



صفحه ۷۳۷

### نوشته : سیاوش

کاربر انجمن نودهشتیا

ساخت کتاب : FARID . S

کانال کتاب ما در تلگرام

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

## ژانر : عاشقانه

\*\*\*\*\*

### درباره رمان :

سقوط نرم قصه یه زندگیه... چند تا آدم... با یه سری عقاید و باورها... اتفاقاتی میفته.. خوب و بدش مهم نیست مهم اینه که میرسن به یه دو راهی و باید دید چکار می کنن. سقوط نرم رو سه نفر روایت می کنن. دو زن و یک مرد... یلدا زنی از جنس گذشته... زنی که دو مرد توی گذشته اش وجود دارن... دو مرد از یه خون. آشوب زنی از جنس دختران امروز... دختری که ساده دل می بازه... ساده اعتماد می کنه و ساده راه حل پیدا می کنه....

وقتی یه معادله ساده سه مجهولی بشه جواب زندگی سه نفر. سه تن، دو نسل، یه قصه. روایت عاشقانه هایی که نشکفته پڑمرده میشن.

سه تا مجهول با کلی معلوم. داده ها به نظر کافی میان واسه حل معادله. فقط کافی دقت کنی که اول لازم جواب کدوم مجهول رو بدست بیاری... مطمئنا اولی رو که درست حل کنی بقیه خود به خود حل میشن

\*\*\*\*\*

# سقوط نرم

( سقوط نرم )

زنگ در رو فشار دادم، عصبی به در نگاه کردم که بعد از چند دقیقه باز شد. نگاهم به چهره خسته و عصبی افتاد.

با دیدنم پوزخندی زد و از جلوی در کنار رفت.

با صدایی بغض دار از گریه گفتم: می خوام باهات حرف بزنم!

عصبی نگاهی حواله ام کرد و گفت: باهات حرفی ندارم!

با گفتن جمله اش سمت اتاق خواب قدم تندکرد، به دنبالش وارد خونه شدم.

بوی رنگ و تینر که به بینی ام خورد دلم زیرو رو شد، خونه بوی نویی میداد، اما دیگه چه فایده؟

با صدای بسته شدن در اتاق، در خونه رو بستم و با قدمهای کند سمت اتاق رفتم. در رو که باز کردم خشکم زد.

سیگار به دست پشت به من رو به پنجره ایستاده بود.



از کی تا حالا سیگاری شده بود و من نفهمیده بودم؟ چطور هیچ وقت لبه‌اش بوی سیگار نداشتن؟ لبه‌ایی که داشتن کم کم خاطره می شدند برام.

دوباره فکر کردم چرا هیچ وقت بوی سیگار نمیداد!

فکرم رو بلند به زبون آورده بودم چون برگشت و با پوزخندی صدا دار گفت: چون می خوام بوی لجنم مشخص نشه!

سیگار رو از گوشه لبش برداشت و دودش رو بیرون فرستاد و گفت: تو چی؟ نمی خوای؟!

عصبی بودم، پاهام می لرزیدند وارد اتاق شدم که داد زد: برو بیرون زن داداش.

بهت زده و ناباور نگاش کردم، پلک چشمم از حرص و عصبیت درونم می پرید.

پاهام رو کشون کشون سمتش حرکت دادم و گفتم: چی گفتی؟ زن داداش؟ امیر می فهمی چی میگه؟

پوزخند زد. ته سیگارش رو کف اتاق انداخت. با دمپایی که پاش بود لهش کرد و گفت: دروغ میگم؟

صدام می لرزید داد زدم: عوضی، کثافت تازه یادت اومد زن داداشتم؟ محکم روی شکمم کوبیدم و ادامه دادم: وقتی این رو کاشتی چرا نگفتی زن داداش؟ هان؟

عصبی چنگی به موهایش زد و نفسش رو فوت کرد بیرون.

—یلدا تمومش کن!



به سمتش هجوم بردم و محکم تخت سینه اش کوبیدم . تکون نخورد، حرکتی نکرد، حتی جلوی هجوم ضربات بعدیم رو هم نگرفت.

میزدم و فحشش میدادم، میزدم و گریه می کردم، میزدم و ناله می کردم.

—خفه شو...خفه شو بی شرف...کثافت...این بچه اته.

بی حال کف زمین سقوط کردم، حتی برای گرفتنم تلاشی نکرد.

سرم رو کف اتاق به حالت سجده گذاشتم و زار زدم.

داشتم می شمردم تا حالا چند بار اینجوری عصبی شده؟ چند بار اینجوری نگاه کرده؟ کرده؟ کرده؟

کنارم نشستنش رو حس کردم، نفسهای تند و عصبی رو حس کردم، بغض توی صداسش رو شنیدم.

—تمومش کن یلدا ، من خودم بریدم، تو دیگه بدترش نکن. من اشتباه کردم، اما دیگه نمی تونم، باور کن نمی تونم!

نگفت ما اشتباه کردیم...یعنی من اشتباه نکرده بودم؟!!

سرم رو بالا آوردم و نگاهم به چشمهای ترش افتاد.

عاجز و درمونده نگاهم می کرد، چشاش برای چی التماس می کردند؟ برای اینکه برم؟

پس این نشونه با هم بودن رو چکار کنیم؟



با بغض و گریه گفتم: من دوستت دا...!

نذاشت جمله ام رو تموم کنم . دستش رو روی لبام گذاشت و گفت: هیس...  
نگو...بذار همه چی تموم شه.

دستش رو پس زدم و گفتم: پس این بچه چی؟

هم زمان با دو دستش موهای رو چنگ زد و گفت: قبل از اینکه بقیه بفهمن خلاصش  
می کنیم.

نمی تونستم باور کنم کسی که روبروم همون مردیه که عاشقم کرد، باورم نمی شد  
این حرفها از زبون اون باشن.

بلند شدم و سمت در اتاق حرکت کردم ملتسانه گفت: حلالم کن!

می گفت حلالم کن؟ چرا؟ نکنه مسافر؟ آره مسافرا حلالیت می طلبن. اما اون که  
مسافر نیست. دستی به شکم کشیدم و زیر لب گفتم: تویی که مسافری.

بدون اینکه برگردم ایستادم.

—هیچ وقت نمی بخشمت!

در رو محکم بستم. دلم تنهایی می خواست، دیگه دلم نمی خواست بین این مردم،  
بین این آدمها زندگی کنم، خسته شده بودم. دلم یه پایان می خواست.

یه پایان که خلاصم کنه، یه پایان که دردناک باشه. یه تلخی که پایان باشه.



نگاهم به خیابون و ماشین هایی افتاد که در حرکت بودند. سخت بود باور سنگینی این همه اتفاق. چی شد؟ چرا اینجوری شد؟ چرا همه چی بهم ریخت؟ چرا دیگه نمی تونم بخندم؟

چند لحظه به ماشینی که با سرعت از سر خیابون به سمتم میومد خیره شدم. شاید این برای یه پایان بد نباشه.

## فصل اول

( یلدا )

—مامان بده من آس رو می برم.

مامان که از خستگی روی تخت نشسته بود و پاهاش رو ماساژ میداد گفت: خدا خیرت بده مادر، بیا برو اینم بده که دیگه بقیه اش با محمد جواد.

دو کاسه آس رشته پشت پا داداش علی رو توی سینی چیدم و سمت در رفتم که مامان گفت: مادر چادرت رو درست بگیر زیر پات نره بیفتی.

سینی رو کف زمین گذاشتم و چادرم و محکم گرفتم . خم شدم سینی رو با یه دست گرفتم و سمت خونه روبروییمون حرکت کردم، یه ساعت پیش که نبودند، اما مثل اینکه حالا خونه بودند. مامان می گفت صدای ماشینشون اومده بود.

ضربه ای به در زدم و سرم رو پایین انداختم .



دستم رو بلند کردم تا ضربه دوم رو بزنم که در باز شد. سریع دستم رو سمت چادرم بردم و نگاهم رو به جلوی پاهام دوختم.

صدای شر و شیطون رضا بود که گفت: سلام یلدا خانم، خوب هستی؟ خانواده خوب هستن؟

—ممنون .

سینی رو بدون اینکه سرم رو بالا بگیرم جلوش گرفتم که گفت: دو تا رو بردارم؟

سرم رو به نشونه آره تکون دادم که صدای خنده ریزش باعث شد سرم رو بلند کنم ، سریع نگاهش رو از صورتم گرفت و گفت: پس سینی رو هم بر میدارم، یه چند لحظه منتظر بمونید میارم خدمتون.

باز سرم رو تکون دادم که سریع سینی رو از دستم گرفت و وارد خونه شد.

با رفتنش به خودم جرات دادم و سرم رو بلند کردم. مامان همیشه می گفت باید نگاهت به زمین باشه ، می گفت دختر خوب هیچ وقت نباید تو صورت یه مرد زل بزنه.

با دیدن چهره خندون رضا که از ساختمون بیرون میزد دوباره سرم رو انداختم پایین، رضا پسر کوچیکه حاج محمد با اینکه شر و شیطون بود اما هیچ وقت هیچ مزاحمتی برای هیچ کس نداشت. به قول بابا از پسر حاج محمد کمتر از این انتظار نمیره.

—ببخشید.

با ترس به عقب برگشتم که چشمم افتاد به امیر علی؟ پسر بزرگ حاج محمد .





سرش پایین بود و منتظر بود از جلوی در کنار برم. نگاهم به قامتش افتاد، به لباسای خاکی و بوی ملکوتیش. به ته ریشی که چهره اش رو روحانی تر کرده بود. به ساکی که روی شونه اش بود و نشون از خستگی صاحبش از مسافت راه میداد. به صورت آفتاب سوخته اش که نشون از گرمای هوایی میداد که صاحبش تحمل کرده.

نمیدونم چقدر بهش خیره شده بودم که سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد.

با صدای سرفه رضا سریع نگاه ام رو دزدیدم و از جلوی در کنار رفتم که رضا بدون توجه به من و اینکه سینی هنوز دستشه به طرف امیر رفت و در آغوشش گرفت.

نمی فهمیدم چی داره میگه. انگار نمی شنیدم. فقط داشتم به رنگ سبز چشمای محجوبی نگاه می کردم که به جرات می تونستم بگم اولین بار بود که به من نگاه می کردند.

با صدای رضا و سینی که جلوی صورتم بالا پایین شد به خودم اومدم، شرمنده سینی رو از دستش گرفتم که صدای امیر بلند شد: محمد جواد خونه اس؟

—بله.

سری تگون داد و بی هیچ حرف دیگه ای وارد خونه شد سمت خونه برگشتم. حتی یادم رفت خداحافظی کنم.

اون شب برای اولین بار پنجره اتاقم رو باز کردم. اتاقی که طبقه دوم خونه بود. اتاقی که مستقیم دید داشت به خونه روبرویی و پنجره ایی که روبروی پنجره ام بودو هیچ وقت پرده اش کنار نرفته بود.

شاید دلیل باز کردن پنجره هوایی زمستان بود. شایدم هوای بهاری دلم...

کتاب زیست شناسی رو دستم گرفتم و شروع کردم به خواندن، اما نمی دونم چرا حواسم سر جاش نبود، به چیز خاصی فکر نمی کردم فقط بوی زمستون خونه کرده تو باغچه مستم کرده بود. دستام رو از هم باز کردم و پنجره قدی اتاقم رو کامل باز کردم و وارد تراس شدم. روسریم رو باز کردم و با دو تا دستم به حالت پرواز کردن درش آوردم و چشمام رو بستم و هوای زمستون و بوی زمستون رو به ریه هام کشیدم.

زندگی یعنی همین نفسهای کوتاه و منظم

یعنی همین عطر بویی که مستت می کنی ..

شاید سنگینی یه نگاه، شاید هم توهم باعث شد چشمام رو باز کنم و نگاهم به پنجره روبرو بیفته، بسته بود. پرده هم سر جاش بود.

به خودم اومدم و روسریم رو محکم رو سرم بستم، اگه محمد جواد منو میدید، زبونم رو گاز گرفتم و پنجره رو بستم. روی تخت نشستم. گاهی وقتها بالکل بی عقل می شد، درست مثل چند لحظه پیش.

روی تخت دراز کشیدم و کتاب زیست رو دستم گرفتم، اونقدر غرق خواندن بودم که کم کم چشم سنگین شدند. منم بی تعارف کتاب رو کنار گذاشتم و بدون خاموش کردن چراغ زیر پتو خزیدم.

صبح با صدای محمد جواد و تقه های کوتاهی که به در میزد. چشم باز کردم. اما به عادت همیشگیم بیدار شدنم یه ده دقیقه ای طول می کشید.

برای همین با چشمان نیمه باز تو تخت دراز کشیده بودم که باز صدای محمد بلند شد: دختر بلند شو دیگه، نمازت قضا شد بعد نگی چرا بیدارم نکردی، بلند شو که من کار دارم، دیر کنی امروز نمی رسونمتا.



—بیدارم.

محمد: پیام تو؟

لبخندی زدم، از این همه فهمیده بودنش. هیچ وقت، تحت هیچ شرایطی بدون اجازه وارد اتاق نشده بود.

—بیا تو

همون لحظه هم بلند شدم. کش موهام رو که دور میج دستم بود به موهام بستم. در اتاق که باز شد من هم از تخت پایین اومدم.

محمد: زود باش، من امروز قبل دانشگاه یه جایی کار دارم. زود نمازتو بخون آماده شو بیا صبحونه ات رو بخور تا برسونت.

سری تگون دادم و حوله کوچیک آبییم رو برداشتم و از کنارش رد شدم که گفت: یه وقت سلامی صبح بخیری چیزی نگی؟

با لبخند گفتم: صبح بخیر داداش!

خندید. جلوی موهام رو بهم ریخت و قبل از من راه خروج رو در پیش گرفت.

سریع وضو گرفتم و برگشتم تو اتاق، حوله رو لبه تخت گذاشتم و با چشم دنبال چادر نماز و سجاده ام گشتم. دیشب که روی میز تحریرم گذاشته بودمشون.

با صدای خنده محسن به طرف در اتاق چرخیدم که گفت: باز یادت رفته کجا گذاشتیشون؟



پرسشی نگاش کردم که گفت: اونهاشونن و به صندلی پشت میز اشاره کرد. بی حواس بودم دیگه .

اما قبل از اینکه برم سمت سجاده و چادر گفتم: اول در بزن بعد بیا تو.

شونه ای بالا انداخت و همونطور که سمت پله حرکت می کرد بلند گفت: در باز بود.

من هم بلند و حرصی گفتم: در باز نبود فقط کامل بسته نبود!

آروم ادامه دادم: چه باز چه بسته تو کی در زدی اصلا؟

بعد از نماز سریع روپوش مدرسه ام رو تنم کردم و برنامه درسی امروز رو تو گوله پشتی ام جا دادم و چادرم رو که گوشه دیوار به جالباسی آویزون بود برداشتم و از اتاق بیرون زدم که صدای محمد بلند شد: یلدا دیرم شد کجایی؟

داد زدم: او مدم

همین که خواستم وارد آشپزخونه شم محمد جواد از آشپزخونه بیرون زد و گفت: طولش ندیا زود یه چیزی بخور بیا

شونه ای بالا انداختم و گفتم: سیرم بریم

اخمی کرد و گفت: بی خود زود باش برو یه ساندویچ نون پنیر برای خودت بگیر بیا تو ماشین بخور.

قبل از رفتن منو هل داد تو آشپزخونه و سمت در رفت.



با صدای صبح بخیرم مامان به طرفم برگشت و نایلونی که مطمئناً محتوی ساندویچ نون و پنیر گردو بود رو طرفم گرفت و گفت: صبح بخیر، زود باش مادر داداشت دیرش شده.

چادرم رو سرم کردم و گفتم: باشه، خداحافظ.

مثل همیشه بابا صبح زود توی حجره اش بود. عادت کرده بود صبح زود از خونه بزنه بیرون.

\*\*\*

به محض خوردن زنگ نفس راحتی کشیدم که مینا سقلمه ای به پهلوام کوبید و گفت: زیست رو خوندی یا نه؟

همونجور که عربی رو توی کیفم میذاشتم و چشمام رو از سرو صدای بچه ها که به سمت در کلاس می دویدند بسته بودم گفتم: خوندم، اما باز باید یه دور بزوم این ژنتیک سخنه.

چشام رو باز کردم و کتاب زیست رو روی میز گذاشتم که بلند شد و با باسنش ضربه ای به بالاتنه ام کوبید و گفت: برو کنار من که حاله از هر چی درس بهم می خوره می خوام برم تو حیاط یه ذره مغزم هوا بخوره.

خودم رو جمع کردم تا از کنارم رد شه، سرش رو با تاسف تکون داد و گفت: یه دکتر برای خونواده اتون کافیه لازم نیست تو هم دکتر شی؟ بعدش توی این اوضاع اصلاً از کجا معلوم فردا یه موشکی بمبی تو خونه اتون نیفته و بمیری! و همونجور که به سمت در میرفت بلند زد زیر خنده.

مرضی نثارش کردم و دوباره به مبحث ژنتیک چشم دوختم. میدونستم تا درست و حسابی نفهمش نمی تونم این قسمت رو بی خیال بشم. با صدای دویدن بچه ها



سمت کلاس ده دقیقه بعد از خوردن زنگ فهمیدم که خانم ماندگار داره میاد سمت کلاس. عادت کرده بودند که همیشه با معلم وارد کلاس بشن.

خانم ماندگار کیفش رو روی میز گذاشت و رو به بچه ها که هنوز در حال وارد شدن به کلاس بودند گفت: دفعه آخرتون بود بعد من وارد کلاس شدین!

همه امون میدونستیم هیچ وقت این تهدیدها عملی نمیشه.

کیفش رو باز کرد و برگه ها رو روی میز گذاشت و گفت: امتحان امروز رو تو امتحان ثلت دومتون لحاظ می کنم حواستون باشه.

صدای اعتراض دخترها بلند شد.

— خانم چرا؟

— خانم ما درست نخوندیم شما نگفته بودین.

— خانم میشه بذارین یه روز دیگه .

مینا آروم گفت: دستت رو باز بذار بتونم از رو دستت بنویسم.

با تعجب به مینا که رفته بود نیمکت پشت سریم نشسته بود گفتم: پس زهرا کجا رفته جاش نشستی.

— خره ، اصلا زهرا امروز اومد؟

متعجب اما آروم گفتم : نیومد؟

— نه بابا مگه کسی روز نامزدیش میاد مدرسه.

اینبار تعجبم تابلو بود.

—مگه نامزدیشه؟

—مشفق و تلاوتی، اگه حرفاتون تمومی نداره برین بیرون.

نطق هر دو مون همزمان کور شد و با گفتن ببخشید ساکت شدیم.

میز اول ردیف سمت چپ کلاس می نشستیم و دقیقا روبروی میز دبیر. خانم ماندگار برگه ها رو سمتم گرفت و گفت: بلند شو برگه ها رو پخش کن.

بلند شدم و برگه ها رو از دستش گرفتم. شروع به پخش کردنشون بین بچه ها کردم.

آخرین برگه رو هم جلوی خودم گذاشتم و شروع به نوشتن کردم. سوالاتش زیادم سخت نبودند و کسی که خونده بود می تونست حل کنه. اما به سوال آخر که رسیدم هیچ جوهر نتونستم حلش کنم.

سرم رو بلند کردم و نگاهی به خانم ماندگار انداختم اصلا حواسش تو کلاس نبود. دستش رو زیر چونه اش زده بود و از پنجره به حیاط مدرسه زل زده بود.

تو چه فکری بود؟ بچه ها می گفتن نامزدش ولش کرده و رفته. حتی معلوم نیست کجا رفته. البته راست و دروغش رو خدا می دونست چون بچه ها تو شایعه پراکنی استادند.

با حس تیزی تو پهلوام به عقب برگشتم که مینا آروم گفت: دستت رو از روی برگه بردار بتونم بنویسم.



کلافه دستم رو برداشتم و نگاهم رو دوباره دوختم به خانم ماندگار. با حس تیزی نوک خودکار کتفم برگشتم و چشم غره ای به مینا رفتم که لبخند مظلومانه ای زد و دستش رو به چونه اش به حالت التماس کشید.

نه اهل تقلب کردن بودم نه تقلب دادن، خوشم نمی یومد کسی بی تلاش نمره ای رو که من با تلاش گرفته بودم بگیره. ظلم بود نه تنها در حق خودم در حق خیلی های دیگه.

با وقتتون تموم شدی که خانم ماندگار گفت به خودم اومدم و برای اولین بار بی خیال سوال آخر شدم.

از مدرسه که بیرون زدم همراه مینا سمت ایستگاه اتوبوس حرکت کردیم. به عادت همیشه چادر رو کامل جلو کشیدم تا حتی یه تار مو از موهام هم پیدا نباشه.

مینا با خنده با نمکی گفت: خفه کردی خودتو. باور کن کل موهاتم بیرون باشه. هم کسی نگات نمی کنه.

مینا دختر بدی نبود. فقط آزاد بود. شاید هم من زیادی سخت می گرفتم و اون همه چیز رو ساده می گرفت. پدر و مادرش هر دو مهندس بودند. مینا تنها فرزندشون بود. با رسیدن به ایستگاه اتوبوس نگاهمون به جمعیت زیاد دخترا افتاد. مینا که همیشه تا یه مسیری رو با اتوبوسی که من سوار می شدم می یومد گفت: کیفم رو بگیر که من سریع و فرز اتوبوس اومد بتونم برم جا بگیرم برای هر دو مون و گرنه مجبور میشیم بایستیم.

کیفش رو دستم گرفتم و گوشه دیوار مدرسه ایستادم تا اتوبوس بیاد. مینا هم روبروم ایستاد و با خنده گفت: میدونی ما چه شانسی از اومدن به این مدرسه آوردیم؟





پرسشی نگاش کردم که به دبیرستان پسرانه ای که روبروی مدرسه امون بود اشاره کرد و با خنده پهنی گفت: برای اینکه چشم پسرا به ما نیفته ما رو همیشه نیم ساعت زودتر از وقت قانونی تعطیل می کنن.

لبخندی زدم و گفتم: به چه چیزا که فکر نمی کنی، خب کار خوبی می کنن.

چشمکی زد و شیطون گفت: یعنی تو بدت میاد دو تا پسر بینی دلت وا شه؟

سعی کردم لبخندم زیاد مشخص نباشه.

—مگه پسرا چاه باز کنن احیانا؟

پقی زد زیر خنده که چند تا از دخترای کناریمون به طرفمون برگشتن و یکی دو تا شون هم چشم غره ای بهمون رفتن.

اما مینا بی خیال با خنده گفت: از چاه باز کن هم اونورترن.

سری با تاسف تکون دادم و گفتم: هیس، چقدر بلند می خندی تو، آبرومون رفت!

تو همین حین اتوبوس رسید. مینا بدون اینکه جوابی بهم بده سمت اتوبوس دوید.

منم کنار ایستادم تا اتوبوس بایسته و بچه ها سوار شن و مطمئن بودم هر جور شده مینا برامون جای نشستن پیدا می کنه.

آخرین نفر سوار اتوبوس شدم. مینا صندلی یکی مونده به آخری نشسته بود. و به هیچ کسی هم اجازه نمیداد کنارش بشینه.



از بین بچه ها راه باز کردم تا تونستم خودم رو به زور کنارش رسوندم. کنار رفت تا کنارش بشینم. هنوز درست ننشسته بودم که پیرزنی رو به مینا گفت: مادر بلند شو بذار من بشینم.

مینا انگار نه انگار چشاش رو بست و به پشتی صندلی تکیه داد. با دست آروم به پهلویش کوبیدم و گفتم: مینا بلند شو بذار من برم بایستم این خانم به جام بشینه.

شونه ای بالا انداخت و گفت: برو بابا تو هم، حالا یه بار من پام درد بگیره یه پیرزن جاش رو به من میده.

اون پیرزن که حرفای مینا رو شنید با تاسف سر تکون داد و دستاش رو به میله اتوبوس گرفت که من بلند شدم و گفتم: بفرمایید جای من بشینید.

—ممنون دخترم، من راحتم تو بشین.

لبخندی زدم و گفتم: ممنون، من دو سه ایستگاه دیگه پیاده میشم شما بفرمایید.

مثل اینکه زیاد خسته بود چون دیگه تعارف نکرد مینا هم کنار رفت تا من برم بیرون و اون خانم جای من بشینه. دو ایستگاه بعد مینا پیاده شد و من جاشکنار اون پیرزن نشستم.

پیرزن نگاهی حواله ام کرد و گفت: دخترم از من به تو نصیحت با هر کسی نگرد.

در جوابش فقط یک لبخند زدم. شاید اون مینا رو شناسه اما من به دوستم اطمینان دارم.

به محض پیاده شدن از اتوبوس چادرم رو درست کردم و سمت خونه حرکت کردم. سرخیابونمون که رسیدم چشمم به محسن و امیر افتاد که کنار در خونه امون ایستاده بودند و حرف میزدند.



با نزدیک شدنم اولین نفر امیر بود که چشمش به من افتاد خودش رو عقب کشید و سرش رو انداخت پایین.

سلامی زیر لبی گفتم که هردوشون جوابم رو دادند. پام رو که تو خونه گذاشتم محسن گفت: یلدا زود ناهارت رو بخور که برسونت خونه خاله منیژه.

خجالت کشیدم جلوی امیر اعتراضی بکنم برای همین بی حرف سرم رو تگون دادم و سمت ساختمون حرکت کردم.

دست و صورتم رو شستم و به آشپزخونه برگشتم. از بویی که تو آشپزخونه پیچیده بود معلوم بود ناهار قورمه سبزی بوده.

بشقابی برداشتم و رفتم سمت قابلمه ها که صدای محسن اومد: چطوری عروس خانم؟

با حرص به طرفش برگشتم و گفتم: محسن خجالت بکش.

در قابلمه رو برداشتم که گفت: من چرا خجالت بکشم تو قرار عروس شی و باید سرخ و سفید شی نه من.

محسن فقط سه سال ازم بزرگتر بود و چون علاقه ای به درس نداشت یه کتابفروشی برای خودش باز کرد و اونجا کار می کنه برعکس من و محمد جواد که درس خون بودیم. علی هم که دیپلمه اش رو گرفت و الان هم رفت خدمت.

نفسم رو فوت کردم بیرون. حتما باز خاله منیژه چیزی گفته که این محسن شروع کرد به اذیت کردنم. خاله از بچگی من و برای علیرضا پسر بزرگش در نظر گرفته بود. اما مگه زوری بود من هیچیم به علیرضا نمی خورد. نه اینکه بد باشه اما اصلا



افکار و عقاید من بهم نمی خورد. پس بهتر بود فقط دختر خاله پسر خاله باقی  
بمونیم.

با صدای محسن به خودم اوادم.

—این برای من، تو برای خودت بکشی و به بشقابی که از دستم کشیده بود اشاره کرد  
و روی میز نشست.

قاشق رو به دهنش گذاشت و گفت: زود باش، باید برگردم کتابفروشی.

بشقاب دیگه ای دستم گرفتم و گفتم: مگه سرظهری هم کسی میاد کتاب بخره؟

—نه، اما یه سری کتاب جدید برام اوامده باید برم مرتبشون کنم.

رو بروش نشستم و مشغول شدم، محسن هم بی خیال اذیت کردنم شد و دیگه حرفی  
نزد.

بعد از نهار ظرفا رو شستم و سمت اتاقم رفتم تا لباسام رو بپوشم که صدای مامان به  
گوشم رسید.

—نمیدونم خاله ات خیلی ناراحت شد.

مثل اینکه داشت با محسن حرف میزد. چرا اینقدر زود برگشته بود؟ پس دیگه لازم  
نبود برم خونه خاله منیژه.

—چرا؟ مگه قولی بهشون داده بودیم که زدیم زیرش؟

از اتاق بیرون زدم و بالای پله ها ایستادم و دقیق شدم به حرفاشون.



مامان همونجور که چادرش رو تا می کرد و روی صندلی می گذاشت گفت: چه میدونم میگه پس چرا این همه مدت نگفتین دختر بهتون نمیدیم؟ گفت نکنه لقمه بهتر از ما پیدا کردین؟

محسن با خنده گفت: خب می خواستی بگی آره پیدا کردیم.

مامان آروم روی گونه اش زد و لبش رو گاز گرفت و گفت: نمی خوام به گوش خاله ات برسه، بذار آنها از آسیاب بیفته بعد.

محسن بی خیال شونه ای بالا انداخت و گفت: یعنی ما باید برای شوهر دادن خواهرمون از شون اجازه بگیریم؟ مامان تو واقعا فکر می کنی از نظر اعتقادی ما و خونه خاله بهم می خوریم؟

مامان اخمی کرد و گفت: مگه خاله اته اینا چشونه؟

محسن: مادر من نمیگم چیزیشون هست، اما میگن زن و شوهر باید تو همه چیز تو یه سطح باشن، اما اعتقادات ما و اونا فرق داره. باور کن اگه با هم ازدواج کنن این همه تفاوت به دو ماه نکشیده باعث میشه از هم متنفر شن.

مادر سرش رو تکون داد و گفت: نمیدونم والله خدا کنه قهر خاله ات زیاد طول نکشه.

بعد سریع نگاهی به سمت پله ها انداخت که خودم رو عقب کشیدم، از بین میله ها نگاهم رو دوختم بهشون طوری که تو دیدشون نباشم.

—به یلدا که چیزی نگفتی؟

—نه چیز خاصی نگفتم، اما بالاخره که می فهمه؟



نه، مریم خانم گفت "امیر گفته تا بعد از کنکور یلدا حرفی نزن"، منم دیدم هم بابات راضیه هم شما ها، منم که امیر رو عین بچه ام دوست دارم، گفتم هر چه زودتر به خاله ات بگم جوابمون چیه که بعد نکه لقمه بهتر از ما گیر آوردین، که بازم گفت.

محسن بلند خندید و گفت: خب راست میگه مادر من، اگه زودتر بهش گفته بودی راضی نیستیم این فکر رو نمی کرد. امیر رو ندیدی با دیدنم امروز چقدر رنگ عوض کرد.

مامان لبخند نامحسوسی روی لبش نشست و گفت: آرزوم بود امیر علی دومادم شه.

محسن بلند شد و گفت: پس خدا رو شکر به آرزوت رسیدی.

یهو ضربان قلبم اوج گرفت و حس کردم صورتم گل انداخت. منظورشون اونقدر واضح بود که می تونستم بفهمم مریم خانم من رو برای امیر خواستگاری کرده.

اونجور که مامان گفت امیر گفته بعد از کنکورم حرف نزن، یعنی حتما خودش راضیه. خب البته هم شاید تو رودربایستی با مادرش قبول کرده.

لبخندی ناخواسته روی لبم نشست. کدوم دختر از شنیدن اسم خواستگاری موجه و خوب بدش میومد که من اخم کنم. لبم رو گزیدم و سمت اتاقم دویدم.

خودم رو روی تخت پرت کردم و چهره امیر علی رو به ذهنم آوردم. هیچ وقت درست نگاش نگرده بودم و درست نمی تونستم چهره اش رو توی ذهنم ترسیم کنم.

با تقه ای که به در خورد به خودم اومدم. روی تخت نشستم که در باز شد. مامان بود که متفکر وارد اتاق شد.



خودم و لبخندی که روی لبم بود رو جمع و جور کردم و درست روی تخت نشستیم. مامان اما انگار حواسش به من نبود کنارم نشست و نگاه دقیقی بهم انداخت که باعث شد دستپاچه شم. نکنه فهمیده من گوش وایسام.

دوباره تپش قلبم اوج گرفت که گفت: دو هفته پیش مریم خانم، زن حاج محمد تو رو برای امیرعلی خواستگاری کرد. سعی کردم خجالت بکشم و متعجب باشم. البته خجالت رو که واقعا کشیدم.

مادر وقتی دید سرم رو انداختم پایین دستم رو توی دستش گرفت و گفت: دختر تو خونه پدرش موندنی نیست و خونه اش خونه شوهر شه، تو هم اول و آخرش باید ازدواج کنی، اما کی بهتر از امیرعلی؟ هم پسر خوبیه، هم به قول محسن تو یه سطحیم هم خوب می شناسیمش. راستش قرار شد فعلا باهات حرف نزنم، تو هم به رو خودت نیار، اما من گفتم بهت بگم که فکرات رو بکنی بعد کنکور نتیجه اش رو بگی، البته خود مریم خانم دوست داره هر چه زودتر وصلت سر بگیره اما مثل اینکه امیرعلی راضی نیست و میگه نمی خواد فکرت درگیر شه.

لبخند روی لبش رو حتی با سری که به زیر انداخته بودم هم می تونستم حس کنم. بلند شد و گفت: حواست هم به رفتارت باشه که پسر مردم رو پشیمون نکنی.

و قبل از اینکه بگم مگه رفتارم چشه از اتاق بیرون زد و در رو بست.

به پشت خودم رو روی تخت پرت کردم و به این فکر کردم که یعنی امیر دوستم داره؟

یه حس خوشی زیر پوستم دوید، هر دختری دوست داره که دوست داشته بشه. هر دختری دوست داره که

برای یه نفر خواستنی باشه.



حالا از کجا معلوم تو برای امیر خواستنی هستی؟ این فکر مزاحم رو کنار زد و به این فکر کردم که جواب من به امیر چیه؟

ترجیح میدادم جواب نهایی رو به بابا محول کنم، اون همیشه درست ترین تصمیمات رو می گیره، اگه اون بگه امیر خوبه، یعنی خوبه.

با این فکر چشمام رو بستم و تو رویاهای دخترونه ام غرق شدم.

چشام بعد از کلی فکر و خیال گرم شده بود که در یه ضرب باز شد و مامان مضطرب گفت: پاشو، حاج محمد اینا امشب میان اینجا.

گیج خواب بود و نمی فهمیدم مامان چی میگه که بلند گفت: بلند شو برو یه دوش بگیر، کلی کار دارم، ای کاش دهنم رو باز نمی کردم به مریم بگم بهت قضیه رو گفتم.

سرش رو تگون داد و باز گفت: چرا هنوز نشستی بلند شو، امشب میان خواستگاری.

به خودم اومدم. خواستگاری؟ تازه حرفهای ظهر یادم اومد، مگه قرار نبود، خواستگاری بعد از کنکورم باشه.

انگار مامان حرف نگاهم رو خوند که گفت: عصری یه نوک پا مریم اومد اینجا بحث به تو رسید منم بهش گفتم باهات صحبت کردم، اونم پاش رو توی یه کفش کرد که الان که بهت گفتم پس بذار بیان خواستگاری و همه چی رسمی شه، هر چی هم بهش گفتم هنوز جواب ندادی قبول نکرد، دیدم داره بهش برمی خوره مجبور شدم بگم بیان.

بلند شدم که گفت: نمیدونی چقدر خوشحال شد.

سرم رو تگون دادم، یه ترس تو دلم نشست، ترس از تغییر و ازدواج، من که هنوز تصمیمم رو نگرفته بودم.





نفهمیدم مامان چی گفت و رفت. رفتم سمت کمد تا لباسام رو بردارم و برم حمام. یه ترس نا آشنا کل وجودمو گرفته بود. شاید ترس از روبرو شدن با امیر بود.

تو حمام به امشب و این همه سرعتی که برای پیش او مدنش داشتن فکر کردم.

از روبرو شدن با امیر خجالت می کشیدم. نهایت صحبت کردن من با اون یه سلام و علیک ساده بود. وای از این به بعد امیر باید نقشش تو زندگیم عوض شه؟

مثل اینکه خودمم راضی بودم که خیلی زود می خواستم نقشش رو تو زندگیم عوض کنم. با ضربه ای که به در حمام خورد شیر آب رو بستم و بله ای گفتم که صدای مامان بلند شد: آخرش نگفتی تو راضی هستی بیان یا نه؟

چیزی نگفتم. کدوم دختری از آدمی مثل امیر می تونست بگذره؟ سربزیرترین پسر محله بود. متدین بود و با غیرت و نقدر غیرت داشت که نتونست تو خونه بشینه و درش رو بخونه. محمد گفت سال آخر مهندسی بود. درش رو ول کرد و رفت جبهه و الان چهار سال تو جبهه اس.

– یلدا ؟

– هر چی خودتون صلاح میدونید.

مامان هم الهی خوشبخت شی گفت و رفت. توکل بر خدا گفتم و شیر آب رو باز کردم.

\*\*\*

روبروی مامان تو اتاقم ایستاده بودم. کت و دامن مشکی ام رو همراه با تاپ قرمز رنگی روی تخت گذاشت و گفت: چادری که برات از مشهد گرفته بودم کو؟



روی تخت کنار کت و دامن نشستیم و با دست به کمد سمت راست اشاره کردم که گفت: حواست باشه که امیر به نجابت و سربزیری خیلی اهمیت میده، چیزی نگی خودتو زیر سوال ببری. نخندیا فکر کنن خیلی هولی. تا کسی ازت چیزی نپرسیده هم چیزی نمیگی.

سرم رو تگون دادم که گفت: موقع چای آوردن هم حواست باشه، چادرت رو درست بگیر دستت، که زیر پات نره، دستاتم نلرزن.

بالاخره لب باز کردم: اما من همین الانم دارم می لرزم.

—حق داری مادر، اما اونا که غریبه نیستن بالاخره عمریه دیدیمشون و نون و نمک هم رو خوردیم غریبه نیستن که بترسی و دستات بلرزن.

سرم رو پایین انداختم و با من و من پرسیدم: مامان خود آقا امیرعلی راضیه؟

جرات نکردم از این همه بی پروایی که به خرج داده بودم سرم رو بالا بگیرم.

—حتما راضی بوده که دارن میان.

صدای قدمهاش که سمت در میرفتن باعث شدن سرم رو بالا بگیرم .

قبل از خارج شدن نگاهم کرد و گفت: موهاتم خوب خشک کن که سرما نخوری.

سری تگون دادم و حوله ای که دور موهام بسته بودم رو باز کردم.

\*\*\*



همونطور که مامانم گفته بود بعد از تعارف چایی آروم کنارش نشستیم. همین که دیدم کسی از خواستگاری و ازدواج حرفی نمیزنه خیالم راحت شد. درست مثل یه مهمونی ساده بود. هر کسی با کنار دستی اش مشغول حرف زدن بود.

مامان با مریم خانم... بابا و حاج آقا... محسن و رضا... محمد جواد هم که بیمارستان کشیک بود و تنها صامتین مجلس من و امیر علی بودیم.

زیرچشمی نگاهش کردم. اما همین که خواستم نگاهم رو بدزدم غافلگیرم کرد. گرفتیم و سرم رو پایین انداختیم. خجالت کشیدم. اگه مامان بفهمه مطمئن بودم ساده از این کارم نمی گذشت.

سعی کردم دیگه به هیچ وجه سرم رو بالا نگیرم که با صدای صلوات بقیه به خودم اومدم و سرم رو آروم بالا گرفتیم که با صدای مامان به خودم اومدم.

—حاج آقا با شماس یلدا جان؟

مثل منگ ها نگاهی به مامان کردم و گفتم: هان؟

یهو صدای خنده فضای سالن رو پر کرد. لبم رو گاز گرفتیم. اونقدر تو افکار خودم درگیر بودم که نفهمیده بودم قضیه چیه؟ دیگه مطمئن بودم بعد از تنها شدنمون باید منتظر یه نصیحت جانانه از طرف مامان باشم. که این بار صدای حاج آقا من رو به خودم آورد.

—یلدا جان دخترم، راضی هستی؟

اصلا نمیدونستم به چی باید راضی باشم، خب معلومه دیگه حتما جواب خواستگاری رو میگه.

سعی کردم آروم و با طمانینه حرف بزنم: اگه اجازه بدین فکر کنم.



این دفعه رضا گفت: چقدر وقت می خوام زن داداش؟

که صدای حاج خانم ساکتش کرد: رضا عروس رو اذیت نکن.

دوباره حاجی گفت: دخترم پرسیدم راضی هستی امشب یه صیغه براتون بخونیم تا کاراتون رو به امید خدا بکنید و رسمیش کنید؟

مثل اینکه فهمیده بود که نمیدونم قضیه چیه و گیج شدم که گفت: نکنه کلا به این وصلت راضی نیستی؟

با عجله و هول گفتم: نه راضیم.

که دوباره صدای خنده همه بلند شد و صدای حرصی مامان که می گفت: بچه ام خجالت می کشه هول کرده. واقعا هم از خجالت حس میکردم گونه هام آتیش گرفتند.

سرم رو بلند کردم، همه لبخند داشتن، حتی امیر، رضا دوباره نمک ریخت: خب عروس خانم نکفتی زن داداشم میشی یا نه؟

ساکت شدم که بابا گفت: بخونید حاج محمد.

حاج محمد خوند و من "قبِلت" رو به زبون آوردم. همه صلوات فرستادن. اما من هنوز گیج بودم که یعنی همه چی به همین سادگی تموم شد و من شدم محرم امیر علی؟

اولین نفر مریم خانم بود که سمتم اومد و بغلم کرد، تبریک گفت. تشکر کردم اما نگاهم دنبال چشمهایی بود که برای اولین بار بی پروا زل زده بودن به من.



سرم رو پایین انداختیم و از مریم خانم جدا شدم. و سیل تبریکات از هر طرف بر من سرازیر شد. دوباره که سر جام نشستیم، جمع و صحبتها به روال عادی برگشت انگار نه انگار که چند دقیقه قبل من و امیرعلی رو بهم نسبت داده بودند.

مامان بلند شد و رو به من گفت: یلدا مادر بلند شو کمک کن میز شام رو بچینیم.

همین که خواستم بلند شم. رضا بلند شد و همونطور که دست محسن رو می کشید تا بلند شه رو به مامان گفت: خاله من و محسن کمکتون می کنیم یه امشب رو به زن داداش مرخصی بدین.

از شرم زن داداش گفتنش لبم رو گزیدم و سرم رو انداختم پایین. مامان هم با لبخند سری تکون داد و گفت: زحمتت همیشه پسر

رضا: چه زحمتی خاله.

مامان سری تکون داد و از سالن خارج شد که محسن هم دنبالش حرکت کرد. رضا هم آروم گفت: زن داداش هوای این داداش مظلوم رو داشته باش.

لبخندی ناخواسته رو لبم نشست اما چیزی نگفتم.

نگاه های دزدکی و شرمگینانه امیر رو حس می کردم اما سرم رو بالا نمی آوردم. تو اون جمع هم، هیچ کس حواسش به ما نبود.

با بفرمایید شامی که رضا گفت همگی بلند شدن. من هم ایستادم تا اول بقیه از سالن خارج بشن. امیر آخرین نفر بود. کنارم ایستاد و آروم گفت: مبارکمون باشه!

نمیدونستم باید چی بگم اما اون انگار منتظر جوابی از من نبود چون گفت: بفرمایید یلدا خانم.



و به در سالن اشاره کرد.

به در سالن که رسیدیم. چشمک نامحسوس رضا به سمت امیر رو دیدم که همراه با اون گفت: عروس و دوماذ بفرمایید که روده هامون به جون هم افتادند از گرسنگی.

اون شب دیگه به غیر از خدا حافظی کلامی بین من و امیر رد و بدل نشد. خب حق داشتیم. همیشه فقط یه سلام و احوال پرسی داشتیم. الان در عرض چند روز نسبتمون رو عوض کرده بودند. برای خود من که هنوز قابل هضم نبود.

شب تا صبح بیدار بودم و به همه اتفاقات دیشب فکر می کردم. به نگاه محجوبانه امیر به تیکه های پر شیطنت رضا و به لبخندهای بقیه.

با صدای اذان صبح به خودم اومدم. یعنی من این همه وقت رو تو فکر بودم؟ عجیب بود هیچ وقت از خوابم حتی بخاطر درس هم نروده بودم.

اولین شب بی خوابی من بود دیشب.

صدای الله اکبر موذن باعث شد روی تخت نیم خیز شم.

سرم رو بالا گرفتم و زمزمه کردم: خدایا به بزرگیت قسم هر چی صلاحمه پیش بیاد، کمکم کن همه چیز خوب باشه.

بلند شدم وضو بگیرم. تا برای اولین بار نماز صبحم رو به وقتش بخونم.

هوس کردم کنار حوض وضو بگیرم. مثل بابا که نمیدونم چرا حتی تو زمستون هم وضوش رو دم حوض وسط حیاط می گرفت. شاید اونجا حس می کرد به خدا نزدیکتر هستش. نه بابا همیشه میگه یادت نره که خدا همیشه همه جاست. پس دلیلش این نیست.



اما من امروز حس می کردم کنار اون حوض قداست و پاکی وجود داره که دلم خواست وضوم رو اونجا بگیرم.

در ساختمون رو که باز کردم چشمم به بابا افتاد. هوای خنک که به تنم خورد لبخندی روی لبم نشست. دستام رو بغل گرفتم و چند قدم جلو رفتم.

بابا بلند شد. مسح سرش رو انجام داد. خم شد تا مسح پاهاش رو انجام بده که چشمش به من افتاد. خم شد به پاهاش مسح کشید و عباس رو که روی قامتش نقش بسته بود رو جلو کشید و گفت: دختر بابا چه عجب این وقت بیدار شدی؟

لبخندی زدم و نگاهم رو به مهربونی چشمش دوختم. نزدیکم شد. سرش رو خم کرد و پیشونیم رو بوسید و گفت: دلت بی قرار بابا؟

بی خجالت دستام رو دورش حلقه کردم و به آغوشش رفتم. تو آغوش مهربون و کم حرف ترین مرد زندگیم رفتم. مردی که بی هیچ دلیل و اثباتی مطمئن بودم دوستم داره.

دستاش رو دورم قفل کرد و گفت: آروم باش دخترکم، به خدا توکل کن و بذار دلت آروم بگیر.

—من می ترسم بابا

منو از خودش جدا کرد و نم اشکی که به گونه هام نشسته بود رو پاک کرد.

—اگه راضی نیستی...

نذاشتم حرفش رو کامل کنه و گفتم: شما اگه بگین خوبه یعنی خوبه. شما بگین قبوله یعنی قبوله.



پلک زد. با مکث گفت: برو نمازت رو بخون، من باید برم مسجد، اگه برگشتم و هنوز ناآروم بودی. میگم همه چیز رو تموم کنن خوبه؟

لبخند زد. همین حمایتش. بودنش کنارم آروم کرده بود. مطمئنم کرده بود که همه چیز درسته.

سری تگون دادم که سمت در رفت. همیشه نمازش رو تو مسجد می خونند. بالاخره همسایه مسجد بودیم. علی و محسن هم فقط نماز صبح رو تنبلی می کردند و مسجد نمیرفتن. قدم تند کردم سمت حوض که صبح بخیر و قدمهای تند محمد که به سمت در میرفت رو شنیدم.

میدونستم میره سراغ امیر و رضا تا باهم برن مسجد.

بعد از نماز تو آشپزخونه مشغول آماده کردن صبحونه بودم. محمد بعد از مسجد میره نونوایی سر خیابون و همراه با نون داغ برمی گرده خونه.

سماور رو که پر آب کردم، صدای متعجب مامان باعث شد به طرف در آشپزخونه برگردم.

—چکار می کنی یلدا مادر؟

شیر آب رو بستم و همونطور که به سماور اشاره می کردم گفتم: صبحونه

سماور رو روشن کردم که مامان با لبخند براندازم کرد و گفت: خانمی شدی واسه خودت. اگه میدونستم زودتر شوهرت میدادم.

با خجالت سرم رو پایین انداختم و گفتم: مامان مگه قرار نبود بذارین تا بعد کنکور فکرام رو بکنم؟ اصلا چرا همه چیز دیشب تموم شد؟





مامان دستم رو کشید و منو کنارش پشت میز نشوند.

—ببین یلدا جان، خونواده حاج محمد شناخته شدن. احتیاج به فکر نبود. از خدا که پنهون نیست از تو چه پنهون من از وقتی که زمزمه ازدواج امیرعلی و خواستگاری براش رو شنیدم آرزو داشتم دوماه ما باشه و عروسی تو باشی. بابا و داداشات هم که خوب می شناسنش. مطمئن باش بهتر از اون برای تو وجود نداره. نجیب و سربزیر و مومن. مگه یه زن دیگه چی می خواد؟

چیزی نگفتم. چطور می تونستم به مامانم بگم که من می ترسم. نه اینکه از امیر علی بترسم. من از ازدواج می ترسیدم. معقوله ای که برام ناشناخته و در بسته و مجهول مونده بود.

وظایفی که نمیدونستم چقدر سنگین می تونن باشن. من می ترسیدم از خانم خونه شدن. من عادت داشتم به دختر خونه و عزیز بودن. عزیز بابام بودم. عزیز حاجی. حاجی که هیچ وقت حتی یک اخم کوچیک هم بهم نکرده بود.

حاجی که همیشه می گفت تو هم نعمتی هم رحمت.

سکوتی که طولانی شد مامان ادامه داد: امیرعلی بیست روز مرخصی داره. که باید تو همین روزا کاراتون رو بکنید. مریم خانم می گفت می خوان مراسم عروسی رو قبل از رفتنش برگزار کنن.

هینی کشیدم و دستم رو ناخودآگاه روی دهنم گذاشتم. که مامان نگران گفت: چت شد؟

با دلهره و نگرانی گفتم: یعنی دیگه نباید درس بخونم؟

مامان نفس راحتی کشید و اخم کوچیکی بین پیشونیش چین انداخت. با همون اخم گفت: آخرش که باید بچه داری کنی و شوهر داری. اما امسال رو که خودمون گفتیم



باید تموم کنی اوناهم حرفی نداشتن، بیشترش رو هم حرفی نزدیم. حالا خودت بعد که رفتین سر خونه و زندگیتون باهاش حرف بزنی. اما یادت باشه که زن باید رو حرف مردش حرف نزنه. اگه بخواد نظر شوهرش رو عوض کنه باید با سیاست بره جلو نه با گستاخی و لجبازی و دعوا. متوجه شدی مادر؟

سرم رو تگونی دادم و بلند شدم. صدای قل قل آب نشون از به جوش اومدنش میداد.

پکر شده بودم. اون شور و شوق اول صبح از تنم فرار کرده بود. قبل از اینکه مامان چیزی بگه از آشپزخونه بیرون زدم و سمت اتاقم حرکت کردم.

بی حوصله مشغول پوشیدن لباسهای مدرسه ام شدم و بعد هم کتابهای درسی امروز رو توی کوله ام گذاشتم که صدای محسن که از پشت در صدام میزد رو شنیدم.

—بیا تو—

در رو باز کرد و توی چارچوب در ایستاد .

—محسن: بابا صدات می کنه.

مقنعه ام رو که دستم بود، سرم کردم و گفتم: باشه الان میام .

پشت سرش از اتاق خارج شدم که گفت: کجا میری؟

به آشپزخونه اشاره کردم که گفت: تو اتاق پذیراییه.

در رو باز کردم و به گوشه اتاق که بابا به متکا تکیه داده بود نگاه کردم. سرش پایین بود و با تسبیحش ذکر می گفت.



سلام آرومی گفتم و روبروش نشستم که سرش رو بالا آورد و چند لحظه متفکر نگاهم کرد.

—خوبی بابا جان؟

می خواستم بگم نه خوب نیستم، نگرانم، می ترسم، اصلا می خواستم بگم پشیمونم اما در عوض همه ی اینها سرم رو به نشونه خوب بودن تکون دادم.

با دست روی قالی ضربه زد و به کنارش اشاره کرد.

—بیا اینجا بابا جان.

لذت بردم؛ از اینکه بابا بخاطر من از زود رفتن به حجره اش زده بود. همین محبت های کوچک یه دنیا لذت و آرامش به وجودم سرازیر کرد. حضور بابا خودش کلی آرامش بود.

بلند شدم و کنارش نشستم که گفت: می خوام قبل از اینکه همه چیز علنی بشه با امیر علی صحبت کنی و سنگاتون رو وا بکنید؟

چشام گشاد شد. تعجب کردم. نه غیرممکن بود. مگه من چه حرفی داشتم تا با امیر علی بزدم؟ نه اصلا نمی توانستم.

سریع سرم رو به نشونه نه تکون دادم که بابا با لبخند گفت: نکنه گرسنه ای زبونت رو خوردی؟

—نه بابا.

نمیدونم شاید تو دل بابا هم یه کم ترس بود. شاید هم نبود و من خیال می کردم که چشماش نگران.



دستش راستش رو به پای راستش تکیه داد و گفت: مطمئن باشم قلبا راضی هستی؟

سرم رو پایین انداختم. نه، سکوتم از رضایت نبود. از این بود که خودمم نمیدونستم مطمئنم یا نه؟ امیر آرزوی هر دختری بود. حتی آرزوی من؛ اما نمی دونستم راضی ام یا نه؟

بابا هم بلند شد و گفت: انشالله که خوشبخت شین.

به همین سادگی باز هم سکوت شد معنای رضایت

"کاش گاهی ...

فقط گاهی ...

می شد معنای تردید...

شاید هم باید باور کرد که سکوت نشانه رضایت ست

ناراضی می خروشد

سکوت نمی کند

لب باز می کند.... حرف میزند....

اما گاهی بعضی حرفها گفتنی نیستند....

مهم نیست سکوت چیست؟



مهم معنای سکوت است

که تا دنیا دنیا است رضایتست"

\*\*\*

"آشوب"

پشت میز نشسته بودم اما نگاهم بین ساعت و در کافی شاپ خلوت در گردش بود.

ده دقیقه به موعد قرار مونده بود. با انگشتم روی میز ضرب گرفتیم که صدای سلامی باعث شد سرم رو بالا بگیرم و نگاهم رو بدوزم به آدم روبروم.

واقعا آدم بود؟

تو نگاه اول چینی که از اخم روی پیشونی اش نقش بسته بود؛ یه تای ابروم رو بالا برد. نگاهم رو پایین تر بردم و روی چشمش زوم کردم، چشمهایی مشکلی با مژه هایی پرپشت و برگشته، برای یه پسر این چشمها زیادی زیبا بودند.

—خانم اشتیاق؟

با سوالش خودم رو جمع و جور کردم و گفتم: بله، بفرمایید خواهش می کنم.

به صندلی روبروم اشاره کردم. صندلی رو کنار کشید و نشست



بدون اینکه نگاهش رو به نگاهم بدوزه گفت: فرید... منظورم دوستمه. نامزد دوستون... گفتن که در ازای یه کار شش هفت ماهه که مشکل قانونی و شرعی نداره مبلغ قابل توجهی پرداخت می کنید!

به جمله اش فکر کردم. مشکل شرعی و قانونی نداره. ههه! معلوم نیست چه فکری در مورد من کرده؟ حتما فکر می کنه منم یه مشتریم مثل بقیه مشتریانش.

حس تحقیر بهم دست داد. اما مگه قرار نبود من هم مشتری باشم؟ نه من مشتری نیستم.

نفس عمیقی کشیدم خودش رفته بود سر اصل مطلب و کارم رو راحت تر کرده بود.

قبل از اینکه جوابش رو بدم به پیش خدمت اشاره ای کردم که سریع خودش رو به میز ما رسوند.

—بفرمایید

نگاهش به گلدون وسط میز بود. مطمئن نبودم اینی که دارم می بینم پیشنهادم رو قبول کنه. چهره اش به چیزهایی که در موردش شنیده بودم نمی خورد.

—آقای ماندگار چی میل دارین؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: فقط یه لیوان آب لطفا!

رو به پیش خدمت گفتم: دو تا لیوان آب پرتقال و یه لیوان آب لطف کنید!

سری تگون داد و از ما دور شد. در سکوت به چهره آفتاب سوخته اما جذابش نگاه کردم. مثل اینکه منتظر بود شروع کنم. با قرار گرفتن لیوان های آب میوه و آب روی میز و دور شدن پیش خدمت شروع کردم.



—نمیدونم تا چقدرش رو در جریان هستید؟

سرد و سخت گفت: تقریبا هیچی.

با پوزخندی که رو لبام نشسته بود گفتم: پس چرا اینجا هستین؟ بهتون نمیاد آدم ریسک پذیری باشین؟

تلخ شد و گفت: فقط بخاطر پولش اینجام.

نیشخندی زدم. دستام رو بهم قفل کردم و روی میز گذاشتم و خودم رو خم کردم. صورتتم رو بهش نزدیک کردم.

—عالیه، مطمئن شدم شما همونی هستید که باید باشید.

با تکبر نگاهم کرد. دیگه نگاهش رو نمی دزدید. دیگه هدف نگاهش گلدون وسط میز نبود.

—خانم اشتیاق برید سر اصل مطلب لطفا.

لطفا رو محکم و کشیده ادا کرد.

با یه لبخند که فقط برای پنهون کرد استرس درونم بود شروع کردم.

—شش، هفت ماه شوهرم باشید.

با صدایی که کمی بلند شده بود گفت: چی؟



دختر و پسر جوونی که گوشه کافی شاپ نشسته بودند به طرفمون برگشتن. نگاهم رو به چشمهای متعجبش دوختم. سعی کردم محکم باشم و از موضع قدرت پایین نیام.

—همین که شنیدین. نه مهریه می خوام نه شیربها. نه شما جهیزیه. شش هفت ماه اسمتون تو شناسنامه ام باشه و بعدش هم یه اسم خط خورده از شما تو شناسنامه من و برای شما هم سی میلیون پول معامله عالی خواهد بود. هیچ ضرری نمی کنید. در ضمن کارتون همینه دیگه نه؟

اینبار دقیق نگاهی بهم انداخت. پوزخند صدادارش باعث تضعیف رویحه و تخریب اعصابم شد.

—نمی خواید؟ همین الان بفرمایید برین. اجباری وجود نداره، آدم محتاج به پول هم زیاد هست.

صورتش از خشم سرخ شد، اما برعکس اینکه جوابم رو بده گفت: اینجوری که مشخصه شما شدین یه آدم خیر که قصد خیر دارین! پس منفعت شما کجاست؟

روش رو ازم گرفت و به در شیشه ای کافی شاپ دوخت و همراه با تحقیر گفت: البته به قول خودتون من کارم همینه پس منفعت شما هم معلومه؟

زیادی داشت تند میرفت. سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم.

—اسم شما برام کافیه.

—به چه دردی می خوره؟ از سر و روت مشخصه که خانواده دار هستی و فکر نمی کنم از اسم من بخوای به عنوان یه سایه استفاده کنی!





چرا؟ دقیق زدی توی خال. واقعیت همینه تو می شوی یک سایه... سایه ای که باید پاک کنی و بسازی!

سکوتیم که طولانی شد دوباره گفت: می تونم بپرسم تو این زمونه که همه دخترا و خانمها دنبال پاک کردن اسم خط خورده از شناسنامه اشون هستن شما چرا دنبال نوشتن یه اسم تو شناسنامه اتون هستین اونم به مدت شش هفت ماه؟ برام عجیبه!

نفسم رو کلافه پرتاب کردم بیرون و کامل روی صندلی ولو شدم.

— چیز عجیبی نمی بینم.

بلند شد و گفت: من اهلس نیستم.

روبروش ایستادم.

— چرا؟ چیزی ازت کم میشه؟ تا اونجا که میدونم به این پول خیلی احتیاج داری؟ دانشجوی انصرافی ترم شش مکانیک. دانشجوی نمونه ای که بخاطر مادر مریضش حاضره هر کاری بکنه، این پول فکر کنم بشه یه سرمایه کوچیک برات تا بتونی یه کاری راه بندازی واسه خودت. بخوای حساب کنی برات ماهی پنج میلیون در میاد حقوق عالیه هستش. نیست؟!

— دلیل؟ از کجا معلوم مشکلی برام درست نشه؟ ترجیح میدم کار خودم رو ادامه بدم.

سمج بود، دنبال چی بود؟ چی می خواست بشنوه؟

سری تگون دادم و نشستیم که اون هم به تبعیت از من نشست.



صدای زنگ گوشیش نگاه هر دمون رو بهم قفل کرد. سری تکون داد و گوشیش رو از جیب کناری شلوارش

بیرون کشید

—بله؟

—سلام، ممنون... آره.... کی؟

کمی فکر کرد و نگاهی به من که با دقت به مکالمه اش گوش میدادم نگاهی انداخت و گفت: باشه، هشت اونجا هستم. نه قربانت... بای.

گوشی رو که قطع کرد گفتم: مشترییت بود؟

—دلیلت رو میگی یا برم به کارم برسم.

ابرویی بالا انداختم و هیکلش رو برانداز کردم مطمئنا خیلی برای رو فرم نگه داشتنش تلاش کرده بود: نترس مشترییت نمی پره.

خواست چیزی بگه که گفتم: تو فکر کن مرفه بی درد. بی خیال شونه ای بالا انداختم و ادامه دادم: چه میدونم فکر کن قصد کار خیر دارم مثل خیلیا. فقط نمی خوام با دیدنت به حروم بیفتم گفتم بیایی عقدم کنی.

—منفعت تو این وسط چیه؟ از کجا مطمئنی بعد از شش هفت ماه طلاق بدم؟ از کجا معلوم بعد حاضر بشم یه زن پولدار رو طلاق بدم؟ از پولی که می خوام بدی مشخصه دارایی.

لبخندی زدم.



–وکالت طلاق بهم میدی؟ وکالت تام برای طلاق که هر زمان خواستم بتونم ازت جدا شم.

دوباره نگاهش کشیده شد به نقطه ای روی میز و نگاه من به پیراهن سفید و ساده و شلوار جین مشکیش.

کلافه گفت: نمی فهممت.

تو دلیم گفتیم منم همین رو می خوام.

تازه دقیق شدم. از چند جمله قبل صمیمی شده بود؟ چند تا فعلش رو مفرد ادا کرد؟ چند بار تو خطاب شدم؟ چند تا شناسه "ت" ادا کرد؟

یادم نیومد. بی خیال شدم و گفتم: این ترس و نگرانیت رو درک می کنم اما چرا اینقدر می ترسی؟

محکم گفت: نمی ترسم. فقط هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمی گیره. سود تو کجاس؟ چیه؟

–تو فرض کن خلاصی از یه ازدواج اجباری .

لازم نبود از حقیقت چیزی بدونه. اون فقط قرار بود یه پرده باشه. فقط یه ستر باشه.

بلند شدم و شماره ام رو که روی کاغذی نوشته بودم روی میز کنار دستش گذاشتم.

–روی پیشنهادم فکر کن. دخترهم نیستی که اسم تو شناسنامه ات آینده ات رو خراب کنه. شما پسرا که بی درد و غمین از این لحاظ. تازه به قول خودت تو کارت همینه. اینطور نیست؟



دستاش رو روی سینه بهم قفل کرد و پرسید: زندگی تو رو چطور؟

چند لحظه تو چشمات زل زدم و تو دلم گفتم: آینده منو می سازه.

بی هیچ حرفی سری تکون دادم و از کافی شاپ بیرون زدم و فکر کردم که پول آب میوه های دست نخورده رو هم باید اون حساب کنه.

سوار ماشین آژانس که منتظرم نگهش داشته بودم شدم و گفتم: حرکت کنید آقا.

گوشیم زنگ خورد.

ستاره بود، نامزد فرید.

حوصله نداشتم اما میدونستم تا وقتی که جوابش رو ندم ول کن نیست

–الو

با صدای جیغش گفتم: چی شد؟ چکار کردی؟

بی حوصله گفتم: هیچی.

–دیوونه ای، احمق باید باهات حرف بزوم.

خواستم مخالفت کنم که گفتم: میام خونه اتون، خداحافظ.

قطع کرد و من به این فکر کردم که این بشر هیچ وقت سلام نمی کنه اما خداحافظی رو محال بود یادش بره حتی در بدترین شرایط.

\*\*\*



در اتاق رو بهم کوبیدو گفت: دیوونه ،گره ای رو که با دست باز میشه چرا با دندون  
بازش می کنی؟

سرم رو فشار دادم و روی تخت دراز کشیدم.

—به فرید که نگفتی اصل قضیه چیه؟

شکلگی برام در آورد و دستاش رو به کمرش زد .

—نه اینکه خیلی به فکر آبروتی؟

داد زدم:خفه شو تو دیگه رو اعصابم نرو،یه غلطی کردم تو زندگیم خودمم دارم  
تاوانشو میدم.

کنارم روی تخت نشست و گفت:خب احمق جان به جای این همه دنگ و فنگ با یه  
عمل خودت رو خلاص کن.

پوزخندی زدم.

—فکر می کنی کسی مثل سهراب رو میشه با یه عمل گول زد؟

خونسرد گفت:چرا نشه؟

چشام خود به خود باز شدن.

—یه دکتر از نوع زنانش ،فکر می کنی شب عروسیش نمی فهمه زنش باکره  
نبوده؟خر شدی یا خودت رو میزنی به خریدت.

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

خندید و با لودگی گفت: مگه قراره معاینت کنه؟

با حرص گفتم: چرا که نه، حتما راهش رو بلده که خودمم نفهم. بعدش مطمئن باش آدمی مثل سهراب حتما حواسش هست، خودش این کاره اس.

ساکت شد و لب و لوجه اش رو جمع کرد.

بی ربط پرسیدم: چی به فرید گفتی؟

نفسش رو فوت کرد و گفت: گفتم می خوام تلافی پس زده شدنت رو دربیاری و با ازدواجت قبل از اومدن سهراب حرصش بدی.

مزخرف بود اگه باور می کرد.

—باور کرد؟

دستش رو تو هوا تکون داد و گفت: آدم فوضولی نیست، باور نکرد اما اصرار به دونستن واقعیت هم نداشت.

دکمه های مانتوم رو یکی یکی باز کردم و پرسیدم: این پسره ماندگار کارش دقیقا چیه؟

غمگین شد و گفت: بیچاره آوید حتی نتونست درسش رو تموم کنه، هر کاری واسه داشتن مادرش می کنه. گاهی فکر می کنم حق داشت که سراغ همچین کاری بره، سریعترین راه پول در آوردن براش همین بود.

با خشونت گفتم: خوابیدن با زنا بیچارگی داره؟ هم پول می گیره هم لذتش رو می بره؟



مانتوم رو پرت کردم رو تخت و سمت سرویس اتاقم رفتم که داد زد: واقعا فکر می کنی که پسر بیست و چند ساله ای که با زنای همسن مادرش باشه لذت می بره؟

برگشتم طرفش و گفتم: یعنی همه مشتریاش همسن مادرش؟ کسی اجبارش کرده بره سراغ این کار؟ خودش دلش می خواد.

دستم رو تو هوا تکون دادم و بی حوصله ادامه داد: مطمئن باش اون دنبال ساده ترین راه رفته هم پول هم لذت.

سرش رو با تاسف تکون داد و از روی تخت بلند شد. کیفش رو برداشت و گفت: هیچ وقت نمی تونی آدم رو بفهمی.

شونه ای بالا انداختم و بی توجه به رفتنش وارد سرویس شدم.

هنوز کامل وارد سرویس نشده بودم که گفت: هنوزم عاشق سهرابی؟ کسی که حتی قبولت نداشت؟

نذاشتم ادامه برده و برگشتم طرفش: اما الان خواهانمه.

با پوزخند گفت: مطمئنی؟

تو چشاش زل زدم. تردید داشتم. مطمئن نبودم. دایی گفته بود قراره برگرده تا ازدواج کنه.

گفته بود آشوب رو پیشنهاد دادم و مخالفتی نکرده.

سکوتیم که طولانی شد تردیدم رو فهمید.

– آشوب نمی فهمم واقعا قصدت چیه؟ می ترسم آوید صدمه ببینه اون...



با خشم گفتم: مگه می خوام چکارش کنم که صدمه ببینه؟ یه اسم می خوام که غلطی که کردم رو بپوشونه همین.

—خب سهراب برگرده ببینه ازدواج کردی، فکر می کنی چی میشه؟ میره با یکی دیگه ازدواج می کنه.

—قبل از اینکه سهراب برگرده باید این پسره بیاد خواستگاریم، وقتی من راضی باشم مامان و بابا مخالفتی نمی کنن. من که از حرفی که بین دایی و بابا رد و بدل شده خبر ندارم، اونا که نمیدونن خبر دارم... وقتی هم سهراب برگشت بهش میگم کسی بهم نگفته بود... جدا میشیم و...

سرش رو با تاسف تکون داد: نقشه هات خیلی کودکانه اس... بچه گانه ان انکار نه انکار که بیست و دو سالته.

قبل از اینکه اجازه بده حرفی بزnm بیرون رفت و در اتاق رو بهم کوبید.

من می خواستم هر جور که شده سهراب رو به زمین بکوبم. سهرابی که وقتی رفت بهم گفت: فراموشم کن... گفت من املم... گفت حتی منو به عنوان کلفت هم قبول نداره... همه اینا دروغ بود من می خواستم کابوسهای شبانه ام رو تموم کنم. می خواستم ترس از برملا شدن رازم رو از بین ببرم.

اشکی که می خواست از چشمم بیرون بزنه رو سریع پس زدم و مقابل روشویی ایستادم. شیر آب رو باز کردم و چند مشت آب به صورتم زدم.

به دختری که بهم زل زده بود خیره شدم. پر از نفرت بود... پر از حس انتقام... پر از آرزوهای فنا شده.





مقصر تموم این بدبختیام سهراب بود. مقصر برباد رفتن دخترانگی ام سهراب بود.

سهراب باید تاروان پس بدی. مثل من که دارم عذاب می کشم. مثل من که خیلی  
وقته بی خدا شدم.... تو بی خدام کردی ...

با خدا، نه

بی خدا شدم

به جبران با خدایت.

بی حوصله با ماکارونی بازی می کردم که مامان گفت: پس چرا نمی خوری؟

سرم رو بالا آوردم که با نگاه دقیق بابا و مامان مواجه شدم. سری تکیون دادم .

—هیچی، سیرم.

خواستم بلند شم که بابا قبل از من بلند شد و مامان رو به من گفت: تو بشین.

بابا هم با یه دستت دردنکنه آروم از آشپزخونه خارج شد.

دوباره سرجام نشستم و منتظر نگاش کردم که بلند شد و همونجور که ظرفهای روی  
میز رو جمع می کرد گفت: داییت امروز زنگ زد.

شونه ای بالا انداختم.

—مگه دفعه اولشه اینجا زنگ میزنه؟



یه دفعه و بی مقدمه گفت: سهراب تا آخر سال برمی گرده. احتمالاً بعد محرم و صفر ایران باشه.

فکر نمی کردم الان این خبر رو بشنوم. اما باز هم مهم نبود من تصمیم رو گرفته بودم.

چیزی نگفتم که شیر آب رو باز کرد و سرش رو چرخوند و از بالای شونه اش نگاه دقیقی سمتم انداخت.

— چرا اینجوری نگاه می کنی؟

— دایی تو رو برای سهراب خواستگاری کرد؟

به پارچ دوغ وسط میز دست کشیدم و گفتم: اما من قصد ندارم با سهراب ازدواج کنم.

ناباور گفت: اما تو که دوستش داشتی؟

آره حق داری مادر. باید هم حماقتم رو بکوبی تو سرم.

— خودتون دارین می گین داشتیم. پس دیگه ندارم.

شیر آب رو بست و کامل به طرفم برگشت.

— یادمه موقع رفتنش چند روز حالت خراب بود.

بلند شدم و نگاه بی احساسی به مادر انداختم و گفتم: اون موقع بچه بودم بچگی کردم. هشت سال پیش. کم چیزی نیست. یه دختر بچه چهارده ساله که تو اوج



احساسات دوران بلوغ و نوجونی فکر می کرد عاشق پسردایش شده. اما الان بزرگ که شد فهمید عشق نبود. فقط یه حماقت بود و بس.

چیزی نگفت من هم نخواستم منتظر جوابی از طرفش بمونم. به سرعت از آشپزخونه خارج شدم و سمت اتاقم دویدم. از سالن که رد می شدم نگاه دقیق و کنجکاو بابا رو روی خودم حس کردم. اما حتی به نگاه بابا هم اهمیت ندادم.

در اتاقم رو بستم و سمت کشو پایین کمد رفتم. درش رو باز کردم و بین کتابهام کتاب شیمی سال اول دبیرستان رو بیرون کشیدم.

تلخ خندی روی لبم نشست. چشمام هم بغض کردن. درست مثل بغض چند ساله ی خودم. میون گریه خندیدم. اما خنده ام خیلی تلخ بود.

با انگشت اشاره ام روی عکسش دست کشیدم. روی انحنای لبهاش. روی لبخندش که دل هر دختری رو می برد چه برسه به دختر چهارده ساله و ساده ای مثل من.

سادگی ام رو هم از دست داده بودم.

—یادته بهم می گفتی عین به بره ساده ام؟ کجایی که ببینی از گرگ هم درنده تر شدم؟

دست کشیدم روی چشمای خندونش و غرق گذشته ای شدم که پر از حضورش بود.

"آوید"

می دونستم مبلغ پیشنهادیش خوبه، حداقل بهتر از اون پولایی که با فروختن تنم دارم به دست میارم. کی میگه لذت می برم؟

وقتی آدم حس کالا بودن بهش دست بده مگه لذتی هم می بره؟ وقتی باید هر جوری که دلشون خواست باهاشون راه بیایی و همراهی کنی، لذت داره؟ وقتی ارزش و انسان بودن رو نادیده می گیرن ارزش داره؟

اونقدر تو خیابونا قدم زدم که ساعت حدود هفت و نیم شد. کنار خیابون ایستادم و دستم رو برای ماشینی که از مقابل میومد بلند کردم. بدون اعتنا گذشت. مهم نبود تو زندگیم خیلیا بی اعتنا از کنارم گذشتن. اینم روشون.

چشمم که به آژانس سرکوچه خورد بی خیال ایستادن کنار خیابون شدم و راهم رو سمت آژانس کج کردم.

آدرس رو به منشی آژانس گفتم، اونم آدرس رو روی کاغذی نوشت و داد دست راننده کنار دستیش، راننده که بلند شد من هم به دنبالش از آژانس خارج شدم.

نمیدونم شاید بی حوصلگی ام اونقدر مشخص بود که راننده بیشتر از یه سلام باهام حرف نزد. پیشنهاد این دختر بدجور وسوسه کننده بود. از یه طرف ترس از اینکه قضیه ای این وسط باشه کلافه ام و مرددم می کرد.

بیست دقیقه بعد که نگه داشت گرایه اش رو دستش دادم و پیاده شدم. پشت در خونه روبروم که ایستادم نگاهی به سر و وضع ام انداختم. موهام رو که حس می کردم بهم ریختن مرتب کردم و دستم رو روی زنگ فشار دادم.



بدون اینکه حرفی بزنه در رو باز کرد. مثل همیشه بی توجه به حیاط بزرگ و زیبای خونه سمت ساختمون حرکت کردم و مثل همیشه بالای پله های منتهی به ساختمون چشمم به افسانه افتاد.

سعی کردم همه افکار و کلافگی ام رو پس بزنم و لبخند به لب برم سمتش.

دستاش رو دوطرف بدنش باز کرد؛ که با خنده که سعی می کردم سر حال باشه گفتم: آی آی چه خبرته خانم بذار حلال شیم بعد.

اخم کرد و محکم به بازوم کوبید: لوس نشو آوید.

ابرویی بالا انداختم و بی تعارف وارد ساختمون شدم. اصلا این عشوه ها به سن و سالش نمی خورد.

می گفت چهل سالشه اما به نظر من یه چند سالی رو به خودش تخفیف داده.

غرغرکنان پشت سرم وارد شد و گفت: این امل بازی چیه آوید؟ دو تا کلمه عربی همه گناهان رو می پوشونه یعنی؟ خوبه واللّه، به من اصلا کیف نمیده وقتی این دو تا کلمه وسط باشن.

تو دلم گفتم خب از بس احمقی.

روی مبل دو نفره ای کنار تلویزیون نشستم که روی دسته اش نشست و همونجور که تو صورتم زل زده بود گفت: چرا جوابمو نمیدی؟ واقعا اون چند تا کلمه لازمند؟

دلم می خواست بگم جوابت رو نمیدم چون جواب ابلهان خاموشیست.



اما با این حال چشمکی زدم و گفتم: تو فکر کن اینجوری می خوام رو سیاهیم پیش خدا کمتر شه. در ضمن خانمم تو که منو می شناسی پس چرا هر دفعه سر این موضوع بحث می کنی.

با ناز و ادا موهایش رو که روی یقه بازش بود رو عقب فرستاد و گفت: بخون دیگه .

مثل همیشه خوندم و این زن ، برای یک شب شد زخم. مثل همیشه خوندم و شدم برده اش ، خوندم و کوچیک شدم. حس حقارت از اینکه من اینجوری پول در می آوردم عذابم میداد. داغونم می کرد.

بارها با خودم فکر کردم اگه اینقدر به رابطه علاقه داره خب چرا ازدواج نمی کنه؟ اما هیچ وقت ازش نپرسیدم ، چون برام مهم نبود؟ شاید پایبند نبود، خیلیا پایبند نبود به ازدواج، مثل خیلی از مردا . زنا هم این روزها دوست داشتن همپای مردان پایبند نباشن. تازه اون برای من یه مشتری بود لازم نبود بیرونمش.

بی حوصلگیم رو فهمید که گفت: چته امشب؟

با لبخند به وضعیتمون نگاه کردم و گفتم: مگه تو کاری هم واسه من باقی گذاشتی؟!

بلند خندید و گفت: بده کمکت می کنم؟

شروع کردم ریز به ریز کارایی که دوست داشت رو انجام دادم.. مهم نبود من دوست داشتم یا نه؟ مهم نبود من خوشم میومد یا نه؟ مهم این بود که اون پول میداد و من ...

زیر دوش ایستاده بودم که صدایش رو از پشت در شنیدم: آوید خب امشب رو بمون. دوبرابر همیشه بهت میدم.



شامپویی که همیشه استفاده می کردم و از بوش خوشم میومد رو باز کردم. تاسف خوردم به حال خودم. چقدر راحت فروخته می شدم و چقدر قیمتم کم بود.

وقتی چیزی نگفتم، دوباره گفت: خودت میدونی بخوام خیلی راحت با یه تراول می تونم نگهت دارم.

چقدر احمق بود که نمی فهمید داره خردم می کنه. شاید هم از قصد این حرفها رو میزد. تا یادم نره بهش احتیاج دارم. به خودش که نه به پولش.

با موهای کفی زیر دوش ایستادم. قطرات باران وار روی پوستم لیز می خوردند

با صدای گرفته ای گفتم: قبلا بهت گفتم ، نه!

بلندتر از قبل گفت: آوید می خوام فقط مال من باشی هر چقدر هم دلت بخواد بهت میدم.

—نه

—اذیت نکن. دلم نمی خواد دیگه با هائیده باشی.

پس مشکلمش هائیده بود. دوستش خودش بود. همونی که منو به افسانه معرفی کرد.

شیر آب رو بستم و حوله تن پوشی که برام آورده بود رو به تن کردم و از حموم بیرون زدم که گفت: چی میگی؟

پیراهنم رو از روی تخت برداشتم و تنم کردم .

—نه.



لباسم رو تنم کردم که پاکتی جلوم گرفت و گفت: حرف آخرته؟

پرسشی نگاش کردم که گفت: اینکه از این به بعد فقط مال من باشی؟

مال اون باشم؟ همچین حرف میزد انگار من یه مسواک یا وسیله شخصی اشم.

—نمی تونم.

با حرص پاکت رو پرت کرد روی میز آرایش و گفت: چرا؟

جلوی آینه ایستادم و با دست شروع به مرتب کردن موهام کرد که پشت سرم ایستاد و گفت: حق داری کی بدش میاد هر شب با یکی باشه که تو بدت میاد؟

گفت کی؟ پس یعنی خودشم دوست داشت هر شب با یکی باشه.

—افسانه نمی تونم، قبلا هم اینو گفته بودی منم نظرم رو گفته بودم.

جلوم ایستاد و شروع به بازی با یقه پیراهنم کرد.

—چرا؟ همه جوره ساپورتت می کنم، اصلا تو شرکتت یه کار برات جور می کنم، دیگه لازم نیست. وای آوید بفهمم خب دوستت دارم.

ابرویی بالا انداختم. که اونجوری بشم کالای انحصاریش. فکر می کرد نمیدونم قصدش فقط برده شدن تمام و کماله.

—افسانه این حداقل آزادی رو که دارم نمی خوام از دست بدم، منو بفهم.

سری تکون داد و عصبی به درکی گفت و کنار رفت.





کمر بندم رو که برداشتم گفت: فکر کردی تحفه ای یا مرد قحطه؟ دلم سوخت به حالت خواستم کمکت کنم.

جوابش رو ندادم، مثل همیشه، میدونستم همین بی اعتنائی بدجوری می سوزوندش. همین هم شد. دوباره برگشت طرفم و گفت: چیه نکنه لقمه چربتر پیدا کردی؟ خودتم میدونی خیلیا هستن که حاضرن باهام باشن، اونم بدون اینکه ساپورتشون کنم. فقط بودن با من آرزوشونه اونوقت تو بچه سوسول دارم پولم بهت میدم و واسه من ادا میایی.

عادت کرده بودم که بی خیالی طی کنم با خیلیا و خیلی حرفا. پاکت رو برداشتم. تاش کردم و تو جیب عقب شلوارم گذاشتمش که گفت: بشمار یه وقت کم نباشه.

چقدر از این زنها متنفر بودم. دلم می خواست بهش بگم تو اگه واقعا زنی و غرور و عزت نفس حالت همیشه هیچ وقت حاضر نمی شدی برای بودن با من پول بدی.

کیف پولم رو از همون جیب شلوارم کشیدم بیرون و یه اسکناس سبز گذاشتم رو میز و گفتم: اینم مهرت. بهتره از این به بعد هم دنبال من نباشی چون دیگه نمیام.

سریع سمت در اتاق چرخیدم.

— اصلا من دلم نمی خواد دیگه ریخت رو بینم لیاقتت همون هایدی چروکیده اس که واسه چندرغاز پول، براش میشی عین یه سگ.

ظرفیتم کم کم داشت پر می شد و مطمئن بودم، وقتی بزیم به سیم آخر یه بلایی سرش میارم.

عصبی برگشتم و نگاهم رو دوختم به چشماش.



— من سگ، قبول... اما تو فکر می کنی زنی؟ تو حتی از حیوانم کمتری. من هم لذت می برم ازت هم پول. واسمم مهم نیست چی بخوای زر بزنی که میدونم از حرصته.

دهنش رو باز کرد که چیزی بگه اما من در اتاق رو بهم کوبیدم و رفتم. اما صدای داد و فریادش رو راحت می تونستم بشنوم.

نمیدونم شاید دلم به پیشنهاد اون دختر گرم بود که اینقدر راحت جواب افسانه رو دادم و بی خیال بهترین مشتریم شدم.

با حرص سنگ ریزه جلو پام رو به کناری فرستادم و غر زدم: حقته، کسی که بی پدر بزرگ شه حقشه. کسی که مادرش سالهاست روزه سکوت گرفته حقشه. آره خیلی چیزا حقته. تویی که از دانشگاه اخراج شدی بخاطر بودن با استادت حقته. من مقصر بودم مگه؟ من که نمیدونستم متاهله. پیشنهادش بود، مگه من خواستم، وقتی در ازای نمره دادن اینو ازم خواست من چکاره بودم؟ وقتی اون منو به این راه کشوند و این راه پول در آوردن رو یادم داد من چکاره بودم؟

خوب شد حداقل شوهرش واسه خاطر آبروی خودش به اخراج کردنم قناعت کرد. خب خر بودم که نفهمیده بودم معاون دانشگاه شوهر شه.

لعنت به این زندگی و شانس من. برو خدا رو شکر کن فرید به اون دختره نگفته اخراجی هستی. گفته انصراف دادی.

توی کوچه تاریک سمت خونه ای حرکت کردم که میدونستم یه نفر ساکت منتظرمه. کلید رو از جیبم بیرون کشیدم که در باز شد و قامت ریز زهرا جلوم ظاهر شد. دختر همسایه. خونه اشون دیوار به دیوار خونه امون بود. ماهیانه بهش حقوق میدادم که پرستاری مادرم رو وقتی که من خونه نیستم برعهده بگیره.

با صدای سلامش سری تکون دادم و به صورت رنگ گرفته اش که حتی تو نور ضعیف کوچه هم مشخص بود نگاه کردم.



واقعا هنوز دخترایی وجود داشتن که با دیدن یه پسر که حتی غریبه نیست رنگ عوض می کنن. محال بود. این رنگ عوض کردن هم شاید خطای دید من بود.

—خیلی منتظر شدن بیاین، بهشون گفتم ممکنه دیر بیاین و بهتره بخوابن. همین چند دقیقه پیش بالاخره خوابیدن.

—حالش که بد نشد.

—نه، فقط هفته دیگه وقت دکتر شه. یادتون نره بیریش.

دست تو جیبم کردم و یه تراول پنجاه تومنی کشیدم بیرون و سمتش گرفتم: بفر مایید اینو داشته باشین تا آخر ماه باهاتون حساب کنم.

—ممنون، بمون پیشتون، اگه لازم شد می گیرم.

میدونستم اونم وضعشون بدتر ماست. چهار تا دختر که مادرشون یه تنه و بی پدر بزرگشون کرده بود.

—بگیرش.

با شرم دستش رو جلو آورد. تراول رو که از دستم گرفت فقط چند میلی ثانیه دستش با دستم برخورد کرد. شرمزده ببخشیدی گفت و سمت در خونه اشون قدم تند کرد.

باورش سخته دختر همسایه. یعنی تو فقط از همین تماس کوچیک اونقدر شرمنده شدی که فراموش کردی خدا حافظی کنی؟



وارد خونه شدم و در حیاط رو بستم و طول دو متری حیاط رو طی کردم . در ساختمون رو باز کردم. قدم تو هال گذاشتم و نگاهم به قامت مادرم افتاد که آروم خوابیده بود.

کنارش نشستم و آروم بوسه ای روی پیشونیش نشوندم .

بالای سرش ایستادم و به صورت خسته و تکیده اش خیره شدم. سرم رو بلند کردم و به سقف خیره شدم تا اشکم پایین نیاد. دوباره نگاهش کردم و سمت تک اتاق تو خونه قدم تند کردم. لباس برداشتم و سمت حموم رفتم. انگار آب هیچ کجا غیر از این خونه پاکم نمی کرد.

وارد حموم یک در یک و کوچیک شدم. شیر آب رو باز کردم و زیر دوش نشستم بدون اینکه لباسام رو از تنم دربیارم. بدون اینکه فکر کنم به اینکه این آب کمی بیش از آستانه تحملم داغ بود.

کنج حموم نشستم و سرم روی پاهام گذاشتم و بدون اینکه اشک بریزم فقط هق زدم. بغض کردم و به خدایی که خیلی وقته شرمنده اشم فکر کردم.

شرمنده خدایی بودم که مامان بهم نشون داده بود. همون خدایی که مامان گفته بود مهر بونه. بزرگ و بخشنده. عادل. همون خدایی که مامان می گفت بخشنده اس و خودش از بخشش ناامیده.

ته دلم باز تنگ... تنگ اون پدری که هیچ وقت ندیدمش اما سایه اش روی زندگیمون بود. همون پدری که بدون اینکه بدون بچه ای داره رفت. باید کی رو لعنت کنم. پدر که زنش رو طلاق داد وقتی نطفه ای ده روزه اش تو شکم مادرم بسته شده بود. پدری که یه هفته بعد از ازدواج پشیمون شده بود یا مادرم که اشتباه انتخاب کرد؟



مامان خیالم رو با همین ندونستن پدر از حضورم راحت کرده بود. اینکه اگه رفت  
نمی دونست بچه ای هست. نمی دونست تو هستی و گرنه نمی رفت. واقعا خیالم  
راحت شده بود؟

بخشیده بودم همه روزهایی رو که محتاجش بودم و نبود؟

عدم آگاهی دلیل موجهی نیست... برای من نیست.

برای منی که خیلی وقته از اسلام و مسلمانی صیغه کردن شبانه اش رو فهمیدم قابل  
درک نیست بخشش پدرم.

منی که فرار کردم از حضور خدا تو زندگییم تا نکنه یه وقت پس گردنی بخورم و  
برگردم سرزندگی ام و امید پیدا کنم به زندگی.

منی که خیلی وقته ناامید شدم. یه جا خونده بودم ناامیدی یکی از حربه های  
شیطان... اما دیگه برام مهم نیست. چون این روزا باور شیطان بودن خودم آسونتر  
از امید داشتن.

حوله کوچیکی رو روی موهام گذاشتم و سمت آشپزخونه رفتم. در قابلمه ای که  
روی اجاق بود رو برداشتم. به ماکارونی که میدونستم برای من درست کرده نه  
مامان نگاه کردم. آخه ماکارونی هم شد غذای مورد علاقه که من خوشم میاد ازش!

شعله زیرش روشن کردم تا گرم شه. کنار اجاق ایستادم و با حوله مشغول خشک  
کردن موهام شدم که صدایی که از هال اومد بهم فهموند که مامان بیدار شده.

شعله رو خاموش کردم و حوله رو گذاشتم رو دسته یخچال و از آشپزخونه بیرون  
زدم.

به دیوار تکیه دادم و نگاش کردم که بهم زل زده بود.



—سلام، خوبی مامان؟

سرش رو تکون داد و دوباره بهم زل زد. نزدیکش شدم و کنارش نشستیم. دست راستش رو تو دستام گرفتم و گفتم: دلتم تنگ شده واسه شنیدن صدات. حتی واسه دعوا کردنت. اینکه بهم بگی آوید بلند شو برو نمازت رو بخون و من برم تو اتاق اما نخونم بعدش بهت بگم خوندم و تو با اینکه میدونی نخوندم اما برای اینکه شرمنده ام کنی باور می کنی.

از مادرم خجالت نمی کشیدم. جلوش راحت گریه می کردم. دستش رو روی سرم کشیدم و ادامه دادم: دلتم تنگ شده واسه اینکه موهام رو مثل بچگیام نوازش کنی و در جواب من که میگم بابا کی میاد بگی به همین زودی.

یا وقتی میگم چرا خدا به فکر ما نیستی؟ بگی اینجوری نگو مامان، خدا به فکر همه بنده هاش هست.

با یه دست اشکام رو پاک کردم و گفتم: نیست مامان. پس چرا من حضورش رو حس نمی کنم. من قهرم باهاش، هیچ وقت هم آشتی نمی کنم. خدا مسئول همه این زندگی و بدبختی منه. چرا منو به این دنیا فرستاد وقتی قرار بود بی پدر، بزرگ شم. وقتی قرار بود بابام نامرد از آب دربیاد.

مامان محکم دستش رو از دستم بیرون کشید و روی دهنم گذاشت.

میون گریه خندیدم: چیه هنوز برات مهم تو نظرم بابام یه قهرمان و اسطوره باشه؟ خب نیست. بابایی که ندیدم چطور می تونه برام قهرمان باشه.

دستش رو ول کردم و گفتم: تو هم مقصری، من خسته شدم از این زندگی کوفتی که معلوم نیست هدفمون از ادامه اش چیه؟ تو که بری مطمئن باش خودم رو خلاص می کنم از این زندگی نکبتی.



چرا گریه می کنی؟ تو هم خسته شدی نه؟ مامان میگم چطوره همین امشب خلاص کنیم خودمون رو؟ دو تایی راحت میشیم. گی میگه بهشت و جهنمی هست؟ اصلا از کجا معلوم باشه...

مامان یهو زار زد و سرش رو تکون داد.

—چیه ناراحت شدی؟ مامان من نمیدونم چمه؟ اصلا نمیدونم چی می خوام از زندگی؟ یه دختره اومد بهم گفت شش ماه شوهرم باش بعدش سی میلیون بهت میدم. میدونی دارم فکر می کنم باهش ازدواج کنم و بعد بزخم زیرش و طلاقش ندم. حداقلش یه زن پولدار بگیرم میاد. اونوقت منم هر چی عقده تو دلمه می تونم خالیش کنم. شاید حتی رفتم یه بابا هم برای خودم خریدم. نمیدونم شایدم تو رو هم عوض کردم.

خنده عصبی کردم. مامان نگران نگاهم می کرد.

—چیه داری فکر می کنی که آوید دیوونه شده؟ خب شدم دیگه .

صدای زنگ گوشیم منو به خودم آورد. اشکام رو با پشت دستم پاک کردم و به اسم فتانه که روی صفحه بود نگاه کردم.

صدام رو صاف کردم و جواب دادم: الو.

صدای شاد و سرحالش به گوشم رسید: سلام آوید خودم، خوبی؟

—بد نیستم.

—سه ماهه ندیدمت دلتم تنگه برات، تو چی؟



به مامان که زل زده بود بهم نگاهی انداختم و گفتم: بستگی داره.

بلند خندید و گفت: بی شعور چه نازی هم داره. سه شب دیگه همین پنج شنبه با یه سری از دوستان دور هم جمع میشیم خواستیم تو هم باهامون باشی. پایه ای؟

بی حوصله گفتم: چقدر؟

با عشوه گفت: راضیت می کنم، تو که منو می شناسی، بیا می خوام به یه چند نفر نشونت بدم.

با دست چپم پشت گردنم رو ماساژ دادم و از حال بیرون زدم. تو حیاط ایستادم و گفتم: پنج شنبه فقط با توام، از همین حالا گفته باشم.

با لحنی وسوسه کننده گفت: معلومه که فقط با منی، می خوام به بعضیا نشونت بدم پوزه اشون رو به خاک بمالم.

—باشه، مهمونی خونته؟

—نه فدات شم، آدرس رو برات اس می کنم. آوید نمایای امشب؟

—امشب سرم شلوغه. بمونه همون پنج شنبه، بای.

قطع کردم و گوشی ام رو فرستادم درون جیب شلوار راحتی ام.

\*\*\*

"یلدا"





مینا جیغی کشید و با هیجان گفت: جون من؟ یعنی واقعا قراره عروس بشی؟ وای چقدر باحاله.

—هیس، چه خبرته الان همه می فهمن.

به اطراف نگاهی انداخت و گفت: نه بابا خیالت تخت زنگ تفریحه هرکسی سرش به کار خودشه.

با هیجان پرید بغلم و گفت: خوش بحالت از بچگی دوست داشتم لباس عروس بپوشم الان تو قراره بپوشی.

با صدای زنگ اون رو از خودم جدا کردم و گفتم: تو اصلا فهمیدی من گفتم نگرانم و نمی دونم چکار کنم؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت: برو بابا این اداها چیه؟ مگه امیر جون چشمه؟ از خداتم باشه. میگم امیر همونه که تو نذری پزون پارسال خونتون دیدمش؟

کمی فکر کردم. امیر نه اون رضا بود.

—نه رضا بود داداشش.

ابرویی بالا انداخت و با شیطنت گفت: واقعا؟ خب چه بهتر!

—چرا؟

—خب تو می تونی کاری کنی که باهم جاری شیم.

و با لبخند نگاهم کرد.



محکم به شونه اش کوبیدم و گفتم: برو بابا تو هم ، من میگم نر تو میگی بدوش.

—بابا منم که میگم نر ، تو جورش کن.

با صدای ناظم مدرسه که داد میزد: همه برید سر کلاساتون قدم تند کردیم و مثل بقیه بچه ها بدو بدو سمت در سالن دویدیم.

مینا: میگم یعنی واقعا همین روزا عروسی می کنی؟

با تنه ای که یکی از بچه ها بهم زد تلو تلو خوردم ، شونه ام رو مالیدم و گفتم: آرومتر نمی خوام کسی بشنوه.

نزدیک کلاس که رسیدیم مقدم مبصر دوم تجربیا از کلاس بیرون اومد و گفت: بچه ها میدونید خانم ماندگار دیگه نمیاد؟

مینا: چرا؟

مقدم شونه ای بالا انداخت و گفت: نمیدونم اما از امروز قراره آقای معین همون که همه میگن عالی زیست رو درس میده بیاد مدرسمون. تازه بهتر شد از دست این ماندگار بداخلاق راحت شدیم. فکر کنم از خیلی وقت تصمیم گرفته بود دیگه نیاد.

با افسوس گفتم: چیف شد.

مینا هولم داد سمت کلاس و گفت: چرا؟ این نه یکی دیگه ، مگه برای ما فرق هم داره؟

—من ازش خوشم میومد.



مینا شکلی در آورد و روی نیمکت نشست و گفت: از چیش خوست میومد. از زل زدنش به پنجره کلاس یا از هر روز امتحان گرفتنش؟

خواستیم بگم از معصومیت و مهربانی چشماش اما با ورود دبیر ریاضی ساکت شدم.

به محض شنیدن صدای زنگ آخر جیغ بچه ها شروع شد. خانم موسوی با تاسف سرش رو تکیه داد. کیفش رو برداشت و از کلاس خارج شد. بچه ها هم با جیغ و خنده مشغول جمع کردن وسایلشون شدند. کیفم رو برداشتم و سمت جالباسی گوشه کلاس رفتم تا چادرم رو بردارم که مینا گفت: امروز دایی ام میاد دنبالم می خوای تو رو هم برسونیم؟

—نه

به سمت حیاط باهام هم قدم شد و گفت: چرا؟

—یعنی تو نمیدونی من هیچ وقت بدون اجازه خونواده ام کاری نمی کنم؟

پوفی کرد و گفت: مگه می خوای چکار کنی؟ می خوای بیایی باهامون برسونیمت خونه.

لبخندی زدم و گفتم: میدونم اما من اجازه ندارم سوار ماشین یه مرد غریبه بشم.

مینا کنار پیاده رو ایستاد و گفت: اونا از کجا می فهمن با کی برگشتی خونه؟

—آره ممکنه اونا نفهمن اما من که میدونم خلاف تربیت خونوادگی عمل کردم. خدا که می فهمه پنهون کاری کردم.

بی حوصله گفت: باشه بابا .



بعد سریع گونه ام رو بوسید و گفت: اوناهاش اون دایی امه من رفتیم.

رد نگاهش رو از سر کنجکاوی دنبال کردم و به مرد مشکی پوشی که کنار ماشین بود رسیدم. سریع نگاهم رو ازش گرفتم و جواب خداحافظی مینا رو دادم.

مینا که از خیابون عبور کرد برگشتم تا سمت ایستگاه اتوبوس برم که محسن و رضا رو کنار درخت گوشه پیاده رو دیدم.

متعجب نگاهشون کردم. بعد از چند ثانیه به خودم اومدم و سمتشون حرکت کردم.

—سلام

محسن با لبخند گفت: سلام آجی خانم خودم. بدو بریم که کلی کار دارم.

رضا: سلام زن داداش خوبی؟

با زن داداشی که گفت حس کردم صورتم سرخ شد. به تشکری کوتاه اکتفا کردم.

محسن: رضا اومده بود دنبال چند تا کتاب. بعدهم دیدم وقت ناهاره گفتیم مغازه رو تعطیل کنم باهم بریم خونه که رضا گفت: بیاییم دنبالت تو رو هم با خودمون ببریم.

نمیدونستم الان باید چیزی بگم یا نه برای همین به تکیون دادن سرم بسنده کردم حتی نمیدونستم این تکیون سر چه معنی ایی داره.

رضا سمت ماشین که چند متریمون پارک شده بود رفت و گفت: بدوین بیاین که دیر شد.



رضا که دور شد به محسن نگاه کردم که گفت: واقعیتش اینه که حاج خانم رضا رو دنبالت فرستاده بود اما این بامرام میدونست نباید تنها بیاد دنبالت. امیرم نبود اومد دنبال من. مثل اینکه امروز هم ناهار خونه اشونی هم اینکه کلی کار دارن باهات.

– چکار؟

شونه ای بالا انداخت و دست دور بازوم گذاشت و گفت: نمیدونم

– اینارو نگاه انگار نه انگار تو خیابونن.

نگاهم روسمت دو دختر که از کنارمون می گذشتن چرخوندم. محسن دستش رو برداشت و گفت: بریم آبجی تا مردم برامون حرف در نیارن.

محسن کنار رضا روی صندلی جلو جا گرفت و من هم روی صندلی عقب نشستم که رضا حرکت کرد.

رضا: خب یلدا خانم با درسا چطوری؟

آروم گفتم: خوبن

خندید و گفت: مگه من گفتم بدند؟ میگم باهاشون می سازی؟

چیزی نگفتم که محسن رو به رضا گفت: تو رانندگیت رو بکن نمی خواد خواهرم رو اذیت کنی؟

رضا به طرفم چرخید و گفت: من فقط از حال و احوال درسا پرسیدم ، مگه نه یلدا خانم؟ ناراحت شدی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: نه.



رضا نیم نگاهی سمت محسن انداخت و گفت: یلدا خانم از این به بعد تو هم میشی خواهر من، پس اینقدر معذب نباش. آدم از برادرش که خجالت نمی کشه.

محسن: به رانندگیت برس.

رضا: باشه تو هم خشن برخورد نکن.

محسن: بذار یه ذره بگذره بعد ذات واقیعت رو نشون بده

رضا خندید و گفت: مگه من چمه؟

محسن: بگو چت نیست.

رضا: باشه، حیف که آبجیمون اینجاست و گرنه حالت رو می گرفتم

محسن: رقمی نیستی داداش.

رضا: آره اونم...

بین حرفش گفتم: محسن مامان خونه اس؟

انگار فهمیدن زیاد از جو پیش اومده راضی نیستیم که محسن کوتاه گفت: مامان هم خونه حاج محمد هستش. فاطمه خانم اومده همه خونه حاجی اند.

بعد هم دوتا شون دیگه حرفی نزدن. فاطمه خواهر امیر بود. شهرستان زندگی می کرد. پنج سالی بود که ازدواج کرده بود. هیچ وقت باهاش صمیمی نبودم. دختر خوبی بود اما من هیچ وقت زود جوش نبودم.



پشت در خونه که توقف کرد. سریع پیاده شدم. خواستم سمت خونه امون برم که محسن گفت: همه خونه حاجی اند. رضا هم پیاده شد و گفت: بفرمایید بعد رو کرد سمت محسن و گفت: من کتابام رو بذارم تو میام که بریم .

محسن: باشه پس من در خونه رو باز میذارم اومدی تو ببندش و سری برام تکون داد و سمت خونه رفت. رضا هم با دسته کلیدش در خونه اشون رو باز کرد و گفت: بفرمایید.

سرم رو پایین انداختم و قبل از اون وارد شدم اونم بسته ای که کنارش بود رو برداشت و وارد شد.

صدای جیغ و داد که از ساختمون میومد باعث شد قدم کند کنم که رضا برگشت طرفم و گفت: نترس. این سرو صدای دو قلوهای فاطمه اس. خونه رو گذاشتن سرشون.

نمی دونم چرا خونه ای که دو سه بار در ماه واردش می شدم چرا این موقع برام غریبه شده بود. شاید به یه آشنا احتیاج داشتیم که کنارم باشه. با بغض گفتم: همیشه مامانم رو صدا کنید.

متعجب گفت: حالت خوبه؟

سرم رو تکون دادم: همیشه مامانم و بگین بیاد بیرون.

با باز شدن در سالن و پرتاب شدن چیزی رو صورتم جیغی کشیدم که رضا داد زد: چتونه خونه رو گذاشتین سرتون.

ترسیده به لیوان شکسته ای که به گوشه گونه ام خورده بود و کف زمین شکسته بود خیره شدم. با صدای داد رضا نگاهم رو بالا آوردم که نگاهم به دختر و پسر چهار پنج ساله ای خورد که با سرهایی پایین افتاده چند قدمیمون ایستاده بودند.



– آقا رضا داد نزنین سرشون!

نمی دونم اثر ضربه بود یا ترس اولیه خودم که صدام بغض دار شده بود. دستم رو روی گونه دردناکم گذاشتم که رضا بسته ای که دستش بود رو پرت کرد و به سمتم اومد: دستت رو بردار.

– نمی خوام، مامانمو صدا کنید.

رضا بلند داد زد: مامان.... فاطمه.

فاطمه که جلوی در سالن رسید اول چشمش به من که دستم روی گونه ام بود افتاد متعجب نگاش رو بین

من و رضا چرخوند و گفت: رضا چکار کردی؟

رضا هم با تشر گفت: من یا این زلزله ها؟

فاطمه خواست چیزی بگه که حاج خانم و مامان هم دنبالش دم سالن اومدن. بغضم رو قورت دادم. شاید زیادی حساس شده بودم.

فاطمه دستش رو بلند کرد که گفتم: نزنیدشون.

رضا: مامان بیا بین صورتش چیزی نشده باشه. لیوان خورد به صورتش.

بالاخره بعد از ده دقیقه تونستم مامان و بقیه رو راضی کنم که چیزیم نیست. ترس و بغضم هم ریخته بود شاید بخاطر محبتی بود که خالصانه بهم عرضه کردن.





فاطمه گونه ام رو بوسید و شرمنده گفت: ببخشید تو رو خدا نیومده بین این وروجکا چه بلایی سر صورتت آوردن.

با لبخند به اون دو تا وروجک مظلوم که هنوز سر جاشون ایستاده بودن نگاه کردم و گفتم: از قصد که نبود.

رضا: حالا چرا اینجا ایستادید، بلند شین برین تو.

بعد بسته ی توی دستش رو سمت فاطمه گرفت و گفت: اینم بذار تو اتاقم. امیر هم اومد بهش بگو سفارشش رو انجام دادم.

\*\*\*

پشت سر فاطمه و مامان وارد طلا فروشی شدم. به حلقه هایی که فاطمه یکی یکی نشونم میداد نگاه کردم.

حلقه ساده ای رو برداشتم و گفتم: من از این خوشم میاد.

فاطمه: زیادی ساده نیست؟ البته باید به دل تو بشینه.

—اگه اجازه بدین همین خوبه.

فاطمه سری تکون داد و گفت: باشه همین رو برمی داریم.

بعد از خرید حلقه از طلافروشی خارج شدیم و سمت مغازه آئینه و شمعدون فروشی رفتیم.

تا غروب درگیر خرید و از این مغازه به اون مغازه بودیم. تازه وقتی برگشتیم خونه و تو سالن نشستیم مامان نگاهم کرد و گفت: خدا رو شکر که من از وقتی به دنیا



اومدی شروع کردم به جمع کردن جهیزیه واسه ات، الان به جز چند تا وسیله ضروری جهیزیه ات چیزی کم نداره.

خسته کف پام رو ماساژ دادم و گفتم: من که امروز کلی خسته شدم. دیگه نا ندارم برم بازار.

مامان خندید و گفت: هنوز خستگی مونده، تو این کمبود وقت باید کلی کار انجام بدیم. حاج خانمم گفت مثل اینکه می خوان بفرستتون زیارت آقا امام رضا (ع) که زندگی مشترکتون رو با مدد از ایشان شروع کنید.

بعد دستاش رو روی پاهاش گذاشت و بلند شد: من برم یه چیزی واسه شام درست کنم که الانه که بابات و داداشات برگردن.

مامان که وارد آشپزخونه شد صدای زنگ تلفن بلند شد. مرد دست بردم سمت گوشی

–الو

صدای نامفهوم و ضعیفی شنیدم. و بعد هم صدای بوق قطع شدن که توی گوشم پیچید. گوشی رو سر جاش گذاشتم.

شونه ای بالا انداختم و بسته های خرید رو برداشتم تا سمت اتاقم برم. که دوباره گوشی زنگ خورد.

دوباره برگشتم و گوشی رو برداشتم که صدای الو ضعیفی شنیدم.

–الو... بفرمایید.

صدای ضعیفی گفت: یلدا تویی؟



صدایش آشنا بود داشتم فکر می کردم کیه که گفت: روز طولانی منم.

با اخم گفتم: سلام علی تویی؟

—حالا نمی خواد اخم کنی عروس خانم، مبارک باشه.

شرم زده گفتم: ممنون، تو خوبی، بلندتر صحبت کن صدات درست نیامد.

با خنده گفت: پس بالاخره امیر علی دو ماد خودمون شد. قول میدم حتما روز  
عروسیتون باز زنگ بزنگ تبریک بگم... مامان کو؟ گوشی رو بده بهش.

مطمئن بودم خبر کردن علی کار محسن بوده، حالا چجووری خبرش کرده رو خدا  
می دونست.

—باشه، پس از من خداحافظ

—خداحافظ

مامان که فهمید علی پشت خطه سریع خودش رو به گوشی تلفن رسوند. من هم  
دوباره بسته ها رو برداشتم و سمت اتاق رفتم.

بسته ها رو که روی تخت گذاشتم ناخودآگاه سمت پنجره کشیده شدم و نگاهم رو به  
خونه روبرویی دوختم. به پنجره ایی که هنوز هم بسته بود.

پنجره رو کامل باز کردم و تو بالکن ایستادم که پرده پنجره روبرو تکون  
خورد. قدمی عقب گذاشتم و برگشتم تو اتاق. پنجره رو بستم و پرده رو کشیدم. دلم  
می خواست فکر کنم این اتاق اتاق امیره.



لباسام رو عوض کردم و در اتاق رو باز کردم که سینه به سینه محمد شدم. عقب کشید و گفت: صورتت چی شده؟

دوباره یاد بعد از ظهر و اون دوتا وروجک افتاد: هیچی .

با اخم گفت: کسی زده؟

با لبخند گفتم: پسر فاطمه اشتباهی لیوان رو پرت کرد خورد صورتم.

دستش رو روی کبودی کشید و گفت: درد داره؟

—آخ... نه زیاد درد نداره.

—نمازت رو خوندی بیا پایین شامت رو بخور.

باشه ای گفتم و سمت دستشویی رفتم که گفت: امیر صبح برگشت جبهه.

با تعجب برگشت طرفش. تو دلم گفتم مگه مرخصی نبود؟ که گفت: یه محموله بود که باید می رسوندش خط و اونم باید اونجا می بود صبح زود اومد دم بیمارستان. مثل اینکه اوضاع اونجا زیاد خوب نیست.

چیزی نگفتم که سمت پله ها رفت.

خجالت کشیدم از برادرم در مورد مردی که مدت زیادی از محرمیتش بهم نمی گذشت بپرسم.

\*\*\*

"آشوب"



با صدای زنگ گوشی چشم رو باز کردم. نگاهم به اسم حسام که افتاد. چشم رو روی هم فشار دادم و دکمه اتصال رو زدم.

—بله؟

—سلام خانوم، خوبی؟

گردنم رو چپ و راست کردم و روی تخت نشستم.

—ممنون، خوبم. کاری داشتی زنگ زدی؟

نپرسیدم خوبی یا نه؟ چون اصلا برام مهم نبود.

—ممنون، منم خوبم، خواهش می کنم...بابا اینقدر منو مورد لطف قرار نده، زیادیم میشه ها؟

از حرفهایش که با لحن تخریبی ادا می شد خنده ام گرفت که گفت: خب چه خبر؟

خبری نبود، تازه اگر هم بود مگه لازم بود حسابدار شرکت بابام بدونم؟ جالب می شد اگه بابام می فهمید دخترش، با حسابدار شرکتش دوستانه.

با پوزخند بلند شدم و به تصویر خودم توی آینه خیره شدم. این صورت اصلا به این سیرت نمیومد.

می خواستم عادت کنم که پسرها برام فقط یه رد کوچیک تو زندگیم باشن. پسرها ارزش اینکه عاشقشون باشی روندان. آره اینو فهمیده بودم اما بهاش خیلی سنگین بود. خیلی. مگه چند پسر تو زندگیم بودند که به همچین نتیجه ای رسیده بودم؟

— کجایی؟ رفتی تو هیروت؟

نفسم رو فوت کردم تو گوشی و گفتم: حسام اگه زنگ زدی مسخره بازی دریاری  
گوشی رو قطع کنم؟

بهش برخورد چون قبل از اینکه من قطع کنم خودش قطع کرد.

— به درک... پسر پرو

با صدای مامان که می گفت: آشوب نمازت قضا شد بیدار شو.

سرم رو برای دختر تو آینه... نه، برای زن تو آینه تکون دادم و داد زدم: بیدارم.

سمت سرویس اتاقم رفتم. شیر آب رو باز کردم و وضو گرفتم.

چادر نماز رو سرم کردم و قامت بستم.. ناشکر شکرش گفتم. خم شدم، راست  
شدم، سجود کردم، حمد گفتم و از وحدانیتش گفتم.

باز هم خم شدم.. راست... سجود... سلام و السلام.

این خم و راست شدن کار هر روزه ام بود. خب حق داشتم دختر حاجی نباید بی  
نماز و بی دین می بود. پوزخندم رو پنهون کردم بیچاره بابا که نمی دونست خیلی  
وقته که به خدام هم شک دارم.

که نکنه خدا هم منو دور زده، همونطور که من با همین نمازهام دورش  
میزنم. گولش میزنم... بهشتی می کنم خود را با همین راست و خم شدنها...

منم دختر خودتم بابا.... تو ریش بلند می کنی و دکمه یقه ات را کیپ می کنی.



من هم چادر سرم می کنم و موهایم را به اسیری برده ام.

تو نماز می خوانی و من هم می خوانم.

تو اگر بهشتی باشی ... من هم بهشتی ام.

دیدی خدا؟ مگر همین میزان و معیار بندگی ات نیست.

مگر همین خم و راست شدنها و خواندن کلماتی که حتی معنیشان را درست نمی  
فهمیم بندگی نیست؟

خب من هم دارم بندگی می کنم.

پس حق نداری مرا دور بزنی...

حاجی که بهشتی باشد

مرا هم بهشت هدیه می کنی

کلافه دستی به پیشونی ام کشیدم و زیر لب زمزمه کردم: میدونی خیلی سوال دارم  
اما ترجیح میدم بی جواب بمونم. میدونی دلم میخواد یه روز از خودت پرسشون  
و خودت جواب بدی. خدا چرا دوست داری امتحان کنی؟ چرا دلت میاد سخت کنی  
واسه امون زندگی رو؟

نکنه تو هم مثل معلم کلاس اولمون پشت میز نشستی و منتظری ببینی نتیجه یک سال  
زحمتی که کشیدی چیه؟ چی می شد بی خیال امتحان می شدی؟



میدونی خیلی وقته که نماز خوندن شده یه عادت برام، می خوام بدونی دقیق از کی؟ از همون روز که همین با خدا بودم، بی خدایی ام رو به رخم کشید.

چادرم رو مثل همیشه سرم کردم و مقنعه ام رو مرتب کردم. کیفم رو روی دوشم گذاشتم و از اتاق بیرون زدم.

مثل همیشه بابا منتظرم بود. لبخندی زد و گفت: چکار کردی با مامانت دیشب خیلی ناراحت بود؟

سری به نشونه احترام خم کردم و گفتم: صبحتون بخیر پدر جان. مثل اینکه این مامان بدجوری شما رو بر علیه من پر کرده که سلام نمی کنید.

با تاسف سری تگون داد و گفت: بچه اینقدر مادرت رو اذیت نکن.

بدجنس ابرویی بالا انداختم و گفتم: چشم.

به آشپزخونه اشاره کرد و گفت: صبحونه نمی خوری؟

سری تگون دادم و گفتم: میدونید که صبحونه من یه فنجون نسکافه اس فقط.

مامان کنار کانتر ایستاده بود. چشمم که بهش افتاد سلام کردم. جواب سلامم رو آروم داد و سمت سینک ظرفشویی رفت.

بابا کلافه پوفی کشید و از در خارج شد. من هم ناچاراً دنبالش از در ساختمون خارج شدم.

\*\*\*





مثل هر روز تو اتاقم نشسته بودم و سرم گرم لپ تاپ و چند قراردادادی که بابا گفته بود حتما، به نگاه بهشون بندازم. که تقه ای به در خورد.

بدون اینکه سرم رو بلند کنم محکم گفتم: بفرمایید.

در باز شد و بلافاصله هم بسته شد. حتما طلوعی بود منشی شرکت. چند ثانیه ای گذشت اما چیزی نگفت. عینکم رو برداشتم و سرم رو بلند کردم که چشمم به حسام افتاد.

عینک رو روی میز گذاشتم و چشمم رو فشار دادم که گفتم: پدرتون گفتن با من امری دارین.

چند لحظه جدی نگاش کردم. اونم بی هیچ حرفی جدی و غریبه نگاهم می کرد انکار نه انکار که شش ماهه منتظر جواب خواستگاریش رو بدم.

می دونستم زیادی مغرور هستش و این کوتاه اومدنش در برابرم بخاطر علاقه ای که توی این دو سال که تو شرکت بابام کار می کرد. بهم پیدا کرده بود.

آرنج دوتا دستم رو روی میز گذاشتم و شقیقه هام با انگشتای دو دستم فشار دادم که گفتم: خوبی؟

لبخندی ناخواسته روی لبم نشست. می دونستم، می شناختمش نمی تونستم در مقابل من زیاد بی خیال باشه.

—خوبم. بیا بشین به نگاه به این قرارداد بنداز. حس می کنم چند تا از بنداش زیاد به نفع شرکت نباشه.

قدمی جلو گذاشت و گفتم: با سرمدی صحبت کردی؟



سرم‌دی وکیل شرکت بود. زیادی هیز بود. برای همین ترجیح میدادم باهاش هم صحبت نشم. با اینکه هیچ وقت بی احترامی نکرده بود. اما همون نگاه هیزش کافی بود که من رو یاد لحظاتی بندازه که سعی داشتم فراموششون کنم.

سرم رو تکون دادم و گفتم: نه، خودت بین اگه واقعا مشکل داره باهاش صحبت کن.

کف دو دستش رو روی میز گذاشت و کمی به طرفم خم شد و گفت: آشوب من خسته شدم از این موش و گربه بازی. یه کلام بگو جواب من چیه؟

بحث رو عوض کرده بود. بالاخره بعد از این همه مدت وقت من برای فکر کردن تموم شده بود. جواب می خواست. جوابی که از اول هم مشخص بود. اما به روی خودم نیاورده بودم.

سرم رو بالا آوردم و چشم از تک تک دکمه های پیراهنش گرفتم و به چشماش رسیدم. زل زدم توی چشماش و گفتم: نه.

خودش رو عقب کشید و اخم کرد: یعنی چی؟

—همون که شنیدی

کف دستش رو محکم روی میز کوبید و گفت: مسخره کردی منو؟ شش ماه منتظرم که جوابم نه باشه؟

دوباره عینکم رو به چشم زدم و زل زدم به لب تاپ و گفتم: من ازت نخواستم منتظر بمونی.

عصبی گفتم: لعنتی اگه نمی خواستی چرا همون روز اول نگفتی؟ چرا گفتمی می خوای فکر کنی؟



باید چی می گفتم بهش؟ می گفتم من دختری نیستم که فکر می کنی؟ می گفتم من اصلا دختر نیستم؟ خب ازش خوشم اومده بود. پسر خوبی بود. اما گزینه ازدواج من نبود.

شاید هم خوشم اومده بود ازش و نمی خواستم از دستش بدم. شاید معطل کردنش برای چند روز بیشتر با اون بودن بود.

– آشوب با توام؟

وقتی می گفت آشوب به معنای واقعی باورم می شد که من آشوبم. آشوبی که اگه رازش برملا شود آشوب به پا می شد.

عصبی قدم تند کرد و از جلوی میز کنار رفت. قدمهایش که به در رسیدند گفتم: صبر کن.

بدون اینکه برگرده ایستاد.

– یکم بهم وقت بده.

با پوزخند عصبی برگشت و گفت: مثلاً چقدر؟ بازم یه شش ماه دیگه؟

خدا چرا اینقدر به لجن کشیدی منو که نمی تونم آزادش کنم. چرا رک و راست نمیگم برو سراغ زندگیت. که من دختر افسانه ها و رویاهای تو نیستم.

– حسام من آمادگی ازدواج رو ندارم چرا درکم نمی کنی.

نرم شد. چشماش که کم کم آرام شدند لوش دادند. ملایم گفت: خب خانوم من که نمیگم فردا ازدواج کنیم. بذار نامزد کنیم که من خیالم راحت شه مال خودمی. هان چی میگی؟



ناخواستہ بہ روش لبخند زدم کہ لبخندی زد و گفت: این یعنی چی؟

— یعنی نگران نباش، فقط تو فرض کن من الان نامزدتم...

حرفم رو قطع کرد و گفت: نمی تونم فرض کنم، دوست دارم همه بدونن... بابات... خونواده ام... بقیه کارمندا... کہ خواستم باهات حرف بزنم خیالم راحت باشه. کہ خواستم..

دلہ نمی خواست بیشتر از این ادامه بده و حماقت دوران نوجونی ام بیشتر بہ رخم کشیدہ بشه.

— حسام تو می بینی کسی تو زندگیم نیست پس خیالت راحت باشه.

مستاصل در برابر من و نگاه و چشمای خیره ام کم آورد و باز مثل همیشه سری تگون داد و از اتاق خارج شد.

در کہ بسته شد، عینکم رو پرت کردم روی میز و گوشی رو برداشتم. لازم بود با ستاره حرف بزنم.

\*\*\*

ستاره عصبی پاش رو تگون داد و گفت: مثل اینکه بدجور دیوونه شدی تو، اصلا نمی فهمی داری چکار می کنی؟

بی توجه بہ خشمش بہ مانندای قهوه ای رنگی کہ تن مانکن بود اشاره کردم و گفتم: این چطورہ؟

با تاسف سرش رو تگون داد و کنارم ایستاد.



– تو اصلا به حرفای من گوش میدادی یا نه؟

سرم رو تگونی دادم و گفتم: ستاره من باهات حرف میزنم که خالی شم احتیاج به نصیحت ندارم.

– تو غلط می کنی، وقتی داری بیراهه میری باید یکی بزنه تو سرت بهت بگه یا نه؟

طلبکار و منتظر نگاهم کرد که گفتم: اولاً صدات رو بیار پایین بقیه دارن نگاهمون می کنن، دوما مگه من برات دعوت نامه فرستادم که عاشقم شه؟

– خب خره بفهم وقتی اونقدر دوستت داره که شش ماه منتظر جوابش رو بدی، الانم که باز حاضر منتظر بمونه خب بشین واقعیت رو بهش بگو، شاید همین جووری قبولت کنه.

پوزخندی زدم و از کنار ویتترین رد شدم و سمت بوتیک بعدی حرکت کردم که گفتم: کجا میری تو هم.

کنارم که رسید گفتم: واقعا فکر می کنی برات مهم نیست که زنش باکره نباشه؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: اون تحصیل کرده اس.

لبه چادرم رو تو دستم مجاله کردم و با صدایی آرومی گفتم: تحصیل کرده و نکرده نداریم. صحبت روشنفکر و اهل نیست صحبت اینه که مردا هر چقدر هم کثیف باشن. هر چقدر هم خودشون رابطه داشته باشن. باز هم این پرده کوفتی براتون مهمه. من نمیدونم خدا چرا اینقدر تبعیض قائل شده تو خلقتش؟

ایستاد که باعث شد من هم بایستم. با ابرویی بالا رفته نگاهم کرد و گفت: خانم به اصطلاح مومن، کفر نگو... از کجا میدونی واسه تبعیض بوده؟



با دست کنارش زدم و سمت پله های برقی رفتم. دوباره کنارم ایستاد و گفت: اسب و وال هم می فهمن بکارت یعنی چی که پرده دارن؟ فلسفه این بکارت هم مثل آپاندیس که هنوز درست حسابی نفهمیدن حکمت وجودش چیه.

پوفی کردم و گفتم: پس چرا فقط ما بدبختا باید این برامون مسئله ساز شه. اما یکی مثل همین پسر ماندگار که معلوم نیست تا الان با چندتا خوابیده وقتی ازدواج کرد زنش نمی تونه بفهمه این قبل ازدواج با کسی بوده یا نه؟ نمی خواد انکار کنی خدا مقصر... خدا مقصر که من حتی اگه بخوام آدم شم نمی تونم. می فهمی؟

می فهمی رو بلند گفته بودم. دزدگیر ماشینش رو زد و گفت: آرومتر تو خیابونیم.

در ماشین رو باز کردم و سوار شدم.

استارت زد و ماشین رو روشن کرد. بدون اینکه حرکت کنه. به طرفم برگشت و گفت: هنوز نمی فهممت. تو خودتی که داری خودتو توی این باقلاق که واسه خودت ساختی غرق می کنی. مقصر نه سهراب نه خدا.

پیاده شدم و در ماشین رو بهم کوبیدم. اون نمی تونست منو بفهمه. کسی که مشکل من رو نداره چطور می تونه درکم کنه. کسی که نامزدش حاضر واسه اش جون بده چطور می تونه من و این همه کمبود من رو ببینه.

پیاده شد و داد زد: کجا میری؟ بیا سوار شو.

حتی برنگشتم که جوابش رو بدم کنار خیابون ایستادم و دستم رو برای اولین ماشین بلند کردم. مگه چیزی برای از دست دادن داشتم که نگران باشم سوار چه ماشینی میشم.



نمی دونستم چرا می ترسم خودم پشت فرمون بشینم. شاید یه خاطره بد باعث شد  
اما من که چیزی یادم نبود فقط می دونستم ترس دارم از پشت فرمون  
نشستن. برای همین مجبوم صبحها با بابا برم شرکت و برگشت هم یا منتظرش بمونم  
یا با آژانس برگردم.

کنار در خونه که نگه داشت دست تو کیفم کردم و دو تا اسکناس گرفتم سمتش و  
بدون اینکه منتظر باقی پول باشم پیاده شدم.

ماشین هم به سرعت از کنارم گذشت. پشت در خونه که ایستادم پشیمون  
شدم. حوصله رفتن تو خونه رو نداشتم. خونه ای که حس می کردم خیلی چیزا توش  
به ریا و تزویر رعایت میشن.

راهم رو سمت اول خیابون کج کردم. هوا کم کم داشت تاریک می شد. اما مهم  
نبود. برای یه بار هم که شده می خواستم قوانین این خونه رو زیر پا بذارم. البته من  
خیلی وقته که نامحسوس قوانین رو کنار گذاشته بودم.

یک ساعتی توی خیابونهای خلوت بالاشهر قدم زدم. نمی فهمیدم چرا ستاره و  
امثالش این خفت رو قبول

کردن. می گفت کفر نگو... کفر نبود واقعیت بود. واقعیتی که برای من غیرقابل  
انکاره.

گوشیم رو از جیب مانتوم بیرون کشیدم که تو دستم تگون خورد. شماره خونه  
بود. حتما مامان نگران شده بود.

جواب دادم: الو

– آشوب کجایی این وقت شب؟ میدونی ساعت هشت شبه؟



—با ستاره ام، امشب پیشش می مونم.

صدای بوق ماشینی که از کنارم گذشت باعث شد مامان بپرسه: تو خیابونی این وقت شب؟

—نه ستاره داره ماشینش رو می بره تو پارکینگ، اون بوق زد.

نفس راحتی کشید و گفت: به بابات زنگ بزن بگو نمی آیی خونه، ممکنه اجازه نده.

—باشه مامان... کاری نداری... بای.

حتی اجازه خداحافظی هم بهش ندادم.

وارد لیست مخاطبین شدم. چشمم به اسم ماندگار که افتاد. دستم لرزید. پسرِ احمق زنگ نزد. عوضی. اینم یکی بدتر از سهراب. کاش حسام بد بود و می تونستم انتقام و تلافی بدیهایی که در حقم شد رو در حق اون به جا بیارم.

دلَم می خواست امشب رو برای خودم زندگی کنم. اون طور که دوست دارم. لیست رو بالا پایین کردم و دست کشیدم روی شماره حسام.

با دومین بوق جواب داد.

—سلام خانوم.

همین. حد و حدود دونستنش برای من، آشوبی که حریمش رو بی ارزش کرده بودن شیرین بود. اینکه تنها کلام محبت آمیزش همین خانومی بود که زیبا ادا می شد. بدون هوس.

—سلام... حسام... میایی بریم بیرون.





سکوت ممتد پشت خط باعث شد فکر کنه. خب معلومه که شوکه میشه. دو سال التماس رو می کنه یه بار باهاش بری بیرون قبول نکردی. اونوقت یهو بهش زنگ بزنی بگی بریم بیرون می خوای شوکه نشه؟

خب اون چه میدونست که همه کارام خیلی وقته که فقط برای دور زدن خیلیاست... خیلی ها.

\*\*\*

"آوید"

کنار فتانه ایستاده بودم. لیوان مشروبی سمتم گرفت که گفتم: نمی خورم.

خودش رو بهم نزدیکتر کرد و گفت: منتظرم بیاد. ببینم تو رو که نصف سنش بیینه چی میگه.

دستم رو روی شونه اش قفل کردم و گفتم: کیه؟ دوستش داری؟

سرش رو به سینه ام چسبوند و گفت: یه ذره غیرت به خرج بده قربونت بشم.

خندیدم و گفتم: باشه. ضعیفه بگو کیه و گرنه سرت رو می برم.

به سمتم چرخید و گفت: عاشق همین نگاه سرد و غیرقابل نفوذتم، اصلا یه چیزی تو وجودت هست که با اینکه مر موزی اما دوست داشتنیت می کنه.

رو نوک پا بلند شد که گفتم: این نیست.



به در روودی سالن اشاره کردم که سریع به طرف در چرخید و گفت: آره خود بی شعور شه.

به دختری که همراهش بود اشاره کرد و گفت: نگاه چه جلف .

یکی نیست به خودش بگه خودت خیلی سنگینی؟

به مرد کت و شلوار پوش مرتبی که همراه دختر جوونی وارد شد دوباره نگاه کردم. اما چون پشتش رو بهم کرده بود زیاد قیافه اش مشخص نبود فقط چهره دخترک همراهش که نوزده بیست ساله میزد مشخص بود.

به دختر همراهش اشاره کردم و گفتم: دختر شه؟

فتانه خندید و گفت: نه نکبت دوست دختر شه.

نزدیکتر بهم ایستاد و گفت: بریم باهم آشناتون کنیم.

سرم رو پایین آوردم و دم گوشش گفتم: زیاد مالی به نظر نمیاد. از چیش خوشتر اومده؟ اصلا فکر نمی کردم سلیقه ات این باشه.

لبخند تلخی زد و گفت: دله کاریش نمیشه کرد.

متعجب برش گردوندم و تو چشاش نگاه کردم. بغض کرده بود. اصلا باور نمی شد که فتانه ای که اینقدر بی خیال و سر خوشه کسی رو واقعا دوست داشته باشه.

خواستم حرفی بزنم که بی خیال خندید و گفت: بی خیال بابا. فعلا تو رو عشقه که صد برابر این می ارزی.



آروم گفتم: میدونه دوستش داری؟

سرش رو تکون داد و گفت: میدونه؟ نه فقط میدونه بلکه .. سرش رو تکون داد و گفت: بریم بذار ببینتت.

سرم رو تکون دادم. دستش رو دور بازوم حلقه کرد و همراه هم سمت مرد حرکت کردیم.

اما نرسیده به مرد تلفنم زنگ خورد. به فتانه که اخم کرده بود گفتم: من اینو جواب بدم میام، باشه؟

— پس من برم سلام علیک کنم.

— باشه بعد خودم میام.

شماره خونه بود. قدم تند کردم و خودم رو از اون فضای آروم و مهمونی رسمی و شیک بیرون کشیدم. در رو بستم و جواب دادم: بله

صدای زهرا تو گوشی پیچید: سلام، ببخشید زنگ زدم، امشب می تونید زودتر بیایید، آخه عروسی دوستمه.

پوفی کردم و گفتم: نمی تونم.

ساکت شد که گفتم: پس چرا زودتر نگفتی؟

— فکر می کردم زود میاین.

— نه نمی تونم پیام، تو هم لازم نیست بری عروسی.



— چشم.

قطع کردم. برگشتم اما از پنجره نگاهم به سالن افتاد. نگاهم به فتانه و نزدیکی پیش از حدش به اون مرد. با تاسف سرم رو تکون دادم. خاک برسرت آوید.

چنگی به موهام زد و خیره شدم به زنی که همین دو ساعت پیش محرم خودم کرده بودمش. چرا؟ برای چی؟ اصلا این محرمیت به چه دردی می خوره جز اینکه نمی خوام خلاف قولی که به مادرم دادم عمل کنم.

در سالن رو باز کردم و به سمت بار گوشه سالن حرکت کردم. روی صندلی که نشستم. حس کردم کسی پشت سرم ایستاد. سرم رو برگردوندم عقب که با دیدن مردی که فقط اسمش مرد بود ابرویی بالا انداختم و خودم رو کشیدم عقب که گفت: آوید خان تویی نه؟

— چطور؟

لبخندی زد و صندلی کناریم رو مقابلم کشید و روش نشست.

— فتانه خیلی از کارت تعریف می‌کرد.

نگاهم رو برگردوندم سمت فتانه که کنار همون مرد و دختر نشسته بود و بی خیال این آدم جلو روم شدم که گفت: من حاضرم دو برابر فتانه بهت بدم. تازه با من باشی مطمئن باش بیشتر از این که با این عجوزه ها باشی حال می کنی.

چشام و باریک کردم و گفتم: گمشو برو تا نزدم فکتو بیارم پایین

خودش رو جلو کشید و دست کشید روی تنم که دستش رو عقب زدم و تقریبا بلند گفتم: عوضی بکش عقب.



– آروم چه خبرته؟ تو یه بار رو امتحان کن ببین چه حالی می کنی.

عصبی غریدم: خفه میشی یا خفه ات کنم.

همین که از روی صندلی بلند شدم روبروم ایستاد و گفت: سه برابرش میدم فقط همین امشب اگه نخواستی دیگه دور و برت نیام.

اونقدر احمق نبودم که نفهم منظورش چیه و چی می خواد. نیازی به هوش هم نبود از ظاهر و نگاه خیره اش به من مشخص بود چی می خواد.

با نفرت تو صورتش نگاه کردم و گفتم: خاک برسرت که مرد بودن خودت رو به گند کشیدی. از من می خوای.....

با نفرت کنارش زدم که سریع دستم رو کشید و گفت: پس حداقل بذار لبات رو امتحان کنم.

دیگه بیشتر از این نمی تونستم خود دار باشم محکم هلش دادم که پرت شد و باعث جلب نگاه اطرافیانمون سمت ما شد.

– یه بار دیگه نزدیکم بشی زنده ات نمیدارم.

همین که برگشتم با نگاه نگران فتانه روبرو شدم.

عصبی گفتم: تو کجا گورت رو گم کردی، تو که سرت گرم بود واسه چی گفتی بیام؟

سریع دستش رو روی لبم گذاشت و گفت: هیس الان می شنوه. باشه من معذرت می خوام. بریم کنارمون بشین.

عصبی دست کشیدم تو موهام و گفتم: این عوضیا کی اند اینجا راه میدی؟



به مرد که حالا ایستاده بود و دقیق نگاهمون می کرد نگاهی انداخت و گفت: پسر خوبیه.

پوزخندی زدم و گفتم: آره دختر خوبیه.

با دو انگشت شست و سبابه اش اخم بین ابرو هام رو باز کرد و گفت: اخم نکن که می ترسم فدات شم.

—چه خبر از این یارو عشقت؟

با لبخند گفتم: بیرون بودی می خواست نزدیکم شه نذاشتم بالاخره من زنتم امشب.

و صدای خنده اش بلندتر شد.

تلخ خندی که روی لبم بود رو جمع کردم و گفتم: بریم ببینم این جناب ارزشش رو داره یا نه.

چشمکی زد و گفت: هیچکی که به پای تو نمیرسه اما بریم نشونت بدم.

چند قدم فاصله طول سالن رو طی کردیم جلوشون که رسیدیم دخترک همراهش خودش رو جمع کرد و به من و فتانه خیره شد. نگاهم رو چرخوندم روی اون مرد که چهره اش با ریش کوتاه و مرتب پوشونده شده بود.

فتانه معارفه رو شروع کرد: آوید جان ایشون هومن عزیزم هستن از بهترین دوستان

رو به مرد کرد و گفت: هومن جان اینم همون آوید گلی هستش که تعریفش رو کردم.



مرد پوزخندی زد و گفت: زیادی بچه نیست؟

فتانه با حفظ لبخندش خیره شد بهم و گفت: مهم یه چیز دیگه اس. خودت که بهتر میدونی درست مثل همین عروسک که آوید فکر می کرد دخترته.

مرد ابرویی بالا انداخت و گفت: چرا این مهمونی برعکس همه مهمونیات زیاد سوت و کوره؟

فتانه من رو سمت مبل تک نفره ای کشوند. همین که نشستم اون هم روی دسته مبل نشست و گفت: یه مدت حوصله شلوغی رو ندارم ترجیح میدم هر کسی سرش به کار خودش گرم باشه.

دستم رو زیر چونه ام زدم و به مردی که قیافه اش برام آشنا به نظر می رسید نگاه کردم. شاید قبلا هم تو مهمونی های فتانه دیده بودمش و بی توجه ازش گذشتم. خیره شدم به چشماش که زیادی آشنا بودن برام.

\*\*\*

با پا سنگ ریزه هایی جلوی پام رو پرت می کردم جلو. عادت کرده بودم دیگه به گذروندن همچین شبهایی.

دستی تو موهای خیسم کشیدم و سرم رو بالا گرفتم و چشم تو چشم ستاره هایی شدم که چشمک میزدند. نکنه ستاره ها هم می خوان بهم پیشنهاد بدن.

توی خیابونهای خلوت بالای شهر قدم میزدم و به این فکر میکردم که کاش از امیررضا نامی که پدرم بود یه سنگ قبر بود تا وقتیایی که دلیم می گرفت میرفتم کنارش و آرام می شدم. همون امیررضایی که مادرم اسمش رو ازم پنهون کرده بود به خیال اینکه من ندیده بودم این اسم رو گوشه شناسنامه ایی که می گفت



وجود داره. شناسنامه ایی که پنهون کرده بود. شناسنامه ای که فکر میکرد هیچ وقت ندیده امش.

پوزخندی به افکارم زد. من کجای کار بودم پدری که حتی اسمش رو بهم نداده بود به چه دردم می خورد. پدری که معلوم نیست کجاست و چکار می کنه به چه دردم می خورد.

چرا از وقتی که بزرگ شدم و خواستم درست و حسابی در مورد پدرم بدونم مامان روزه سکوت گرفت؟

چرا هیچ جوابی به سوالم نمیده؟ چرا نمی خواد باور کنه من بزرگ شدم و لازمه همه چیز رو بدونم؟

نصف شب تو تاریکی کوچه داد زد: کجایی بابا؟ کجایی که ببینی من چکار می کنم. کجایی که بزنی تو گوشم.

به سمت میدون رفتم و لبه جدول نشستم.

به رفت و آمد ماشینها نگاه کردم. کدوم از این ماشینها می تونست به پدرم ربط داشته باشه؟

زیر لب زمزمه کردم: بابا نکنه تو هم فکر کنی لذت می برم؟ میدونی وقتی از سگم بی ارزشترت کنن و بخوان هر کاری بکنی بخاطر پول یعنی چی؟ نه تو هیچ وقت نمی تونی منو بفهمی چون هیچ وقت جای من نیستی تا بفهمی.

میدونی دوست ندارم ازت متنفر باشم، برعکس دوست دارم.





خندیدم: میدونم دیوونه ام هر کی جای من بود ازت متنفر می شد اما من هنوز منتظرم برگردی و بفهمی به پسر داری اونوقت تلافی همه این سالایی که نبودی رو دربیاری.

میدونی بابا، مامانم داره می میره من میدونم. اون بمیره من دیگه به چه امیدی زندگی کنم. اصلا میدونی چیه ازت بدم میاد شاید اگه بودی مامان خوب بود.

بلند شدم. چه فایده داشت اینجا نشستن و حرف زدن؟ برای کی داشتم حرف میزدم؟ خدایی که شرمنده اش بودم یا بابایی که اون باید شرمنده ام می بود؟

به سمت آژانسی که نبش خیابون بود رفتم. خیلی دیر شده بود حتما مامان نگرانم شده بود. بیچاره نمیدونست کار پسرش چیه. شاید هم میدونست و به روی خودش نمی آورد.

کلید رو توی در چرخوندم و در رو باز کردم. همین که وارد خونه شدم زهرا رو دیدم که روی تک پله جلو ساختمون نشسته. با دیدنم سریع بلند شد و چادرش رو روی سرش مرتب کرد.

—سلام

سری تگون دادم که گفت: من برم دیگه.

هنوز قدم اولش رو کامل برنداشته بود که صدایش کردم: زهرا؟

سربزیر و آروم برگشت: بله؟

—بابت امشب متاسفم نمی تونستم پیام.

سری تگون داد و گفت: مهم نیست.

دوباره برگشت که گفتم: شام چی درست کردی؟

سیر بودم. نه اینکه شام خورده بودم چون اصلا میلی به شام نداشتم اما حضور این دختر یه آرامشی بهم میداد که کنار هیچ زنی تجربه نکرده بودم.

نگاهم کرد و شرمنده گفت: چیزی براتون درست نکردم.

ناخواسته لبخندی روی لبم نشست: چرا؟ از دستم ناراحت بودی گفتی شام بی شام؟

سریع گفت: نه.

—نه؟

سرش رو پایین انداخت و گفت: خب آره!

این همه شرمش باعث می شد ناخواسته خنده ام بگیره.

—پس الان مجبوری بری یه چیزی برام آماده کنی تنبیه اینکه می خواستی امشب رو بی شام بخوابم.

سری تکون داد و گفت: باید برم.

قدمی بهش نزدیک شدم که ترسیده قدمی عقب گذاشت.

با اخم گفتم: تو از من می ترسی؟

چادرش رو محکمتر زیر گلویش گرفت و گفت: نه فقط....

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

منتظر شدم ادامه بده اما چیزی نگفت: فقط چی؟

سرش رو بالا آورد و با من و من گفت: همسایه ها چیزای خوبی در موردتون نمیگن.

عصبی گفتم: چی میگن؟

ترسیده یه قدم دیگه عقب گذاشت و گفت: چیز خوبی نمیگن.

پوزخندی زدم و گفتم: به همین خاطر ازم می ترسی؟ پس چرا تو خونه ام کار می کنی؟ دیگه نمی خواد بیایی.

سریع گفت: نه.. نه... من که چیزی نگفتم... من که اگه حرفاشون رو باور می کردم اینجا نبودم.

با دو تا دستم شقیقه هام رو فشار دادم و گفتم: از چی من خوشت میاد؟

با چشمای گشاد شده خیره شده بهم. دهنش باز و بسته می شد اما هیچ صوتی ازش بیرون نمی اومد.

با تته پته و رنگ پریدگی گفت: من باید برم.

سریع جلوش ایستادم و دوباره گفتم: از چی من خوشت میاد؟ مگه نمیگی حرفایی در مورد من میزنن؟ هان؟

چادرش رو محکمتر تو دستش فشار داد و گفت: تو رو خدا برید کنار باید برم؟

—بگو چی میگن؟ چی شنیدی؟

به التماس افتاد: آقا آوید خواهش می کنم برید کنار.



دست به سینه جلوی در خروجی ایستادم و جدی گفتم: برام مهم نیست بقیه چی میگن. چون هیچ وقت حرف هیچ کس برام مهم نبوده. اما برام مهمه کسی که تو خونه ام رفت و آمد داره خوب منو شناخته باشه.

چیزی نگفت فقط با التماس نگاهم می کرد. پوز خندی زد و گفت: تو که اینقدر از من می ترسی چرا تا آخر شب اینجایی و منتظر می مونی برگردم بعد میری خونه اتون؟ تو که از من ترسی چرا هر وقت منو می بینی رنگت عوض میشه و لپات گل می اندازند؟ اصلا چرا از من خوشت میاد؟

با بغض گفت: من از شما خوشم نمیاد، خواهش می کنم برید کنار.

سری تگون دادم و به اون که لرزش محسوسی بدنش رو فرا گرفته بود گفتم: حالا بهتر شد چون هیچ دلم نمی خواد یه مدت دیگه به مشکلاتم عذاب وجدان شکستن دل تو هم اضافه بشه. اگه این مدت هم سعی کردم بی خیال محبتای غیر مستقیم بشم فقط بخاطر مادرم بود، اما فکر کنم به نفعته که اگه علاقه ای هست از همین الان بسوزونیش تا یه روزی قلبت رو نسوزونه. می فهمی؟

با صدایی که می لرزید گفت: برید کنار.

از جلوی در کنار او مدم و گفتم: به سلامت.

اما همین که در رو باز کرد برگشت و با چشمای خیس نگاهی بهم کرد که یه چیزی رو تو وجودم بهم زد.

قدمی بیرون گذاشت که صداش کردم: زهرا؟

—می دونی کار من چیه؟



بدون اینکه برگرده گفت: مهم نیست.

—دیگه دلم نمی خواد بیایی اینجا چون مطمئنم اون آدمایی که در مورد من خیلی حرفا زدن، در مورد دختری که تو خونه من پرستاری مادرم رو می کنه هم خیلی حرفا میزنن.

برگشت و متعجب گفت: اما...

نذاشتم ادامه بده: خودم دنبال یکی دیگه می کردم بیاد پرستار مادرم شه.

اینبار اون بود که محکم گفت: من میام نه بخاطر شما فقط بخاطر اون زنی که عین مادرم دوستش دارم.

با کوبیده شدن در چنگی به موهام زدم و همونجا کف زمین نشستیم.

\*\*\*

"یلدا"

درست یک هفته بعد از محرمیتمون برگشت. ساعت حدود چهار بعد از ظهر بود. فقط من و مامان خونه بودیم. چادرم رو سرم کردم و در رو باز کردم. با دیدنش اخم کردم. ناراحت بودم که یک هفته بود که شوهرم بود. محرم بود اما کنارم نبود. یک هفته بود که همه خریدام رو با خواهرش و برادرش انجام دادم.

ناراحت بودم اما به رسم ادب سلام کردم.

لبخند خسته ای روی لباش نشست و گفت: سلام خانوم گل، خوبی؟



خانوم گل؟ اولین لفظ لطیف و عاشقانه اش بود. اولین لفظ که باعث شد ناخواسته دمای بدنم بالا بره و گر بگیرم و قلبم محکم به سینه بکوبه. اولین لفظی که خنده روی لبم آورد.

چیزی نگفتم که با همون لبخند روی لبش دستش رو روی در گذاشت و گفت: این یعنی نیام تو؟

به خودم اومدم و از جلوی در بی هیچ حرفی کنار رفتم .

قدمی داخل گذاشت . در رو بست و نگاهی به سمت ساختمون انداخت و کمی بهم نزدیک شد و گفت: بگم ببخشید منو می بخشی؟

ناز بود یا چیز دیگه ای نمیدونم اما برگشتم تا سمت ساختمون برم که گوشه چادرم رو تو دستش گرفت و گفت: زنگ زدم باهات حرف بزنم اما...

با صدای سلام مادرم سریع عقب کشید و سرش رو پایین انداخت و گفت: سلام مامان خوب هستین؟

— ممنون ، تو خوبی انشالله؟ چرا اینجا ایستادین؟ بفرمایین تو.

و خودش قبل از ما وارد ساختمون شد. من هم حرکت کردم و اون هم ناچاراً دنبال من وارد ساختمون شد.

به مبلهای گوشه اتاق پذیرایی اشاره کردم و گفتم: بفرمایید .

صدای مامان بلند شد: یلدا مادر بیا این شربت رو ببر واسه آقا امیر.



چشمی گفتم و وارد آشپزخونه شدم. مامان سینی حاوی دو لیوان شربت رو سمتم گرفت و گفت: اینا رو بردار ببر برو بشین پیش شوهرت این اخمات رو هم یکم باز کن به جایی برنمی خوره. منم باید تدارک شام ببینم.

اخمهام ناخود آگاه بودند پس باید هم ناخود آگاه باز شن. چطور می تونستم این رو به مادرم بگم؟

وارد سالن که شدم. نگاهم رو بهش دوختم سرش پایین بود و با کف دو تا دستش چشماش رو فشار میداد و این نشون از خستگی و شاید بی خوابیش میداد.

همین که سینی رو روی میز گذاشتم و لیوانی رو سمتش گرفتم گفت: هر چقدر بیشتر اخم کنی دیرت از دستم خلاص میشی چون تا نگي بخشیدی من نمیرم.

با شرم گفتم: کی برگشتین؟

جرعه ای از شربت رو خورد و گفت: یه ساعت بیشتر نمیشه، یه دوش گرفتم لباسام رو عوض کردم و گفتم خدمت خانوم گل برسم.

دوباره دلم پیچ خورد از این خانوم گل گفتنش که یه جوری ادا می شد.

لبخندم رو که دید آرام گفتم: شنیدم همه خریدار رو خانومم به تنهایی انجام داده. قول میدم جبران کنم.

راستش اوضاع جنوب اصلا خوب نیست. مجبور شدم برم.

انگار تازه یادم اومد کجا بوده. نگران سر بلند کردم و سرتاپاش رو برانداز کردم که جرعه دیگری از شربتش رو نوشید و گفت: نگران نباش سالم سالمم. فقط این دلم دل تنگ بود که الان رفع دل تنگی هم شد.



مردد گفتیم: آقا امیر؟

ابرویی بالا اندخت و گفت: جان؟ آقا امیر؟

با شیطنتی پنهون تو چهره اش که ازش بعید بود منتظر نگاهم کرد که گفتیم: چیزی بدی گفتیم؟

—چیز بدی که نگفتی اتفاقا اولین بار که حس کردم پسوند آقا به اسمم اینقدر میاد. اما یادت نره که وجود توئه که حس آقا و تکیه گاه بودن رو بهم میده و گرنه من بدون حضورت فقط امیرم.

و با شیطنت اضافه کرد: خیلی دوست دارم بدونم تلفظ اسمم بدون آقا از زبون خانوم گل چطوریه؟

وقتی چیزی نگفتم انکار فهمید که خجالت می کشم که گفت: چی می خواستی بگی؟

همونطور که از استرس دستام رو به هم می کشیدم گفتیم: شما مشکلی با ادامه تحصیل من ندارین؟

جوابی نداد. و این سکوتش داشت مطمئنم می کرد که نکنه حدسم درسته و مخالفه. سرم رو بالا آوردم که دیدم با یه نگاه آروم و شفاف خیره شده بهم.

دهن باز کردم تا بگم راضی نیستین؟ که اون گفت: کی بدش میاد خانومش تحصیل کرده باشه که من بدم میاد فقط...

و حرفش رو خورد. منتظر شدم ادامه بده. اما اون لیوان نیمه توی دستش رو روی میز گذاشت و دست تو جیبش کرد و بلند شد.

به تبعیت ازش بلند شدم و گفتیم: می خواین برین؟





با لبخندی محجوب گفت: یعنی برم؟ پس بخشیدی!؟

هم دلم می خواست باشه و هم نباشه. خودمم نمی فهمیدم چی می خوام و چی نمی خوام. حضور مردی که محرم بود رو می خواستم تا دلم به بودنش عادت کنه و بودنش رو نمی خواستم چون هنوز از حضورش شرم می کردم.

به ناچار لب باز کردم: مامان داره تدارک شام می بینه، نمی مونی؟

سرش رو کج کرد و گفت: اگه خانوم امر کنه چرا که نه؟

کم کم داشتم تعجب می کردم از این امیری که پیش رومه، امیری که لبخند میزد. با عشق و شیطننت نگاهم می کرد. امیری که هیچ وقت اینجوری نبود.

امیری که انگار پوسته انداخته بود و عوض شده بود. امیری که حالا شبیه یک شوهر شده بود.

\*\*\*

همگی دور سفره ای که کف زمین پهن شده نشستیم. امیر هم کنار حاجی بابا باز همون امیر محجوب پسر همسایه شده بود.

بی اشتها شده بودم. شاید از هیجان حضورش بود که حس می کردم سیرم یا شاید هم از حرفهایی بود که دم دستشویی زمانی که رفت دستاش رو بشوره و من به امر مادرم حوله بدست دنبالش رفته بودم تا حوله رو دستش بدم شنیده بودم.

حوله رو که از دستم گرفت گفت: باید ممنون مادرت باشم که منتظر نموند و زود قضیه رو بهت گفت تا من بتونم همچین لحظه ای رو الان تجربه کنم.



سرم رو انداخته بودم پایین. حس می کردم دستام عرق کردن. شاید گرم شده بود.

حواله رو به طرفم گرفت و گفت: خوشحالم که هستی.

رفت و من همونجا ایستاده بودم و به این فکر می کردم که ازدواج ما یه ازدواج سنتیه یا عاشقانه؟

عاشقانه نبود. سنتی هم نبود شاید چیزی بین این دو. برای من سنتی بود اما برای اون که انتخابش من بودم شاید ازدواجی عاشقانه باشه.

\*\*\*

مینا ریز ریز می خنده و دم گوشم پچ پچ می کنه: آخه کسی که دو روز دیگه عروسیشه میاد مدرسه؟ دیوونه ای به خدا.

سقلمه ای نثارش می کنم تا ساکت شه اما اون بی توجه به دبیر ادبیات که سرش توی کتابش و به خیال اینکه بچه ها در حال نوشتن معنی انشا هستن حتی سرش رو بالا نمیاره. هنوز هم نفهمیده بودن چرا الان که از سن انشا نوشتنمون گذشته این دبیر دوست داشت حداقل ماهی یه جلسه رو به انشا نویسی بگذرونه.

مینا گفت: وای یلدا تو چرا تو ذوق آدم میزنی؟ عروس هم اینقدر بی ذوق نوبره والله.

عروس؟ چی باید می گفتم؟ من از زن شوهر دار بودن همون یه روزی رو فهمیدم که امیر برای اولین بار خانوم گل صدام کرد. شوهری که اونقدر درگیر مراسمه که دیگه ندیدمش. نمی دونم من با بقیه دخترها فرق داشتم یا همه موقع عروسیشون دو دل میشن که کاش هیچ وقت جواب بله نمی دادم و هنوز تو دوران خوش دخترانگییم باقی می موندم. دورانی که پس فردا پایانشه.



سرم رو از روی دفتر انشا برداشتم و گفتم: میایی؟

گیج گفتم: کجا؟

نمی دونم چرا زبونم نچرخید بگم عروسیم: پس فردا منظورمه.

آهانی گفتم و دقیق نگاهم کرد.

نگاهم رو ازش گرفتم و دوباره به برگه سفید دفتر که فقط بالاش نوشته شده بود  
موضوع انشاء: شهادت

دوباره تو گوشم پیچ کرد: تو راضی نیستی؟

سرم رو بالا آوردم و تو چشاش نگاه کردم: میدونی می ترسم با کسی حرف بزنی اما  
با تو که راحتیم. همه چی داره یهوایی تموم میشه. من نمیدونم اصلا متاهل بودن چقدر  
آدم رو عوض می کنه. اصلا باید عوض شم یا نه.

دستم رو تو هوا تکون دادم و گفتم: کاش عروسی رو یکم عقب می انداختن.

مینا هینی کشید و دستش رو جلو دهنش گرفت.

مینا: زده به سرت دختر؟ این حرفا یعنی چی؟

مثل اینکه مینا هم نمی تونست منو درک کنه. شاید هم من زیادی قضیه رو کش  
میدادم. برای اینکه فکرش رو از حرفام منحرف کنم گفتم: پس فردا میخوام از صبح  
کنارم باشی.



اونم انکار نه انکار قبلش داشت به دیوونگی ام اعتراف می کرد لبخندی زد و گفت: از مامانم اجازه گرفتم که از صبح کنارت باشم. وای چقدر هیجان دارم.... وای یلدا خوشحالت.

– آرومتر... انشاتون رو نوشتین که دارین حرف میزنین؟

با صدای خانم اقتصادی دبیر ادبیات هر دو مون ببخشیدی گفتیم و دوباره نگاهمون رو به دفترامون دوختیم.

با خوردن زنگ تفریح نفس راحتی کشیدم و دفتر رو بستم و تو کیفم گذاشتم. این بار نه سرو صدای بچه ها رو شنیدم نه خانم اقتصادی رو دیدم که سری از تاسف تکون میداد.

کلاس که خالی شد. مینا هم بلند شد و گفت: پس چرا نشستی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: می خوام کلاس بمونم.

– بریم یه چیزی بخریم برگردیم .

بی حوصله گفتم: تو برو من همینجا می مونم.

اونم دستی تکون داد و از کلاس خارج شد.

دستم رو زیر چونه ام زدم و به کلید روی دیوار روبروم خیره شدم. بچه ها با مداد قرمز درشت زیرش نوشته بودن: خطر رقص بندری.

لبخند محوی گوشه لبم نشست. گاهی دلم هوس شیطننت می کرد مثل بقیه دخترها اما نمی دونم چرا اهل شیطننت کردن نبودم.



یاد چند ماه پیش افتادم اوایل مدرسه بود و مینا هم که اهل شیطننت و آزار و اذیت دبیرا... به بار که ریاضی رو نخونده بود و می خواست از دست امتحانی که قرار بود خانم باغبان خلاص شه تصمیم گرفت یه بلایی سرش بیاره.

آخرشم رفت از بچه های کلاس دیگه خیار گرفت و از خانم سرایدار هم یه رنده و خیارا رو دم کلاس رنده کرد و باعث لیز خوردن و افتادن خانم باغبان شد. اما خب با این حال بازم نتونست از امتحان دادن در بره چون خانم باغبان صحیح و سالم بلند شد و امتحان رو هم گرفت و از مینا هم یه نمره بابت این شیطنتش کم کرد.

\*\*\*

مامان با نگرانی گفت: عجله کن، فاطمه و امیر یه ساعته منتظرتن.

چادرم رو سرم کردم و گفتم: مامان، جعبه کفشام کو؟

مامان همونطور که دور خودش می گشت و لباسای پخش شده ام رو جمع می کرد گفت: تو کمدت رو نگاه کردی؟ اونجاست حتما.

در کمد رو باز کردم و نگاهی توش انداختم: مامان نیست.

مامان دست به کمر نگاهم کرد و گفت: خوبه همین دیروز خریدیش کجا گذاشتیش پس؟

بالاخره بعد از ده دقیقه گشتن. مامان جعبه کفش رو زیر لباسام پیدا کرد و دستم داد.

وسایلم رو برداشتم و از اتاق بیرون زدم. امیر و فاطمه تو حیاط روی تخت کنار حاجی بابا نشسته بودند. حاجی بابا امروز رو نرفته بود حجره اش.



اولین نفر بابا بود که با دیدنم لبخندی زد و گفت: صبحت بخیر بابا .

—سلام

امیر و فاطمه هم برگشتن . امیر به لبخندی و سر تکون دادنی اکتفا کرد اما فاطمه بلند شد بغلم کرد و گفت: سلام به روی ماه نشسته ات عروس خانم، میدونم زود بیدارت کردیم اما این خان داداشم عجله داره زود عروسی رو ببینه.

لبخندی زدم و سرم رو پایین انداختم که فاطمه امیر رو مخاطبش قرار داد و گفت: امیر جان بلند شو ما رو برسون که تو خونه هنوز کار زیاد داری میدونی که نری کمک، رضا تا شب به جونت غر میزنه.

امیر هم بلند شد مثل همیشه خم شد تا دست بابا رو ببوسه که بابا سریع دستش رو پس کشید و بوسه ای روی سر امیر کاشت.

مردد کنار ماشین ایستاده بودم. نمی دونستم باید کجا بشینم که فاطمه کارم رو راحت کرد و در جلو ماشین رو باز کرد و گفت: بشین عروس خانم.

—شما بفرمایید من عقب می شینم.

امیر اخم دلنشینی کرد و گفت: بشینید که باید زود برگردم خیلی کار دارم.

فاطمه هم تقریباً هلم داد داخل ماشین و خودش هم عقب نشست. با اینکه من ترجیح میدادم دوتا یمون عقب بشینیم . اینجوری معذب بودم.

امیر و فاطمه در مورد مراسم و گل و کارایی که مونده بودن حرف میزدن و من فقط با انگشتهای دستم بازی می کردم و گهگاهی هم سنگینی نگاه امیر رو روی خودم حس می کردم.



یه ربع بعد که جلوی آرایشگاه توقف کرد فاطمه سریع خداحافظی کرد و پیاده شد. دستم که روی دستگیره رفت صدای امیر آروم بلند شد: خانوم خانما خوبی انشاءالله؟

—بله ممنون.

خندید و گفت: به لطف حضور خانوم گل منم خوبم .

لبم رو گاز گرفتم و گفتم: خداحافظ.

—به سلامت، مواظب خودت هم باش.

در ماشین رو که ماشین حرکت نکرد. در آرایشگاه رو هم که فاطمه بست ماشین هنوز ایستاده بود.

حوالی عصر با صدای آرایشگر که می گفت دخترا چادراتون رو سرتون کنید آقا دوماه می خواد بیاد تو. سرم رو پایین انداختم و چادرم رو بیشتر روی صورتم کشیدم.

فاطمه نزدیکم شد و گفت: چرا اینقدر چادرت رو رو صورتت کشیدی عروس خانم خجالتی؟

چادر رو کمی عقب کشیدم.

سرم رو کمی بالا آوردم که صدایی یالله ی باعث شد آرایشگر و شاگرداش گوشه سالن و دورتر از من بایستن. قامت کت و شلوار پوشیده امیر هم سربزیر و یالله گویان وارد سالن شد.



به کمک فاطمه از روی صندلی بلند شدم. و لذت بردم از مردی که شوهرم بود و حتی برای دیدن من هم سرش رو بالا نیاورد. به خودم بالیدم که اگر چه دو دل بودم اما گوهر نجابتی رو بدست آورده بودم که در عین دو دلی من اون یه دل بود.

به کمک فاطمه و امیر به سمت ماشین هدایت شدم. فاطمه چادر رو روی صورتش کشیده و بود و صدای کل کشیدنش رو بلند کرده بود. و امیری که با نجابت هی می گفت: فاطمه آرومتر.

و نقلهای سفیدی که روی سرمون پاشیده می شد مطمئنا برای شیرین کردن زندگیمون شروع خوبی بودن.

مراسم عقد و عروسی تو خونه حاج محمد برگزار می شد. خانمها داخل ساختمون و آقایون تو حیاط خونه بودن. با صدای عاقد چشم از قران گرفتم و نگاهم رو دوختم به آئینه روبرو و دو چشم محجوبی که بخاطر حضور زنها توی اتاق عقد سرش پایین بود. بدون اینکه نگاهم رو از اون صورت و نگاه محجوب بگیرم آروم گفتم: با اجازه بزرگترا بله.

صدای کل کشیدن که بلند شد. عاقد لطفا آروم باشیدی گفت و اینبار از امیر پرسید.

امیر سرش رو کمی بالا آورد. تصویرش تو آئینه لبخندی زد و مردانه و محکم گفت: بله.

اینبار عاقد قبل از اینکه خانمها کل بکشن گفت: اجازه بدین صیغه عقد رو بخونم بعد به شادی کردنتون ادامه بدین.

خانمها هم آروم شدند و عاقد شروع کرد.



بسم الله الرحمن الرحيم....

صدای مبارک باشه عاقد و امضاهایی که توی دفتر میزدیم با نقلهایی که روی  
سرمون پاشیده می شد و صدای دست زدنهای قاطی شد.

\*\*\*

"آشوب"

مثل همه ی روزهایی که بابا نبود شام رو تنهایی من و مامان خوردیم. طرفا رو جمع  
کردم که مامان گفت: من می شناسمت و میدونم اهل دوستی نیستی، اما این رد  
کردن سهراب هم برام عجیبه. کسی رو دوست داری؟

شاید الان بهترین موقعیت بود که بگم بله. اما از طرفی کسی نبود که بخوام بگم. تنها  
کسی که الان تو ذهنم حسام بود. از طرفی حسام هم کسی نبود که بخوام بهش بگم  
بیا یه مدت اسمت رو بهم قرض بده و بعد هم برو پی کارت.

رنگ به رنگ شدم. البته فرمالیته و گفتیم: یکی رو دوست دارم اما خب تا اقدام نکنه  
که چیزی معلوم نیست. اصلا نمیدونم دوستم داره یا نه. تازه غیرممکنه که بابا قبول  
کنه.

مامان کنارم ایستاد. شیر آب رو بست و گفت بیا بشین درست حرف بزن.

کنارش نشستم و نگاهی به روسریش که با گیره کوچکی بسته بود کردم و  
گفتم: مامان الان که نامحرمی نیست این حجاب برای چیه؟

بدون اینکه جواب سوالم رو بده گفت: کیه؟ آشناس؟

—نه... فقط اصلا موقعیتش به ما نمی خوره.



دستم رو که روی میز بود فشار داد و گفت: از چه نظر؟ اعتقادی مذهبی؟

—نه... یعنی نمیدونم اما از نظر مالی خیلی... یعنی حتی شاید در حد متوسط هم نباشن.

مامان لبخندی زد و گفت: مگه ملاک برتری آدمها پوله؟ مگه من وقتی بابات رو قبول کردم پول داشت؟ مهم اینه که آدم درستی باشه و دوست داشته باشه.

نگاهم رو دوختم به چشماش و گفتم: مامان بابا آدم درستی؟

مامان لبش رو گزید و گفت: چی میگی دختر؟ مگه میشه بابات بد باشه؟

—مگه نمیگی شاگرد یکی از حجره های بابابزرگ بود؟ بابابزرگ چطور قبول کرد دخترش رو به شاگرد حجره اش بده؟

—بابات آدم دین داریه همین هم برای من و بابابزرگت کافی بود.

پوزخندی زدم و گفتم: خوشبحال شما و بابابزرگ

دستم رو از زیر دستش بیرون کشیدم و بلند شدم که گفت: من دلم نمی خواد دخترم پاکیش و نجابتش به خطر میفته اگه تو رو میخواد باید پاپیش بذاره. اگه واقعا آدم درستی بود من بابات رو راضی می کنم. درسته که دلم می خواد بابرزاده ام ازدواج کنی اما هیچ وقت هم دلم نخواست چیزی بهت اجبار بشه.

—مطمئنید چیزی رو بهم اجبار نکردین؟

متعجب گفت: منظورت چیه؟



—هیچی. فقط یکم بیشتر چشاتون رو باز کنید و دقیقتر به اطرافتون نگاه کنید. اینقدر سرتون گرم دعا و نماز و قرآن نباشه.

مامان استغفراللهی گفت که گفتیم: چیه مامان چیز بدی گفتیم؟

مامان: نه برو نمازت رو بخون که شیطان همیشه تو کمینه حواست باشه که طناب اسارتش رو دور گردنت نندازه.

مامان ساده من خبر نداشت من یک عمره دست پرورده خود شیطانم.

دست پرورده که چه عرض کنم هم پیاله خود شیطانم.

اصلا من زاده خود شیطانم مادر کجای کاری که خبر نداری؟

ویبره گوشیم که توی جیب شلوارم بود باعث شد بی حرف از کنار مامان بگذرم و وارد اتاقم بشم.

حسام بود.

—بله

صدای سر حال و شاد همیشگیش بهم نشاط داد: سلام خانوم... خوبی؟

—سلام، ممنون.

—چیه خانم آشوب دماغ به نظر میرسه؟ تو که منو دم رستوران کاشتی و نیومدی پس ناراحتیت واسه چیه؟



به دو ساعت قبل فکر کردم که می خواستم باهاش برم بیرون و لحظه آخر پشیمون شدم. چراش رو نمیدونستم اما برگشتم و کنار مادرم شام خوردم و باهاش حرف زدم و فراموش کردم حتی به حسام خبر بدم که نیام و اون چه بخشنده و ملایم داشت گوش زد می کرد اشتباهم رو.

—متاسفم اما نتونستم به اعتقاداتم خیانت کنم و بدون اجازه خانواده باهات بیرون برم.

حس می کردم یه لبخند نشست روی لبش. خوب پیش میرفتم. آدمهای ظاهربین رو با ظاهر عمل باید اسیر کرد.

—میدونستی با این حرفت مطمئن شدم تو همونی هستی که فکر می کردم و امشب مطمئن شدم که تا بله رو ازت نگیرم بی خیالت نمیشم.

حسام ساده. چقدر راحت می شد گوش زد.

—آشوب؟

دستی تو موهام کشیدم و بهم ریختمشون: بله؟

—اجازه میدی با بابات صحبت کنم؟

کلافه شدم. چرا نمی فهمید من نمی خواستم چیزی بینمون باشه. من همین دوستی رو می خواستم. قانع بودم به همین.

—حسام بخوای اذیت کنی یه نه میگم و خلاص.



عصبی گفت: درسته که دوست دارم... دوست دارم که هیچ عاشقتم اما نمیدارم از علاقه ام سواستفاده کنی و بخوای اینجوری تهدید کنی... که بعدش هر اتفاقی شد منو به رفتنت تهدید کنی.

—خوبه ذات خودتو نشون دادی... همه شما مردها از یه قماشین خوب و بد ندارین.

نفسش رو تو گوشی فوت کرد و آرومتر گفت: من نمی تونم بفهمم تویی که این همه معتقدی چرا دلت نمی خواد رابطه امون بی گناه باشه.

پوزخندی زد و گفت: مگه ما گناهی کردیم؟ مگه من گذاشتم دستم رو بگیری؟

—چرا نمی فهمی همینکه تو فکر و خیالمی... همین که... بفهم دختر این اشتباهه... بذار همه چی طبق رسومش پیش بره.

—حسام می ترسم چرا درکم نمی کنی؟

—از چی خانوم؟

باز اونجوری گفت خانوم و من رو هوایی کرد. هوایی یه آغوش که واقعا سهم من باشه. یه آغوش که امن باشه و امنیت بده بهم. یه آغوش که بی ریا باشه.

اینجور موقع ها بود که تاوان اشتباهم سنگین تر خودش رو نشون میداد و مثل تازیانه به تنم می نشست. الانی که اگه آشوبی بودم که حسام فکر می کرد حتما کم می آوردم در مقابل محبتش و تسلیم می شدم.

—می ترسم از اینکه پشیمون شی و پام نمونی اگه...

سکوت که کردم گفت: اگه چی؟ چرا نمی فهمی من عاشقتم.



شاید اینبار اولین بار بود که اینقدر رک و صریح می گفت عاشقمه بی هیچ غرور و تکبری.

یه لحظه دلم خواست بگم حسام قبوله اما ترس اینکه اگه واقعیت رو بفهمه خورد شم و از بین برم.. ترس اینکه بی آبرویی و رسوایی ام تو بوق و کرنا شه ساکتتم کرد.

کاش یه معتاد بودم که می شد بهش یه فرصت داد. کاش دزد بودم که باز هم ممکن بود بهم فرصت داد بشه. کاش قاتل بودم که حداقل احتمال داشت بخشیده بشم. اما زن بودنم با شناسنامه دختریم گناهی نابخشوده بود.

مطمئن بودم هیچ مردی نمی تونه من و قبول کنه. غیر ممکن بود. حسام هم اگه واقعا اونقدر عاشق باشه که قبول کنه مطمئنم بعد همین قضیه رو می گوئیه تو سرم. مطمئنم هیچ وقت نمی تونه بهم اعتماد کنه. به دختری که زنه هیچ کس نمی تونه اعتماد کنه.

—باشه اگه نمی خوای بگی نگو. اما مطمئن باش من همیشه هستم تا کنارت باشم بی هیچ منت و دلیلی حتی اگه بخوای فقط یه دوست باشم هم می مونم.

این زیادی خوب بودنش دیوونه ام می کرد. دروغ بود این خوب بودن. حتما اون هم فقط میخواست ازم کام بگیره مثل شایان که کامش رو گرفت و برای همیشه بدبختم کرد. پسری که فکر می کردم ساده است و میش. غافل از اینکه گرگی بود در لباس میش.

—آشوب؟

با صدایش از افکارم بیرون اومدم. با فکر به گذشته عصبی شدم: حسام خسته ام می خوام بخوابم شب بخیر.

قطع کردم بدون اینکه بهش مجال بدم خداحافظی کنه.



چشام رو بستم و تلخترین اتفاق زندگیم پیش روم مجسم شد.

باورم نمی شد شایانی که حتی دستم رو نمی گرفت جلوم لخت ایستاده باشه. باورم نمی شد شایانی که می گفت آزادی باید حد و مرز داشته باشه اینجوری باشه.

باورم نمی شد شایانی که می گفت من تا زخم نشی دلم نمی خواد دستم بهت بخوره روبرومه.

باورم نمی شد شایانی که می گفت عاشق همین چادریه که سرمه جلوم باشه. نمی تونستم باور کنم این مرد همونیه که می گفت پسر عموت یه احمق که بهت گفته امل... می گفت تو امل نیستی. فقط یکم خجالتی هستی. همین.

همون مرد جلوم ایستاده بود و می خواست حریمم رو بی ارزش کنه.

خنده گریهی روی لبش بود. سعی می کردم نگاهم بهش نیفته. عقب عقب رفتم که به دیوار خوردم. صدای خنده اش بلند شد

— چیه چرا ترسیدی؟

مست بود. این رو نه فقط بوی دهنش بلکه خنده و حرفهای هم شهادت میداد. شاید هم دوست داشتم فکر کنم مسته.

با ترس گفتم: نیا جلو

بلند تر خندید... خنده اش توی گوشم سوت می کشید و من از ترس می لرزیدم. به در سالن نگاه کردم فاصله ام باهاش چند قدم بود. اولین قدم رو که برداشتم دستم کشیده شد و پرت شدم روی زمین.



چرا اینجوری شد... من که اولین بارم نبود میومدم خونه اش... همیشه که حتی با فاصله زیاد از من می نشست و نگاهم هم نمی کرد. چرا امروز اینقدر عوض شده؟

جیغ زدم: ولم کن.

تنم رو زیر تنش حبس کرد و گفت: چته؟ هر چقدر دلت می خواد جیغ بزن مگه نمیدونی این طرفا کسی کار به کسی نداره؟ مقنعه ام رو محکم از سرم بیرون کشید و خیره شد به گردنم.

سرش روی گردنم خم شد. جیغ زدم: خدا....

بلندتر جیغ زدم که خدا صدام رو بشنوه و کمکم کنه. که گفتم خدایا نجاتم بده من غلط بکنم دیگه با پسری حرف بزنم که شایان اولین و آخری باشه.

دکمه های مانتوم که یکی یکی کنده شدند بلندتر خدا رو صدا کردم... همون خدایی که همه می گفتن مهربونه... اما من که فهمیده بودم نیست.

تقلا می کردم.. مشت میزد اما دستام رو توی یه دستش قفل کرد و پاهام رو با پاهاش قفل... فکر می کردم مسته و می تونم از پشش بر پیام اما نتونستم.

از ته دل زار زدم خدایا غلط کردم نجاتم بده.

بلند خندید و گفت: کدوم خدا رو صدا میزنی تو؟ مگه خدایی هم هست؟ اگه هست چرا خودش رو نشون نمیده؟ چرا تو رو از زیر دست و پام بیرون نمی گشه؟

درد که کشیدم متنفر شدم از مهربونی خدایی که همه می گفتن.... تنم که له می شد فهمیدم همه چیز دروغه... فهمیدم که راست میگه مردی که تنش رو به تنم پیوند زده بود... راست می گفت که اگه خدا هست چرا نخواست اشتباه کوچیکم رو که از





سر بچگی بود ببخشه و اون لحظه نجاتم بده....فهمیدم که اصلا خدایی وجود نداره.

بی حریم که شدم ولم کرد. خورد که شدم نگاهم کرد و گفت:دیدی این خدا که صداش زدی اصلا وجود نداره.

و من اشک ریختم و سعی کردم با تکه های لباسم تن بی عفت شدم رو بپوشونم. اشک ریختم و خیره شدم به مردی که فکر می کردم دارم عاشقش میشم. به مردی که فقط اسمش مرد بود و روی هر چی نامرد رو سفید کرده بود.

بلند شد. کمرم از سفتی کف سالن و هم آغوشی اجباری درد داشت....اما بدتر از درد جسمم درد روح زخم خورده و خدایی بود که تازه شناخته بودمش.

خدایی که تازه فهمیده بودم اصلا هم بخشنده نیست خدایی که من رو به لجن کشیده بود.

از خواب که پریدم تنم عرق کرده بودو نفسم تند شده بود. این کابوس چند سال بود که باهام بود و ولم نمی کرد.

دستم رو به گلوم کشیدم و صورتم از یادآوری گذشته جمع شد. اشک تو چشم جمع شد.

هیچ وقت نمی بخشمت خدا...تویی که ثابت کردی وجود نداری رو هیچ وقت نمی بخشم.

نه تو رو می بخشم نه اون بنده هات که ادعایی بندگیت رو می کنن.

\*\*\*



خسته چشمام رو با انگشت شست و سبابه فشار دادم و خودکار تو دستم رو پرت کردم رو میز.

مداد رو که گوشه میز بود برداشتم و کاغذ طراحی رو از زیر خروار کاغذی که از صبح روش گذاشته بودم کشیدم و به طرح نصفه نیمه کلبه خیره شدم.

به نقاشی علاقه داشتم اما هیچ وقت پی اش رو نگرفته بودم و الان هم گهگداری برای آرامش اعصاب خودم کاغذ رو خط خطی می کردم.

با تقه ای آرومی که به در خود کاغذ رو توی کشو پرت کردم و گفتم: بفرمایید

مثل همیشه حسام بود که نیاز به اذن من نداشت تا وارد اتاق شه. همیشه وقت ناهار میومد اینجا.

—سلام خانم آشوب خوبی؟

چشاش برق یه خوشی رو داشتن که من نمی تونستم بفهمم این برق یعنی چی؟

سری تکون دادم و بی حوصله گفتم: باز مشکلی پیش اومده؟

اخم کرد و گفت: نه.

دستام رو روی میز بهم قفل کردم و ابرویی بالا انداختم: پس چرا سرکارت نیستی؟

فکش محکم بهم فشرده شد. با حرص گفتم: مامانم دوست داره ببینت.

با تمسخر گفتم: اونوقت چرا؟

—خب من در موردت باهاش حرف زدم.



پوفی کردم و کلافه گفتم: من پشیمون شدم.

دهن باز کرد که چیزی بگه که بلند شدم و گفتم: نمی خواد چیزی بگی. میدونم باید زودتر جوابت رو میدادم. بابت این تاخیر هم معذرت می خوام اما من و تو اصلا بهم نمی خوریم. والسلام.

ادام رو در آورد و گفت: والسلام؟ به همین سادگی؟ تو چی خیال کردی؟ فکر کردی من از این پسر ام که روزی ده تا دوست دختر عوض می کنن؟ فکر کردی من چرا دارم اینهمه خودم رو برای داشتنت کوچیک می کنم؟ یعنی واقعا نفهمیدی دوستت دارم. بابا تو دیگه کی هستی.

- آرومتر حرف بزن .

صداش رو بالاتر برد و گفت: چیه می ترسی بابات بفهمه دوست پسر داری؟

عصبی غریدم: حسام خفه شو.

با تمسخر گفت: بابات میدونه حسابدار شرکتتون رو به اسم کوچیکش صدا میزنی؟ فکر کنم بفهمه خوشحال بشه.

- تو چیزی نمیگی چون اولین نفری که اخراج بشه خودتی.

خنده مسخره ای کرد و گفت: چیزی که واسه من زیاده کاره. فکر می کنی لنگ حقوقی ام که از این شرکت می گیرم؟ نه دختر جون من فقط و فقط بخاطر ...

حرفش و خورد و ملتمس تو چشم نگاه کرد. داشتم کم می آوردم تا واقعیت رو بگم و خودم رو خلاص کنم. دلیم می خواست بدستش می آوردم مردی رو که می تونستم



دوستش داشته باشم. مردی که دوستم داشت و مطمئناً می توانست طعم خوشبختی رو که از دست دادم بهم بچشونه.

مردی که دلم می گفت با همه مردایی که می شناسم فرق داره. مردی که دلم می گفت اونقدر مرد هست که راز نگه دار من باشه.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: عصر بعد از شرکت همین پارک روبروی شرکت منتظرم باش باید حرفهای آخرم رو بهت بزنم.

حس پیروزی و خوشی تو چشماش دوید. سلام نظامی داد و برگشت سمت در که گفتم: به سلامت.

رفت و من توی دلم و لوله افتاده بود که امروز همه چی تموم میشه.

خودم رو روی نزدیکترین صندلی پرت کردم و گوشیم رو از جیب مانتوم بیرون کشیدم.

ساعت یک و نیم بعد از ظهر بود و مطمئناً تا پایان روز کاری چیزی باقی نمونده بود. نیاز به هوای آزاد و کمی فکر داشتم. کیف و چادرم رو برداشتم و سمت اتاق بابا حرکت کردم. بدون توجه به منشی در رو باز کردم. من رو که دید سریع مکالمه تلفنیش رو تموم کرد و گفت: در بلد نیستی بزنی دختر؟

با لبخندی همراه با چشمک گفتم: می خواستم مچ گیری کنم.

چیزی نگفت اما من میدونستم که می توانست خیلی حرفها داشته باشه.

به مبل روبروش اشاره کرد و گفت: بیا بشین.

— نه می خوام برم بیرون. احتیاج به یه هوا خوری دارم ممکنه یکم دیر کنم.



چشاش رو ریز کرد و گفت: باشه ، فقط قبل از تاریکی هوا خونه باشی. میدونی که جامعه ناامن شده.

و من چقدر دلم می خواست بگم: کیه که جامعه رو نا امن کرده؟

با یه خداحافظی از در شرکت بیرون زدم و سمت همون پارکی رفتم که با حسام قرار داشتم. گوشیم رو دستم گرفتم و براش نوشتم "حسام من الان پایین ام هر وقت کارت تموم شد بیا"

سندش که کردم سمت دورترین نقطه پارک از شرکت رفتم.

(( سرم رو شونه سهراب گذاشته بودم و به بابا و دایی که در حال کباب زدن بودن خیره شدم.

—سهراب ؟

—چیه موش کوچولو؟

با شیطنت و خنده گفتم: اگه مامان باباهامون ما رو با هم ببینن تیکه بزرگه گوشمونه.

خندید و گفت: مگه وضعیت قرارگیریمون این اجازه رو میده که قبل از ما اونا ما رو ببینن.

سریع خم شد و نوک بینی ام رو بوسید.

خودم رو سریع کنار کشیدم و گفتم: ا... سهراب نکن نامحرمی تو.

با تمسخر گفت: سرت که رو شونه ام بود محرم بودم؟



—خب...خب...اون فرق داشت.

بلند که شد سریع دستش رو گرفتم و گفتم: خب ببخشید .

شونه ای بالا انداخت و گفت: عذرخواهی خشک و خالی به چه دردم می خوره؟

خلوت ترین و دورترین نقطه باغ بودیم و بقیه بهمون دید نداشتن. ماما نامون اونقدر سرگرم حرف بودن که یادشون بره بچه هایی دارن. مادرم فراموش کرده بود که دختر ۱۲ ساله ایی داره که باید مراقبش باشه و زن دایی هم پسر هیجده سالش رو فراموش کرده بود.

جلوش که ایستادم تازه فهمیدم چقدر در برابرش بچه میزنم. سهراب با اون قد بلندش که به دایی رفته بود کجا و من بچه سال کجا؟

با مظلومیت گفتم: جورابات رو بشورم می بخشی؟

سعی کرد خنده اش رو قورت بده اما من طرح لبخند روی لباسش رو دیدم: نه.

—لواشک؟

سرش رو به نشونه نه تگون داد.

—مشق هم نداری واسه ات بنویسم.

کمی فکر کردم و وقتی به نتیجه ای نرسیدم تا بتونم دل یه پسر هیجده ساله رو بدست بیارم گفتم: پس چکار کنم؟

سرش رو پایین آورد و با انگشت سبابه اش به گونه اش اشاره کرد .



کمی خودم رو عقب کشیدم و گفتم: اما تو نامحرمی.

برو بابایی گفت و از کنارم دور شد. و من اون لحظه به این فکر کردم که کاش مرد نامحرم زندگی من نبود تا راحت می تونستم ازش بخشش بگیرم.

اشکام سر خوردن روی گونه هام و قبل از اینکه قدم دوم رو برداره دستش رو گرفتم که سریع دستش رو عقب کشید و عصبی گفت: چی می خوای.

با چشمایی خیس و مظلوم گفتم: تو رو.

عصبی گفت: اما من بچه نمی خوام. مگه نگفتی با آزیتا دوست نشم عوضش تو دوستم میشی؟

سرم رو به نشونه آره تکون دادم که گفت: پس چرا نیستی؟

من ذهنم نفهمید که دوست بودنها از نظر ما دو نفر چقدر باهم فاصله داره و با گفتن: قول میدم از این به بعد دوستت باشم قضیه رو تمام شده دونستم.

دستم رو گرفت و کشید همون جای قبلی و گفت: چرا فکر می کنی ما نامحرمیم؟ مگه ما همو دوست نداریم.

شونه ای بالا اندختم و گفتم: مامان میگه.

با لبخند چند تار مویی که از زیر روسریم بیرون زده بود رو تو دستش گرفت و گفت: مامان و بابات محرمند یا نامحرمند بهم؟



—خوب معلومه .

چشمکی زد و گفت: چی معلومه؟ اونا هم دو تا آدم غریبه اند پس چرا بابات دست مامانت رو می گیره و شبا ..

نداشتم ادامه بده نمیدونم چرا دخترونه های دلم شرم کردن.

—خب یعنی من و تو هم چون هم رو دوست داریم محرمیم؟

—آ باریکلا الله دختر خوب...همینه...دو نفر کافیه همدیگر رو دوست داشته باشن دیگه همه چی حل میشه.

متعجب از این همه سادگی گفتیم: جدی؟

—آره . بابا این مادرت یعنی عمه جان زیادی دین رو سخت می کنه و گرنه سختی نداره ما که همدیگر رو دوست داریم دیگه چیزی این وسط واسه دور کردنمون از هم نمی مونه. مگه تو دوستم نداری؟

سریع و بی فکر گفتیم: چرا خیلی.

گفت: پس همه چی حله، فقط می مونه جشن عروسی که وقتی تو بزرگ شدی.))

—خیلی وقته منتظری؟

با صدای حسام از گذشته بیرون کشیده شدم و به حال برگشتم. حالی که بدجور حال رو می گرفت .

—نه...یعنی نمیدونم.





شاخه گل سرخی که مطمئناً از همین گلهای پارک چیده بود رو سمتم گرفت و کنارم روی چمن نشست.

یه نگاه به شاخه گل و یه نگاه به چهره اش که سعی می کرد متبسم باشه انداختم و گفتم: گل برای چی؟ ادم بخواد جواب نه بشنوه گل میاره؟

اخمهاش رو تو هم کشید و گفت: اگه مشکلک اینه که من با خونواده ام زندگی می کنم، من قول میدم برای شروع زندگیمون خونه امون سوا باشه.

دهن باز کردم تا بگم تو چه خوش خیالی ... که دستش رو بالا آورد و گفت: هر شرطی داشته باشی قبول. فکر نکن هم چشمم دنبال مال منال پدرته که خدا رو شکر ندیده نیستیم.

قبل از اینکه باز با بالا آوردن دستش ساکتیم کنه گفتم: حتی اگه بابام بگه از ارث محرومم و دیگه دخترش نیستیم.

خندید و گفت: راه بهتر از این نبود منو باهاش امتحان کنی؟ دختر جون تو در مورد من چی فکر می کنی؟ آره بابا من هر جور که باشی قبولت دارم و فقط و فقط خودت رو می خوام.

دلیم محکم به سینه می گوید و می گفت: ببین همه جوره قبولت داره.... خودش گفت.

دلیم هوس کرده بود چشمای عقلم رو ببنده و هر چی تو دلشه رو برای این پسر غریبه که مدتی با دلیم آشنا شده، بگه و خیال خودش و عقلم رو راحت کنه.

اما عقل نهیب زد: فراموش نکن که اون فکر می کنه دختری.

ودل گفت: اون همه جوره قبولت داره. خیالت راحت.



عقلم باز اومد: اگه دوستش داری نگو... به عمل کن و خلاص.

دل: دلت میاد با دروغ شروع کنی؟

عقل: با دروغ شروع کنه بهتر از اینکه که شروع نکرده تموم کنه.

بین جدال عقل و دلم مونده بودم که سکوت رو شکست: آشوب؟

چشام رو بالا اوردم و رسیدم به بالاترین دکمه پیراهنش و بعد هم به چهره ساده اما دوست داشتنیش. ساده اما شیک بود همیشه.

وقتی منو منتظر دید گفت: از چی می ترسی؟ چی باعث شده تردید کنی؟ چرا یه روز جوری جواب میدی که فکر کنم منو می خوای یه روز ...

پوفی کرد و گفت: صبر آدم هم حدی داره... می ترسم یه روز تموم شه.

دستی به گلوم کشیدم و گفتم: همه جوهره قبولم داری؟

بدون تردید گفت: اره.

باز گفتم: همه جوهره؟

اینبار با مکث گفت: خب آره.

حس می کردم یه نفر محکم گلوم رو فشار میده و لحظه به لحظه بر قدرتش اضافه می کنه.

—اگه بفهمی دوست پسر داشتیم چی؟

یهو ابروهاش بهم گره خوردند و گیج تو چشام زل زد: داشتی؟ یعنی الان نداری؟ کی؟ کی بوده؟

هر چقدر که آب دهنم رو قورت میدادم پایین نمیرفت اون چیزی که داشت خفه ام می کرد و نمیدونستم چیه؟

— نه ندارم... قضیه مال دوره نوجوونیه.

یهو اخماش باز شدند و گفت: تو که منو گشتی. من این همه مدت می شناسمت ندیدم با پسری بیشتر از روابط کاری گرم بگیری. یه لحظه فکر کردم در موردت اشتباه کردم. خب نمیگم که اصلا برام مهم نیست اما چیزی که گذشته همون بهتر که تو گذشته بمونه و در موردش حرفی نزنیم. مهم الان توئه که من میدونم کی هستی؟ میدونی قبلا فکر می کردم نتونم با دختری که باهام دوست بشه ازدواج کنم اما از وقتی تو رو دیدم آرزوم بود که یه نیمچه نظری نسبت بهم داشته باشی.

نذاشتم بیشتر از این ادامه بده. چون نمیدونستم ظرفیتت چقدر خواهد بود در مقابل حرفاش. چقدر می تونستم این پسر رو باور کنم. پسری که شاید به ظاهر از قماش پدرم نبود اما عقایدش بی شک مثل پدر و مادر خودم بود.

تردید نمی داشت حرف بزیم.

زبون باز کردم: میدونی که دختر و پسر وقتی با هم دوست بشن...

نذاشت ادامه بدم و با لحنی عصبی گفت: نمی خوام در مورد گذشته ات حرفی بزیم. مهم اینه که خودت میدونی اشتباه بوده.

— اگه اون گذشته رو آینده ام تاثیر بذاره چی؟



شونه ای بالا انداخت و دستاش رو دور پاهاش قلاب کرد و گفت: یعنی چی؟

گرمم شده بود و نفسم به زور بالا میومد دستام عرق کرده بودند و از اون همه غرور و تکبر چیزی باقی نمونده بود. دلم می خواست همین الان جون می دادم و خلاص.

خدا چرا ما رو وقتی خلق کردی، ذلیل یه همچین چیز کوچکی کردی؟

— یعنی... یعنی...

عرقی که روی پیشونی ام نشسته بود رو پاک کردم و بلند شدم که اون هم سریع بلند شد: یعنی چی؟

زل زد به چشمام... با چشمای ریز و مشکوک خیره شد تو چشمام منتظر جواب شد.

یه قدم عقب رفتم که با تعجب گفت: کجا میری؟

باید می رفتم. من نمی تونستم همچین واقعیت تلخی رو بگم. من نمی تونستم بهش بگم که آقا پسر خوش باش که تو می تونی هر غلطی با دل خوش انجام بدی و من بدبخت وقتی به زور پرده حرمتت رو میدرن هم نتونم حرف بزنم. که بهش بگم خوش باش که خدا هم دوست داره تو خوش باشی.

یه قدم دیگه عقب گذاشتم که قبل از اینکه قدم چهارم رو بردارم سریع خیز برداشت و دستش دور بازوم قفل شد.

نگران و ترسیده گفت: منظورت چیه میگم؟

گوشه پارک بودیم و خلوت بودن پارک توجه هیچ کسی رو به ما جلب نمی کرد. سعی کردم بازوم رو از دستش بیرون بکشم که نفسش رو محکم فوت کرد تو صورتت و سعی کرد آروم حرف بزنه: منظورت چیه؟ حرف بزن لامصب.



با بغض نالیدم: ولم کن.

حتی توان فریاد زدن هم نداشتیم. چی می فهمید اون؟ چه می فهمید حرفی که زدنش نهایتاً یه جمله اس چه بر سر من آورده و میاره؟ چه می فهمید من دارم روزی رو به یاد میارم که سعی می کردم از تقویم زندگیم حذفش کنم. اون چه می فهمید که من دارم شبی رو به یاد میارم که تنها و با درد توی تختم خوابیده و دم نزده بودم.

اون چه می فهمید که من دارم کابوسهایی رو توی ذهنم مرور می کنم که چندساله باهاشون انس گرفته بودم.

دوباره نالیدم: ولم کن.

عصبی شد: آشوب پای کسی در میونه؟ کسی رو دوست داری؟

من چی گفته بودم و اون چی فهمیده بود. وای بر من.... وای بر من که کاش هرگز به جنس مرد اعتماد نمی کردم.

با صدایی که به زور از ته گلویم شنیده می شد گفتم: من دختری که فکر می کنی نیستم... من... من... اصلاً دختر نیستم.

به جای اینکه سبک شم سنگین تر شدم. اونقدر سنگین که حس می کردم هیچ وقت نتونم روی پای خودم بایستم.

یهو دستش شل شد. نه تنها دستش که کل صورتش شل شد و گیج بهم خیره شد.

چنگ زد به بازوی خودش و گفت: تو متاهلی؟



اشکام برای اولین بار روون شدند، اونم جلوی یه مرد. پاهام سست شدند از یاد آوری  
اون روز و کنار پاش افتادم.

با فریاد گفت: میگم تو متاهلی؟

داشت هدیون می گفت حتما.

سرم رو به نشونه نه تکون دادم که غرید: پس این چرت و پرتا چیه؟ من که نمی فهمم  
چی میگی. بیوه ایی؟ مطلقه ایی؟

شاید هم می فهمیدی و خودتو به نفهمی میزدی جانم.

—تو خودت گفتی همه جوهره قبولم داری. تو گفتی گذشته گذشته و نباید در موردش  
حرف زد. اما من نمی توئم نگم... سرم رو بالا آوردم و به نگاه سردش دوختم: من  
می توئنستم بهت نگم و تو هم هیچ وقت نفهمی. اما نخواستم با دروغ شروع کنم... تو  
خودت گفتی...

خشمگین گفت: من هیچی نگفتم.

اونم زانو زد کنارم با ناله گفت: اینم یه جور امتحانه آشوب؟ دروغ میگي مگه نه؟ تو  
پاکی... تو نجیبی... نداشتی دستت رو هم بگیرم... من..

تا شد و سرش رو روی چمن گذاشت. اون چرا گریه می کرد؟ مطمئن بودم برای من  
گریه نمی کنه... اون داشت برای مرگ آرزوهاش اشک می ریخت. اون داشت برای  
دختر نبودن من گریه می کرد. نه بخاطر خودم... فقط بخاطر خودش.

ضجه زدم و گفتم: باور کن بعدش با هیچ پسری نبودم... باور کن دست هیچ کی غیر  
از اون نامرد بهم نخورده... باور کن من...



غرید: خفه شو... نمی خوام صدات رو بشنوم.

بلند شد و سرد نگاهم کرد. اونقدر سرد که انگار هیچ وقت گرم نگاهم نکرده بود. اونقدر سرد بود که نمی تونستم باور کنم اون بود که همین چند دقیقه پیش ملتسم نگاهم می کرد.

—ازت متنفرم... می فهمی چرا؟ چون این همه مدت منو الاف خودت کردی که وابسته ترم کنی و زمانی این موضوع رو بگی که نتونم ازت بگذرم. اما زهی خیال باطل از تو که هیچ از ... می گذرم ازت... راحت هم می گذرم...

محکم روی سینه اش کوبید و گفت: اشتباه کرد... همیشه اشتباه دل بسته... همیشه. آشوب بودم. پر غرور و تکبر. اما نمیدونم چرا دلم می خواست این مرد رو نگه دارم برای خودم.

چنگ زدم به کف دستش و گفتم: حسام من می تونستم نگم...

هلم داد و دستش رو عقب کشید و عصبی به شلوارش کشیدش: دیگه دلم نمی خواد ببینمت... هیچ وقت.

چرا دستت رو کشیدی به شلوارت؟ که پاک شه؟ حسام من نجسم؟ دلم خواست بپرسم اما نپرسیدم.

قدم که برداشت ایستادم و داد زدم: نامرد حداقل فرصت میدادی حرفام رو کامل بزنی.

برگشت، چند نفس عمیق و پشت سر هم کشید... صورتش خسته بود... چرا؟

مطمئن بودم دلیل این خستگیش این نیست که من زجر کشیدم.



—بذار همه چیز رو بگم بعد محکوم کن. خواهش می کنم.

سرش رو تگون داد و گفت: از اون پدر بیشتر از اینم برنمیاد. فکر می کردم تو فرق داری.

داد زدم: به پدرم توهین نکن.

پدرم هر چی که بود پدرم بود. اون حق نداشت به پدرم توهین کنه.

قهقهه عصبی زد و گفت: فکر می کنی آمار پدرت رو ندارم؟ اما من احمق گفتم تو فرق داری. تو زیر دست دختر حاج توکلی بزرگ شدی. تو اگه پدرت... عوضش مادرت درسته اما انگار اشتباه کردم. دیگه دلم نمی خواد ببینمت. راستی میدونی چرا اومدی قضیه رو گفتی؟ می خواستی واسه همیشه خیالت راحت باشه نمی خواستی تو ترس برملا شدن رازت زندگی کنی. تو اگه مطمئن بودی رازت برملا نمیشه هیچ وقت بهم نمی گفتی این رو مطمئنم. پس واسه من دم از صداقت نزن خانم.

آب دهنش رو پرت کرد زمین و گفت: هیچ وقت نمی بخشمت.

رفت. به همین سادگی گذاشت و رفت. رفت و ندید که با رفتنش من بدتر سقوط کردم.

رفت و ندید که خسته نگاهم رو دوختم به مسیر رفتنش. رفت و من با خودم گفتم: دیدی ستاره تو اشتباه می کردی... دیدی فهمید و نمودند... دیدی رفت.

\*\*\*

"آوید"





یک هفته گذشته بود از اون شب و زهرا هنوز هم میومد. انگار اون شب رو فراموش کرده بود. درست که دیگه حتی نگاهم نمی کرد. درست که هنوز هم منتظر می موند تا من برگردم. اما یه چیزی این وسط بهم خورده بود. یه چیزی که یه هفته اس نمیدونستم چیه؟ شاید لازم نبود به روش بیارم که می فهمم معنی نگاه های دزدکیش چیه.

شاید نباید رگ و راست ازش می خواستم منی که فراموش شده ام رو فراموش کنه.

شاید حرفهام ترک داده اون حس غرور دخترانه اش رو و شاید خیلی شایدهای دیگر که ممکنه از اون شب پیش اومده باشن .

مثل این چند روز که حتی یک مشتری نداشتم و از صبح تا شب خیابونا رو می گرده امروز بی حوصله تو خونه نشسته بودم و به روزهای آینده ای فکر می کنم که مطمئنم برای مادرم بدتر از روزهای گذشته اش.

با حرفهای امروز دکتر مصمم شدم که هر چه زودتر به اون دختر زنگ بزنم. پریشون کمدم رو زیر و رو کردم اما اثری از اون کارت و شماره پیدا نکردم.

اه... لعنت به این شانس که هیچ وقت باهام رفیق و یار نبوده. در کمدم رو محکم بهم کوبیدم و داد زدم: زهرا؟

مطمئنا داشت ناهار رو واسه مامان آماده می کرد.

تقه ای به در خورد و صدایش اومد: بله؟

عصبی در رو باز کردم. سریع نگاهش رو به زمین دوخت و گفت: کاری داشتین؟

گفتم: یه کارت تو جیب شلوار مشکی ام بود... یه شماره بود روش... کجاست؟



فقط یه لحظه کوتاه نگاهم کرد و دوباره نگاهش رو به زمین دوخت: کدوم شلوار؟

—زهرا خانم مگه من چند تا شلوار مشکی دارم؟ یه ماهه هم نپوشیدمش. کجاست؟

بعد از چند لحظه گفت: میرین کنار؟

از جلوی در کنار اومدم. وارد اتاق شد و سمت کشو مدارکم رفت. کشو رو باز کرد و کارت مچاله شده رو سمتم گرفت: بفرمایید، فکر کنم منظورتون به این شماره باشه.

سریع کارت رو از دستش قاپیدم و نگاهم رو روی اسم آشوب اشتیاق چرخوندم.

ناخواسته لبخندی روی لبام نشست که از چشمان سربزیر زهرا دور نمود و من اخم کردنش رو دیدم و سعی کردم به ندیدن بزنم.

بهتر بود. باید باور می کرد که من مرد رویاهای اون نیستم. من رویا ندارم که بخوام رویایی باشم. من و چه به شاهزاده بودن.

منی که اسب سوار نیستم رو چه به اسب سفید سوار بودن؟

سریع گوشی ام رو از جیبم شلوارم بیرون کشیدم که گفت: اگه کاری ندارین من برم خونه.

همونطور که سریع شماره می گرفتم گفتم: من باید برم. تو بهتره باشی.

سری تگون داد و با قدمهایی کند از اتاق بیرون زد و من همچنان منتظر بودم الویی بشنوم که بوق اشغال به گوشم خورد.

متعجب گفتم: رد تماس زد؟ چرا؟



دوباره شماره اش رو گرفتم. باز هم قطع کرد. عصبی گفتم: چته دختر بردار دیگه.

وقتی بهش احتیاج داشتم چرا ناز می کرد؟ روی تخت نشستم و گوشی رو میون دو دستم قفل کردم لعنتی الان که به پولات احتیاج دارم چرا جواب نمیدی؟

بعد از دو سه بار صدای زنی که می گفت "دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد" تمام امیدمو ناامید کرد.

کیف پولی و گوشیم رو که روی تخت پرت کرده بودم برداشتم و سمت هال جایی که مامان خوابیده بود رفتم.

تنها بود و به کتابی که دستش بود زل زده بود. همین که کنارش نشستم نگاهش رو از کتاب گرفت و به صورتم دوخت.

خم شدم و بوسه آرومی روی پیشونی اش زدم.

—خوبی مامان؟

لبخندش درست بود که فقط یه چند درجه به لبه‌اش زاویه بود اما برای من که مادرم رو می شناختم میدونستم یعنی لبخند زده.

دست راستش رو توی دو تا دستم گرفتم و گفتم: شناسنامه ام رو می خوام. همونی که اسم و فامیل پدرم هم توش هست. می خواستم بگم همون شناسنامه ای که اسم پدر توش امیررضا قید شده.

متعجب چشاش رو دوخت توی چشام. منتظر توضیح بود.



—یه عمر با اسم و فامیل یه مرده زندگی کردم. کسی که چهار سال از خودم بزرگتره. مگه نمی گی پدر دارم. مگه نمی گی وجود داره. پس نشونم بده. می خوام از این به بعد با اسم فامیلی پدرم شناخته بشم. حقمه! نیست؟

سعی کرد حرف بزنه اما نتونست. گلوش رو فشار داد که با همون صدای آروم گفتم: یه نشون ازش بده. می خوام پیداش کنم. یادت رفت؟ می گفتمی بهت قول داده هر وقت کم آوردی و رفتی سراغش کمکت کنه. خب الان من کم آوردم... بهش احتیاج دارم... می خوام ببینمش. پدرمه... حقمه... اونم وظیفه اشه که کنارم باشه... پسرشم... مگه نه؟

سرش رو تگون داد. اشکاش که روی گونه اش ریختن عصبی اما با همون صدای آروم گفتم: گریه ات واسه چیه؟ بابا من به کی بگم... منو بفهم مادر من... بفهم... مگه من چند ساله من احتیاج دارم به پدرم.

فقط گریه می کرد که خشن گفتم: حداقل اون شناسنامه کوفتی رو که معلوم نیست کجاست بده. بابا من بدم میاد به جای یه مرده زندگی کنم. منم آدمم... منم دوست دارم اسم پدرم تو شناسنامه ام باشه نه یه نفر که حتی نمیدونم کیه؟ تو رو خدا مامان... دلم میخواست بگم من بدم میاد جای بچه مرده ای رو که میگی اسمش آویده رو برات پر کنم. دلم میخواست بگم من می خوام با اسم پدرم شناخته شم نه شوهر اولت. اما نگفتم.

سرم که روی زانوم خم شد. دستش بین موهام لغزید. سعی می کردم مثل همیشه که بغضام رو مردونه اما با کلی حسرت قورت میدادم این بار هم این بغض رو فریاد نشده خفه کنم که صدای بیخسید زهرا باعث شد خشم بشم و بغرم: تو اینجا چکار می کنی؟ فال گوش وایساده بودی؟

چشاش ترسیده و لبه اش به نشونه گریه تگون خوردن. خواستم دوباره حرص و بغضم رو سر این دختر خالی کنم که لرزش دستش باعث شد یه لعنتی زمزمه کنم و بلند شم. همین که خواستم از کنارش رد شم گفت: شناسنامه اتون پیش مادرمه. مثل اینکه



مادرتون همون سالها که بچه بودین می سپارتش مادرم واسه اتون نگهش داره و روزی بهتون بدتش که خودتون سراغش بیاین. نمیدونم شاید امروز... و هق هقش نداشت بیشتر از این ادامه بده و سریع سمت حیاط دوید.

همونجا سر خوردم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم. دستم رو به پیشونی ام چسبوندم و رو به مادرم که هنوز هم اشکاش روی گونه هاش سر می خوردند گفتم: کی می خوای باور کنی که بزرگ شدم و حقمه از همه چیز باخبر شم.

\*\*\*

خیره شده بودم به صفحه اول شناسنامه ای که حتی عکس هم نداشت. شناسنامه ای که سالها بلا استفاده بود. و شناسنامه ای که نمیدونم چرا اصلا وجود داره؟

اسم پدری که فقط اسم بود و وجود نداشت. پدری که وظیفه پدری داشت و مادرم انکار می کرد این وظیفه رو. چرا؟

شناسنامه رو بستم و تو جیب پشت شلوارم گذاشتمش و ار روی نیمکت بلند شدم. نیمکتی که هر وقت دلم می گرفت میومد و روش می نشستم و همین که به آدمای دیگه خیره می شدم آرام می شدم.

قدمهام رو تنظیم کردم سمت کوچه امون.. سمت خونه امون. خونه ای که برای من و مادرم بود. خونه ای که سالها با اینکه مال ما نبود اما ما رو تو خودش جا داده بود.

همین که به سر کوچه رسیدم سرم رو انداختم پایین و تو روشن و تاریک کوچه سمت انتهای کوچه قدم برداشتم که صدایی گفت: به به آوید خان، چه عجب امشب زود از سر کار برگشتین؟



سرم رو سمت صدا چرخوندم. ناصر بود. پسر قدسی خانم. همه محل از دستش عاصی بودند اما همین مادرش بود که هر جا نشست و برخاست بد من رو گفت. جلوی چشمای خودم پیچ پیچ کرده بود با همسایه ها؛ که ببینیش آبرو نذاشته واسه مادرش؛ که پسر می‌گه تنش رو می فروشه. که هرزه اس... و من با ناسف گذشته بودم از کنار زنهایی که میدونستم عمداً پیچ بلند می کردن تا من هم بشنون که چی می‌گن. که همین پسرش من رو توی یکی از پارتنی هایی که با یکی از مشتریهام رفته بود دیده بود و همه چیز رو راست و دروغ گذاشته بود کف دست مادرش. که گفته بود آوید تنش رو حراج گذاشته. که آوید تنش رو به هر مرد و زنی می فروشه. چقدر نفرت انگیز اینکه مردم چی در موردت فکر می کنن.

که شاید اگه من پدری داشتم کسی جرات نمی کرد در مورد پسرش همچین حرفی رو بزنه.

خواستم بی جواب از کنار مردمی که شکم سیر بودن و هیچ وقت به فکر شکم گرسنه همسایه اشون نبودن بگذرم که اینبار دوستش گفت: اگه خوب سرویس بدی ما هم مشتری میشیم؟ ساعتی کار می کنی دیگه؟

ایستادم. دستام مشت شدند و چشام بسته.

بدون اینکه حتی نگاهشون کنم با خشم گفتم: خفه می شین یا خودم خفه اتون کنم.

سه تایشون قهقهه زدن. ناصر باز گفت: چیه به تریج قبات بر خورد که همه میدونن ..... و پول می گیری؟

بیشتر از این نتونستم آروم باشم سمتش خیز برداشتم و محکم کوبیدمش به همون دیواری که بهش تکیه داده بود و غریدم: عوضی بی ناموس، من تنمو میدم...

دستم رو بالا آوردم که مشتتو بکوبم تو صورتش که دو تا دوستش بازو هام رو از دو طرف بین دستاشون قفل کردند و کشیدنم عقب.

داد زدم: ولم کنید عوضیا تا نشونتون بدم من کی ام.

قهقهه زدند و مشت محکم ناصر که تو شکم کوبیده شد باعث شد خم شم. همین که خواستم با پاهام به ناصر ضربه بزنم دوستاش محکم رو شونه هام فشار آوردند و زانو هام رو روی زمین تا کردند. لگد محکمی که به کمرم خورد نفسم رو تو سینه حبس کرد. و بعد هم ضربه های که پی در پی به سر و صورتم می خورد منی که حریف چند مرد بودم رو ناتوان کرد.

نمیدونم شاید دوست داشتم کتک بخورم. کتک بخورم که بفهمم دارم چکار می کنم. اما نامردی بود مردمی من رو میزدند که همیشه به ما با چشم تحقیر نگاه می کردن. مردمی من رو میزدن که معیار خوبی و بدی همسایه اشون حساب بانگیش بود. هر چه رقم حساب نجومی تر همسایه پاک و پاک تر. یکی نیست بهشون بگه آخه از پول من چی به شما میرسه که ترازونی عدالتتون رو پول می چرخونه؟

از پول همسایه داراتون چی بهتون میرسه که درصد احترامش مثل نرخ تورم سال به سال بالا رفتن صفرهای جلو موجودی حسابش بیشتر و بیشتر میشه.

آره من تن می فروشم. اما نه اون تنی که تو به ناروا به من می بندی. آره من تن می فروشم اما نه از شکم سیری و هوس. آره من تن می فروشم از روی نیاز. نه نیازی که تو خیال می کنی. من محتاجم به صفرهایی که جلوی رقم موجودی ام صف بکشن. صفرهایی که تنها نباشن و قبلشون یه عدد باشه. تا دیگه محتاج نباشم. تا دیگه نبینم نگاه پر از تحقیر زنهایی که از زینت بویی نبردند. زنهایی که مطمئنم اگه بخوام ازشون بگم هیچکدومتون باور نمی کنید که همچین زنهایی هم وجود داشته باشن.

سرفه ای کردم و هر چی خون توی دهنم جمع شده بود روی لباسم ریخت. تو حالت نیمه بیهوشی بودم. حس می کردم دارن من رو به سمتی می برن اما نمیدونستم کجا؟ شاید دوست داشتم خلاصم کن.

\*\*\*

چشم راستم ورم کرده بود و به زور باز می شد. سمت چپ صورتم هم درد شدیدی پیچیده بود. حس می کردم استخون فکم شکست.

سرفه ای کردم و تکونی خوردم که فهمیدم دستام رو پشت بدنم بسته بودند و پاهام رو هم با طنابی بهم قفل کرده

اتاق تاریک بود و چیزی رو نمی تونستم درست ببینم. چند دقیقه ای که گذشت بالاخره چشمام به تاریکی عادت کردند و تازه نگاهم به اتاق عریانی افتاد که من ساکنش شده بودم. به خواست خودم که نبود. بهتر بود بگم ساکنم کرده بودند.

ذهنم تازه داشت همه چیز رو تحلیل می کرد. چرا اینجا بود؟ یعنی کار ناصر و دوستاشه؟ خب معلومه.

یه لحظه از فکری که از ذهنم گذشت تنم لرزید. زیر لب زمزمه کردم: خدا نذار منو بشکنن.... خوردم نکن. غرورم رو نشکن.

سعی کردم با تکیه به دیوار بلند شم. چشمم کل اتاق که شش متر هم مساحت نداشت رو کاویدن تا بلکه راه فراری پیدا کنم. پنجره کوچکی که شاید طولش به نیم متر هم نمی رسید نمی تونست راه فرار من باشه.

صدای قدمهایی که به اتاق نزدیک می شد و پچ پچ آروم که هر لحظه واضح تر می شد باعث شد اخمهام رو تو هم بکشم و به در خیره شم.

در که باز شد. از دیدن قامت زن روبروم چشمام رو با دقت به سمتش زوم کردم تا درست ببینمش. نوری که از سالن بهش می خورد صورتش رو کاملاً مشخص می کرد.





نالیدم: تو؟

خندید و گفت: آره من... چیه توقع نداشتی باز منو ببینی؟

میدونستم اهل انتقامه... می شناختمش... اما فکر نمی کردم من ارزش انتقام گرفتن هم داشته باشم.

ناصر با خنده مشمئز کننده ای نگاهم کرد و گفت: خانم خودتون فیلم می گیرین یا بدم بچه ها بگیرن؟

داد زدم: چی از جونم می خوای؟

قدمی به سمتم حرکت کرد. صدای تق تق کفشهای اعصابم رو بهم می ریخت. نمیدونم طول اتاق زیاد بود یا اون زیادی آروم قدم برمیداشت تا اعصابم رو بیشتر بهم بریزه.

به چند سانتی من که رسید جدی و محکم گفت: شما سه تا فعلا کم شید بیرون.

تازه نگاهم به دوستای ناصر افتاد که اونا هم پشت سرش ایستاده بودند.

دستش رو به سمت یقه ام برد و پیراهن نیمه پاره ام رو روی تنم درید و با حرص گفت: که منو پس میزنی بچه؟ هان؟ فکر کردی به همین سادگی ازت می گذرم؟ فکر کردی راحت میذارم پولایی که از من کندی رو نوش جان کنی؟

پوزخند صدادارم باعث شد خشمش بیشتر شه و با دو تا دستش روی سینه ام بکوبه و بیفتم رو زمین.

با انگشت شستش گوشه بینی اش کشید و گفت: میدونی که اون سه تا قراره باهات چکار کنن؟



قهقهه ای زد و گفت: اتفاقاً من از این رابطه ها خیلی هم خوشم میادو بدم نمیاد بشینم  
بینم قراره چکار باهات بکنم و چجوری می خوان به قول خودشون .... بدن.

آب دهنم رو پرت کردم تو صورتش و گفتم: دستشون بهم بخوره همه اتون رو با هم  
می کشم.

دستی روی گردنم کشید و گفت: نانااز مطمئنی می تونی زنده از زیر دست و پاشون  
خودت رو بیرون بکشی که بعد بکشیشون؟

صدای قهقهه اش می ترسوندم. اما سعی می کردم نشون نده ام ترسیدم. خیلی هم  
ترسیده بودم. تو دلم ناله کردم: خدا قول میدم اگه سالم از اینجا بزیم بیرون دیگه  
دنبال این کار نمیرم. خدایا غلط کردم... خدا قول میدم نمازمو بخونم.

دستش به سمت کمر بند شلوارم که رفت داد زدم: چکار می کنی؟

با لبخند گفت: الان نظرم عوض شد...یه راه بهتر برای شکنجه ات پیدا کردم. پس  
بهتره آروم بگیری و وگرنه اون سه نفر رو میگم بیان تو... من یا اونا؟

با ناله گفتم: افسانه تو که اینجوری نبودی... بگم غلط کردم، می بخشی؟

خندید و چند ضربه آروم با کف دستش به سمت راست صورتم زد و گفت: چقدر  
اینجور آروم که میشی دوست داشتنی تر می شی اما نامردا بدجور صورتت رو بهم  
ریختن.

شلوارم رو که تا نیمه پایین کشید گفتم: افسانه قبول هر چی تو بگی؟ اصلاً من دیگه  
فقط با توام.



قهقه دیوانه واری زد و گفت: کی گفته من می خوام با تو باشم. من می خوام نشونت بدم کسی که منو دور میز نه باید پای عواقبش هم بشینه. منتظر شدم بیایی به غلط کردن بیفتی اما نیومدی. پس لازم شد ادبت کنم. مشت محکمی به شکمم کوبید و گفت: فکر کردی چرا مشتریات پریدن؟ خب معلومه من پروندمشون. فکر کردی دیگه کسی میاد سراغت؟ نه... میدونی می خوام چکار کنم؟

بلند داد زد: ناصر برام وزنه و طناب بیار.

در سریع باز شد و ناصر تو چارچوب در نمایان شد و با هرزگی بهم خیره شد و گفت: چی بیارم خانم؟

افسانه با بدجنسی نگاهم کرد گفت: یه وزنه یه کیلویی .. دو یا سه کیلویی هم باشه فرق نداره... طنابم بیار .

ناصر متعجب گفت: می خواین چکار خانم؟

یه چیزی توی ذهنم وول می خورد اما منتظر بودم اون بگه تا ببینم فکرم درسته یا نه؟

— می خوام از مردونگی ساقطش کنم و دمش رو بچینم. می خوام ببندم به اینجاش.

به پایین تنه ام که اشاره کرد. خشکم زد. چقدر پست بود. اما میدونی چیه خدا... باز حاضر بودم اینجوری عذابم بده اما اون ناصر و رفیقاش نزدیکم نشن. اصلا حاضر بودم خلاصم کنه.

داد زد: دیوونه روانی... چرا این کارا رو می کنی؟ خلاصم کن تا این حس انتقامت بخوابه. بکش عوضی.



محکم با پشت دستش تو دهنم گوید و داد زد: خفه شو... اصلا پشیمون شدم اول میدمت دست ناصر و رفیقاش بعد خودم میام سراغت تا آدم شی.

و دوباره داد زد: ناصر؟

—افسانه... بذار حرف بز نیم. هر چی بگی قبول.

ابروی بالا انداخت و گفت: اگه مادرت فیلمی که قراره ازت بگیریم رو ببینه فکر می کنی زنده بمونه که تو لازم باشه از من پول بکنی؟

قهقه اش تمام تنم رو لرزوند... مادرم ببینه؟ نه... مادرم طاقت نداره.

به التماس افتادم: افسانه تو که اینجوری نبودی... حالا من یه غلطی کردم... تو ببخش.

ناصر در رو باز کرد و گفت: خانم این وزنه و طناب، بچه ها رو هم صدا کنم.

افسانه لبخند خبیثی به روم زد و گفت: فعلا بیرون باش خودم صداتون می کنم.

دوباره در که بسته شد. با التماس نگاش کردم. چقدر از خودم بدم اومده بود که مجبور بودم به این عفریته التماس کنم.

افسانه خیره شد به سنگ درشتی که ناصر به عنوان وزنه آورده بود و گفت: یادته چیا به من گفتی؟

سعی کردم آرومش کنم. با اینکه به نظر نمیومد بتونم.



—من از حرص اون حرفها رو زدم. تو منو نخواسته بودی. تو پسم زدی. منم حرصم گرفته بود که حتما از چشمت افتادم و اون حرفها رو زدم و گرنه کیه که نمی دونه من دیوونه اتم.

صدای خنده اش اینبار بلندتر شد. روم خم شد و گفت: جدی... خوبه.. پس تو دیوونه امی؟ خوبه.

زیر گردنم رو بویید و گفت: آوید بوی که میدی می دونستی؟

چشام رو از خشم بستم اما چیزی نگفتم که گفت: حتما مادرت هم گهه که تو گه شدی.

لبم رو گزیدم که حرفی نزنم.

پوست گردنم رو با ناخنهای دستش چنگ کشید که آخ آرومی گفتم.

بلند شد و گفت: یادت نرفته که من چقدر خشونت رو تو رابطه دوست دارم؟ الانم می خوام بگم اون سه نفر بیان سراغت و اونجوری که من دوست دارم تنت رو تیکه تیکه کنن. فکر کردی تونستی خرم کنی؟

دیگه بیشتر از این نتونستم آروم باشم داد زدم: افسانه به خدا می کشمت... افسانه زنده ات نمیدارم.

پوزخندی زد و گفت: تو زنده برو بیرون بعد واسه من هارت و پورت کن.

سمت در که رفت دوباره به التماس افتاده بودم.. خودمم نمیدونستم باید التماس کنم یا داد و بیداد.

—افسانه هر کاری بخوای می کنم.



برگشت و دقیق نگاهم کرد: بذار این سه تا کارشون رو بکنن بعد با هم حرف  
میزنیم. چطوره؟

—افسانه من می شناسمت تو دوستم داری، تو نمی تونی از من بگذری. چرا لج می  
کنی من که دارم میگم اشتباه کردم.

اما اون بی توجه به من در رو باز کرد و داد زد: ناصر بیایید تو.

ناصر و دوستاش هم با خنده وارد شدند و وارد نشده شروع به کندن لباسشون  
کردند.

افسانه دوربینی که ناصر دستش داده بود رو روشن کرد و سمتم گرفت.

داد زدم: افسانه بهشون بگو نیاں جلو.

ناصر کمر بندش رو پرت کرد سمت صورتم و گفت: خفه خون بگیر.

با تمام وجودم داد زدم: خدایا کمکم کن... خدا غلط کردم.

که صدای قهقهه هر چهار تایشون بلند شد.

اونا آروم آروم نزدیک می شدند و من یا التماس می کردم یا فحش می دادم که  
افسانه داد زد: زودتر کارتون رو بکنین.

ناصر پاهام رو گرفت و از گوشه دیوار کشیدم کنار که داد زدم: عوضی به خدا می  
کشم.

ناصر: خفه

افسانه یهو گفت: همه اتون خفه شین بیینم صدای چیه؟

یهو همه اشون ساکت شدن که من داد زدم: کمک... یکی کمک کن.

ناصر سریع دستش رو روی دهنم گذاشت و گفت: دهنت رو ببند تا خودم با یه چیز بهتر نبستمش.

سکوت که شد صدای زنگ و بعد متعاقبش صدای یه نفر که داد میزد: در رو باز کنید و گرنه زنگ میزنم پلیس.

افسانه دوربین رو پرت کرد سمت یکی از دوستای ناصر و گفت: صداتون درنیاد برم بیینم چه خبره. شالش رو که دور گردنش بسته شده بود. روی موهای کشید و سمت در رفت.

به محض خروج افسانه، اون دو تا نزدیکم شدند که شروع کردم به تقلا کردن تا خودم رو از حصار دستهای ناصر خارج کنم که ناصر رو به اون دو تا با تشر گفت: صبر کنید فعلا بیینیم چه خبره بعد سر فرصت کارش رو تموم می کنیم.

دهنش رو به گوشم چسبوند و گفت: می خوام کاری کنم دیگه نتونی راه بری.

دستش رو گاز گرفتم. همین که دستش رو برداشت دوباره داد زدم: کم...

اما قبل از اینکه کامل کنم جمله ام یکی از اون دو تا سمتم پرید و دو تا دستش رو روی دهنم گذاشت.

بین دوناشون حبس شده بودم و ناصر هم هر چی فحش لایق خودش بود نثار من می کرد.



ده دقیقه ای از رفتن افسانه گذشته بود که برگشت و عصبی گفت لباساش رو تنش  
کنید بندازینش دم در.

ناصر: اما خانم..

افسانه: خفه شو و کاری که بهت گفتم رو انجام بده. زود هم جمع کنید بریم.

ناصر سریع شلوار و پیراهنش رو تنش کرد و دست و پام رو باز کرد. سریع شلوارم رو  
بالا کشیدم. راستش هنوز نمی دونستم چه خبره و می ترسیدم نقشه ی دیگه ای برام  
کشیده باشن.

ناصر بازوم رو کشید و گفت: خانم مطمئنید؟

افسانه غرید: آره بندازش بیرون.

ناصر هم کشون کشون من رو از اتاق و بعد هم سالن خونه خارج کرد.

ناصر: بعدا حسابت رو میرسم.

—جراتش رو نداری عوضی.

در رو باز کرد و پرتم کرد دم در و گفت: می بینیم.

نیم خیز شدم که ناصر در رو بست و صدایی گفت: می خوای زنگ بزنی پلیس؟

متعجب با چشمایی که به زور باز می شدند نگاهش کردم. یه مرد بود که درست نمی  
تونستم چهره اش رو ببینم فقط موهای جو گندمیش تنها چیزی بود که به چشمم  
اومد.





خم شد و دست زیر بازوم گذاشت و گفت: دزد ناموسی؟ قاچاقچی؟ خلافتکار؟ چک اره ای که این بلا رو سرت آوردن؟ نکنه دزد دینت؟ قضیه آدم رباییه؟ آگه آدم ربایی بگو قبل از اینکه فرار کنی به پلیس زنگ بزنی. شماره ماشینشون رو برداشتم.

سرم رو تگون دادم و تلو تلو خوران همراهش شدم.

خونه اش دیوار به دیوار خونه ای بود که توش حبس بودم و این باعث ترسم شد که نکنه افسانه خواب دیگه ای برام دیده باشه. وقتی یاد فرید افتادم که اون از سر تفریح تو این کار اومده بود و به قول خودش هم همخواب گیرش میومد هم پول و بعد یه روز که یه زن بهش زنگ میزنه و ازش می خواد به یه ویلا بیاد و پول خوبی هم بهش میده و فرید رفته بود و بعد که برگشته بود دیگه اون فریدی نبود که من شناخته بودم. فریدی که به جای یه زن، چهار مرد قوی هیکل منتظرش بودن. فریدی که نابود شد. فریدی که آخرش خودش رو خلاص کرد.

تم لرزید و خودم رو از دستش بیرون کشیدم که نکنه این مرد هم فکری برای من که حتی توان دفاع از خودم هم نداشتم داشته باشه. از افسانه هیچی بعید نبود. مرد که واکنشم رو دید گفت: چیزی شد؟

یه قدم ازش فاصله گرفتم و گفتم: می خوام برم خونه.

به در خونه اش که باز بود اشاره کرد و گفت: بریم تو. ماشینم داخل... باید بپرمت بیمارستان.

سرفه ای کردم و گفتم: تو کی هستی؟

— هر وقت تو برام گفتی که چرا اینا به قصد مرگ زدنت من بهت میگم کی ام؟ البته بگم منو نمی شناسی. چون منم نمی شناسمت.

خون نوی گلوم رو تف کردم زمین و گفتم: گوشیم پیش اونا موند.



سری تکون داد و گفت: همینجا بمون برم ببینم می تونم بگیرمش.

قبل از رفتن گفتیم: شناسنامه و کیف پول و یه دسته کلید هم هست.

سری تکون داد و رفت و من به زنی که کنار در خونه این مرد ایستاده بود و نگاهم می کرد خیره شدم.

شاید حضور این زن یکم بهم آرامش میداد. نمیدونم شاید حس کردم واقعا برای کمک پیش قدم شده این مرد.

وقتی به اطراف نگاه کردم تازه فهمیدم که خارج از شهریم و اینجا جز چند تا ویلا دیگه هیچی وجود نداشت. شاید هم داشت و من تو تاریکی شب نمی دیدم.

صدای قدمهای تندی پشت سرم باعث شد برگردم عقب. شناسنامه و کلیدای خونه و کیف پول و گوشیم رو سمتم گرفت و گفت: همینا فقط همراست بودن؟

ایستادم و وسایلم رو از دستش گرفتم. دوباره خواستم حرکت کنم که به بالا تنه برهنه ام اشاره کرد و گفت: با این سر وضع می خوای بری؟

وقتی چیزی نگفتم گفت: همینجا بمون تا یه چیزی بیارم تنت کنی و ماشین رو از خونه خارج کنم تا ببرمت بیمارستان.

سری تکون دادم که با قدمهای تند سمت خونه اش حرکت کرد.

چیزی به اون زن دم در گفت و همراه هم وارد شدند.

نگاهی به جدول کنار خیابون کردم و روش نشستیم.



با صدای بوق ماشینش سرم رو بلند کردم که پیاده شد پیراهنی رو سمتم گرفتم و در جلو رو باز کرد

پیراهنم رو تنم کردم. دست زیر بازوم انداخت و گفت: سمت چیه؟

با صدای تحلیل رفته ای گفتم: آوید

من رو روی صندلی نشوند و کمر بند ایمنی رو بست و بعد از بستن در ماشین رو دور زد و سر جاش نشست.

ماشین که حرکت کرد من هم ناخودآگاه چشمم بسته شدند. پ

هنور ماشین چند متری حرکت نکرده بود که با بوق ماشینی که از روبرو می آمد متوقف شد. چشم رو باز کردم. که پسری از ماشین روبرو پیاده شد. در سمت مرد رو باز کرد و گفت: بابا مگه من نگفتم زنگ بزنید به همکارا تون؟ شما با این وضعیتتون نشستین پشت فرمون؟

بعد نگاهی بهم انداخت و منتظر شنیدن توضیح به پدرش خیره شد.

مرد پیاده شد و گفت: حالش بده. رفته بودم پیاده روی، برگشتنی دیدم چند نفر کشتون کشتون دارن می برنش داخل. فکر می کردم حالش بده. اما بعد که صدای جیغ و فریاد او مد فهمیدم خبریه. مثل اینکه فکر می کردن مثل همیشه ویلای کناریشون خالیه و توجهی به روشن بودن چراغ ویلامون نکردن.

پسر دستی تو موهایش کشید و گفت: پدر من در دسر نشه واسمون.

پدرش دستی روی شونه ای پسر شد و گفت: خیالت تخت، بذار ببرمش بیمارستان...



پسر نداشت مرد جمله اش رو تموم کنه و گفت: نمی خواد خودم می برمش، شما حالتون خوب نیست. در ضمن به خانمت هم بگو نگران من نباشه.

مرد گفت: چی میگي؟ خانمم؟ مثل اینکه مادرته؟

پسر پوز خندی زد و گفت: مرد... پسرش مرد.. اینو به خودش هم بگو... البته یه پسر دیگه داره. شاید نگران اونو. راستی کجاست؟

مرد سری تکون داد و گفت: جوون و خام... می ترسم با این سربه هوایش بلایی سر خودش بیاره.

تکونی به خودم دادم که درد شدیدی تو دست چپم پیچید که باعث شد ناله کنم.

با صدای ناله ام پسر گفت: من برم. شما هم ماشین منو ببرین تو. حواستون هم به خودتون باشه. که من اگه هنوز هم بین این خانواده موندم فقط بخاطر شماست.

مرد خواست چیزی بگه که پسر سرش رو بلند کرد و گفت: چیزی نگو بابا... هیچی... حسام رو کشتین. البته شما که نه...

سرش رو تکون داد و سوار شد. بوقی زد و از کنار ماشینی رد شد.

نگاهی به سمتم انداخت و گفت: تو کار موادی؟ مواد می فروشی؟

چیزی نگفتم که گفت: حفته... نمیدونم این بابام چرا بی خودی به همه آدمها فرصت میده.

نفسش رو فوت کرد بیرون و گفت: صاحب اون ویلا رو می شناسم. کسی هم که بهش ربط داره هم مسلما آدم سالمی نیست. تو هم حتما بدتر از اونایی.



چیزی نگفتم که با پوزخند گفت: چیه عارت میاد حرف بزنی؟ خوبه والله.

—دم به آژانس نگه دار.

ابرویی بالا انداخت و گفت: چیه به غیرت برخورد؟

این پسر عجب آدمی بود. ندیده و نشناخته ترازو دستش گرفته بود و قضاوت می کرد.

بعد از نیم ساعت دم بیمارستان نگه داشت و گفت: می تونی پیاده شی یا کمکت کنم؟

کمر بند رو با دست راست باز کردم. در رو خودش برام باز کرد. پاهام رو زمین گذاشتم که سرم گیج رفت.

دست زیر بازوم انداخت و گفت: کسی رو داری بهش خبر بدم بیاد دنبالت.

—خودم میرم.

شونه ای بالا انداخت و گفت: باشه.

بعد از یه ساعت معطل شدن دکتر که معاینه ام کرد گفت مشکل خاصی نیست. فقط دست چپم شکسته بود.

زخم هام رو هم پانسمان کرد. و یه سری پماد هم برای زخمام داد. از بیمارستان که خارج شدیم گفت: صبر کن برم آژانس برات ماشین بگیرم.

روی پله اول نشستم و گفتم: باشه.

\*\*\*



"یلدا"

وقتی اتاق خالی شد. معذب سرم رو پایین انداختم و مشغول بازی با حلقه ای شدم که همین چند دقیقه پیش به دستم انداخته بود. هر دو مون سکوت کرده بودیم و انگار عجله ای هم برای شکستن این سکوت نداشتیم. که گرمی دستش باعث شد نگاهم رو از حلقه بگیرم و بدوزم به چهره خندونش. از نگاهش گرم شدم.

—عاشقتم یلدا...عاشق.

از تعجب ابرو هام بالا پریدند که تک خنده ای کرد و گفت: چیه به ما رزمنده ها نمیاد از این حرفا بلد باشیم.

لب گزیدم. این مرد چرا اینقدر راحت می تونست حرف نگاهم رو بخونه؟

چیزی نگفتم که خودش ادامه داد: یا نکنه ما بچه بسیجیا دل نداریم؟

خواستم بگم نه بابا انگار اونقدر هم که مظلوم نشون میدی نیستی اما خب برای صمیمی شدن یکم زود بود.

پشت دستش رو به حالت نوازش آروم به گونه ام کشید و جدی گفت: این همه تردید توی چشمت واسه چیه؟

اینبار نتونستم نگم: شما چطور فهمیدین؟

با ابرویی بالا پریده و با نمک گفت: پس درست گفتم نه؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: از کجا فهمیدین؟



چینی بامزه به بینی اش انداخت و من تو دلم گفتم: چقدر این امیر که شوهرمه با نمکه.

—چشمات شفافن و زلال، دروغ نمیگن به آدم. یکم که آدم دقت کنه می تونه بفهمه الان تو چه حالین. نگفتی خانوم، چیزی شده؟

من مونده بودم بین گفتن و نگفتن حرفهایی که نمیدونستم چی اند؟ دستش رو از روی گونه ام پایین کشید و دستم رو توی دستش گرفت و آروم نوازش کرد.

چقدر خوب بلد بود محبت کنه. همین آروم آروم محبت کردنش دلم رو نمی لرزوند اما آرامش میداد به دل طوفانی و ترسیده این روزهام.

—خانوم؟

سرم رو بالا آوردم و نگاش کردم. نگاهش حرف داشت و من عاجز از خوندن برگ برگ کتاب این نگاهش.

دنیايي بود لبخندی که به روم پاشیده بود .

—بله.

زل زد توی چشمام و آروم لب زد: می خوام از این به بعد هر دو مون بهم تکیه کنیم. هیچی ازت تو زندگی نمی خوام جز صداقت. که اگه باشه تا آخر عمر نوکرتم و اگه نباشه هم مطمئنم دلیلی خواهی داشت برای نبودنش و مطمئن باش من همیشه آماده شنیدن هر چیزی هستم. یادت نره تو از امروز شدی همسر م. همسر برای من یعنی همه چی؟ بعد از خدا و پدر و مادرم تو همه چیز منی... تو خود منی.

به خودم و خدای خودم قول دادم که همیشه با همسر م... با مردی که می گفتم من خودشم صادق باشم.



لبخندم رو که دید. چادر رو کمی از روی پیشونی ام کنار زد و گفت: اجازه هست؟

نفهمیدم باید برای چی اجازه بدم اما سری تکون دادم. پیشونی ام که از بوسه ای بهشتیش داغ شد. تازه فهمیدم این مرد چقدر بزرگ بود که برای گرفتن حقش اجازه می گرفت.

توی خوشی اولین بوسه که هنوز هم پوست پیشونی ام رو می سوزوند بودم که تقه ای به در خورد و بعد هم صدای پر شیطنت فاطمه که گفت: داداش می تونم پیام تو.

امیر که گونه هاش رنگ گرفته بودن و با خنده ای پر شرم نگاهم کرده بود. چقدر این مرد رو من کم می شناختم.

—بیا تو فاطمه جان.

خودش بلند شد. فاطمه که وارد شد من هم بلند شدم. فاطمه لبخندی به رومون زد و رو به امیر گفت: امیر جان برو مردونه که وقتت تموم شد.

امیر هم لبخندی شرمگین زده و گفت: پس تو جلوتر راه بیفت به خانمها خبر بده که من برم مردونه.

بعد نگاهی سمت من انداخت و همونطور که مخاطبش فاطمه بود گفت: مواظب گل بهشتی منم باش.

فاطمه خم شد و گونه ام رو بوسید و گفت: باشه برو که الان صدای رضا درمیا.  
منتظرته.

امیر خندید و گفت: چقدر این پسر حسوده





بعد لبش رو گزید و گفت: برم به خودش هم بگم که غیبت نشه و حلالم کنه.

امیر که رفت فاطمه هم برگشت و دستم رو گرفت و گفت: بریم بیرون عزیزم.

قرار بود طبقه بالای خونه حاج محمد زندگی کنیم. مامان هم به کمک فاطمه جهیزیه ام رو چیده بودند.

سفره های شام که روی زمین پهن شد همه زنها از تکاپو خسته شدند و دور سفره نشستن. من هم تازه تونستم به این فکر کنم پس مینا کو؟

اما هنوز بیشتر از این به فکرم بال و پر نداده بودم که صداس از پشت سرم اوامد

—عروس خانم رفیقت رو تحویل نگیری به وقت؟

خندیدم و برگشتم طرفش. دستش رو گرفتم و کنار خودم نشوندمش که گفت: این آقا دوماد رو درست زیارت نکردیم. چشمکی زد و ادامه داد: تو افاق چه خبر بود؟

اخمی کردم و گفتم: برو شامت رو بخور.

یهو صورتش غمگین شد و گفت: قرار از اینجا بریم؟

گیج گفتم: برین؟ کجا؟

لبخند تلخی زد و گفت: خارج از کشور. کجاش رو نمیدونم. بابام میگه معلوم نیست اوضاع کی درست بشه. میگه دوست ندارم اینجا زندگی کنم. بین جنگ و ترس و هراس.



چقدر فاصله بود بین افکار و تفکر مردم. یکی می شد امیر که توی دل آتش و جنگ بود و خم به ابروش نمیومد و یکی می شد پدر مینا که با این همه فاصله باز هم از مرگ می ترسه.

ناراحت گفتیم: یعنی واقعا می خواین برین؟

-آره مثل اینکه بابا همه کاراش رو کرده و به قول خودش نهایتا یکی دو ماه بیشتر اینجا مهمون نیستیم.

مهمون؟ مگه آدم تو وطن خودش هم مهمون؟

یهو دستاش رو بهم کوبید و گفت: فراموش کن... تو که شوهر کردی اول و آخرش فراموشم می کردی.

با بغض بغلش کردم و گفتیم: من هیچ وقت فراموش نمی کنم... هیچ وقت.

خندید و گفت: میدونم. البته اگه این برادر شوهرت رو برام کنار بذاری شاید نرفتم.

نتونستم از این شوخیش بخندم. چون واقعا سخت بود از دست دادن مینا. مطمئن نبودم بعد از رفتنش امیدی به دیدار مجددش داشته باشم.

مینا به خانمهایی که در حال خوردن شام بودن اشاره کرد و گفت: حتی وقتی داره شکمشون رو سیر می کنن نمی تونن حرف نزنن.

راست می گفت... از گوشه و کنار صدای حرف و پچ پچ و گهگاهی جیغ و داد بچه ها میومد.

مادرم با یه سینی غذا طرفمون اومد و گفت: یلدا جان بلند شو بریم تو اتاق تو دوستت شامتون رو بخورین.



توی اتاق که دور سفره کوچیکی که مادرم پهن کرده بود نشستیم. اما هیچ کدوممون نمی تونستیم لب به غذا بزنیم. من از فکر رفتن مینا و مینا هم شاید غصه دار از رفتنشون بود.

نمیدونم چقدر تو سکوت گذشت که فاطمه تقه ای به در زد و وارد شد.

–یلدا جان نمیایی بیرون؟

سرم رو تکون دادم و بلند شدم که مینا هم بلند شد و گفت: یلدا من دیگه باید برم.

با یه قدم خودش رو به من رسوند و بغلم کرد. ناخواسته زدم زیر گریه. خب دل من از همین الان تنگ شده بود براش.

اون هم پا به پای من اشک می ریخت. فاطمه متعجب نگاهش بین ما دو تا می چرخید.

–چیزی شده یلدا جان؟

سرم رو به نشونه نه تکون دادم و از مینا جدا شدم. اما هنوز دستش تو دستم بود. کیفش رو که روی زمین بود برداشت و جعبه ای تو دستم گذاشت و گفت: اینو واسه ات به عنوان یادگاری گرفتم. می خوام هر وقت چشمت بهش افتاد یاد من بیفتی. یادت بیاد که یه مینایی هست که هر جای دنیا هم که باشه بازم به یادت هست.

جعبه رو گرفتم. قدمی سمت در برداشت و گفت: خداحافظ

–صبر کن.



ایستاد. انگشتی که پارسال بابا به عنوان جایزه شاگرد اول شدنم بهم داده بود رو از انگشتم خارج کردم و سمتش گرفتم. با بغض گفتم: اینم یادگاری از طرف من.

انگشت رو بین دستش فشرد و قبل از اینکه دوباره اشکاش جاری شن از اتاق بیرون زد.

فاطمه که انگار یه چیزایی فهمیده بود بغلم کرد و گفت: عروس خوشگل داداشم گریه نکن که امیر ببینه چشات قرمز من باید جواب پس بدم.

لبخندی زدم و گفتم: دارن از ایران میرن. بهترین دوستمه.

سرش رو تکیه داد و گفت: دنیا همینه. برایش دعا کن هر جا باشه خوشبخت باشه.

انشالله ی گفتم و همراهش از اتاق خارج شدم. جمعیت سالن کمتر شده بود و خیلی ها بعد از شام مراسم رو ترک کرده بودند و اکثر مهمانهایی که مونده بودند فامیل نزدیک بودند.

توی اتاق تنها نشسته بودم که فاطمه وارد شد و گفت: اجازه هست؟

لبخندی زدم و گفتم: بفرمایید.

کنارم روی تخت نشست و گفت: مثل اینکه من قراره در مورد امشب باهات حرف بزنم. مامانم و مامانت فکر می کنن من بهتر بتونم برات بگم.

شونه ای بالا انداخت و گفت: البته اگه میدونستم مادرت روش نشده بگه خودم زودتر باهات صحبت می کردم اما خب الانم بد موقعی نیست.

اون شروع کرد حرف زدن و من لحظه به لحظه رنگ عوض می کردم و صورتم داغتر می شد و سرم افتاده تر.



از شرم حتی نمی توانستم به صورتش نگاه کنم که دستش رو روی دستام گذاشت و گفت: این شب رو هر دختری می گذرونه. انشالله هم خوب می گذره برات.

اون حرف می زد و من ترس و شرم رو باهم تجربه می کردم. میون حرفهای تقه ای به در خورد و امیر از پشت در گفت: می توانم پیام تو.

امیر با صورتی تر و آستین تا شده پیراهنش وارد اتاق شد و رو به فاطمه گفت: مامان پایین صدات می کنه.

فاطمه هم سری تکون داد و با فشردن دستم از کنارم بلند شد.

در اتاق که بسته شد امیر از روی پاتختی سجاده نمازش رو برداشت و با لبخندی که انکار خدا خلق کرده بود برایش گفت: شنیدم خانمم دل تنگ دوست شده.

سرم رو تکون دادم و گفتم: می خوان از ایران برن.

سجاده اش رو رو به قبله پهن کرد و گفت: مهم اینه که از دلت بیرون نره و گرنه تو چشم بودن که زیاد مهم نیست. تو دل بودن مهمه.

سری به نشونه تایید تکون دادم و گفت بلند شو لباسات رو عوض کن. صورتت رو پاک کن، وضو بگیر تا دو رکعت نماز بخونیم

بلند شدم. نمی دونستم چجوری باید جلوش لباس عوض کنم که گفت: تا من برم برات سجاده نماز بیارم تو هم لباسات رو عوض کن.

امیر که رفت من چقدر ممنونش شدم که نا گفته حرف دلم رو فهمید و رفت تا راحت بتونم لباسم رو عوض کنم.



لباس عوض کردم و از اتاق بیرون زدم و سمت دستشویی رفتم. صورتم رو با آب و صابون شستم. وضو گرفتم و سمت اتاق حرکت کردم.

سجاده ای با فاصله از خودش برام پهن کرده بود. با دیدنم لبخندی زد و چادر نماز رو سمتم گرفت و گفت: بفرمایید خانوم.

قامت بستیم و شکر خدایی کردیم که نعمت این روز و این بودن رو بهمون داد.

نماز رو که تموم کردیم نشسته پای سجاده اش با صدایی که من هم بشنوم شروع به خوندن دعا کرد

"اللهم ارزقني الفها و ودها و رضاها و أرضني بها و اجمع بيننا باحسن اجتماع و انسى ايتلاف فانك تُحبّ الحلال و تكره الحرام"

هر دو آمین گفتیم.

سجاده اش رو جمع کرد و گفت: انشالله که همیشه ازم راضی باشی و بتونم خوشبخت کنم.

بلند که شدم گفت: من بلند شم لباسام رو عوض کنم.

من هم مثل برق گرفته ها زود گفتم: من برم چراغ دستشویی رو خاموش کنم.

لبخندی زد و گفت: برو.

چراغ فقط بهانه بود چون دوباره یاد حرفهای فاطمه افتاده بودم و ترسیدم.



بعد از پنج دقیقه سمت اتاق رفته‌م بعد از تقه ای در رو باز کردم که دیدم امیر با  
چشمای بسته روی تخت دراز کشیده بود. مستاصل وسط اتاق ایستادم که بدون اینکه  
چشماش رو باز کنه آروم گفتم: تا صبح قراره بالا سرم بایستی؟

صداش رنگ شیطنت گرفت و گفتم: چیه؟ نکنه زشتم پشیمون شدی، بخوای نخوای  
باید تحمل کنی.

گوشه تخت خزید و گفتم: لطفا چراغم خاموش کن.

چراغ رو خاموش کردم و شالم رو از سرم برداشتم و روی پاتختی کنار تخت همراه  
با گیره موهام گذاشتمش و گوشه تخت خزیدم و لحاف رو روی خودم کشیدم.

ده دقیقه ای که گذشت خواب به چشمام نیومد که صدای امیرعلی آروم و زمزمه  
وار به گوشم رسید: از ازدواج با من که قلبا راضی هستی؟

آروم چرخیدم طرفم چشماش رو بسته بود.

خنده ام گرفت. چرا با چشمای بسته حرف میزد. همین رو هم به زبون آوردم که  
خندید و گفتم: خب گفتیم شاید خانومم چشم دیدنم رو نداشته باشه.

اما حس من می گفت اون ترس رو تو چشمام دیده بود که سعی می کرد کاری کنه  
که ترسم بریزه. همین گوشه تخت خوابیدنش یا همین نگاه نکردن توی چشمام .

\*\*\*

با صدای زنگ در چشمام رو باز کردم. روی تخت که نشستم نوری که از پنجره به  
اتاق می تابید باعث شد چشمام رو ببندم و کم کم باز کنم. بعد از چند ثانیه تازه  
فهمیدم کجام که باعث شد سریع برگردم و تخت رو نگاه کنم و از خالی بودنش  
نفس راحتی بکشم. تقه ای به در زده شد و بلافاصله در باز شد.



با دیدن امیر سریع ایستادم و سلام کردم.

با لبخند محوی که روی صورتش بود گفت: سلام صبح شما هم بخیر خانم، خوب خوابیدی؟

سری تگون دادم که گفت: برامون صبحونه آوردن نمیایی بخوری؟ فاطمه تو آشپزخونه اس.

آروم گفتم: لباسام رو عوض کنم میرم کمکشون.

با صدایی آرومی گفت: نگفتم بری کمکش گفتم بری... آخه.. چجور بگم... یعنی..

سرم رو بلند کردم تا بفهمم چرا اینقدر داره من و من می کنه که با صورت سرخ و عرق کرده اش روبرو شدم.

کلافه گفتم: خب دیشب... اصلا ولش کن. لباس عوض کن بیا صبحونه ات رو بخور.

با گفتن این حرف سریع از اتاق بیرون زد. شونه ای بالا انداختم و کمی حرفاش رو بالا پایین کردم. و وقتی معنی این همه من و من کردنش رو فهمیدم ناخودآگاه صورتم گر گرفت.

سریع بلوز و دامنی تنم کردم و روسریم رو سر کردم. خارج شدن من از اتاق مصادف شد با صدای دوباره زنگ که اینبار چون دیدم فاطمه و امیر در حال صحبتن سلامی کردم و گفتم من در رو باز می کنم.

چادر سفیدم که روی جالباسی کنار در بود رو سرم انداختم و در رو باز کردم که یهو با صدای پخی، جیغ خفه ای کشیدم که باعث شد امیر سریع از آشپزخونه بزنه بیرون و بگه چی شد؟





چشام رو باز کردم که با صورت شرمنده رضا روبرو شدم.

شرمنده گفت: ببخشید زن داداش فکر کردم امیر در رو باز می کنه.

صدای فاطمه سرزنشگر بلند شد: خجالت نمی کشی؟ اگه زن گرفته بودی الان دو تا بچه داشتی اونوقت هنوز عین یه بچه چهارساله رفتار می کنی؟

رضا لبخند عریضی رو لباس نشوند و گفت: اینو باید به امیر بگی که اگه زودتر ازدواج می کرد الان پسرش نصف من بود.

امیر: بیا تو حرف زیادی هم نزن.

رضا: راستش من دلم می خواد پیام تو اما زن داداش انگار دوست نداره.

به خودم اومدم و از جلوی در با یه ببخشید کنار اومدم که فاطمه گفت: تو برای چی اومدی بالا؟

رضا: اومدم صبحونه بخورم.

در رو بستم و به این دو برادر و خواهر خیره شدم.

امیر مشتکی به بازوی رضا کوبید و گفت: مگه پایین صبحونه نیست؟

رضا: نه جون داداش از این صبحونه هایی که برای شما آوردن پایین نیست.

فاطمه: رضا؟



رضا هم پیشونیش رو خاروند و گفت: نباید جلوی زن داداش می گفتم که تو خونه اصلا به من صبحونه نمیدن؟

اینبار امیر با خنده گفت: رضا؟

رضا هم با لودگی گفت: هان؟ وای نباید می گفتم که ما اصلا تو خونه صبحونه نمی خوریم؟

فاطمه سری به نشونه تاسف تکون داد و گفت: چی میگی الان این بیچاره باورش میشه که تو از قحطی اومدی.

رضا که وارد آشپزخونه شد فاطمه هم با غرغر دنبالش وارد شد. امیر به طرفم برگشت و گفت: رضاس دیگه اینجوریه.

لبخندی زدم و گفتم: مشخصه خیلی شوخ طبع هستن.

با دست به آشپزخونه اشاره کرد و گفت: اگه دیر برسیم جدی جدی چیزی بهمون نمیرسه.

همزمان با هم وارد آشپزخونه شدیم که رضا با دهن پر گفت: گنجشکای عاشق چی داشتن بهم می گفتین بگین به درد آینده منم حتما می خوره.

امیر دوباره بهم اشاره کرد به حرفهای توجه نکنم و کنار همدیگه روبروی رضا نشستیم که فاطمه گفت: رضا بلند شو بریم پایین. بلند شو.

رضا: چرا آبجی؟ اینجا بهتره اینجا غذا دارن اون پایین هیچی نیست.

و لیوان چایی که فاطمه جلوی امیر گذاشت رو برداشت و همونطور داغ داغ سرکشید که باعث شد دهنش بسوزه.



همونطور که با دست دهنش رو باد میزد رو به امیر گفت: بابا تو چقدر بخیلی چشمت دنبالش بود نه؟

امیر که با خنده به صندلی تکیه داده بود و به کارهای برادرش نگاه می کرد گفت: بلند شو برو تا اون روی من بالا نیومده.

رضا یهو دست به کمر زد و گفت: خوشم باش، خوب روز اولی داری خودتو به زن داداش نشون میدی .

بعد نگاهم کرد و گفت: زن داداش گول این قیافه مظلومش رو نخوری یک آدمیه که من هم هنوز نشناختمش.

لبخندی زدم و به امیر نگاه کردم که فاطمه دست رضا رو به سمت در آشپزخونه کشید و گفت: شرمنده ام یلدا جان این برادر من اینجوریه حالیش نیست تو هنوز با اخلاقی آشنا نشدی. از روز اول شروع کرده به لودگی و مسخره بازی.

خواستم بلند شم که گفت: نه عزیزم بشین صبحونه ات رو بخور ما میریم دیگه... خدا حافظ.

با شنیدن صدای بسته شدن در سر جام نشستم که امیر گفت: گاهی وقتها فکر می کنم اگه رضا نباشه هیچ کس اونطور که باید شاد نمیشه. هر کی نگاهش کنه فکر می کنه بی غمه. اما نمیدونم چرا من نمی تونم خنده هاش رو باور کنم.

خواستم بگم چرا ازش نمی پرسی غمش چیه؟

که گفت: بذار چاییت رو عوض کنم سرد شه.



بلند که شد. من هم به این فکر کردم که چطور میشه از نگاه آدمها فهمید شادند یا غمگین؟

بعد از ناهار که پایین و کنار حاج محمد و رضا و حاج خانم خوردیم. خواستم به رضا که در حال کمک به حاج خانم برای جمع کردن سفره بود کمک کنم که گفت: دست زن زن داداش خودم جمع می کنم. تو برو کنار داداش بشین. فاطمه مثل اینکه برگشته بود شهرستان.

امیر هم که کنار حاج محمد نشسته بود و مثل اینکه در مورد اوضاع جبهه و جنوب صحبت می کردند.

نگاهم رو از امیر گرفتم و گفتم: شما بفرمایید بشینید من به حاج خانم کمک می کنم.

رضا که دید دیس و ظرف خورشت رو برداشتم. سفره رو جمع کرد و داد زد: امیر خجالت بکش. بیا کمک.

با تبسم وارد آشپزخونه شدم که دیدم حاج خانم پشت سینک ایستاده و به نظر میومد قصد شستن ظرفها رو داشت. گفتم: حاج خانم شما بفرمایید من می شورم.

حاج خانم با لبخند گفت: نه مادر جون الان رضا میاد می شوره. ظرفای ناهار با اونه. در ضمن تو هنوز تازه عروسی و امشب هم که راهی هستین، ساک بستین؟

قبل از اینکه جوابی بدم رضا وارد شد و گفت: مامان چایی هم دم کنم.

حاج خانم خندید و گفت: تو که کارت رو میدونی دیگه چرا می پرسی؟

تا اون لحظه فکر نمی کردم واقعا قراره رضا ظرفا رو بشوره. خب تو خونه ما پسرا اهل این کارا نبودن. اصلا به قیافه رضایی که می شناختم هم نمیومد که اهل کار خونه باشه.



آستینای پیراهنش رو بالا زد و کتری روی اجاق رو پر آب کرد و گفت: می بینی زن داداش، می بینی چقدر من کوزت و بینوام.

سرم رو پایین انداختم و لبه چادر رو جلوی دهنم گرفتم که حاج خانم دست پشت کمرم گذاشت و گفت: بهتره بریم تا اینم کارش رو انجام بده و گرنه تا صبح قراره به مسخره بازی بگذره.

کنار حاج خانم تو حال نشستیم و به حرفهای حاجی و امیرعلی گوش میداد.

رضا که با سینی چای کنار حاجی و امیر نشست. حاج خانم شروع کردن به قربون صدقه اش رفتن. رضا هم هی واسه امیر چشم و ابرو میومد و می خندید.

امیر: از درس و دانشگاه چه خبر؟

رضا: خبری نیست، سلام دارن خدمت.

امیر یه استکان چای برداشت و جلوی حاج خانم گذاشت و بعد هم یه استکان جلوم گذاشت و آروم گفت: چایمون رو بخوریم بریم بالا؟

نمی دونم قیافه ام چطور شد که آرومتر گفت: ساک نیستیم برای سفر، یادت رفت هدیه رضا سفر به پابوس امام رضاس؟

دوباره یادم سفری افتادم که رضا به عنوان هدیه ازدواج برای ما تدارک دیده بود و اسم من و امیر رو تو کاروانی که تو محلشون بود و اکثریت همسایه هاشون نوش ثبت نام کرده بودن نوشته بود تا به قول خودش ماه عسلمون باشه. البته کاروان نبود. فقط یکی از معتمدین محل مسئول برنامه ریزی برای این سفر می شد و هزینه ها هم به اون تحویل داده می شن و اون مسئول خرج و مخارج میشه. همیشه گفت یه سفر دست جمعیه.



حاج آقا با فشاری که به زانوش آورد بلند شد و گفت: بچه ها من برم یه ساعتی بخوابم.

حاجی که رفت رضا هم راحت لم داد و گفت: بعد از تموم شدن درسم شاید رفتم خارج از کشور.

امیر با اخم و حاج خانم نگران گفتند: یعنی چی؟

نگاهی به هر سه تای ما کرد و گفت: شاید رفتم اونجا درسم رو ادامه دادم. کار هم کنم.

امیر که انگار عصبی شده بود گفت: تو این اوضاع که من نیستم.

رضا جدی گفت: مگه قرار من جای تو رو تو خونه پر کنم؟

حاج خانم با چشمایی که توشون اشک جمع شده بود گفت: این حرفها رو کی یادت داده؟ تو که قبلا می گفتی حاضر نیستم یه قدم از شهرمم بیرون برم حالا چی شده؟

رضا بدون اینکه سرش رو بالا بیاره و حتی تو چشمای مادرش نگاه کنه بلند شد و گفت: فعلا که تا تموم شدن درسم چند ماهی مونده. اما گفتیم که بدونین.

بعد نگاهی به امیر کرد و گفت: شاید تا چند ماه دیگه جنگم تموم شد. شایدم...

حرفش رو خورد و از اتاق نشیمن بیرون زد.

حاج خانم اشکاش رو پاک کرد و گفت: می بینی یلدا جان. نمیدونم چشمه. مگه اینجا همیشه کار کرد و درس خونند؟



امیر به مادرش نزدیک شد و دستش رو بوسید و گفت: فعلا نمی خواد به حاجی چیزی بگی خودم با رضا حرف میزنم شاید فقط اینو گفته که شوخی کرده باشه مثل همه شوخیاش.

حاج خانم هم تایید کرد اما نمیدونم چرا حس می کردم هردو تاشون مطمئنا که حرفش بی هیچ وجه شوخی نبوده.

\*\*\*

با شوق از زیر قرآن رد شدم و به آغوش مامان که جلوی در ایستاده بود رفتم. امیر قرآن رو بوسید و رو به حاج خانم گفت: از قول ما با رضا خدا حافظی کنید بگید امیر گفت خیلی بی معرفت .

مامان اشکاش رو پاک کرد که امیر گفت: مامان سه روز بیشتر نیست چرا...

مامان قبل از اینکه جمله اش رو تموم کنه گفت: چه کنم پسرم که تنها دخترمه.

با حاج محمد و حاج خانم و مامان خدا حافظی کردیم و سمت اول خیابون که اتوبوس ایستاده بود و کلی جمعیت کنارش ایستاده بودند حرکت کردیم.

کوله بار سفرمون تنها یه ساک بود که فقط وسایل ضروریمون رو توش جا داده بودم. به قول امیر می خوایم سبک سفر کنیم.

به اتوبوس که رسیدیم . سلامی به جمعیت حاضر که کم و بیش می شناختمشون کردیم و امیر رفت تا ساک رو به کمک راننده که در حال چیدن ساک و چمدونها بود بده که از دور چهره آشنایی رو دیدم که با لبخند محوی نزدیک شد.

—سلام زن داداش، بدون خدا حافظی می خواستین برین.



قبل از اینکه من جواب بدم امیر که چند قدمیم بود گفت: کجا بودی تو؟

همدیگر رو که تو آغوش گرفتن متعجب شاهد اشک رضا شدم. سریع گونه اش رو پاک کرد و گفت: خیال بد نکنید که اشک شوق ، دارم از دست امیر برای چند روز راحت میشم و گرنه من که..

سرش رو پایین انداخت و با صدایی خفه گفت: زن داداش .... امیدوارم خوشبخت شین.

و با یه خداحافظی سریع سمت خیابون خلوتی که امتدادش خونه بود حرکت کرد.

یه ساعتی طول کشید تا همه مسافرا حاضر شن. بعد از سوار شدن راننده هم بلافاصله حرکت کرد. اواسط اتوبوس نشسته بودیم. من کنار پنجره و امیر هم کنار من.

تاریکی هوا و حرکت آرام اتوبوس باعث شد بعد از نیم ساعت پلکام روی هم بیفتن و چشم بسته شن.

امیر با صدایی آرومی گفت: خوابت میاد؟

فقط سری تگون دادم که حس کردم خندید .

با افتادن سرم به سمت شیشه ماشین یهو از خواب بیدار شدم که با دیدن چراغهای خاموش فهمیدم که همه خواب رفتن. نگاهی به امیر انداختم پاهاش رو به سمت جلو دراز کرده بود و سرش رو به پشتی صندلی تکیه داده بود و به خواب رفته بود.

خواستم دوباره چشم رو ببندم که امیر چشاش رو باز کرد و گفت: سرت رو بذار رو شونه ام که با هر تگون اتو بوس و حرکت سرت بیدار نشی.





حرکتی نکردم که به طرفم چرخید و با محبت با دستش سرم رو به سمت شونه اش خم کرد و دوباره نگاهی رو ازم گرفت.

بوی گل محمدی به مشامم خورد. چشم رو بستم و با خجالت آروم عطرش رو به ریه هام کشیدم. که حس کردم دست چپم در حال نوازش شدن. بدون اینکه چشم رو باز کنم از حرارتی که توی بدنم پخش می شد لذت می بردم.

انگار خون توی رگهام بسته بود و با نوازش دست اون بود که درون رگهام به رقص دراومد.

حدود ده دقیقه بعد دست چپم کامل تو حصار دست راستش بود و انگار پلی بین تنمون بسته شد. پلی که حرارتی رو به دستهای سردم منتقل می کرد.

گرمایی که از لبهاش به موهام منتقل شد. آتش زد به خرمن احساسات دخترونه ام و بی قرارم کرد. خواب کامل از سرم پریده بود. اما انگار امیر به خواب رفته بود. دوباره یاد چند لحظه پیش افتادم. چند حس متضاد داشتم. شرم... بی قراری... لذت... و یه حس مبهم که حتی نمی دونستم چییه؟ \*\*\*

بعد از سه روز بالاخره برگشتیم. حالا بعد از این سفر کوتاه نه خیلی خوب اما حداقل تا حدی شوهرم رو شناختم.

اینکه مردی که هیچ وقت نمازش قضا نمیشه هم بلد حرف عاشقانه ای غیر از راز و نیاز با خالقش بزنه. و حتی صد برابر بهتر می تونه مهربونی کنه.

اینکه شاید هیچ وقت واضح مهربونی نکنه اما همین که حتی برای تملک جسم زنی که عرف و شرع اون رو متعلق به خودش بدون اجازه بگیره... اینکه حتی تا دو شب بعدش هم بهم نزدیکم نشد. برای دختر زمان من یه رویاست.



اینکه درک می کرد کودکانه های ذهنم رو.....اینکه وقتی چشمم به تاب گوشه مسافر خونه افتاد و ذوق کردم. نگفته ذوقم رو فهمید و آروم دم گوشم زمزمه کرد: اگه دختر خوبی باشی قول میدم شب دو تایی رو تاب بشینیم و ستاره ها رو بشماریم. چون شب زمینم آسمونی میشه.

اینکه نگفت چون پسر صاحب مسافر خونه نگاهش هیزه نمیدارم اینجا رو تاب روبروش بشینی برام دنیایی ارزش داشت. اینکه من رو به خاطر نگاه مردان اطرافم محدود نمی کرد برای منی که همیشه دور بودم از مردان تا مبادا آسیب ببینم ارزش داشت. اینکه حجاب من همسرم بود.

همسری که تازه داشتم درک می کردم مردونگیش رو. مردی که فقط اسم مرد رو یدک نمی کشید تا هر جا لازم باشه قرضش بده. نه، مرد بود و به معنای واقعی کلمه مرد بودن برازنده اش بود.

مردی که معادلات ذهنی ام رو در مورد خیلی از مردای اطرافم داشت تغییر میداد. امیری که هیچ وقت تو ذهنم نمی گنجید نوازش کردن هم بلد باشه. خیلی خوب از پس ترس و اولین پیوند جسمیمون براومد.

مردی که حالا مطمئن بودم حتی اگه عاشقش نبودم. اما دوستش داشتم و به پشتوانه همین علاقه عاشقش می شدم.

با شنیدن صدای امیر، از افکار و خاطرات شیرین این سه روزه بیرون اوادم.

لبخندی زدم و به اون که بینی اش رو چین داده بود و ابروی راستش رو بالا داده بود و با حالتی جدی اما پر از خنده نگاه می کرد خیره شدم که صدایی از پشت سرمون باعث شد با خجالت نگاه از هم بگیریم.

—اگه دوست دارین می تونم دوباره بفرستمون سفر؟



نگاه هر دو مومن به عقب برگشت. امیر دسته کلیدی که به در زده بود رو رها کرد و مهر بانانه برادرش رو تو آغوش گرفت. نگاهم به زمین بود. که گفت: خوبی زن داداش؟

سری تکون دادم و گفتم: ممنون شما خوب هستین؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: بد نیستیم، اگه بنده های خدا بذارن.

امیر همونطور که به برادرش نگاه می کرد در رو باز کرد و گفت: یلدا جان تو برو تو، من و رضا نیم ساعت دیگه برمی گردیم.

سری تکون دادم و وارد شدم. مطمئن بودم کارشون اونقدر مهم هست که امیر قبل از سلام دادن به مادرش لازم بود اون رو انجام بده. و گرنه توی این چند روزه فهمیده بودم امیر مردی نیست که چیزی رو به خانواده اش ترجیح بده.

\*\*\*

"آشوب"

دو هفته گذشت و انگار نه انگار من وجود دارم. از فردای همان روز دیگه حسام نیومد شرکت.

یه هفته بعدش هم درخواست استعفایم رو فرستادم. هر بار هم به گوشیش زنگ زدم خاموش بود. با اینکه اصلا به فکر من هم نرسیده بود بخواد قضیه رو جلوی خانواده ام لو بده اما بعد از ده روز فقط یه اس بهم داد با این مضمون که "نمی خواد نگران باشی هر چی شنیدم رو فراموش کردم" همین و دیگه هیچ.

شاید من خیلی خوش بینانه فکر می کردم. شاید هم حرفهای ستاره باعث شد فکر کنم حسام اونقدر دوستم داره که حاضر بشه چشم رو بکمر نبودنم ببندد.



نمیدونم اما انگار حضور حسام توی زندگیم برام مهم بود که الان با نبودنش حس خلاء می کنم.

اینکه دیگه قرار نیست تو شرکت بینمش. اینکه اصلا شاید هیچ وقت دیگه نبینمش. سرم رو روی زانوم میذارم که گوشیم زنگ می خوره. کلمه "کمک" که روش نقش می بنده یاد آوید می فهتم. شماره اش رو از ستاره گرفته بودم و با اسم کمک سیوش کردم.

پوزخندی زدم. انگار دیگه هیچی برام مهم نبود. بعد از چند بوق قطع شد. دوباره زنگ زد و اینبار خودم عصبی گوشه گوشه رو قطع کردم. دیگه حتی سهراب و انتقام گرفتن از سهراب برام مهم نبود انگار باید تا ابد با این درد زندگی کنم.

حس پوچی می کردم. وقتی یه بار دیگه گوشه گوشه خورد گوشه رو خاموش کردم و گذاشتمش تو کشو. احتیاج داشتم که تنها باشم.

دوباره یاد همون پسر افتادم... آوید ماندگار... چی می شد اگه واقعا می تونستم روی حمایتهای این مرد تکیه کنم. اگه این می فهمید دختر نیستیم چی؟ این هم باز حاضر بود بخاطر پول شوهرم باشه؟

چشمم به سجاده نمازم افتاد. سجاده ای که فقط شاهد ریا کاری من بود. هیچ وقت نماز رو با لذت و خلوص و واقعیت نخوندم. اصلا نمی فهمم چرا نماز می خوندم.

"شاید فقط یه عادت بود. مثل خیلیا که فقط عادت کرده بودند نماز بخونن بی اینکه به تک تک کلماتی که به زبون میارند ایمان داشته باشن"



بلند شدم. بدون وضو. پای سجاده نشستیم. با بغض گفتیم: میدونی همیشه تو رو مقصر می دونستیم. الانم میدونم. چون تو مقصری که من نتونستم واقعا حست کنم. قبول من اشتباه کردم و تو رو مقصر همه چیز دونستیم اما خداییش خودت بگو تو مقصر نبودی؟ نبودی... خب حتما نبودی... اشکام رو با پشت دستم پاک کردم و گفتم: من خسته شدم. از زندگی... از خونواده ام.. از این آدمای اطرافم.. حتی از تو... دارم کفر میگم؟ باور کن دوستت دارم فقط دلخورم... دلخورم که هیچ چیزی تو زندگیم درست نیست. میدونی من نمیدونم بوی خلوص ایمان چیه. اما حس می کنم بابام بوی ریا میده... مامانم پا که اما اونم... نمیدونم چرا حس می کنم هیچ کس از آدمایی که می شناسم خالص نیستن.

نکنه همه ناخالصی دارن و تو کسی رو خالص نیافریدی؟ البته فکر کنم هر کدوم از ماها رو با یه چیزی ناخالص کردی. مامانم شب و روزش شدی تو... بریده از دنیا آخه این یعنی بندگی؟ تو گفتی اینجور باشین؟

خم شدم و سرم رو روی سجاده گذاشتم و توی خودم جمع شدم. سردم بود و خدایی می خواستم که با عشقش گرم کنه.

خدایی می خواستم که مثل بچگی هام قهرمان رویاهام باشه. خدایی می خواستم که بین من و اون فاصله ای نباشه.

صدای مادرم از اتاق کناریم اومد. قرآن می خوندم. ناخودآگاه با شنیدن صدای گریه ام شدیدتر شدم. نیم فهمیدم معنای کلماتی که می خونه چی اند اما دلیم به حال خودم سوخته بود که از خودم اینقدر فاصله گرفته بود و سقوط کرده بودم از خود و هویت خودم.

\*\*\*

— آدرشش رو میدی یا نه؟



ستاره کلافه گفت: فرید راضی نمیشه بده؟ میگه شاید خودش راضی نباشه.

پوزخندی زد و گفتیم: اونوقت چرا راضی نباشه؟ زود باش. خودت میدونی که من بخوام هر جووری شده آدرسی رو پیدا می کنم.

ستاره دوتا دستش رو به کمر زد و گفت: مگه نمیگی دیگه نمی خوام زن سهراب شی.

آره خودم گفته بودم. چون دیگه اصلا حسی نداشتم واسه انتقام. اصلا از کجا معلوم ککش هم بگزه اگه بفهمه سرش کلاه رفته. مسخره اس. برای سهراب نه من مهمم نه گذشته ام و نه آینده ام.

—نمیدونم چند روزه این پسره تو فکره. نمیدونم یه حسی میگه باید ببینمش. حتی نمیدونم چرا باید ببینمش؟ وای ستاره خسته شدم از این زندگی نکبتی.

ستاره با من و من گفت: فرید می گفت چند روز پیش چند نفر تا می خورده زدنش.

—وای.... چرا؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: چیز خاصی به فرید نگفته. نگفتی چکارش داری؟

—دیدم که حسام با اون همه ادعای عاشقی قبولم نکرد. اولش خیلی شکستم اما وقتی نشستم فکر کردم شاید هم حق داشت. آره حق داره. منم دلم نمی خواد با عمل این قضیه رو ببوشونم که یه عمر ترس داشته باشم. ممکنه هم هیچ وقت قضیه لو نره. اما باز دلم نمی خواد... با من و من گفتیم: می خوام با این پسره شروع کنم.

—چی؟



اونقدر صدای جیغش بلند بود که تکیه ام رو از کابینت گرفتم و عقب کشیدم: چته؟ چرا جیغ می کشی؟

-تو دیوونه شدی آشوب؟ می خوای چکار کنی؟ به خدا عقل تو سرت نیست... تو...

عصبی چاقوی و سیب زمینی تو دستم رو پرت کردم تو سینک ظرفشویی و گفتم: آره دیوونه شدم. مگه اون پول نمی خواد؟ خب من بهش میدم... شاید آدم خوبی بود؟

-تو چرا نمی خوای بفهمی... من نمیگم اون بده... اما... اصلا از کجا معلوم خونواده ات قبول کنن؟ بابات یه آس و پاس زن میده؟

-با مامان حرف میزنم... میگم دوستش دارم... درکم کن... می خوام منم یه زندگی آروم داشته باشم... همه چی که عشق و عاشقی نیست... فوق فوقش هم نشد جدا میشیم ما که قرارمون از اول هم همین بود.

-بر فرض مامانت قبول کرد... بابات چی؟

پوزخندی زدم و گفتم: مامان قبول کنه بابا مجبوره قبول کنه.

دوباره پشت اجاق ایستاد و قاشقی که دستش بود رو توی قابلمه چرخوند و گفت: دارم کم کم به وجود عقل تو سرت شک می کنم.

با خنده گفتم مگه قراره همه با عشق و عاشقی ازدواج کنن؟

صدای گوشیم اونو از جواب دادن بازداشت. شماره خود پسره بود. خندیدم و ابرویی بالا انداختم: بیا حلال زاده خودش زنگ زد.

ستاره هم رو ترش کرد و دوباره مشغول تفت دادن پیاز شد.



گوشیم رو از روی میز وسط آشپزخونه برداشتم و از اونجا خارج شدم.

دکمه اتصال رو زدم: بله... بفرمایید.

با صدای گرفته ای گفت: خانم اشتیاق؟

—بله خودم هستم. آوید خان هستین دیگه؟

حس کردم خندید.

—پس شماره ام رو دارین؟

دستی توی موهای آشفته ام کشیدم و گفتم: بله... چی شد که تماس گرفتین؟

با من و من گفت: راستش... می خواستم... ببینم هنوز سر پیشنهادی که دادین هستین.

لبخندی ناخواسته روی لبم نشست با شیطنت گفتم: کدوم پیشنهاد؟

—همون ازدواج و اینا...

دیگه نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم با همون صدای پر از خنده گفتم: اینا چه صیغه ای اونوقت؟

بی دلیل خوشحال شده بودم که بدون اینکه مجبور شم من پیش قدم شم دوباره... خودش زنگ زده بود.

—خانم... منظورم...





—بله فهمیدم...میشه آدرستون رو اس کنید برام.می خوام باهاتون صحبت کنم.در ضمن شنیدم حالتون هم خوب نیست بدم نمیاد از یه مریض عیادت کنم.

نگاهی به خونه انداختم.خونه بدی نبود.منطقه اشون هم به نظر میومد در سطح متوسط قرار گرفته باشه.پس چرا این از بی پولی زده تو این کار؟

پشت در خونه اشون که ایستادم همسایه رو بریشون که از موقعی که از ماشینم پیاده شده بودم بهم خیره شده بود گفت:با کی کار دارین؟

چقدر فوضول...ابرویی بالا انداختم و چادرم رو محکم تو دستم گرفتم و محکم گفتم:پشت در خونه شما نایستادم پس مسلما با شما کار ندارم.

روم رو برگردوندم و زنگ رو فشار دادم...هیچ وقت از آدمهایی که حتی به اسم دلسوزی توی زندگی دیگران سرک می کشیدن خوشم نمیومد.

در که باز شد با دخترک با نمک و ریزه میزه ای روبرو شدم.جدی نگاهم می کرد...فکر کنم خواهرش باشه.با لبخند گفتم:سلام خانوم ..آوید هستش؟

نگاهی به دستش گل توی دست چپم کرد و گفت:سلام...بفرمایید.

از کنارش رد شدم و همراهش وارد ساختمون شدم که گفت:بفرمایید این اتاقشون هستش.

خودش هم کنارم ایستاد.تقه ای به در زدم .که با صدای ضعیفش در رو باز کردم.

با دیدن سر و صورت زخمی و صورت کبودش و دست شکسته اش هیننی کشیدم و گفتم:وای چه بلایی سرت اومده؟



با دست سالمش پشت گردنش رو خاروند و گفت:هیچی ... سلام... خوبی؟ من که خوبم.

نه به اون بار که به زور حرف میزد نه به الان که بلبل شده بود. دست گل رو سمتش گرفتم و نزدیک تختش شدم: اینو برات گرفتم.

—ممنون عزیزم.

این پسره فکر کنم به سرش آسیب جدی خورده. تعجبم رو که دید گفت: نمی شینی.

دسته گل رو به طرف اون دختر گرفت و گفت: زهرا خانم اینو میداری تو گلدون.

دختر با سری افتاده نزدیک شد که گفت: خواهرته؟

با لبخند به اون دختر نگاه کرد و گفت: عین خواهرم می مونه.

دختر با دستی لرزان دسته گل رو گرفت و مثل جن از اتاق بیرون زد.

در اتاق که بسته شد گفتم: چی شده؟ این زخما چیه؟

با تلخندی که روی لبش نقش بسته بود گفت: مربوط به کارمه.

با تعجب گفتم: کارت که زد و خورد نداره... خب یعنی اینجوری...

—قضیه حساب صاف کردن بوده البته اگه صاف شده باشه وبی خیالم شه. خب پس هنوز هم سر پیشنهادات هستی؟

پس نمی خواست بیشتر از این بگه.. من هم بی خیال شدم و گفتم: تو بودی که راضی نبوددی و گرنه من که راضی بودم.



با من و من گفت: من اونو پول رو احتیاج دارم میشه زودتر عقد کنیم.

با صدای افتادن و شکستن چیزی. چشاش رو بست و گفت: خدا لعنتت کنه

متعجب گفتم: با منی؟

سمت در رفت و گفت: نه با خودمم.

در رو باز کرد و سریع بیرون زد. در رو هم سریع بست حتی نداشت سرک بکشم  
بینم چه خبره... فقط همون دختر پشت در بود.

صدای پیج ضعیفی که میومد کنجکاو نکرد بفهمم قضیه چیه. برای همین مشغول  
دید زدن اتاق ساده اش شدم، یه تخت، یه میز تحریر و چند تا کتاب که مطمئنا  
درسی بودند.

اینبار که در باز شد خودش بود که با یه سینی که محتوی دو لیوان شربت بود وارد  
شد.

سریع گفتم: چیزی شده بود؟

—نه... زهرا شربت آورده بود.. سینی از دستش افتاده بود.

سری تکون دادم و لیوانی از سینی که جلوم گرفته بود برداشتم.

لیوان رو که به لبم نزدیک کردم گفتم: من فقط یه مادر از دار دنیا دارم.

\*\*\*



"آوید"

دستش رو به لبه لیوان کشید و گفت: من خودم راضی شون می کنم.

شونه ای بالا انداختم و گفتم: اگه نتونستی چی؟

زمزمه کرد: ما باید تلاشمون رو بکنیم.

سرش رو بالا آورد و خیره شد تو نگاهم و گفت: باید بهشون ثابت کنیم که نمی تونیم از هم بگذریم.

خریدارانه بر اندازش کردم. زیبا نبود. زشت هم نبود. قوز بینی اش رو هم اگه فاکتور می گرفتم کلا قیافه بدی نداشت. یه روزی می تونست انتخابم باشه. پوز خندی بهش زدم. همچین داشت حرف میزد انگار واقعا همدیگر رو دوست داشتیم. بد نبود اگه می تونستم کاری کنم که هیچ وقت ازم طلاق نگیره. بالاخره زن پولدار هم یه نعمته.

چیزی که مدام تو ذهنم رژه میرفت رو به زبون آوردم: دلیلت از این همه موش و گربه بازی چیه؟ تویی که میگی بابات اونقدر داره که خیلیا خواهان ازدواج با تو باشن. در ضمن اونقدر زشت نیستی که قابل تحمل نباشی...

وسط حرفام پرسید و معترض گفت: من زشتم؟ نه اینکه تو خیلی خوشگلی.

دست آزادم رو به حالت تسلیم بالا آوردم و گفتم: من نگفتم زشتی من گفتم...

دوباره حرفم رو قطع کرد و همونطور که انگشت سبابه اش رو جلوم با تهدید تکون میداد گفت: یه بار دیگه بگی زشت تو میدونی و من.



با پوز خند گفتم: نمیدونستم اینقدر کمبود اعتماد به نفس داری که اگه من نایید نکنم زیبایی باورت نمیشه. بلند شدم و پشت به اون به قاب عکس من و مادرم که روی دیوار نصب شده بود خیره شدم.

دست آزادم رو تو جیب شلوارم فرو بردم و گفتم: چیه چرا ساکت شد؟

بدون اینکه سکوتش برام مهم باشه دستم رو از جیب شلوارم بیرون آوردم و روی قاب عکس کشیدم.

نگاهی به انگشتم که خاکی شده بود انداختم. فوتی روی انگشتم کردم و گفتم: من تمام دار و ندارم از زندگیم فقط مادرمه. برای معالجه اش به پول احتیاج دارم، پس اول پول رو می گیرم بعد میام جلو. در عوضش هم حاضرم سفته بهت بدم... نمیدونم هر چی که ضمانت کنه من هر وقت تونستم پول رو بهت برم یگردوندم.

—اما...

نداشتم چیزی بگه. به طرفش برگشتم و گفتم: من صدقه نمی خوام...

—اما این صدقه نیست تو...

—باج هم نمی خوام... اهل زورگیری هم نیستیم. اگه مجبور نبودم هم این کار رو نمی کردم.

با پوز خند گفتم: اگه خیلی محتاجی چرا این خونه رو نمی فروشی؟

خیلی خودم رو کنترل کردم تا چیزی بارش نکنم. حق داشت اون هم یکی از همین مردم بود که عادت کرده بودن نا عادلانه قضاوت کنن.

—خونه مال ما نیست. یعنی اصلا نمیدونم صاحبش کیه. مفت و مجانی اینجا نشستیم.



انگشت سبابه ام رو بالا آوردم و گفتم: البته صدقه نیست.

قدمی بهم نزدیک شد و گفت: این دختر فامیلتونه؟

کنجکاوی می کرد؟ نه فضولی می کرد. خصلتی که باز هم تو خیلیا هست.

—خواهرم نیست دختر همسایه امونه. رفتارش تابلوئه از من خوشش میاد، اما نمی فهمه که ما اصلا به درد هم نمی خوریم.

نگاش که کردم متعجب گفت: چی؟

شونه ای بلا انداختم و گفتم: چیه؟ تعجب داره.

سرش رو تکون داد و گیج گفت: فکر نمی کردم پسری اینقدر رک از علاقه دختری به خودش جلوی همسر آینده اش بگه؟

تا کیدی و سوالی گفتم: همسر آینده اش؟

چشمش رو ریز کرد و جستجو گرانه تو صورتم خیره شد و گفت: تو چی؟ دوستش داری؟

صادقانه گفتم: من به جز مادرم هیچ کس رو دوست ندارم.

قبل از اینکه چیزی بگه ادامه دادم: البته زهرا دختر خیلی خوبیه. شاید اگه من اینقدر گرگ نشده بودم می تونست برام بهترین گزینه باشه. اما اون نمی فهمه که بره و گرگ عاقبتی با هم ندارن.

—ما چی؟



سوالی گفتم: من و تو؟

رک گفت: آره من و تو چی؟ عاقبتی با هم داریم؟

حرفش بودار بود. منظور داشت. کلی حرف داشت و من اصلا دوست نداشتم فکر کنم که قراره پاهام بسته به چیزی غیر از زندگی مادرم بشه.

رک تر از اون گفتم: مایی وجود نداره. من و تو همیشه من و تویم.

ته دلیم بدم نمیومد. نه چرا بدم بیاد. اما... خیلی اماها تو ذهنم بود.

بهم نزدیکتر شد و گفت: فقط می خواستم مطمئن شم که فکری برای پيله شدن به زندگی من نداری همین.

کامل به طرفش برگشتم. فاصله ای کمتر از بیست سانتی متر داشتیم.

—خوبه که هیچ کدوممون فکری برای هم نداریم. اما نمیدونم چرا حس کردم تو ذهنت دوست داری مایی بوجود بیاد.

متحیر و با دهانی باز به من که امروز رک و راست به میدان رفته بودم نگاه کرد. دستش رو تو هوا تکون داد و چیز نامفهومی گفت که گفتم: صداقت رو دوست دارم.

—پیش از حد گستاخی.

لبخندی زدم و گفتم: این بد یا خوب؟

منزجر گفت: از آدمایی که تظاهر به صداقت می کنن بدم میاد.



به تاي ابروم بالا رفت.

– يادم نمياد تظاهر به صداقت کرده باشم.

کوبنده گفتم: شما مرد اصلا نميدونيد صداقت يعني چي؟ اونوقت دم از صداقت ميزني؟ تو فقط داشتهي واسه خودت بازار گرمي مي کردي و گر نه مطمئنم اين دختر اصلا تو اين حال و هواها نيست. اگه راست ميگي بهم ثابت کن.

واقعا فکر مي کرد براي من مهمه که اون باور کنه يا نکنه؟ اصلا مهم نبود...

– برام مهم نيست که بخوام ثابت کنم. اصلا باور نکن، اتفاقي ميافته؟ نکنه مي خواي پيشنهادت رو پس بگيري؟

عصبي گفتم: چيه؟ فکر کردي خبريه. دم در آوردي؟ نه به پشت تلفن که از صدات التماس مي ريخت نه به الانت که واسه من ادا و اطوار ميائي.

اصلا نمي توانستم افکار و برداشت زنها رو بفهمم. تقه اي که به در خورد باعث شد نگاه از هم بگيريم و فاصله امون رو از هم بيشتر کنيم.

از کنار مادرم که مي گذشت ايستاد و به بدن نحيف مادرم خيره شد. به جسم بي جوني که ترس از دست دادنش رو داشتم.

مادري که دو سه سالي بود که روزه سکوت گرفته بود و حرف نميزد. گهگاهی که کنارش مي نشستم فقط يه جمله مي گفتم. اون هم نه به من انگار با خودش تکرار مي کرد مي گفتم: ما گناه بزرگي کرديم.

هر چي هم مي پرسيدم يعني چي فقط تو صورتم خيره مي شد و حرفي نميزد.





کنار مادرم زانو زدم و گفتم: من قراره پول درست حسابی دستم بیاد.

با بغض گفتم: خوب میشی قول میدم. اون دکتر واسه خودش گفت تو حالت خوب نیست. تو خوب میشی.

این روزها چشماش رو هم به زور باز می کرد.

بغضم شکست از دیدن مادرم که بی فروغ خیره شده بود به آشوب و به زور چشماش رو باز کرده بود.

—مامان نگاش کن. این دختر قراره بشه عروست. مگه آرزوی هر مادری دوماه شدن پسرش نیست پس تو چرا هیچ آرزویی برای من نداری؟ هان؟ دوستم نداری؟

صدای لرزان آشوب به گوشم رسید: آوید اینجوری حالش بدتر میشه. چرا نمی بریش بیمارستان بستریش کنی؟

یهو خروشیدم. بلند شدم و داد زدم: بیمارستان؟ فکر کردی به همین سادگیه. دکتر بردمش که خوب شه اما بدتر شد. خفت کشیدم و پول در آوردم که خوبش کنن به جای یه درد... دو دردش کردن و تحویل دادن می فهمی.

صدام داشت بالاتر میرفت. زهرا گریان گوشه دیوار ایستاده بود. آشوب نزدیکم شد و گفت: آرام باش.

با دست کنارش زدم و گفتم: هر دو تا تون برین بیرون. داد زدم: می فهمین برین بیرون.

هر دوشون اول نگاهی به من بعد مادرم انداختن و از خونه بیرون رفتن. صدای بسته شدن در ورودی که اومد تا شدم.



نگاهم کرد و با صدای ضعیفی که اصلا به گوش نمی رسید چیزی گفت. گوشم رو به دهانش نزدیک کردم و گفتم: جونم مامان چیزی می خوای؟ چرا حرف نمیزنی با من...هان؟

با صدای ضعیفش که به سختی به گوشم میرسید گفت: ما داریم تاوان گناهمون ....

نفس کم آورد و جمله اش رو قطع کرد.

با صدایی لرزان گفتم: تو غصه نخور مامان من قول میدم خوب شی....خدا کمکمون می کنه. مگه تو همیشه پای سجاده ات العفو نمی گفتی....مگه ذکر هر روزه ات استغفار نبود پس چرا اینجوری میگی....

با گریه داد زدم: یادته هیچ وقت حق نداشتم مامان صدات کنم؟ چرا مامان؟ چرا نمیداشتی؟ چرا می گفتی به اسم صدام کن....هان؟ چرا گذاشتی عقده ش تو دلیم....تو که مهربون بودی؟ از بابام بدت میومد؟ از من متنفر بودی؟ هان بگو؟؟؟؟

مامان بغلت کنم کنارت بخوابم؟ می خوام مثل بچگیام وقتی بچه ها تو مدرسه دعوا می کردند و بهم می گفتن بی پدر تو بغلم کنی و بگی من پدرتم....

کفشام رو پام کردم و از گوشه چشم نگاهمی به زهرا که بالای سرم ایستاده بود انداختم: اگه باز حالت بد شد خبرم کنیا.

— چشم

سریا ایستادم که گفت: به سلامتی قراره ازدواج کنید؟

— آره

گوشی ام رو تو جیب شلوارم فرو بردم که باز گفت: بعد از ازدواج همینجا می مونی



دقیق بهش خیره شدم که با دستپاچگی ادامه داد: منظورم اینه که با مادرتون زندگی می کنید؟

—مگه قرارِ مادرم با ازدواج من تنها شه.

چیزی نگفت که من هم بی خیالش شدم و در ورودی خونه رو باز کردم و همونطور پشت به اون در حالی که به خیابون نگاه می کردم گفتم: تو دختر خیلی خوبی هستی، اما ساده ای... ساده.

در رو بستم که چشمم به اقدس خانم افتاد که کنار یکی از همسایه های دیگه ایستاده بود و پچ پچ می کردن. با دیدنم گفت: معلوم نیست چه غلطی داره می کنه جدیداً که زنا رو میاره خونس. نبودی خواهر ببینی دیروز یه دختری اومده بود همینجا، می پرسم با کی کار داری می گی به تو چه؟

با تاسف سرش رو تکون داد و اخمی به من کرد و رو به همون زن گفت: بیچاره مادرش... مطمئناً از دست کارای این پسره به اینجا رسید و مریض شد و وگرنه اون بیچاره که سالم بود.

پوزخندی زدم و با نفرت از کنارشون گذشتم. لیاقت نداشتن باهاشون دهن به دهن شم و جوابشون رو بدم.

به سر خیابون که رسیدم گوشی ام رو از جیبم بیرون کشیدم و روی اسم فرید مکث کردم. بعد از دو بوق جواب داد: بله؟

—سلام

—علیک سلام، خوبی؟



– کجایی؟ می خوام ببینمت.

– تو مغازه ام، می خوام بیا همونجا.

– باشه تا نیم ساعت دیگه اونجام.

حرکت کردم سمت پیاده رو که حس کردم یه نفر داره دنبالم حرکت می کنه. اما همین که برگشتم کسی رو ندیدم.

شونه ای بالا انداختم و دوباره به راه افتادم. حتما خیالاتی شده بود.

اما دوباره حس سنگینی نگاهی باعث شد به این فکر کنم که مطمئنا افسانه کسی رو سراغم فرستاده. از فکرش تنم لرزید. واقعا اون شب خدا به دادم رسیده بود. حتی از اون مرد تشکر هم نکرده بودم... اصلا نمیدونم کی بود؟

با چه جراتی خودش رو به اونا نشون داد؟ مگه کسی هم حاضر این کار رو برای یه غریبه انجام بده؟ اصلا نترسید بلایی سر خودش یا خانواده اش بیارن؟

به نبش خیابون که رسیدم تو فرعی پیچیدم و کنار دیوار طوری که دیده نشم ایستادم. دو سه دقیقه بیشتر طول نکشید که یه نفر نبش همون فرعی ایستاد و نگاهی به خیابون کرد. چون پشت دیوار در ورودی خونه ایستاده بودم منو ندید.

با پاش محکم به سنگ ریزه ای جلوش کوبید و گفت: بخشکی شانس، این کجا رفت.

فقط صداش رو می شنیدم و درست نمی تونستم ببینمش. می خواستم مطمئن شم واقعا دنبال منه.

شروع کرد صحبت کردن با یه نفر. مطمئنا داشت با گوشیش حرف میزد.



— الو... سلام... پسره رو گم کردم.

.....—

— من از زندگیم افتادم که دنبال این پسر باشم دیگه حوصله ندارم...

مثل اینکه مخاطبش چیزی گفت که جمله اش رو ناتمام گذاشت و گفت: آدرس خونه اش رو که دارین.... برای من مهم نیست... نه...

.....—

— گفتم که .... چرا متوجه نمی شین میگم من حوصله این مسخره بازی رو ندارم اصلا هم برام مهم نیست این پسره...

.....—

— شما چرا منو نمی فهمین؟؟ من میگم برام مهم نیست شما میگی سر از کارش در بیارم؟

.....—

صداش بالا رفت: نه... مهم نیست کیه؟ به من چه اون کیه؟ آره می خوام فراموش کنم... آره... شمایی که به زور می خوای من ... یعنی چی؟

.....—

— من بی انصافی می کنم یا شما؟ چه حقی داره؟ به من چه چکار می کنه؟ ببینید بهتره برین دنبال پدرش از اون بخواین بیاید پسرش رو جمع کنه نه من که نه ته پیازم نه سرش... آره .



....-

-باشه. دیدین... پس نگید من مواظیش باشم... اصلا از کجا مطمئنید حدستون درسته؟

....-

-آهان... چون یه شناسنامه دستش بوده که اسم برادر شما توش بوده پس حتما این بچه یه ربطی به خان داداشتون داره هان؟ یه شناسنامه بی عکس که معلوم نیست مال کیه چطور بهتون ثابت کرده که...

....-

-چرا نمیدارین حرفام رو کامل بزنیم... به درک که باشه.....

....-

-من میرم شرکت حوصله این پلیس بازی رو ندارم... خداحافظ

گوشی رو قطع کرد و با انزجار گفت: متنفرم ازت امیررضا خان که زندگی یه عده آدم رو به گه کشیدی.

گیج و سردرگم تا اون لحظه فکر می کردم داره در مورد شخصی غیر از من حرف میزنه. اما وقتی گفت امیررضا یهو تنم لرزید. با خودم گفتم شاید یه امیررضای دیگه رو میگه.



از پشت دیوار بیرون اومدم. نگاهم به اون پسر افتاد. نیم رخش تو دیدم بود. آشنا بود برام... مگه می شد نشناسمش. پسر از خودراضی که اون شب پدرش نجاتم داد و اون من رو رسوند بیمارستان.

سمت آژانس سرخیابون حرکت کرد. نامحسوس دنبالش قدم برداشتم. دوباره حرفهایی که شنیده بودم رو تو ذهنم تحلیل کردم؟

"برین بگین باباش بیاد پسرش رو جمع کنه."

"اسم برادرتون تو شناسنامه اشه."

"لعنت بهت امیررضا خان."

مخم سوت می کشید. اما مایل بودم همه چیز دروغی بیش نباشه. فکر می کردم بعد از بیست و چند سال از عمرم دوست دارم پدرم رو ببینم. اما الان درست امروز که حس کردم ممکنه ببینمش، پشیمون شدم. ته دلم دلشوره داشتم از دیدن مردی که معلوم نبود کی بود؟ می ترسیدم پدرم قهرمان رویاهای بچگی ام نباشه... می ترسیدم پدرم اون مردی نباشه که می تونست مهربانانه بر سرم دست نوازش بکشه... می ترسیدم بفهمم پدرم می دونست نطفه ای بسته شد و رفت.

اون پسر انگار خیلی عصبی بود که حتی نگاهی به عقب نکرد... سریع سوار یکی از ماشینای آژانس شد. راننده هم به دنبالش سوار شد و رفت.

به خودم اومدم دویدم سمت آژانس، منشی آژانس مهدی بود، با پدر پیرش تنها زندگی می کرد... ۳ سال اعتیاد داشت و الان هم یه سالی بود که پاک بود. کم و بیش می شناختمش. وارد دفتر آژانس که شدم، به روم لبخند شد.

سریع گفتم: مهدی آدرسی رو که این مرد می خواست بره رو بده.



با شک گفت: می خوام چکار؟

یکی از راننده ها با بدخلقی لیوان چاییش رو روی میز گذاشت و گفت: همیشه که هر کی اومد اطلاعات مشتریامون رو بهش بدیم.

بدون اینکه به اون مرد توجهی کنم به مهدی نزدیک شدم. روی میز جلوش ایستادم و گفتم: یه دینی گردنم داره باید اداش کنم.

با اینکه مشخص بود باور نکرده اما روی کاغذ چیزی نوشت و به سمتم گرفت: شر نشه واسه من.

— نه قربونت شر نمیشه.

بیرون که زدم هنوز صدای غرغره های اون راننده بداخلاق میومد.

اصلا نمیدونستم آدرس رو برای چی گرفتم؟ روی جدول کنار پیاده رو نشستم و خیره شدم به آدرسی که روی کاغذ بود. هنوز باورم نمی شد که اون پسر در مورد من حرف میزد. اون آدرس خونه ام رو داشت؟ نکنه اون شب دنبالم بوده؟ پس چرا خودش منو نرسوند؟

گیج و خسته پاهام رو کف زمین دراز کردم که گوشیم زنگ خورد. فرید بود. مگه چقدر اینجا نشسته بودم که نیم ساعتی از وقت قرارمون هم گذشته بود. پوفی کردم و گوشی رو به گوشم چسبوندم.

— الو فرید

— سالمی تو؟ پس کجایی؟ قرار بود نیم ساعته اینجا باشی؟

— فرید میایی پاتوق همیشه گیمون؟





نگران گفت: اتفاقی افتاده؟ مادرت حالت خوبه؟

- آره خوبه... میایی؟

- باشه میام...

بدون توجه به ادامه جمله اش قطع کردم. بلند شدم و سمت پاتوق همیشگی‌مون رفتم.

\*\*\*

یک ساعت بعد روی دورترین تخت از بقیه تخت های قهوه خونه روبروی هم نشسته بودیم.

به طبیعت پیش روم خیره شده بودم و به دردی که توی دستم پیچیده بود اهمیتی نمیدادم.

سکوتیم که طولانی شد گفت: یعنی اونا ممکنه خونواده ات باشن.

سریع گفتم: مادرم تموم خونواده امه اینو فراموش نکن.

آروم گفت: اما تو همیشه دلت می خواست پدرت رو ببینی؟ چرا نرفتی جلو و خودت رو به اون پسر نشون ندادی؟ چرا ازش نپرسیدی؟

پوزخندی زدم و گفتم: اون پسر به نظر نمیومد که اصلا از من خوشش بیاد و مشخص بود که به اجبار دنبال من اومده بود.

خندید و گفت: با این حساب این پسر باید پسر عموت باشه نه؟



شونه ای بالا انداختم و یه سیگار از بسته سیگارش بیرون کشدم که گفت: چکار می کنی؟

فندکش رو که کنار بسته سیگارش بود دستم گرفتم و سیگار رو گوشه لبم گذاشتم و گفتم: مشخص نیست.

سریع سیگار رو از گوشه لبم بیرون کشید و گفت: تو هم دیوونه ای ها... حالا این کارت یعنی تو اوج غصه ای دیگه.

فندک رو به سمت سینه اش پرت کردم و گفتم: زر اضافی نزن.... من دلم نمی خواد بابام پیدا شه.

سعی می کرد جلوی خنده اش رو بگیره. با کف پام محکم به ساق پاش کوبیدم: خفه نشی .

خنده اش رو قورت داد و گفت: بابات پولدار از آب دراومد و تونستی پول درمان مادرت رو ازش بگیری و می تونی قید ازدواج با آشوب رو بزنی.

با نفرت گفتم: پولی رو که از اون دختر بگیرم حتی اگه با منت بده اما شرف داره به پولی که از مردی بگیرم که مادرم رو تو بهترین سالای عمرش ترک کرده... می فهمی.

متعجب از این همه تغییر رفتارم گفت: چت شده تو؟ تو که تا همین چند وقت پیش آرزوت بود پدرت کنارت باشه...

نذاشتم ادامه بده و گفت: اره آرزوم بود اما الان دیگه نیست. می فهمی سرطان یعنی چی؟ اونم نه یکی، دو نوعش؟



با تاسف سرش رو پایین انداخت که گفتیم: دلت نسوزه نه برای من نه مادرم، خر بودم که نفهمیده بودم مردی که همیشه آرزوم بوده بینمش مرد نیست که گذاشته و رفته... و گرنه چرا باید میرفت؟ دلیلی غیر از نامردی وجود نداره.

آروم گفت: شاید یه چیزی تو گذشته هست تو که نمیدونی.

—هیچی نیست هر چی هم بوده باشه دلیل نمیشه بذاره بره. چرا گذاشت رفت؟ چرا این همه مدت سراغمون رو نگرفت؟ سراغ من که بچه اش بودم؟

—خب...خب..شاید آدرستون رو نداشتن مگه نمیگی اون پسره الان پیگیری می کنه و آدرس رو هم ...

—بس کن فرید.

\*\*\*

"آشوب"

با کلافگی گفتیم: مامان ما همدیگر رو دوست داریم.

—فکر می کنی صرف علاقه واسه شروع یه زندگی کافی باشه؟ چی داره؟ کارش چیه؟ تحصیلاتش؟ خونواده اش تو چه سطحی اند؟ اصلا تو کجا دیدیش؟ چجوری باهاش آشنا شدی؟

—مامان این حرفا یعنی چی؟ من دارم میگم همو دوست داریم شما دارین از فرعیات حرف میزنین.

کلافه دستم رو تکون دادم و ادامه داد: همدیگر و دیدیم دیگه مگه جاش و چجوریش مهمه. من دارم میگم دوستش دارم.



مامان همونطور که چاقوی توی دستش رو پرت کرد تو سبد سیب زمینی ها  
گفت: یعنی چی؟ کی گفته اینایی که من میگم فرع هستن و علاقه اصل؟ تو فکر می  
کنی علاقه واسه ات نون و آب همیشه؟

وقتی نتونستی تو خونه ای باشی که دلت می خواد می فهمی علاقه یعنی چی؟ وقتی  
مجبور شدی موقع خرید دو دو تا چهارتا کنی که مبادا آخر ماه کم بیاری می فهمی  
علاقه کجای کاره.

چیزی که هی رو زبونم میومد و عقب می راندمش رو بالاخره گفتم: مگه بابا پول  
داشت که باهاش ازدواج کردین؟ اونم که آس و پاس بود... اونم که شاگرد حجره  
پدرتون بود... هان؟ چگونه که بابا برای شما خوبه آوید برای من نه؟

با دلخوری گفتم: می ترسم از روزی که تو هم به امروز من برسی. من اشتباه کردم تو  
نکن. من آینه عبرتم... من آینده توام... خوب نگاه کن... تو میشی مثل  
من... زنی که هر چی داشت رو ریخت پای کسی که فکر می کرد دوستش  
داره... اما...

ادامه نداد.. اشکاش رو با گوشه روسریش گرفت و بلند شد رفت.

و من مات ایستاده بودم به این فکر می کردم که مامان از بابا چی میدونه؟ بابایی  
که به ظاهر خوب بود... پس....

دست چپم رو به کمر زدم و با دست راست پیشونی ام رو فشار دادم تا بلکه سردردم  
آروم شه... دو ساعته داشتم با مامان بحث می کردم که با بابا صحبت کنه تا اجازه  
بدن آوید بیاد خواستگاری... فکر می کردم قانع کردن مامان ساده باشه اما انگار  
راضی کردن مامان از راضی کردن بابا هم سخت تر بود.



خیلی وقت بود حتی به شرکت سر نزده بودم... درست از بعد از همون روزهایی که حسام رفت. پوزخندی زدم... چه خوش خیال بودم که فکر می کردم می مونه.

سمت اتاق حرکت کردم. چند قدمی از اتاق مامان و بابا فاصله نگرفته بودم که مامان از اتاق بیرون اومد و گفت: می خوام ببینمش.

— کجا؟

دستی به چشمای سرخس کشید و گفت: بگو بیاد همینجا. وقتی که بابات نباشه. می خوام ببینم این پسر چطوریه.

با خنده بغلش کردم و گفتم: مامان واقعا گلی، یه دونه ای.

خندید و گفت: من فقط گفتم می خوام ببینمش، همین. فکر نکن راضی شدم.

منو از خودش جدا کرد و گفت: حالا برو کنار بذار برم شام رو آماده کنم که الان پدرت میرسه.

قدمی جلو گذاشت که گفتم: مامان در مورد بابا...

نذاشت ادامه بدم و گفت: اون پدرته و پدرت خواهد بود پس در هر صورت احترامش واجبه. دلم نمی خواد سوالی بپرسی که نتونم جوابش رو بدم یا بهت دروغ بگم.

— ولی آخه چرا...

— گفتم که، اون پدرته و همسر من... مردی که درسته که بعد از ازدواج فهمیدم فقط بخاطر پول بابام پا پیش گذاشته اما هنوزم که هنوزه دوستش دارم فقط ازش دلخورم همین.



و این همین یعنی دیگه چیزی نپرس. و یعنی اینکه مامان خیلی حرفها داشت که نگفته بود... این یعنی اینکه من خیلی زیاد از مادرم و زندگی‌مون غافل شده بودم.

وارد اتاقم شدم و یک راست رفتم سمت گوشیم که به برق زده بودمش. گوشیم رو برداشتم و سریع دستم رو لغزوندم روی شماره آوید.

بوق اول.... دوم.... سوم.... چهارم.... پنجم... دیگه داشتم ناامید می شدم که صدای خفه اش تو گوشی پیچید: الو؟

با ذوق گفتم: سلام.... مامان قبول کرد بیینت.

خب ذوق داشتم.. چه خیالاتی بودم من حالا انکار قرار بود واقعا ازدواج کنم. داشتم با چی گول میزدم خودم رو؟

—خوبه!

همین. فقط خوبه. جدی شدم و گفتم: همین؟

عصبی گفتم: بزخم برقصم؟ یا می خوای داد بزخم همه بفهمن؟

بعد یهو داد زد ایها الناس من قراره ازدواج کنم.

صدای از اونور خط گفتم: دیوونه شدی آوید چته؟ آروم باش.

—خوبه... خوشت اومد؟

بغض کردم. حق داشت. من یک لحظه فراموش کرده بودم که این ازدواج نیست بلکه یه معامله است.



سگوتیم که طولانی شد بی مقدمه گفت: حاضری باهام ازدواج کنی؟ اینم بدون که فقط بخاطر پول می خوام باهات ازدواج کنم؟ حاضری زنم شی؟

پرت گفتم: یعنی جدی جدی؟

صدای قهقهه اش توی گوشی منو ترسوند. دوباره صدایی از اونور خط اومد: آوید آبرومون رو بردی آروم باش.

— فرید دوست دارم آبروریزی کنم به تو چه اصلا .

دوباره به من گفت: آره جدی جدی هستی؟

نمیدونم چرا یهو ترسیدم و مکالمه رو قطع کردم و گوشی رو پرت کردم رو تخت. لرزیدم. دستام رو تو آغوش گرفتم. نه... نه... اون بفهمه هم میذاره میره.

— نه خر اون بخاطر پولت هم که شده پات وایمسه وقتی سیر شد تفت می کنه بیرون و میذاره میره... شاید بعدشم بره با زهرا ازدواج کنه... آره... آره

تا شب توی اتاقم موندم. کنج اتاق. پاهام رو جمع کرده بودم و سرم رو روشن گذاشته بودم. فکر می کردم به خودم، آوید، سهرابی که دوستش داشتم روزی... به دخترانگی از دست رفته ام و حتی به حسام. به حسام هم فکر کردم. می دونستم که خود رو گول میزدم که می گفتم من پسرها رو فقط برای سرگرمی می خوام. دروغ بود. من میون این همه مرد فقط دنبال یک جو مردانگی می گشتم مردی که هیچ وقت فکر نمی کردم آوید باشه.

به رویاهای دخترانه ای که هیچ وقت نداشتم هم فکر کردم. به خانه ای گرم. آغوشی امن. شوهری مهربان و بچه ای شیرین زبان. من به همه اینها فکر کردم. اما مگر می شد.



آخر همه حساب کتاب شد. شوهری که فقط بخاطر پول حاضر بود شوهرم باشد. مردی که شاید وقتی جیبش پر شد رهایم می کرد. من را... من شکست خورده ی بند زده را رها می کرد. اینبار دیگر طاقت نمی آوردم. طاقت از دست دادن کس دیگری را نداشتم.

با صدای پدر به خودم آمدم. بابا زود آمده بود یا من آنقدر در خاطرات و رویاهایم غرق شده بودم که گذر زمان را نفهمیدم؟

با تکیه به دیوار ایستادم تمام بدنم خسته بود و درد داشت. فریاد می کشید. روحم خسته تر بود اما چه کسی می توانست خستگی روحم را از بین ببرد؟

از اتاق بیرون زدم و راهی دستشویی شدم. چند مشت آب خنک تمام رویاهایم را شست و با خودش برد تا من باشم که دیگر برای خودم خیال بافی نکنم. جامعه می گفت من حق زندگی نداشتم. پس این همه رویا برای چیه؟

اینبار با صدای مادرم شیر آب رو بستم و با چند برگ دستمال صورتم رو خشک کردم و سمت آشپزخونه حرکت کردم. که صدای مهربان بابا گفت: به به دختر بابا کجایی؟ چه می کنی؟

همیشه برای من مهربان بود حتی اگر حس می کردم بعضی کارهایش صادقانه نیست. خم شدم گونه اش را بوسیدم که گفت: بشین شامت رو بخور که یه خبر خوب دارم برات.

کنارش نشستم. روبروی مادر. خودش برایم غذا کشید. امشب از معدود دفعاتی بود که بابا زود خانه آمده بود.

چنگال را پیش بردم تا سیب زمینی سرخ کرده گوشه بشقابم را بردارم که با صدای بابا خشکم زد.





—امروز داییت زنگ زد بهم. قرار خواستگاریت رو گذاشت. خندید و ادامه داد: اینجوری عالی میشه. قراره تو کار هم شریک بشیم. خودت که میدونی بدجور نیاز به یه شریک خوب و مایه دار دارم.

اون حرف میزد و من به این فکر می کردم که بابا بوی پول به دماغش خورده چطور می تونستم راضیش کنم که با ازدواج من و آوید موافقت کنه؟

کسی گوشه ذهنم گفت: مگه سهراب رو دوست نداشتی؟ اون که فرنگ رفته اس و اونجا دوشیزه نبودن دخترها اصلا مهم نیست، چرا باهات ازدواج نمی کنی؟ چی شده که هر چی کینه بود رو فراموش کردی؟

خنده بابا دوباره من رو به حال برگردوند.

—من که میدونم دختر کوچولوم از پسر داییش بدش نیاد. بالاخره همبازی بچگیات بوده.

چشمکی نثارم کرد. این خنده و این چشمک به آن ریش مرتب و دکمه بالای بسته شده نمی آمد. این شیطنت و خنده اصلا به این شخصیت نمی آمد.

دهن باز کردم بگم نه بابا نظرم عوض شده. من دیگه همبازی دوران خوش کودکی ام را نمی خواهم. من کسی را که من برایش هوس جوانی بودم نمی خواهم. اصلا دلم می خواست داد بزنی پدر اگر بدانی من دختر نیستم چه می کنی؟

سرم را می بری؟ شاید هم سم به خوردم دهی. شاید هم از خانه ات بیرونم کنی. زیادی خوش بینانه بود اگر فکر می کردم وقتی بشنوی دختر نیستم بپرسی؟ اجباری بود یا اختیاری؟ هوس بود یا عشق؟



آنوقت وقتی من از آن روز و شبهایی که گذرانده بودم می گفتم تو سرم را به سینه ات می چسباندی و من راحت و آزاد گریه می کردم و پیراهنت از اشکهایم خیس می شد. تو هم دست نوازش روی سرم می کشیدی و می گفتم همه چیز را درست می کنم. نگران نباش تا وقتی من هستم.

آنوقت برایت می گفتم: می ترسم، از زندگی، از موجودی به نام مرد، هر اس دارم از زندگی مشترک، آری بابای به ظاهر مهربانم ازدواج برآیم پر از هر اس است، ازدواج برآیم شده کابوس... چه می کنی برای کابوسهای شبانه ام که چند سالی با آنها اخت گرفته ام؟

صادقانه بگو. دل من لک زده برای یک جو صداقت... خلوص..

دل من شکسته بابا... ترسیده ام بابا. به این من نگاه نکن. که نیم من هم نیست. چیزی از درون نمانده. هر اس هر روزه ام از فاش شدن رازم، خواب شبهایم را چند سالیست ربوده. چه می کنی برای این بی خوابیهایم بابا؟

وقتی آرام می شدم می گفتم:....چه می گفتم راستی؟ آنقدر غیرممکن است که نمیدانم در حالت ممکن، برای دلداریم چه می گفتم؟

—بابا...

اما مادر نداشت حرفی بزنم. به میان حرفم آمد و گفت: وقت برای فکر کردن زیاده مطمئن باش راضی نباشی بابات هم قبول نمی کنه.

بابا اخمی کرد و دهن باز کرد تا چیزی بگه که مامان مقتدرانه گفت: آشوب راضی نباشه هیچی نمیشه.

برای اولین بار اقتدار مادر و سکوت پدرم را در برابر خواسته اش دیدم. گرچه پدر همیشه خواسته های مادرم را برآورده می کرد. خب معلوم بود همه مال و اموال به



نام مادر بود پدر فقط و کالت داشت. سکوت پدر که طولانی شد مادر خودش گفت: چند روز پیش آشوب در مورد یه نفر باهام صحبت کرد.

نفهمیدم چرا نگفت همین امروز. پدر سریع نگاهی اخم آلود بهم انداخت و گفت: دوست پسر داری مگه؟

سکوتم که طولانی شد گفت: بفرما خانم اینم از دست پرورده ات. واقعا که.

مادر رو به من کرد و گفت: تو برو تو اوقات دخترم. ب.

لند شدم. رفتم. اما راه زیادی نرفتم پشت نزدیکترین ستون به آشپزخانه ایستادم تا حرفهاشون رو بشنوم. بعد از دو دقیقه مادرم گفت: برای زندگی دخترم من تصمیم می گیرم نه تو؟

صدای پوزخند بابا رو از همینجا هم می تونستم بشنوم: دخترت؟ اوکی یادم رفته بود. باشه خانم اما هیچ وقت فکر نمی کردم دخترت دوست پسر بگیره.

صدای همیشه آرام مامان کمی بالا رفت: بس کن نذار چیزی رو به زبون بیارم که دلم نمی خواد.

نمی دونم شاید تو نگاه و حرف مامان چیزی بود که بابا سکوت کرد.

اما این سکوتش هم زیاد طولانی نشد چون گفت: اگه پسر سرش به تنش نمی آرزید عمرا راضی به این ازدواج بشم. تو خودت چطور راضی میشی؟ یه غریبه رو که نمیدونیم کیه و چیه رو به سهراب ترجیح میدی؟ معلوم نیست اصل و نسبش چیه؟

—فعلا قرار نیست کسی رو کسی ترجیح بدم. فقط دلم نمی خواد دخترم هم روزی حسرت جوونی که می تونست زیبا بگذرونه رو بخوره.



بابا آروم گفت: یعنی چی پریچهر؟ من بدم؟ داری کنایه میزنی؟

صدای مادر پر از بغض شد: نه تو خیلی هم خوبی، فقط به قول خودت سهم من نبود.

صدای بابا ملایم تر شد: آخه عزیز من چرا بغض می کنی؟ اینجوری که میگی فکر می کنم آدم مزخرفیم.

سگوتشون که طولانی شد خواستم راهی اتاقم شم که صدای آروم مامان باعث شد دوباره ایست کنم.

—ولم کنه زشته، ممکنه آشوب بیاد.

صدای خنده پر از شیطنت بابا رو از همینجا هم می تونستم حس کنم: پس اگه اینطوره. لازم شد هر چی زودتر این دختر رو شوهرش بدم بلکه یه ذره به منم توجه کنی.

مثل اینکه دیگه لازم نبود فالگوش بایستم چون مطمئنا دیگه حرفاشون به من مربوط نمی شدن. شاید حق بابا حق داشت. می دونستم مامان عاشق باباست اما نمی فهمیدم چرا همیشه از هم دورند. وقتی که مامان بود بابا نبود و وقتی بابا بود مامان کنارش نبود.

\*\*\*

با صدای ستاره هم نگاهم رو از خیابون نگرفتم. نگاهم پی زوج جوونی بود که دست دخترک سه چهارساله اشون رو تو دست گرفته بودند و با خنده عرض خیابون رو طی می کردن.

یعنی می شد یه روز من هم بتونم همچین تجربه ای رو داشته باشم؟



— کجایی با توام؟

سرم رو سمتش چرخوندم و گفتم: بابام راضی نیست... مامان هم فعلا زیاد نظرش  
مشخص نیست. از یه طرف قراره آخر هفته دایی اینا بیان خونه امون.

یهو گفت: مگه سهراب برگشته؟

— شونه ای بالا انداختم و اینبار نگاهم رو دوختم به پیرمرد و پیرزنی که چند نیمکت  
دورتر از ما کنار هم نشسته بودند.

— نه هنوز برگشته، اما مثل اینکه دلشون می خواد تا قبل از برگشتش همه چی رو  
درست کنن.

ستاره با کمی مکث گفت: بالاخره تصمیم خودت چیه؟ اصلا هنوز سهراب رو دوست  
داری؟ قصد انتقام داری

هنوز ازش؟

با اینکه مطمئن بودم حتما فرید بهش گفته اما باز گفتم: آوید ازم خواستگاری کرد.

ستاره: میدونم، اما آشوب اون می خواد تو براش یه پل شی برای رسیدن به هر  
چیزی که بتونه مادرش رو نجات بده.

به طرفش برگشتم و گفتم: چیه؟ چرا حرفات عوض شدن؟ مگه تو نبودی که براش دل  
می سوزوندی؟ چی شده حالا می خوای بهم بفهمونی جوابش کنم؟

نفسش رو تند از دهانش بیرون داد و گفت: دکترا از مادرش قطع امید کردن.



منتظر شدم ادامه بده اما سکوت کرد. ناچار خودم پرسیدم: بیماریش چیه؟

—سرطان سینه و رحم.

دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و یا خدایی گفتم که گفت: هر کاری کرد توی این یکی دو سال که مادرش بهتر شه اما گاهی وقتا هیچ چیزی دست ما بنده ها نیست. باید اون بالایی بخواد تا بشه. حتما دیدیش، شده پوست و استخوون. همه امون میدونیم زیاد دووم نمیاره، فرید چند بار خواست حالیش کنه اما نمیشه... نشد... این اواخر فرید گفت دیگه حتی دکتر صریحا به آوید گفته مادرش موندنی نیست اما نمی خواد باور کنه هنوز داره برای خوب شدنش تلاش می کنه. داره چنگ میزنه به هر طنابی که بتونه مادرش رو چند روز بیشتر براش نگه داره. می ترسم این وسط تو وضعت بدتر از قبل شه.

نفسش رو سنگین بیرون داد و گفت: البته دو روز پیش که با فرید حرف میزدم، می گفت شاید خدا این دو تا رو برای هم خلق کرده. گفت آوید به یکی مثل آشوب احتیاج داره که محکم کنارش باشه تا بتونه بعد از رفتن مادرش دووم بیاره.

با بهت گفتم: وای بیچاره آوید.

ستاره دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت: بلند شو بریم، هم کم داره هوا تاریک میشه هم من کار دارم باید زودتر برسم خونه.

بلند شدم و گفتم: تو برو من دلم می خواد کمی قدم بزنم، بعدش ماشین می گیرم میرم، خیالت راحت.

ستاره که خداحافظی کرد و رفت من هم مسیر مخالفش رو در پیش گرفتیم و مشغول قدم زدن تو قسمت پیاده رو شدم. اونقدر درگیر خودم و افکارم بودم که وقتی به جسم سفتی و سختی برخورد کردم و نزدیک بود سقوط کنم، به خودم اومدم.



سریع دستم رو به دیوار کنارم گرفتم و سر بلند کنم تا چیزی بار اون مرد کنم. من حواسم نبود، اون چرا از جلوم کنار نرفته.

اما همین که چشمم بهش افتاد، زبونم قفل شد. شاید برای پنج ثانیه چشم تو چشم هم خیره شدیم. قبل از اون نگاهم رو دزدیدم و خواستم از کنارش رد شم که گفت: خوبی؟

می خواستم بگم به لطف شما مردایی که وارد زندگیم شدین مگه میشه بد باشم؟ اما جلوی خودم رو گرفتم و دوباره قصد کردم رد شم که نیتم رو فهمید و جلوی راهم ایستاد و خیره شد تو نگاهم: چرا سرتو انداختی پایین؟

نگاش کردم و جدی گفتم: برو کنار.

پریشون بود، چشمش قرمز و خسته بودن... ته ریشش تبدیل شده بود به ریش...

نگاهم رو که متوجه خودش دید گفت: داغونم آشوب داغون.

بدون هیچ حسی به سردی گفتم: نه دکترم نه روانشناسم نه روانپزشکم نه احيانا دارو هستم که اینا رو به من میگی، برو دکتر انشالله که شفا پیدا کنی.

قهقه ای عصبی زد که باعث شد یک قدم ازش دور شم. نگاهی به خیابون خلوت کردم.

حسام: بابام رو تخت بیمارستان داره روزای آخرش رو می گذرونه.

خواستم بگم به من چه که گفت: همیشه بیایی و خیالش رو از بابت من راحت کنی؟

ابرویی بالا انداختم و سوالی خیره شدم توی چهره خسته اش که پر بغض گفت: فکر کنم خیالش از بابت من راحت باشه رفتنش راحت تر میشه.



خواستیم بگم، چه حرفهای مزخرفی میزنی، نکنه یادت رفته چه حرفهایی به من زدی؟

—دلیلی نمی بینم کمکت کنم، حالا هم برو کنار دیرم شده.

حسام: آشوب خواهش می کنم، این روزها به اندازه کافی غم تو دلش هست، می خوام حداقل از بابت من نگران نباشه.

تیز و برنده گفتیم: دختر قحطه که اومدی دنبال من؟

با لبخندی محو توی صورتم خیره شد و گفت: نه قحط نیست فقط.... بریم برسونمت، باز ماشینم خراب شده گذاشتمش تو تعمیرگاه ماشین بابا هم دست احسان

چپ چپ نگاهش کردم و گفتیم: ماشین که همراهِت نیست پس منو با چی میرسونی؟

خسته گفت: خواهش می کنم دلَم می خواد باهات حرف بزَنم.

شاید خستگی نگاهش باعث شد دلَم نرم بشه شاید هم.... هر چی که بود کوتاه اومدم باهاش هم قدم شدم.

\*\*\*

"یلدا"

بعد از ده روز مشغول جمع آوری وسایلم شد. و من با گریه و هق هق فقط نگاهش می کردم. کلافه دست از کار کشیدم و با لبخندی که به زور روی لباش نشونده بود گفت: خانوم... یلدا خانوم، نمی خوام کمکم کنی؟





با حق هق و مقطح گفتم: من دلم نمی خواد بری... نمی خوام بلایی سرت  
بیاد... وقتی تهران هم از جنگ درامان نموند پس وای به حال جنوب.

با حق هق سرم رو به چپ و راست تکون دادم و هی می گفتم نه نمیدارم.

از جاش بلند شد و کنار من روی تخت نشست. دست چپم رو تو دستش گرفت و  
گفت: اگه اجازه ندی نمیرم، اما مگه من فرق دارم با بقیه ای که رفتن، فرق دارم با  
نوجوونایی که دست می برن تو شناسنامه اشون تا برن جنوب و از شرافت و ناموس  
و وطنشون دفاع کنن. خون من رنگین تره؟

برای اولین بار و بدون خجالت خودم رو سمتش متمایل کردم و سرم رو به سینه اش  
چسبوندم. توی حصار دستاش که قرار گرفتم صدای هق هق گریه ام بالاتر رفت. اونم  
بی هیچ حرفی فقط موهام رو نوازش می کرد.

دستام رو روی سینه اش مشت کردم و با همون صدای خش گرفته از گریه گفتم: من  
اگه چیزیت شه می میرم.

دم گوشم گفت: عزیز من، سرتو بیار بالا نگاهم کن.

بدون اینکه خودم رو ازش جدا کنم. سرم رو بالا گرفتم و خیره شدم تو نگاهش.

بوسه بهستی روی پیشونیم زد و گفت: قول میدم مواظب خودم باشم میشه برم؟

دوباره صدای گریه ام بلند تر شد که اینبار لبه‌اش رو که به پیشونی ام چسبوند دیگه  
برشون نداشت.

به پیراهنش چنگ زدم و با زاری گفتم: تو رو خدا امیرعلی نرو، من می میرم، تو رو  
خدا نرو.



کلافه نفس می کشید می تونستم حس کنم. اما نمی تونستم بذارم بره. با این اوضاع و احوال جنگ نمی تونستم. وقتی تهران هم از جنگ در امان نموند تازه فهمیده بودم جنگ یعنی چی؟

خندید و گفت: اگه قول بدم همه سهمیه کمپونام رو برات بیارم چی؟

—امیر... امیر تو... تو رو خدا.. نرو.

—باشه نمیرم.

متعجب سر برداشتم و خیره شدم به اون که جدی نگاهم می کرد.

می خواستم بخندم که گفت: اما جواب خدا رو تو باید بدی؟ جواب مادرایی که بچه هاشون رفتن تا ما هنوز باشیم رو هم تو باید بدی.

بغض کرده گفتم: باشه برو. فقط....

گریه امونم نداد جمله ام رو کامل کنم.

دوباره من و تو بغل گرفت و گفت: نه اینجوری قبول نیست. اگه از ته دل رضایت ندی نمی تونم برم. اسیرم نکن یلدا خانوم.

با حق حق گفتم: قول بده سالم برمی گردی. امیر قول بده سالم برمی گردی.

امیر: مگه دست...

نذاشتم ادامه بده و کف دستم رو روی دهنش گذاشتم: قول ندی راضی به رفتنت نیستم.



دوباره خندید و گفت: کمپوت گلابی که دوست داری برات بیارم چی بازم رضایت نمیدی؟

مشت محکمی به سینه اش کوبیدم و گفتم: تو سالم برمی گردی من میدونم، کمپوتنا رو هم نصف نصف با هم می خوریم.

میون گریه وقتی خندیدم. خندید و گفت: قول میدم، فقط اگه سر قولم نموندم بدون دست من نبوده. قول بده حلالم کنی.

قبل از اینکه اعتراض کنم دستم رو کشید. همراهش که بلند شدم به ساکش اشاره کرد و گفت: تا من یه سر برم پایین تو هم اگه از ته دل راضی هستی، ساکمو ببند اگه هم نیستی نبند. من هم نمیرم. فقط من مطمئنم دختری که انتخابش کردم من و راهی می کنه و مثل یه شیرزن پشتم می ایسته. مطمئنم من اشتباه عاشق نشدم.

قبل از اینکه حتی یه کلمه حرف بزنم از اتاق خارج شد. چند دقیقه بعد صدای بسته شدن در خروجی به معنی رفتنش بود.

خم شدم و کنار ساکش نشستم. گدوم عروسی می تونست دو هفته از عروسیش نگذشته بود مردش رو راهی جایی کنه که احتمال برگشتنش حتی معلوم نبود چقدره؟

ساکش رو گوشه اتاق گذاشتم و چادرم رو سرم کردم. مطمئنا کنار حاج خانوم و حاجی بود. با قدمهای آروم از پله ها پایین میومدم. که جیغ بلندی از بیرون خونه باعث شد لرزه بر اندامم بیفته و سر جام خشکم بزنه.

صدای جیغ قطع نمی شد. امیر علی و حاجی بیرون اومدن. گنگ نگاهشون می کردم که علی سریع سمت در خروجی دوید.



نمیدونم چرا حس می کردم این صدای جیغ زیادی برام آشناست. وقتی حاج خانوم دستم رو گرفت نگاهش کردم و گنگ و گیج گفتم: صدای مامانمه؟

کنارش زدم که گفت: نرو دخترم الان امیر میاد.

قدمهام انگار سنگین شده بودم. هر چقدر قدم برمی داشتم به در نمی رسیدم. حس می کردم نمی توانم آب گلوم رو قورت بدم.

دوباره صدای جیغ بلند و بلند تر شد. دستام رو به گوشم چسبوندم و دستم رو به در گرفتم. حاج خانم جلوم بود. حرف میزد اما نمی شنیدم. فقط حرکت لبهاش رو می دیدم.

در رو کاملا باز کردم. دیگه صدایی نمی شنیدم. نگاهم به جمعیت جلوی در خونه روبرو بود. خونه روبرو؟ خونه کیه؟

مگه خونه بابام اینا نیست؟

چادرم از دستم سر خورد. نگاهم به محسن افتاد. داشت مثل زنا زار میزد و سرش رو به دیوار می کوبید. امیر علی و یه نفر دیگه سعی داشتن جلوش رو بگیرن.

یکی سعی داشت تکونم بده. دستم رو می کشید اما پشش می زدم.

یهو بی اراده... جیغ کشیدم. بلند... اونقدر که هر کسی تو کوچه بود برگشت طرفم.

محسن با کف دو دستش به پیشونیش کوبید و داد زد: یلدا، علی... یلدا.

سر خوردم و پخش زمین شدم. علی؟ علی مگه نرفته بود خدمت؟



بلند شدم. خندیدم و قدمی سمتش برداشتم و گفتم: علی برگشته نه؟ پس چرا گریه می کنی؟

محسن به حالت سجده کف زمین افتاد و صدای هق هقش بلند تر شد. پرسشی به امیر زل زدم و گفتم: چرا گریه می کنه؟

خواست نزدیکم بشه که گفتم: مامان چرا جیغ می کشه.

رفتارم دست خودم نبود. دستهام رو تو هوا تگون میدادم و حرف میزد.

سمت خونه پدرم حرکت کردم که سینه به سینه محمد جواد شدم. چشماش سرخ بودند و شونه هاش افتاده بودند.

حتما تازه از بیمارستان برگشته بود که خسته اس. آره خسته بود.

منو تو بغلش کشید. صدای هق هقش ادیتم می کرد. چرا داشت گریه می کرد؟ مگه کسی مرده بود؟

از پشت یه نفر چادرم رو روی سرم انداخت. صدای علی گفتن مادرم باعث شد محمد رو کنار بزنم... بدون توجه به چادرم که دوباره پخش زمین شده بود وارد خونه ای شدم که حالا پر شده بود از زنهای همسایه که دور مادرم ایستاده بودند.

مادرم بود این زن؟ پس چرا داشت خودش رو میزد؟

نگاه مادرم که به من افتاد. با دو دست محکم روی پاهاش کوبید و گفت: اومدی یلدا؟ دیدی چی شد؟

محکم بر سینه اش کوبید که یکی دستاش رو گرفت: وای علی... وای مادر... کاش من پیش مرگت می شدم... وای پسر مگه چند سالش بود... وای خدا...



خودش رو به جلو خم کرد و با گریه داد زد: پسر من فقط نوزده سالش بود... مادرت بمیره علی...

انگار تازه داشتم از شوک خارج می شدم. شروع کردم به جیغ کشیدن. کف زمین ولو شدم و با گریه به سر و صورتم می کوبیدم که چند نفر جلوم رو گرفتن.

تقلا کردم خودم رو از دستشون آزاد کنم اما آزادم نمی کردن، جیغ کشیدم: ولم کنید.

با حق حق گفتم: مامان علی زنده اس مگه نه؟

اونقدر جیغ کشیدم و تقلا کردم تا خودم رو از دستشون رها کردن. نمیدونستم دارم چکار می کنم اما انگار با زدن خودم آرومتر می شدم.

نمیداشتم کسی جلوم رو بگیرم. همه با ترحم و غصه نگاهمون می کردن. وای

داداشم... آخرین بار که می رفت چقدر به شوخی اذیتم کرد.

"روز طولانی کجایی؟"

با حرص کتابم رو کنار گذاشتم و گفتم: مامان؟

مامان خندید و همونطور که قربون صدقه علی می رفت گفت: علی مادر اذیتش نکن.

در همون حال هم مشغول جمع کردن وسایل ضروری علی بود. قرار بود فردا حرکت کنه.



علی با خنده گفت: فردا میرم اونوقت دلت تنگ میشه واسه همین روز طولانی گفتیم؟

\*آخه علی کجایی که حسرت به دل شنیدن صدات شدم\*

\*من احمق اون روز باهاش قهر کرده بودم\*

اما اون فردا صبح بعد از اذان اومد تو اتاقم، بیدار بودم و خودم رو به خواب زده بودم، یعنی قهرم.

پیشونی ام رو بوسید و گفت: دارم میرم، نمیایی بدرقه؟ بعد با خنده گفته بود: میرم می میرم اونوقت عذاب وجدان می گیری بدرقه ام نکردی؟"

محکم به صورتم گوید و داد زد: آره علی، راست گفتی رفتی....

علی رفتی و من الان نه تنها عذاب می کشم درد هم دارم. درد از دست دادن برادری که بهترین همبازی دوران کودکی ام بود.

درد از دست دادن برادری که حضورش باعث شده بود هیچ وقت فکر نکنم من به خواهر هم احتیاج دارم.

من احمق بدون اینکه بدرقه اش کنم گذاشتم بره. اون گفت میره می میره. من باورم نشد.

موهام رو محکم کشیدم که کسی محکم دستام رو گرفت.

شب شده بود و کم کم دورمون خلوت تر شد. اما عمه فروغ بود. تنها خواهر بابا... خواهر بزرگش. با اینکه بعد از بیماریش دیگه رفت و آمدی بین فامیل نداشت و گهگاهی برای مراسم خاص ما بودیم که به او سر میزدیم اما اومده بود. عمه فروغ



که هیچ وقت بچه دار نشده بود. تنها زندگی می کرد. شوهرش پنج سالی بود به فوت کرده بود.

خاله اکرم با اون چشمهای کم سوش به زبان محلی چیزهایی می گفت و اشک می ریخت. چرا راحت همه باورشون شده بود که علی رفته.

علی نرفته بود... علی بود... من مطمئن بودم علی همین جا کنارمون. سرم رو به سمت سقف بلند کردم و زمزمه کردم: علی داداشی کجایی؟

اما انگار واقعا نبود. نبود تا سرم رو بذارم روی شونه های برادرانه اش و زار بزیم از غم نبودنش. زار بزیم برای یادآوری بهترین خاطرات کودکی ام... حس می کردم ریشه های موهام سر شدن. پست سرم دردناک بود.

اما اینا مهم نبود. مهم برادرم من بود که دیگه نبود. برادرم که حتی تو عروسیم نبود. برادرم که حتی نتونست از پشت تلفن بهم تبریک بگه.

سرم رو به دیوار تکیه دادم و به مادرم که کنار عمه بود و عمه آرام و مهربان با او حرف میزد تا بلکه آرومش کنه نگاه کردم. مادر چقدر شکسته شده بود در عرض همین چند ساعت. تارهای سفیدی که انگار همین چند ساعت پیش قد کشیدن و بین خرم موهایش جا گرفتن حیرانم می کردند.

می گفتن مادر اگه بچه اش رو از دست بده شکافی توی قلبش ایجاد میشه. این شکاف حتما بخاطر همون دلی که میشکته. دلشون هم عزادار مرگ پسرشون میشه.

پس عمه مینا که می گفت سه تا بچه هاش در عرض یه سال شهید شدن، حتما اوضاع قلبش داغون بود. حتما تیکه تیکه شده بود از داغ بچه هاش.





عمو مسعود نبود تا بلکه محسن و محمد جواد رو آروم کنه. هیچ وقت فکر نمی کردم  
یه روز محسن همیشه خندون رو توی این حال ببینم. زار میزد مثل یک زن.. سرم رو  
از پشت به دیوار کوبیدم. اشکام دوباره سرازیر شده بودند.

تا جسدش رو نمیدیدم رفتنش باورم نمیشه. مگه ساده اس باور رفتنش. شاید کسی  
خواسته با محمد جواد شوخی کنه.

حق زدم... محمد جواد خودش اونو دیده بود... وای علی.. وای برادرم که حتی  
جسدت سالم نمونده. جسدی که یکی از پاهاش رو جا گذاشته بود تو همون زمینی  
که جونش رو گرفت.

نگاهم رفت سمت محسن و محمد جواد هم هرکدوم گوشه ای از دیوار نشسته بودند  
و به نقطه ای نامعلوم خیره شده بودند.

خواستیم بگم محسن نکنه چون من نرفتم بدرقه اش دیگه برنگشت؟ نکنه داره  
باهامون شوخی می کنه... اما لبهای بهم دوختن نتونستن چیزی بگن...

زهره دختر عمو مسعود سفره انداخت و رو به خاله اکرم و مهدخت و عمه فروغ  
...مامان و بقیه گفت: بفرمایید سر سفره.

هیچ کس تکون نخورد. محسن که از اتاق بیرون زد. شاید دیگه نمی تونست جای  
خالی برادرش رو روی سفره تحمل کنه.

عمه نگاهم کرد و با همون صدای آرومش گفت: یلند شو عمه جان... بلند شو.

فقط نگاهش کردم. نتونستم بگم عمه مگه چیزی هم از گلوم پایین میره. نتونستم بگم  
عمه من داغ دار برادرم مگه می تونم چیزی بخورم.



بلند که شدم تازه نگاهم به فاطمه و حاج خانم افتاد. اونها هم بودند. فاطمه پابه پای ام اشک ریخته بود. بغلم کرده بود تا خودزنی نکنم. زار زده بود که آرام باشم.

نه اینکه نمی خواستم حرف بزوم. نه اصلا نمی توانستم حرف بزوم. انگار لبهام رو بهم بخیه کرده بودند. دلم نمی خواست حرف بزوم. منی که بدون اینکه علی رو بدرقه کنم گذاشتم بره. منی که برادرم را آخرین بار به آغوش نگرفته بودم. مقصر مرگش من بودم. اون گفت میرم و بر نمی گردم اگه بلند نشی.

سمت حیاط که رفتم. سوز سردی به صورتم خورد. زمستان که تمام شده بود پس این سوز سرد برای چیه؟ نکنه آسمون هم دلش گرفته و فریادش را با این سوز بر سرو صورتمون می گوید؟

روی اولین پله که نشستم، نگاهم به حوض افتاد. همونجایی که دو سال پیش دنبال هم کرده بودیم و آخر سر من هلش داده بودم تو آب خنک حوض واون که سرمای بود، با دندانهایی که از سرما بهم می خوردند و ضرب سرما می نواختن داد زده بود: می کشمت یلدا.

فرار کرده بودم و پشت حاج بابا که تازه وارد خانه شده بود سنگر گرفته بودم.

بدم اومده بود از این همه فعل بود. چرا نیست؟

دستم رو بهم بغل کردم و گفتم: توی سردخونه حتما باز سردش شده.

اشکهام روی گونه هام سرازیر شدند. هیچ وقت فکر نمی کردم من هم قراره کسی رو از دست بدم. هیچ وقت فکر نمی کردم مرگ روزی به دنبال عزیزان من هم بیاد.

چرا وقتی پس کوثر خانم شهید شد نفهمیده بودم مرگ اینقدر بهمون نزدیکه؟ چرا وقتی داشت میرفت جبهه غرب نفهمیده بود، جایی که میره پر از خطره؟



با صدای یالاله ای به در ورودی خانه که باز شده بود خیره شدم و دستهام رو بیشتر در آغوش گرفتم.

امیر بود. سلام کرد. جوابی ندادم که جلوی پام نشست و گفت: خوبی؟

فقط خیره شدم تو نگاهش. به اینکه ممکنه این چشمها هم برای همیشه بسته شن؟

ته دلم لرزید. طاقت از دست دادن یکی دیگه رو نداشتم.

از سکوتم ترسید انگار. دستهام رو بین دستهایش گرفت و گفت: چرا اینقدر سردی؟ سردته؟ چرا اینجا نشستی؟ بلند شو

دستم رو از بین دستاش بیرون کشیدم که گفت: دو سال پیش، روزای اولی که رفتم جبهه، از چیزایی که میدیدم حالم بد می شد. وقتی مادری رو دیدم که همراه نوزادش گشته شده بودن. مادری که روی بچه اش خوابیده بود تا چیزی بهش اثبات نکنه. می تونی بفهمی مردی که فقط از ترس اینکه نکنه دختر بچه ساله اش دست بعثیا بیفته شوهرش میده یعنی چی؟

می تونی درک کنی چقدر زن و دختر بی حرمت شدن؟ اگه قرار باشه کسی وارد حریممون بشه و ما کاری نکنیم پس به چه دردی می خوریم. علی اگه رفت. اگه دیگه نیست اما مطمئن باشه همیشه یاد و خاطرش هست. مطمئنم یه روزی یه کسی یادش می کنه و میگه اگه علی و علی های دیگه نبودن ما نبودیم.

علی اگه جونش رو داد در عوض خیالش راحت که دست بیگانه به ناموش نرسیده.

می تونی تصور کنی جهان دوازده ساله رو که به خواهراش جلوی چشمش تجاوز شد؟ جهانی که نتونست بایسته و نگاه کنه. عاقبتش چی شد؟ تیکه پاره اش کردن. حتی به جسدش هم رحم نکرد.

یا حبیب که قبل از بدنیا اومدن بچه اش چشم از دنیا بست.

نگاش کردم گوشه چشماش پر آب شده بودن. ادامه داد: حبیبی که از خانواده متمولی بود. می تونست از ایران بزنه بیرون هم خودش هم زنش. اما رفت تا پای ناموس و شرف و استقلال کشورش وایسه. کشورمون خوب یا بد مال ماست ماییم که باید قدرش رو بدونیم و گرنه بیگانه ها از خداشونه بیفتیم زیر دستشون. من اگه دلم به رفتنه نه واسه اینکه که بگن فلانی رفت جبهه نه... فقط واسه اینکه که زن و بچه های کشورم خیالشون راحت باشه که اگه جمگ هست. ما هستیم که حمایتشون کنیم. که دلشون نلرزه که نکنه یهو بعثیا شهرشون رو بگیرن و وارد خونه هاشون شن.

خیلی حرفها هست که باید بهت بگم.... خیلی... فقط بدون حتی اگه قراره منم مثل حبیب دیدار آخرم با زخم بشه یه نامه پر از خون بازم راضیم... راضیم به شرطی که تو راضی باشی.

حبیب قبل از بستن چشماش یه نامه داد دستم بدم به خانمش. میدونی چی بهم گفت: گفت به خانمم بگو به بچه امون بگه که من رفتم تا اون و هم نسلش آروم بخوابن. درست نیست تا ببین که بچه اش نا آروم بخاطر نبود پدرش اما مطمئنم یه روی میشه که همه هم نسلا بچه اش به آرامش میرسن. میدونی چقدر زن تو مناطق جنگی پا به پای ما هستن؟ چه پرستار یا با هر نقش دیگه ای... دلگرممون می کنن که قوی هستن... اینکه حتی اگه خبر شهادتمون رو هم بهشون بدن نمی شکنن و محکم می ایستن و راهمون رو ادامه میدن.

لازم نیست تو جبهه باشی که بشی پشت و تکیه گاه. همینجا هم که هستی می تونی قوت قلب خیلیا باشی.

مثل همون پیرزنی که شب عید برای بچه ها گردو فرستاده بود. وقتی گردوها رو دیدیم که گوشه هاشون جدا شده بود گفتیم حتما خرابه. اما وقتی گردوها رو تقسیم



کردیم و رسیدم به ته کیسه. یه نامه دستمون اومد. میدونی چی توش نوشته شده بود.

بی هیچ عکس العملی نگاش کردم که گفت: توش نوشته بود که گوشه های گردو رو گرفتم تا مزه اش کنم، که مبادا گردوی تلخی براتون بفرستم که کامتون رو تلخ کنه.

میدونستم می خواد به کجا برسه. بلند شدم که اون هم ایستاد.

—نمیذارم بری.

همین و گفتم و مجال حرف دیگه ای رو بهش ندادم.

\*\*\*

"آوید"

سرم رو پایین انداختم و پوفی کردم. عجب گیری افتاده بودم. پنج دقیقه بود که فقط بهم زل زده بود. آشوب هم با نگرانی نگاهش بین من و مادرش می چرخید.

خواستم بی خیال همه چیز شم و از این جا بزنم بیرون که گفت: تحصیلات چیه؟

نگاهی به آشوب کردم و گفتم: تحصیلاتم رو نیمه ول کردم. انصراف دادم از دانشگاه.

—چرا؟

—یه سری مشکلات داشتم که نشد ادامه بدم.

به شربت پیش روم اشاره کرد و گفت: بفرمایید تا گرم نشده.



—ممنون روزه ام.

ابروش بالا پرید و دقیق تر بهم خیره شد. روزه نبودم اما آشوب ازم خواست عنوان کنم روزه ام. اونقدری دم در هم وقت نبود تا دلیلیش رو ازش بپرسم.

حس این رو داشتم که داره ازم بازپرسی میشه و منم یه متهمم جلوی یه بازپرس.

—پدرتون چکاره اس؟

خونسرد گفتم: فوت کردن.

خیلی سال بود که به هر کس منو نمی شناخت می گفتم پدرم فوت کرده. واقعا هم برای من با یه مرده چه فرقی داشت؟ اون که اصلا توی زندگیم حضور نداره.

—خدا بیامرزشون.

—ممنون.

—خدمت سربازیتون رو رفتین؟

—نخیر.

—کارتون چیه؟

—دنبال کار هستم.

آشوب: مامان این چه سوالاییه می پرسه.



مادرش نگاه جدی بهش کرد و گفت: آشوب جان بهتره من و آقای همتی رو تنها بذاری؟

پوزخندی زد، همتی؟ آشوب بعد از دو هفته... شناسنامه بی عکس رو عکس دار بهم تحویل دار... چجوریش رو نمیدونم. به قول خودش با پول هر کاری میشه کرد. با این شناسنامه بهتر بود جلو میومدم. چون اگه قرار بود با اسم آوید ماندگار میومدم جلو خیلی چیزها رومی شدند.

گاهی وقتها فکر می کنم نکنه اصلا این شناسنامه مال من نباشه؟ چون هر وقت این سوال رو تپو این مدت از مامان کردم چشاش رو بسته و هیچ جوابی بهم نداده.

حواسم به بحث لفظی بین آشوب و مادرش نبودم اما مثل اینکه مادرش پیروز شده بود که آشوب سالن رو با یه ببخشید ترک کرد.

—خب جناب همتی، شما با چه اعتماد به نفسی به خواستگاری دخترم اومدین.

همین که دهن باز کردم چیزی بگم گفت: قصد توهین یا تحقیر کردنتون رو ندارم، اما واقعا شما این همه اختلاف که بین خودتون و آشوب هست رو نمی بینید؟ چطوری می تونید خوشبختش کنید وقتی حتی بیکار هستین؟

فکر نکنید قصد سنگ اندازی دارم، اما هر مادری آرزوی خوشبختی بچه اش رو داره. اما فکر نمیکنم شما بتونید خوشبختش کنید.

—ما همدیگر رو دوست داریم، کافی نیست؟

لبخندی زد و گفت: خودت بگو، تو هم جای پسر من به نظرت کافیه؟

—نمیدونم، نمی تونم هم قول بدم خوشبختش کنم. فقط مطمئن باشید سعی می کنم زندگیمون اون طور بگذره که دو تاییمون دوست داریم. حداقلش بد نگذره.



کمی تو جاش جابه جا شد و گفت: شما دوتاتون دارین از روی احساس تصمیم می گیرین، تو که پسری منطقی تر عمل کن، بهش بگو که همیشه، آشوب تا حالا هر چی خواسته داشته و براش فراهم بوده فکر می کنی بتونه با ندرایت بسازه؟

با اطمینان گفتم: اون راضیه.

صورتش کم کم جدی شد: اما من راضی نیستم. فکر می کنی هر کس این همه تفاوت رو بین شما دوتا ببینه متوجه نمیشه فقط و فقط بخاطر پول جلو او مدی، تو حاضری بخاطرش چکار کنی؟

بدون اینکه خم به ابروم بیارم گفتم: هر کاری، حتی حاضرم برم و هیچ وقت دیگه اینجا پیدام نشه به شرطی که خودش بگه برو.

—اگه بگم مهریه اش باید جفت دست و پات باشه چی؟

لبخند محوی زدم و گفتم: قبول.

با اخم گفت: وکالت طلاق رو هم بهش بدی، بازم قبول؟

چشمام رو روی هم گذاشتم و گفتم: بازم قبول.

نمیدونست من حاضرم بخاطر مادرم هر کاری بکنم. اصلا اگه قرار بود مادرم نباشه، بود و نبود من مگه مهمه؟

کلافه گفت: داری ادعای عاشقی می کنی، مطمئنم. حتی اگه من راضی بشم باباش قبول نمی کنه. از ارث محرومش می کنه.

—برای من فقط آشوب مهمه.





حالم دیگه داشت از خودم و این همه دروغی که می گفتم بهم می خورد. من پول آشوب برام مهم بود.

با ورود آشوب به سالن جهت نگاهم به سمتش کشیده شد که مادرش هم به عقب برگشت و گفت: مگه نگفتم بیرون باش.

آشوب با بغضی که مطمئن بودم ساختگیه گفت: شما نمی خواین من خوشبخت شم. و گرنه اینجوری باهاش صحبت نمی کردین، خب اگه جوابتون منفیبه دیگه چرا اذیتش می کنید، رک و پوست کنده بگین.

دستم رو به گردنم کشیدم که آشوب گوشه چادرش رو توی دستش مچاله کرد و نزدیکم شد. با انگشت اشاره اش اشاره ای به من کرد و گفت: مامان من دوستش دارم. میدونم نهایت پرویی... میدونم تا حالا رک و پوست کنده در مورد هیچ پسری حرف نزده بودم چه برسه به اینکه جلوش بگم دوستش دارم. اما دارم مامان... دوستش دارم... نباشه حس می کنم نمی تونم نفس بکشم... شده هوای که توش نفس می کشم.

لبخندی که بخاطر دروغهایش روی لبم نشسته بود رو جمع کردم تا ضایع نشیم.

مادرش بلند شد و محکم گفت: بس کن. بعدا با هم حرف میزنیم.

آشوب قدم دیگه ای بهم نزدیک شد و رو به مادرش گفت: به خدا اگه رضایت ندین منم هیچ وقت ازدواج نمی کنم.

برای اینکه منم اون وسط چیزی گفته باشم رو کردم سمت آشوب و در حالی که بلند می شدم گفتم: آشوب جان، مامان که حرف بدی نزد، اونم مثل همه مادرا نگرانته. در ضمن اونا که نمیدونن ما چقدر بهم علاقه داریم، اما من مطمئنم اگه بهمون این



فرصت رو بدن بهشون ثابت میشه که ما بدون هم حتی نفس نمی تونیم بکشیم چه برسه به زندگی. تو هم بغض نکن .

بعد رو کردم به مادرش و با احترام گفتم: خب مامان جان اگه اجازه بدین من رفع زحمت کنم.

تعظیم کوتاهی کردم و از کنارش گذشتم که آشوب هم بدنبالم راهی شد.

به محض خارج شدن از سالن و ورود به حیاط خونه اشون پقی زدم زیر خنده که با حرص گفت: کوفت نخند. مامان حتما از پنجره نگاه می کنه.

چشمکی به روش زدم و گفتم: خب چیز بدی نمی بینه. بده دارم می خندم؟

اونم خندید و گفت: نمیدونستم بازیگر خوبی هم هستی. اینجوری زندگی باهات سخت تر شد.

در خروجی رو باز کردم و بهش تکیه دادم. آشوب هم روبروم ایستاد.

—نه اینکه تو بلد نیستی بازی کنی. وای بر من که قصد کردم با تو زندگی کنم.

اخمی کرد و گفت: حالا کی جواب مثبت داد.

کمی سرم رو به رو نزدیکش کردم و گفتم: بابام بود فقط نزدیک بود بگه اگه با آوید ازدواج نکنم خودکشی می کنم؟

سرزنشگر و با حرص اسمم رو صدا کرد که خندیدم و ازش فاصله گرفتم. که نگاهم به مادرش افتاد که پشت پنجره ایستاده بود و نگاهمون می کرد.

سوتی زدم و گفتم: مادرت الان که بیاد سرم رو بیره.



بدون اینکه برگرده گفت: اگه مامان راضی شه همه چی حله.

ابروی بالای انداختم: یعنی بابات تابع نظر مادرته؟

—یه جورایی مامان قراره نظر آخر رو تو این قضیه بگه.

—فکر نکن فردا پس فردا منم تابع نظرت میشم.

دلخور گفت: مگه قراره من اصلا نظرت رو بپرسم؟ قراره یه چند ماه اسمت تو شناسنامه ام باشه همین.

مشخص بود داشت حرص می خورد. با لبخند حرص در آری گفتم: خدا از دلت بشنوه.

به بیرون اشاره کرد و گفت: بفرمایید منزلتون آقای همتی.

—اوه الان یعنی به خانم برخورد؟

عقب گرد کردم تا وارد کوچه شم که صدای زنگ گوشیم بلند شد.

شماره ناشناس بود. آشوب قدمی بیرون گذاشت که گفتم: برو تو دیگه چرا وایسادی؟

با لحن حرص در آری گفتم: نترس من دوست دختر ندارم.

چیزی نگفت.... از جاش هم تکون نخورد.

—بله؟



– سلام... آوید خان؟

جدی گفتم: بله شما؟

با صدای نازکی گفتم: هنگامه هستم.

– به جا نیاوردم.

خندید و با همون صدای پر از عشوه اش گفت: راستش شمارتون رو یکی از دوستان بهم داده، در مورد اینکه یه شب ببینمتون تماس گرفتیم.

– دنبال یکی دیگه باشین، من دیگه کار نمی کنم.

صدای خنده اش بلندتر شد: وای آوید عزیز چه بانمک هستی تو، مگه میشه مرد و نیازش.

با اخم گفتم: من به امثال شما نیازی ندارم.

بدون اینکه منتظر جوابش باشم گوشی رو قطع کردم. همین که برگشتم چشمای پرسشی آشوب رو جلو روم دیدم.

– خب دیگه من برم، خدا حافظ.

قدمی عقب گذاشتم که گفت: من حاضر نیستم با کسی که هر شب تو تخت یه زن، زندگی کنم، همون عقد شش ماهه کافیه.

دوباره برگشتم و روبروش ایستادم: تا دو دقیقه پیش می گفتم هنوز بله ندادم، اونوقت چطور الان داری جوری حرف میزنی که یعنی جواب بله ات رو پس گرفتی؟



بغض کرده گفت: نمی خوام باور کنم اصلا مرد خوب وجود نداره.

پوزخندی زد و گفتیم: برام مرد خوب رو تعریف کن؟ اصلا به نظر تو مرد خوب کیه؟ هان؟ این که به هر دری و هر خفتی تن دادم که مامانم باشه بد از بد بودنمه؟ آره بدم... خیلی هم بدم.

نمیدونم شاید حوصله جروبحث نداشت که گفت: مگه نمی خواستی بری... برو دیگه.

- آره می خوام برم... اما تو هم اینو خوب یادت باشه، که من اگه بخوام زندگی کنم، حوصله این ناز و اداهای دخترونه رو ندارم. دیدم جنس زنا رو که واسه لذتاشون هر گندی خواستن زدن. گند زدن به هر چی حس خوبی که می تونستم داشته باشم، پس حواست جمع باشه که فکر نکنی منم یکی از این بچه سوسولام و هوس کنی باهام بازی کنی... اگر قصد بازی داری رو بازی کن. اینو خوب یادت باشه. حالا هم به سلامت برو تو.

بدون اینکه حتی نگاهم کنه وارد خونه شد و در رو محکم بهم کوبید.

نفسم رو صدا دار بیرون دادم و با قدمهای آروم از خونه دور شدم... هنوز چند قدمی دور نشده بودم که ماشینی وارد کوچه شد. نمیدونم چرا حس کردم وقتی به من رسید سرعتمش رو کم کرد. سرنشینش بهم خیره شده بود.

نمیدونم شاید هم خیالاتی شده بودم، اما قیافه این مرد برام آشنا بود.

با صدای بوق ماشین به عقب برگشتم که دیدم پشت در خونه آشوب ایستاد. وقتی در باز شد و ماشین وارد خونه شدم، با خودم گفتم: نکنه بابای آشوب بوده؟ قبلا دیده بودمش مگه؟ پس چرا قیافه اش آشنا میزد؟

\*\*\*

با داد گفتم: چرا زودتر بهم زنگ نزدی؟

با حق حق گفت: به خدا زنگ زدم، جواب ندادین.

چشام رو بستم موهام رو به چنگ کشیدم. آره زنگ زده بود. بعد از تماس اون زن چند بار دیگه تلفنم زنگ خورد اما من به خیال اینکه باز هم اون زن بود که زنگ میزد بی خیال جواب دادن به گوشیشم شده بودم. چقدر احمق بودم که حتی به شماره نگاه ننداخته بودم.

تو راهرو قدم میزدی و منتظر بودم هر چه زودتر دکتر رو ببینم.

صدای گریه زهرا روی مغزم بود با حرص گفتم: اینقدر گریه نکن، مادر من هنوز زنده اس پس آبغوره بی خودی نگیر.

بینی اش رو صدا دار بالا کشید و گفت: مامانم... مامانم گفت مرده... و صدای گریه اش بلندتر شد.

کنارش نشستم و با حرص گفتم: مامانت دکتره مگه؟ هان... مامانت واسه خودش گفته... می بینی که زنده اس... بس کن.

دستش رو جلوی دهنش گذاشت تا صدای گریه اش بلندتر نشه.

حس می کردم سرم از درد قراره بترکه. چشمام رو بستم تا بلکه دردی که حس می کردم کل حلقه چشمم رو گرفته آروم بشه... اما هیچ افاقه ای نکرد.

سرم رو به دیوار پشت سرم تکیه دادم و گفتم: حالش خیلی بد بود؟

دوباره صدای گریه اش بلند شد: آره... خیلی... من... ترسیدم...



صدای گریه اش نداشت ادامه بده. حس می کردم بدنم هر لحظه داره سردتر و سردتر میشه.

اصلا تو ذهنم نمی تونستم روزی رو تصور کنم که مامان نباشه.... مامان نباشه یعنی دنیا هیچ و پوچه... مامان برای من همه کس بود... همه کس من بی کس اون بود.

زیر لب زمزمه کردم: خدا کجایی؟ نگیرش ازم... تو رو به بزرگیت قسم مادرمو بهم پس بده.

زهرا: آوید خان؟

جوابش رو که ندادم. صدای هق هقش قطع شد و با نگرانی گفت: خوبین؟

حوصله این یکی رو واقعا نداشتم. دوباره گفت: آقا آوید حالتون خوبه؟

برای اینکه از شرش راحت شم. انکار که دارم یه مگس مزاحم رو از دورم کنار میزنم دستم رو تگون دادم و گفتم: برو خونه.

چیزی نگفت که چشم رو باز کردم و سر جام جابه جا شدم که کمی عقب کشید با پوزخند گفتم: چته؟

ترسیده گفت: هیچی .

اخمم شدیدتر شد تو این لحظه اصلا حوصله بچه بازی این رو دیگه نداشتم: پس واسه چی عقب کشیدی؟ ترسیدی؟ ترسناکم؟

خودش رو بیشتر عقب کشید و نگاهی به اطراف انداخت و با تته پته گفت: نه به خدا.



—بی خودی قسم نخور. بلند شو برو آژانس بگیر خونه.

دست تو جیبم کردم و چند اسکناس دو تومنی روی صندلی کناریش گذاشتم و گفتم: بلند شو برو، در ضمن عرضه نداری مقابلم بایستی بهتره اصلا جلوم سبز نشی؛ چون اصلا از دخترای ترسو خوشم نمیاد.

بلند که شدم سریع جلوم ایستاد و گفت: من نترسیدم.

بی حوصله گفتم: باشه، حالا برو.

خواستم از کنارش رد شم که دوباره گفت: باور کنید نترسیدم.

عصبی نگاش کردم و گفتم: خب که چی؟ مدال شجاعت بهت بدم؟ وقتی میگم برو یعنی برو تا بیشتر از این عصبی ام نکردی.

برای اولین بار دقیق تو چشم خیره شد و گفت: نمیرم.

کل صورتم تو هم رفت: نمیری؟ بچه بلند شو برو خونه اتون الان مادرت نگران میشه.

مظلوم نگاهم کرد و گفت: مامان خودش گفت مراقبتون باشم.

پوزخندی زدم و گفتم: یادم نمیاد از مادرت برای خودم پرستار خواسته باشم. قرار بود پرستار مادرم باشی که هستی الانم فعلا کاری نداری بهتره بری خونه اتون.

گوشی تلفنم این بار که زنگ خورد بی معطلی جواب دادم: بله؟

—سلام، خونه ای؟

پوفی کردم و گفتم: چکار داری؟



—هیچی، فقط خواستم ببینم کجایی؟

—قبر ستونم.

بعد از چند لحظه مکث گفت: مثل اینکه بعد موقع زنگ زدم، ببخشید مزاحم شدم.

قبل از اینکه قطع کنه گفتم: آشوب مادرم بیمارستان اصلا اعصاب ندارم.

نگران گفت: حالش خوبه؟

سمت زهرا قدم زدم. پس دکتر کی میاد.

—نمیدونم.

با کمی مکث گفت: می خوای پیام اونجا؟ پول لازم نداری؟

ناخواسته گفتم: میای اینجا؟

چشمای زهرا روی صورتم زوم شدن.

مردد گفت: میخوای پیام؟

گردنم رو چپ و راست کردم و گفتم: منتظرتم.

اسم بیمارستان رو که گفتم، گفت: اتفاقا نزدیک اونجام الان میگم ستاره پیاده ام کنه، پنج دقیقه دیگه اونجام.



قطع که کردم. زهرا سرش رو تکون داد و حرکت کرد سمت در خروجی بخش. نگاهم چرخید سمت اسکناسهایی که هنوز روی صندلی جاخوش کرده بودند.

هنوز از در خارج نشده بود که اسمش رو صدا زدم. ایستاد اما برگشت. اسکناسها رو برداشتم با چند قدم سریع خودم رو بهش رسوندم.

اسکناسها رو جلوش گرفتم و گفتم: اینا رو یادت رفت.

بدون اینکه سرش رو بالا بیاره گفت: ممنون پول همراهم هست.

بعد از چند لحظه مکث گفتم: از مادرت تشکر کن، واقعا نمیدونم اگه مینا خانم نبود من و مادرم چطور این همه سال دووم می آوردیم.

چیزی نگفت که قدمی بهش نزدیک تر شدم و سرم رو خم کردم تا چهره اش رو که پایین گرفته بود درست ببینم.

—زهرا، من به تو و مادرت مدیونم پس بذار همه چیز سر جاش باقی بمونه. نذار چیزی بهم بخوره و خراب شه.

سرش رو بالا گرفت و با چشمایی پر از اشک گفت: اینکه دوستتون دارم همه چیز رو خراب می کنه؟

برای چند لحظه بهت زده شدم. هیچ وقت تو مخیله ام نمی گنجید که زهرا جلوم بایسته و همچین چیزی رو به زبون بیاره. درسته که من به روش آورده بودم اما من از رفتارش متوجه شده بودم اما اینکه خودش رک و پوست کنده بهم بگه واقعا برام تعجب آورد بود. یعنی از زهرای محبوب بعید بود.

سکونم که طولانی شد گفت: ببخشید من باید برم.



چی می گفت حرف میزد پس باید پای حرفش می ایستاد. با چشمایی که ریز شده بودن گفتیم: حرفت رو نشنیده می گیرم. چون نمی خوام چیزی عوض شه.

با صدای که به زور شنیده می شد گفت: فراموش کردن شما تو اصل قضیه فرقی ایجاد نمی کنه.

اینبار دیگه نتونستم جوی خودم رو بگیرم و گفتیم: از تو بعیده همچین حرفهایی. بهتره اون تصویری که ازت تو ذهنم هست رو بهم نریزی نمی خوام فکر کنم تو هم مثل بقیه هستی.

با انگشت سبابه اش زیر بینی اش کشید و با چشمای خیسش دوباره زل زد بهم و گفت: دوست داشتن گناه نیست. منم دوستتون دارم.

عصبی چند قدم ازش فاصله گرفتم که گفت: اون دختر دوستتون داره؟ امیدوارم خوشبختتون کنه.

با صدایی که سعی می کردم بلند نشه تا نظر رهگذرا رو به خودش جلب نکنه گفتیم: مسئول خوشبختی منی؟ چرا نمی فهمی دختر... تو واسه من حیفی.

گفت: اون دختر چی اون حیف نیست؟

بهش نزدیک شدم و گفتیم: نه اون حیف نیست اون خودش...

جلوی خودم رو گرفتم تا نگم اون خودش معلوم نیست چشه که می خواست با یه ازدواج صوری یه چیزی رو بیوشونه... البته که ذهن پر از افکار منفیم می تونست حدس بزنه اما ترجیح میدادم حدسی نزنم.

– آوید؟



با صدای آوید گفتنش هر دو تامون به سمتش برگشتیم. نگاهش رو با اخم بین من و زهرا چرخوند. دقیق بهمون خیره شده بود که زهرا بدون هیچ حرفی از کنارش گذشت.

- کی رسیدی؟

ابرویی بالا انداخت و گفت: انتظار نداری بگم حرفات رو نشنیدم.

دوباره سمت سالن قدم زدم که اون هم دنبالم اومد و گفت: میدونستم یه چیزی بین شما دو تا هست و گر نه مگه میشه یه دختر با یه پسر مثل تو باشه و ...

قبل از اینکه جمله اش رو کامل بگه دستم رو بالا آوردم و جلوی صورتش گرفتم. خیلی جلوی خودم رو گرفتم که نکوبم تو صورتش.... من هر چقدر هم گند بودم هیچ وقت به کسی با چشم ناپاک نگاه نکرده بودم. مهمتر از اون زهرا لایق این حرفهایی که میزد نبود... زهرا حتی اگه حماقت کرده بود و حرف زده بود اما جنسش فرق داشت اون پاک بود... جنسش با خود اشوب هم فرق داشت... زهرا زیادی ساده و دخترانه بود.

با حرص گفتم: یه کلمه دیگه بگی تضمین نمی کنم کاری نکنم.

لبخند خونسری زد و گفت: خوبه. مثل اینکه اشتباه کردم. عذر می خوام.

دستم رو پایین آوردم که همزمان چشمم به دکتر افتاد که در جهت مخالف ما حرکت می کرد. بدون توجه به آشوب سمتش دویدم.

\*\*\*

"آشوب"



با پوزخند به آوید که در حال چک و چونه زدن با دکتر بود خیره شدم. با خودم گفتم: تو می خواهی منو دور بزنی؟ عمرا بذارم تو هم خوردم کنی... نمیدارم.

که من حیف نیستم نه؟ باشه... می بینی میدونه یه چیزی وسط هست اما باز بهت میگه بیا و جدی رو پیشنهاد از دواجم فکر کن... یعنی چی؟ یعنی اینکه این پسره یه نقشه ای تو سرشه... مطمئنم می خواد دورم بزنه و بعد بره سراغ این دختره زرزرو...

گوشیم که زنگ خورد سریع از کیفم بیرون کشیدمش و به شماره حسام که روی گوشی نقش بسته بود خیره شدم. اون روز حرف نزده بود... یعنیمن نذاشته بودم اونم که دید راننده حواسش به جرو بحشونه ساکت شد.

نفسم رو فوت کردم بیرون و بعد از نگاهی به آوید که هنوز هم داشت با دکتر صحبت می کرد جواب دادم: واسه چی زنگ زدی؟

با التماس گفت: آشوب خواهش می کنم...

نذاشتم ادامه بده و گفتم: دیگه زنگ نزن.

با تضرع گفت: تو رو جون هر کی دوست داری... آشوب التماس می کنم... بابام حالش خوب نیست... من که ازت چیزی نمی خوام، فقط بیا تو رو به عنوان کسی که دوست دارم معرفی کنم... نمی خوام ناراحت از دنیا بره... تو رو خدا.

محکم گفتم: عمرا... نه... من به تو کمکی نمی کنم... اشتباه اومدی آقا

با داد گفت: احمق من دوستت دارم.

بدون اینکه حتی تغییری تو صورتم ایجاد بشه، یا حتی دلم به حالش بسوزه گفتم: من نامزد کردم بهتره دیگه مزاحمم نشی.



دوباره به التماس افتاد: دروغ میگی؟ آشوب تو رو خدا ...

از حسام این همه التماس کردن بعید بود.

با پوزخندی صدا داد گفتیم: برو سراغ یکی دیگه بابات براش چه فرقی می کنه من باشم یا یکی دیگه؟ این همه دختر کشته مرده تو و بکر بودنتن.

حس کردم صدایش از گریه گرفته و خش دار شده: آشوب من قبلا تو رو به بابام نشون داده بودم.... اون اصلا نمیدونه همه چی بینمون بهم خورده.

با صدای کنترل شده ای گفتیم: دروغ میگی؟ در ضمن راست هم باشه برام فرقی نمی کنه... بذار بابات با عذاب بمیره چیزی نمیشه تازه من دلم خنک میشه که تلافی کارت رو سرت در آوردم.

با حس سنگینی سایه ای روی سرم. نگاهم رو بالا آوردم که نگاهم به آوید که با اخم و چشمهای ریز شده خیره شده بود به من افتاد.

خواستیم قطع کنیم که دوباره حسام با التماس گفت: نامردی نکن... من غلط کردم.. تو رو خدا می خوام خیالش راحت باشه... فکر می کنه اون بره بی کس میشم.... فکر می کنه..

بیشتر از این گوش ندادم و قطع کردم.

آوید: کی بود؟

بلند شدم و گفتیم: دوستمه.

گوشی رو تو کیفم گذاشتم و چند تا تروال از کیفم بیرون کشیدم و سمتش گرفتم: بفرما فکر کنم منو خواستی که اینا رو بهت بدم دیگه.



با خشم دستم رو که حاوی پول بود کنار زد و گفت: وای به حالت اگه بخوای دورم بزنی.

با لبخند ابرویی بالا انداختم و گفتم: تو بپا دور نزنی من اهل دور زدن نیستم.

سری تکون داد و بی ربط پرسید: بابات اسمش چیه؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم: این سوال بی ربط یعنی چی؟

پوفی کرد و دستش رو تو هوا تکون داد و گفت: سوالمو با سوال جواب نده.

لبخند محوی به روش پاشیدم و گفتم: غیر قابل تحملی.

جدی گفتم: فکر نکن خودت خیلی قابل تحملی برام.

دیگه داشت زیادی تلخ می شد... هر چی می خواستم آرام باشم نمیداشت... نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم باز هم آرام باشم.

آوید: خب؟

سری تکون دادم: خب؟

آوید: بازیت گرفته؟ یه اسم پرسیدم. اصلا بی خیال نخواستم.

قدمی برداشت که گفتم: هومن اشتیاق، چطور؟

وقتی برگشت با پوز خندی حرص در آر بهم خیره شده بود... پوز خندش تبدیل به یه خنده مسخره شد.



اخم کردم: چیه؟ چرا اینجوری نگاهم می کنی؟

تک خنده ی صدا دارش بیشتر حس بد رو تو وجود تقویت کرد... بی اختیار گفتم: چته؟ دیوونه شدی.

با خنده ای که بوی تحقیر و نفرت میداد ابروی چپش رو بالا داد و گفت: نه خوشم اومد پدر و دختر از یه جنسن.

نفهمیدم چی شد فقط توی اون لحظه مغزم فرمان داد که یه چک بخوابونم طرف چپ صورتمش.

شاید چون تلخی حرفش رو فهمیده بودم... شاید چون اون گوشه ذهنم فهمیدم بود منظورش چیه؟

چند ثانیه با بهت خیره شد به من که دستم رو می فشردم و جدی و محکم خیره شده بودم تو

چشماتش. چشمایی که همین چند لحظه پیش پر از نفرت و تمسخر بودن و الان می فهمیدم دلیلش چیه؟

چشماتش رو برای چند ثانیه بست. منتظر بودم اون هم به جای یه چک دو تا بخوابونه تو صورتم. اما وقتی

چشماتش رو باز کرد... نگاهش بدتر از هر چک و سیلی تازیانه زد به روحم.

نگاهش پر از حرف بود... می فهمیدم... ناخواسته مترجمی شده بود ذهنم برای این نگاه. این نگاه که می گفت حتی لیاقت این رو نداری که دستم رو کثیف کنم.





قبل از اینکه دهن باز کنه و بیشتر تحقیرم کنه گفتم: خودت عصبی ام کردی.

بی حرف روی صندلی نشست و سرش رو پایین انداخت. منتظر بودم بگه منظورم اونی نیست که تو فکر کردی... اصلا منتظر بودم حرف بزنه اما اینجوری با سکوتش افکارش رو تایید نکنه.

بدون اینکه نگاه کنه سرش رو به دیوار پشت سرش تکیه داد و چشماش رو بست. عصبی تر از قبل غریدم: چرا ساکتی؟ منظورت چی بود؟

تازه می فهمیدم که عجله کردم... اصلا شاید منظورش اونی نبود که من فکر کردم... اما نگاهش... نگاهش یه چیزایی می گفت... نگاهش حرف داشت... چیزایی می دونست.

بدون اینکه منو لایق نگاهش بدونه سرش رو یه وری کرد و خیره شد به بخشی که مادرش اونجا بستری بود و گفت: میدونم خیلی کثیفم... میدونم لیاقت یه آدم پاک مثل زهرا رو ندارم اما هیچ وقت هم فکر نمی کردم یکی مثل تو لیاقت من باشه.

عصبی حرفش رو بریدم و گفتم: دختری که زل میزنه تو چشم یه پسر نامحرم و دم از دوست داشتن میزنه پاکه؟ خوبه نمردیم و معنی پاکی رو فهمیدیم.

از گوشه چشم نگاهم کرد و گفت: اونی که معلوم نیست با چند نفر خوابیده چی؟ اون حتما پاکه.

با لرزش صدایی که ناشی از بغض بود گفتم: اینجوری در مورد حرف نزن.

دوباره خیره شد به همون بخش کذایی و گفت: پس در مورد کسی که نمی شناسیش درست حرف بزنی تا من قضاوتی در موردت نکنم. البته ترجیح میدم قضاوتی نکنم و خیال کنم...



حرفش رو خورد. و نگاهی به من که حالا روبروش به دیوار تکیه داده بودم و داشتم سر می خوردم کف زمین انداخت و گفت: حامله که نیستی؟

با چشمایی از حدقه دراومده دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا صدای هق هقم بلند نشه.

بدون اینکه منتظر جوابم بشه خودش انگار که با خودش حرف میزنه ادامه داد: خب اگه فقط بکارت بود که با عمل حل می شد.

سریع برگشت طرفم و دستاش رو توی هم روی پاش قفل کرد و گفت: چند وقته؟

نتوستم بیشتر از این جلوی این مرد که با زنهایی بوده که باورش رو در مورد زنها تغییر دادن سکوت کنم.

—بس کن...بس کن.

دوباره آروم شد و به دیوار پشت سرش تکیه داد و خیره شد به منی که چادرم رو تا صورتم کشیده بودم تا راحت ببارم.

آوید: با چند نفر بودی حالا؟ نترس ولت نمی کنم... فعلا برام حکم زندگی رو داری... پول تو میشه زندگی برای مادرم.. پس خیالت راحت ولت نمی کنم.

این مرد چقدر راحت داشت در مورد من حرف میزد... چقدر راحت می گفت فقط بخاطر پول حاضرم باهات باشم... چقدر راحت داشت من رو می شکست.

چادرم رو از روی صورتم کنار زدم و با نفرت گفتم: خیلی کثیفی... خیلی... یه نگاه به خودت بکن ببین کی هستی؟ با چند تا زن خوابیدی؟ تو اسطوره پاکی هستی که دنبال زن پاکی؟ تو حتی لیاقت من رو هم نداری... می فهمی نداری.



سرش رو تکون داد و با خنده حرص در آری گفت: میدونم ندارم... منم اگه بابام هومن اشتیاق بود دیگه کسی لیاقتم رو نداشت... یکی مثل بابام لیاقتم رو داشت...

صدای خنده اش بلندتر شد. خواستم بگم: درد بگیری که دردهام رو یادم آوردی که با صدای پرستارها و چند دکتر که به سمت بخشی که مادرش بستری بود می دویدند. زبونم قفل شد.

نیم ساعت بعد که دکتری مسن از اتاق بیرون اومد آوید که تا اون لحظه عصبی یا چنگ می کشید به موهایش یا مشت می گوید به دستش سریع دوید سمت اون مرد و گفت: چی شد؟

مرد با تاسف نگاهش کرد و گفت: متاسفم ، قبلا هم گفته بودم...

آوید یهو چسبید به یقه دکتر و داد زد: مادر من نمی میره اینو بفهم .

مرد که انگار حالش رو درک می کرد دستاش رو از یقه اش جدا کرد و گفت: داری عذابش میدی.

دستای آوید شل شدن و دو طرفش آویزون شدن. دکتر هم سریع از کنارش گذشت.

حالا می فهمیدم که حال مادرش از چیزی که ستاره می گفت هم وخیم تره... وقتی دکتری مجبور میشه اونقدر رک و راست بگه بذار راحت باشه و عذابش نده یعنی یه درصد هم امید ندارن.

با ناراحتی خیره شدم به آوید که با قدمهای کند داشت از بخش خارج می شد. کجا میرفت؟ دنبالش دویدم که برگشت و داد زد: نیا دنبالم. راحتم بذار.

سرجام ایستادم که بیرون رفت. اینبار با قدمهای آرام دنبالش حرکت کردم... توی اون لحظه مردی رو نمیدیدم که همین چند لحظه پیش تحقیرم می کرد... بلکه پسری



رو میدیدم که داشت چنگ میزد به ریسمانی که مادرش رو به این دنیا وصل کنه... و  
چقدر تلخه وقتی ببینی با هیچ ریسمانی نتونی عزیزترین گسست رو حفظ کنی.

بدون توجه به نم نم بارون داشت تو محوطه بیمارستان زیر سقف سیاه و ابری  
آسمون قدم میزد. یهو داد زد: خدایا!!!!!!

من چرا دنبالش میرفتم. شاید از سردی نگاهش ترسیده بودم. مادرش تمام چیزی  
بود که داشت... آدم تمام هستیش رو از دست بده دیگه انگیزه ای واسه زندگی  
نداره... آره من برای این مرد ترسیده بودم.. ترسیدم که نکنه دیوونگی کنه.

سمت خیابون بی هدف راه میرفت. حتی نمیدونستم مقصدش کجاست و با چند قدم  
فاصله همراهیش می کردم که بدون اینکه برگرده گفت: چیه اینقدر بدبخت شدم که  
تو هم دلت واسم سوخته؟

چیزی نگفتم... تلخیاش رو به پای حرف تلخ دکتر گذاشتم.

وسط خیابون زیر نم نم بارون ایستادم... برگشت و دستاش رو از دو طرف باز کرد و  
گفت: چیه؟ چی می خوای؟ چرا راه افتادی دنبالم؟

سرجام ایستادم و گفتم: آروم باش.

با این حرفم انگار جوک سال رو گفته باشم... شروع کرد به خندیدن... بلند... خنده  
هایی که وقتی درد داشته باشی فقط روی لب می شینن.

میون خنده تا شد و کف آسفالت خیس خیابون نشست و زار زد. نمیدونستم من باید  
چکار کنم... منی که کسی تا به حال دلداریم نداده بود چطور می تونستم مرهم بشم  
واسه درد بزرگ آدم روبروم.



بدون توجه به من سرش رو گذاشت روی پاهاش و زار زد. صدای بوق ماشینی که از کنارش گذشت سکوت رو شکست. سرش رو بالا آورد و فحشی بار راننده ماشین کرد و داد زد: حتی این خیابون رو هم ازم دریغ می کنی خدا؟

چادرم چسبیده بود به لباسام. قدمی نزدیکش شدم. وقتی اعتراضی نکرد... کنارش نشستیم... همونجا... وسط خیابون... کف آسفالت خیس... زیر نم نم بارون... نزدیک بیمارستانی که مادرش بین مرگ و زندگی نزاع داشت.

کنارش که نشستیم. سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد. بی مقدمه سرش رو روی شونه ام گذاشت. لرزیدم. پیشونی اش چسبیده بود به شونه راستم. با خودم گفتم: لمسی غیر مستقیم که گناه نیست. هست خدا؟

صدای هق هق یه مرد، یعنی رسیده بود به جایی که آخرش بود... یعنی عاجز شده بود... وقتی زار میزد یعنی امیدی برایش نمونده بود.

اینبار حتی وقتی ماشینی از کنارمون گذشت و متلکی بارمون کرد هم سرش رو بلند نکرد.

ده دقیقه گذشت... صدایش قطع شده بود اما سرش هنوز روی شونه ام بود... ترسیدم... نکنه چیزیش شده

باشه.

آروم صدایش کردم: آوید؟

چیزی نگفت. دستم رو از زیر چادر روی بازوش گذاشتم و اینبار نگران گفتم: آوید؟

صدای نامفهومی از ذهنش خارج شد... فکر کنم فقط می خواست بهم بفهمونه که صدام رو شنیده.



—میشه سرت رو بلند کنی؟

بدون اینکه حتی نگاهم کنه خودش رو عقب کشید. نگاهش رو سمت پیاده رو مخالف صورتم گردوند و با دست به صورتم کشید و سرش رو رو به آسمون گرفت.

بعد از یکی دو دقیقه بلند شد. با صدایی که می لرزید گفت: بلند شو .

وقتی ایستادم گفت: ماشین که همراست نیست؟

سری تکون دادم و گفتم: نه رانندگی نمی کنم.

قدم برداشت و گفت: بریم برات ماشین بگیرم بری خونه.

کنارش رسیدم و گفتم: نمی خوام بمونم؟

—چی می خوام به خونواده ات بگی؟ کجا موندی؟ یا نکنه براشون عادیه؟

به این مرد اصلا خوبی نیومده بود. در هر صورت نیشش رو میزد. ایستادم و گفتم: لازم نیست ، خودم می تونم برم.

برگشت و گفت: بخاطر من اومدی پس خودم می رسونمت.

با پوزخند گفتم: خدا رو شکر ماشین دار شدی؟

میون تموم تلخیش لبخند محوی زد و گفت: بیا بریم ، بالاخره من و تویه جوری باید با هم بسازیم یا نه؟ بریم.



نمیدونم شاید دل‌م قصد کرده بود همراهش باشه... شاید هم دل‌م نمی‌خواست  
امشبش رو تلخ تر کنم که همراهش شدم. به سر خیابون که رسیدیم دستش رو برای  
پراید زرد رنگی که از روبرو می‌ومد بلند کرد... ماشین که ایستاد مسیر خونه‌ای ما  
رو گفت... در رو باز کرد و گفت: سوار شو.

منتظر بودم در رو ببندم اما برخلاف تصورم کنارم نشست و در رو بست. ماشین که  
حرکت کرد چشماش رو بست و آرام گفت: هیچ وقت فکر نمی‌کردم یه زن بتونه  
آروم کنه.

نمیدونستم این رو گفت که حرفی بزنی یا فقط حرفی گفته باشه.. در هر صورت من  
در برابر این مرد که امشب هر لحظه حالش عوض می‌شد سکوت کردم.

پنج دقیقه بعد بدون اینکه چشماش رو باز کنه شروع کرد. آرام حرف می‌زد.

—من بچه زیاد دوست دارم... دل‌م می‌خواد حداقل یه چهار تا داشته باشم. دل‌م نمی‌خواد  
بچه ام مثل خودم تنها باشه که وقتی احتیاج به یه نفر داشت که پشتش بایسته  
کسی رو نداشته باشه.

مکثی کرد و پرسید: خواهر برادر که نداری نه؟

آروم تر از خودش گفتم: نه.

—اگه خواهر و برادری برات پیدا شه چه حسی بهت دست می‌ده؟ چکار می‌کنی؟

بی‌حوصله گفتم: مزخرفه.

ابرویی بالا انداخت و باز پرسید: بچه دوست داری؟



مونده بودم این مرد دیوونه شده امشب یا عاقل؟ این حرفها یعنی چی؟ یعنی فراموش کرده حرفهای همین یه ساعت پیشش رو؟

دلَم می خواست یه بار ازم می پرسید قضیه چیه؟ به جای اینکه خودش بیره و بدوزه بپرسه... و من قسم می خورم اگه پرسید صادقانه جوابش رو بدم.

چشماش رو باز کرد... چشماش می خندیدن...

—چی شد؟ گفتم تو بچه دوست داری؟

نگاهی به راننده که از آینه ماشین بهمون خیره شده بود انداختم و گفتم: اینجا جای این حرفها؟

خندید و سرش رو به گوشم نزدیک کرد و گفت: باحاله ها... باید زود بچه دار شیم... خسته شدم از این همه تنهایی.

نمیدونم چرا حس می کردم داشت سعی می کرد حرفهای دکتر رو فراموش کنه.

—دکتر گفت داری عذابش میدی؟

اخم کرد و ساکت شد. دوباره گفتم: گناه داره. داره اذیت میشه.

سریع گفت: هیس حرف نزن.

—اما...

غرید: گفته بس کن. حرف نزن نمی فهمی.

نگاهی به راننده که بهمون خیره شده بود کرد و گفت: جلوت رو نگاه کن.





راننده هم ببخشیدی گفت و دیگه تا آخر مسیر حتی یه نگاه هم به آینه ننداخت.

من هم ترجیح دادم ساکت شم. چون اگه امروز آوید اینجاست فقط برای این بود که می خواست مادرش زنده باشه. وقتی مادری نباشه آوید هم نیست.

یعنی مهمه برام که آوید باشه؟

دم خونه که گرایه رو حساب کرد.. خودش هم پیاده شد و گفت: بابات رو می شناسم.

قدم برداشتم سمت در که گفت: اونی نیست که ظاهرش نشون میده.

دست کردم توی کیفم تا کلید رو بدست بگیرم.. اصلا دلم نمی خواست این حرفهایی که باور داشتم رو باز بشنوم.

پشت سرم ایستاد و گفت: نگاهم کن.

شونه ای بالا انداختم این کلید کجا بود پس؟

—بابات یه دختر رو صیغه کرده واسه خودش.

سریع برگشتم طرفش و مثل چند دقیقه قبل خودش گفتم: نمی خواد حرف بزنی.

بی توجه به حرفم گفت: اینجوری می توئم بذارمش تحت فشار شاید راضی شد. به نظرت میشه؟

انگشت اشاره ام رو جلوش تگون دادم و گفتم: حرف بی خودی نزن.



نمی خواستم حرف بزنه چون ذهنم داشت به همین دو سال پیشی میرفت که خودم... بابام رو با منشیش بعد از ساعت کاری تو شرکت دیده بودم.. منی که چشم گرفته بودم از شون و خفه شده بودم و هیچ وقت به روش نیاورده بودم.. منی که فهمیده بودم بابام ناخالصی داشت.. پدری که تا آخرین دگمه یقه اش رو می بست... پدری که ریش می گذاشت اونی نبود که من فکر می کردم...

حسام هم پدرم رو شناخته بود... آوید هم شناختش... پس چرا مادرم اون رو نمی شناسه؟ یعنی واقعا نمی شناسه؟

یه زن می تونه از بوی حرفهای مردش هم بفهمه مردش کجا بوده... یه زن اگه زن باشه از بوی پیچیده میان آغوش مردش هم می تونه بفهمه مردش کجا بوده؟

یه زن حتی از نفسهایی که مردش می کشه هم می تونه حقیقت رو بفهمه... زن می تونه هر کاری بکنه به شرطی که زن باشه.

زن اگه زن باشه می تونه مردش رو مرد بار بیاره...

سکوتی که طولانی شد گفت: بعضی مردا ذاتشون خرابه... ربطی هم به خوب و بد بودن زنش نداره، می دونستی؟

با تنه پنه گفتم: اصلا این مزخرفات رو باور نمی کنم.

— من که هنوز چیز خاصی نگفتم؟ گفتم؟ از این سکوت طولانیت مشخصه که تو هم یه چیزایی میدونی... درسته؟ تو یکی از این مهمونیایی که همراه مشترییم رفته بودم دیدمش... با یه دختر جوون بود... فتانه می گفت صیغه اش کرده... حالا راست و دروغش پای اونا.

— چرا اینا رو به من میگی؟



دستش رو به در تکیه داد و جلوم ایستاد: نمی خوامی پدرت رو بشناسی؟ هومن اشتیاق رو.

—پس به همین خاطر هستش که میگی من و اون از یه جنسیم؟ میدونی الان که درست فکر میکنم می بینم من و تو به درد هم نمی خوریم... من و تو چیزایی رو میدونیم که نباید می دونستیم.

پشت گردنش رو فشار داد و با پاشنه پاش کف آسفالت ضرب گرفت و گفت: دو تا مون مثل همیم. اشتباه داشتیم تو زندگیمون... حالا یکی اجباری یکی اختیاری.

با دست از جلوی در کنارش زدم و گفتم: به من تجاوز شد.

اینبار تمام هیكلش رو جلوی در قرار داد و گفت: برام مهم نیست واقعیت چیه. فقط برام مهمه هیچ وقت گذشته ات رو تکرار نکنی. میدونی اگه این هومن خان بابای من بود، گردنش رو بابت این همه خیانت می شکستم.

\*\*\*

"آوید"

به مامان و مینا خانم نگاه کردم. سرم رو تگون دادم و گفتم: حالت خوبه مامان؟

پلکاش رو آروم بست و باز کرد.

—بابام رو پیدا کردم.

هر دوشون ترسیده تو نگاهم خیره شدن. خیلی وقته پیداش کردم فقط منتظر م خودت واقعیت رو بگی... چرا نیستش؟ چرا رفت؟



میدونم حالت خوب نیست...میدونم چند روز برگشتی خونه...همه اینا رو میدونم و بدتر از خودت دارم عذاب می کشم. چرا نمی خوای راستش رو بگی هان؟ رو کردم سمت مینا خانم و گفتم: شما میدونی مگه نه؟ مطمئنم میدونی شما بگو.

مامان سرفه ای کرد که باز برگشتم طرفش و گفتم: چیه قربونت شم؟ من بابای واقعی رو پیدا کردم...چرا نمیداری همه چیز رو بدونم؟

مینا خانم حرفم رو قطع کرد و گفت: دیدیش؟

هردوشون خیره شده بودن به دهنم که جوابم رو بشنون. بعد از مکشی طولانی گفتم: آره، نباید میدیدم.

این بار مینا خانم عصبی گفت: چرا رفتی سراغش؟ اصلا آدرسی رو از کجا پیدا کردی؟

با حرص گفتم: چطور؟ حق دیدن بابام رو ندارم؟

مینا خانم بلند شد و گفت: کار درستی نکردی.

من هم بلند شدم و گفتم: منطق که نمیگه دیدن بابام غلطه. چرا نباید ببینمش؟ در ضمن بابام باید بدونه بچه ای داره یا نه؟

— آوید خان بهتره همه چیز رو فراموش کنی، وقتی مادرت نمی خواد چیزی بگه چرا می خوای مجبورش کنی گذشته رو نبش قبر کنه؟

— دِ آخه دارین دیوونه ام می کنین با این پنهنون کاریاتون... با یه شناسنامه بزرگ شدم... بعد عمری یه شناسنامه دیگه میدین دستم میگین اینه باباته. چرا؟ چرا



من باید دو تا شناسنامه داشته باشم؟ هان؟ چرا تو هر کدوم از شناسنامه ها یه پدر دارم اما تو دو تا شناسنامه اسم مادرم یکیه هان؟

چرا شناسنامه ای که یه عمر سند هویتیم بوده باید چهار سال اختلاف سن داشته باشه با شناسنامه ایی که میگین اسم بابات توشه؟ هان؟ این همه دروغ واسه چیه؟

چی تو گذشته هست که من نباید بدونم؟

رو کردم سمت مامان و گفتم: استغفار کدوم گناه نکرده ات رو نزد خدا می کنی؟ چرا هیچکی رو نداریم؟ چرا پدر و مادری نداری؟ یعنی حتی خواهر و برادر هم نداری؟

یهو چشمه اشکش جوشید .

به پیشونی ام گویدم و گفتم: لعنت به من، گریه نکن تو رو به هر کی می پرستی، چرا نمیذارین از این برزخ خلاص شم... مامان می ترسم یه روز از این همه پنهن کاریت پشیمون شی... مامان می ترسم از روزی که بابت اینکله واقعیت رو نگفتی بشینی باز استغفار گناه بزرگتری رو بکنی.

زیر لب گفتم هر چند حتی اگه راسش رو بگی من تصمیم رو گرفتم.

به پای مادرم افتادم و با التماس گفتم: چرا نمیگی؟ منو ببین چی مونده ازم... روح و روانم بهم ریخته؟ چرا اسم دو مرد رو یدک می کشم اما پدری تو زندگی نیست هان؟ دوتاشون باید تاوان پس بدن.

مینا خانم عصبی گفت: مادرت حالش خوب نیست.

— باشه، فقط هر چی شد نگین من مقصرم... بهتون فرصت دادم حرف بزنین... ازتون خواستم مطمئنم کنید، خودتون حرفی نزدین... شاید شما راستش رو نگید اما حس



من بهم دروغ نمیگه، وقتی جلوش ایستادم... وقتی حس کردم برام  
آشناست... وقتی... مامان کاری می کنم به پات بیفته... زندگی رو از من و تو  
گرفت... کاری می کنم روزی هزار بار آرزوی مرگ کنه.

پرش می کنم از حس نفرت به خودش...

خم شدم طرفش و سرش رو تو آغوشم گرفتم. بوسه ای روی سرش زدم و  
گفتم: بمیری می کشمش... می کشمش.

بازوم کشیده شد... مینا خانم بود، گفت: مگه مادرت چیزی برات کم گذاشت که  
دنبال پدری؟

با تاسف گفتم: یعنی نمیدونین؟ من یه عمر حسرت مادر گفتن رو بهش داشتم... الان  
اگه جرات کردم بگم چون نمی تونه اعتراضی بکنه... فکر نکنید وقتیایی که می  
نشست گوشه اتاق و با نفرت نگاهم می کرد... می فهمیدم... من با همه بچگییم خیلی  
چیزا رو فهمیدم.. اما من عاشقش بودم و هستم... من پر شدم از حسرت... چرا نمی  
فهمید شما... چرا؟

مینا خانم مادرم رو از بغلم بیرون کشید و گفت: بابات از وجودت بی خبره.

نگاهی به مادر بی حالم کردم. حتی به مرگش نمی تونستم فکر کنم... اگه می میرد  
من توی این همه تنهایی به کی پناه می بردم؟

—مینا خانم میشه بیاین تو حیاط باهاتون حرف دارم.

نگاهی به مادرم انداخت و قبل از من سمت حیاط حرکت کرد... در رو بستم و  
گفتم: شما چی میدونین؟



مینا: من هیچی نمیدونم.

عصبی لگدی به دیوار زدم و گفتم: دروغه، خیلی چیزار رو می دونید، چرا وقتی گفتم بابام رو دیدم رنگتون پرید؟

— چون اون از وجودت بی خبره. مادرت هم هیچ وقت دلش نمی خواد که اون از وجودت باخبر شه.

چشمام رو ریز کردم و گفتم: کدومشون بابامه؟

وقتی جوابی نداد گفتم: مادرم چه گناهی کرده؟

— من هیچی نمیدونم.

— اما من مطمئنم همه چیز رو میدونید.

آروم گفتم: هیچ چیز خوبی تو گذشته نیست. دنبال چی هستی؟ می خوای به چی برسی؟ حتی اگه پدرت رو پیدا کنی هیچ وقت نمی تونه برات پدری کنه.

عصبی با دو دست سرم رو فشار دادم و گفتم: چرا؟

— من نمی تونم چیزی بگم.

نفسم رو محکم فوت کردم، کنار دیوار نشستم و سرم رو بالا آوردم.. نور خورشید که تو چشمم زد چشمم رو بستم. دستم رو جلوی صورتم گرفتم و آروم گفتم: اصلا واقعا من بچه اشم؟ نکنه مادرم نیست؟



سریع گفت: اینقدر بی انصاف نباش. اون هر کاری بخاطرت کرد. دونستن اسم پدرت هیچ چیزی رو درست نمی کنه. فقط بیشتر از قبل همه چیز بهم می خوره.

— باشه. اما اینو بدونین که من بالاخره می فهمم هر چیزی رو که ازم پنهون می کنین.

— بهتره هیچ چیزی رو نفهمی. بهتره سراغ از گذشته نگیری. مادرت اگه چیزی نمیگه فقط و فقط بخاطر خودته.

گاهی فکر می کنم رسیدم به ته خط... راستی ته خط کجاست؟ ته خط برای هر کسی یه نقطه از زندگیشه... آره خودش فقط یه نقطه اس. اما ما بهش میگییم ته خط... ته خطی که گاهی ممکنه آدم رو به جنون بکشه... ته خطی که گاهی باعث ناامیدی میشه.

ته خط زندگی من همین روزهامه که توشون دست و پا میزنم. ته خط من همین ابهاماتیه که دارم باهاشون کلنجار میرم... ته خط من همین دو تا اسمین که عجیب ذهنم رو درگیر کردن.

به سقف خیره شدم و زمزمه کردم خدا ته خط زندگی من کجاست؟

ته خط آدمایی که مثل من نامیدند کجاست؟ اصلا واسه ما ته خطی هم وجو داره؟ من که میگم کل زندگیمون ته خط... ته خط زندگیمون جهنمه... جهنمی که الان دارم توش دست و پا میزنم.

غلٹی زدم و بالشت زیر دستم رو جابه جا کردم و به دو شناسنامه ای که جلوم گذاشته بودم خیره شدم.

به شناسنامه ای که یک عمر ازم پنهون شده بود و خبر نداشتن آوید ده ساله به خیال کشف یه راز سرکی به صندوقچه مادرش کشیده و همین شناسنامه رو دیده





بود... فقط اون موقع نمی دونستم این آویدی که توش نوشته شده خودمم و این امیررضا پدر من.... نگام رو چرخوندم سمت چپ شناسنامه و به برگه هویتم که تموم این سالها باهاش زندگی کردم خیره شدم.

آوید ماندگار.... نام پدر: هومن

این روزها یه بوی شومی حس می کردم... می ترسیدم... انگار که این سکون... این آرامش قراره طوفانی شه که محشری تو زندگیم به پا می کنه.

از این روزهایی زیادی بی در دسر واهمه داشتم... من عادت به این همه سکوت نداشتم... من همون آویدیم که تموم دوران کودکیم حسرت آغوش بابایی رو داشتم که حضورش و وجودش شده یه معما... من همونی ام که وقتی اولین روز مدرسه کتک خوردم. سکوت کردم چون پدری نداشتم که از من... از من هفت ساله دفاع کنه...

متنفر بودم از خودم... از خودی که نه گذشته ای داشتم... نه حال و مطمئنا آینده ای هم ندارم... عجیبه که این روزها حس می کنم روزهای آخرمند... عجیبه که این روزها بی خیال خدا و کمکاش شدم... عجیبه که این روزها دارم ناامید میشم.

صدای زنگ در که بلند شدم سریع نیم خیز شدم. شناسنامه ها رو جمع کردم و تو جیب چپ شلوارم گذاشتم و دستی زیر چشمم کشیدم... تر شده بودن... از کی تا حالا من گریه می کردم؟

از کنار مادرم که آروم خوابیده بود رد شدم... این وقت شب کی می تونسته باشه؟

جواب سوالم رو به محض اینکه در رو باز کردم گرفتم... ابرویی بالا انداختم و خواستم در رو ببندم که گفت: صبر کن.

طوری که سعی می کردم صدام بالا نره گفتم: چی می خوای این وقت شب

با التماس گفت: در رو باز کن باید باهات حرف بزیم.

بی حوصله گفتیم: یادم میاد آخرین دیدارمون مشتاق حرف زدن باهام نبودی اصلا.

—خواهش می کنم، باید باهام بیایی.

خواستیم در رو ببندم که پاش رو لای در گذاشت و گفت: تو رو جون بابات بیا.

تلخندی زدم و گفتم: مرده و زندش برام مهم نیست

دروغ می گفتم.... تو دلم محشری به پا شده بود که بفهمم چی می خواد.... که بفهمم از بابام چیزی میدونه یا نه... که بفهمم معنی حرفهای اون روزش چی اند؟ که بفهمم امیررضا تو زندگی اون چکاره اس؟

حس می کردم نمی تونه صحبت کنه، قیافه اش خسته به نظر می رسید. اصلا از قیافه مغرور اولین دیدارمون خبری نبود.

در رو کامل باز کردم و وارد کوچه شدم و گفتم: چی می خوای؟

به التماس افتاد: تو رو جون مادرت، بابام می خواد تو رو ببینه.

نزدیکش شدم و یقه کج شده پیراهنش رو درست کردم و گفتم: اونوقت پدر تو کیه؟

با تنه پته گفت: خب... خب پدرمه.



با خنده گفتم: جک میگی پسر؟ خب من میدونم پدرته ، خب پدرته به من چه ربطی داره ؟

چیزی نگفت که برگشتم تا وارد خونه شم که باز گفتم: نمی خوای از پدرت چیزی بدونی؟ چند روزه که اینجام خبری ازش نیست.

با پوزخند برگشتم طرفش و گفتم: تو فرض کن بابای من مرده. کارت تموم شد؟

داشت عصبی می شد . مشت‌های فشرده شده اش گواهی بودند. اما باز سعی می کرد آروم باشه این رو التماس نگاهش گواهی می داد.

—بابای من رو که می شناسی؟ نجات داد، می خواد بیینتت، اینکه بری ببینیش کمترین تشکر هستش بابت کاری که در حقت کرد.

در خونه رو باز کردم و گفتم: از طرف من ازش تشکر کن. واقعا پدر و پسر چقدر با هم فرق دارین.

با خنده تمسخر امیزی گفتم: واقعا باباته؟

یهو خروشید و یقه پیراهنم رو چسبید و من رو به دیوار کنار در چسبوند و گفت: خفه شو بی...

حرفش رو خورد . دستاش از دور یقه ام شل شدند و ازم جدا شد.

سریع گفتم: ببخشید این روزا به خاطر حال بابام زود عصبی میشم.

سری تگون دادم که گفت: حتی به خاطر نسبت خونی که باهاس داری حاضر نمیشی بری ببینیش؟ آخرین درخواستش اینه که با تو حرف بزنه.



در حالی که درونم غوغا شده بود سعی کردم آرام باشم: نسبت خونی؟ مطمئنی درست اومدی؟ من به عمر به غیر از مادرم با هیچ کس نسبت خونی ندارم.

آب دهنش رو قورت داد و گفت: امیررضا برادر پدرمه.

با لبخندی که به زور روی لبم نگه داشته بودم گفتم: اونوقت کی بهت گفته اون بابامه؟

بی حوصله شد و گفت: بابام اون روز که نجات داد شناسنامه ات...

نداشتم حرفش رو کامل کنه و گفتم: از کجا مطمئنی شناسنامه مال من بوده؟

انگار مردد شد که پرسید مگه نیست؟

بعد انگار که با خودش حرف میزنه گفت: اما من پرس و جو کردم ..... یهو سرش رو بالا آورد و گفت: مگه تو آوید نیستی؟ دوستت که با همین اسم صدات می کرد؟

به پیشونیش گوید و گفت: وای یعنی اون شناسنامه تو نبود.

قبل از اینکه چیز دیگه ای بگه گفتم: چرا مال منه. اما تو انگار خیلی از امیر رضا شکاری و متنفر که به جای اینکه بگی عمومه میگی برادر پدرمه، درسته؟

دندون قروچه ای کرد و گفت: آره ازش متنفرم.

ابرویی بالا انداختم و موذیانه گفتم: نمی ترسی بخاطر این حرفت همراهت نشم؟

این بار اون بود که با بدجنسی گفت: فکر نمی کنم هیچ کس پدری که رهاس کرده رو دوست داشته باشه و برایش مهم باشه. مگه نه؟



\*\*\*

(یلدا)

قبل از اینکه وارد شم بازوم رو تو دستش گرفت و گفت: یلدا جان آروم که شدی با هم حرف میزنیم.

با بغضی که هنوز توی گلوم لونه کرده بود و نمی خواست رهام کنه گفتم: من حرفام رو زدم. دلم نمی خواد یه روزی یه جسد تیکه تیکه به اسم شوهرم بهم تحویل بدن.

به زور لبخند خسته ای زد و گفت: کی گفته من قراره بمیرم؟ فکر می کنی من لیاقت شهادت رو دارم؟ ندارم.. علی داشت که رفت... من ندارم.

سرم رو به شدت تکون دادم و گفتم: اگه بری هیچ وقت ازت نمی گذرم.

—باشه خانم، برو تو هوا سرد شده. بعد با هم حرف میزنیم.

بازوم رو رها کرد اما من از جام تکون نخوردم. احتیاج داشتم با آغوشش آروم کنه. منی که بدترین روزهای عمرم رو می گذروندم.

مثل همیشه حرف نگاهم رو فهمید که سخاوتمندانه منو به آغوشش کشید و آروم زمزمه کرد: با خودت این کار رو نکن.

—علی با محسن و محمد فرق داشت. اما من هیچ وقت قدرش رو ندونستم.

آروم موهام رو نوازش می کرد و دم گوشم زمزمه می کرد... تو حالی نبودم که به حرفهایش توجه کنم. فقط به آغوشش احتیاج داشتم که بدست آورده بودمش. دیگه چیزی نمی خواستم. همین که بود و حسش می کردم برام کافی بود.



همین که مطمئن بودم تا من رضایت ندم نمیره ، خیالم راحت بود. همین که نگفته منو می فهمید برام کافی بود.

منو از خودش جدا کرد و با انگشت شستش اشکام رو پاک کرد و گفت: برو تو.

رفتم اما اون هنوز ، همونجا وسط حیاط ایستاده بود. نگاهش هنوز پی من بود. اما حس می کردم حواسش جایی غیر از اینجاست.

یه هفته گذشت ، هفتم برادر ناکام بود... کنار مزارش نشسته بودم... همه رفته بودن... من اما به زور و مقاومت هنوز اینجا بودم... امیر هم چند قدم دورتر منتظرم ایستاده بود.

توی این یه هفته خیلی خواستم فکر کنم. اما نشد... نخواستیم و نتونستیم دل من رو راضی به رفتن امیر علی کنم.

امیر بود ، هر لحظه کنارم بود اما دردی که تو این سن با از دست دادن برادرم به قلبم زده شده بود به همین سادگی فراموش نمی شد.

با حق دستم رو روی خاک نم دار کشیدم و با بغضی خفه کننده گفتم: چقدر حیف که ما آدما تا نمیریم عزیز نمیشیم... حیف داداشم... حیف.

با حس حضور امیر کنار خودم اشکام رو پاک کردم .

با صدایی خفه گفت : فردا باید برم.

اونقدر سریع برگشتم طرفش که خودش رو عقب کشید و خیره شد به چشمام و گفت: باور کن...

نذاشتم ادامه بده و عصبی گفتم: باشه برو... میدونم که اصلا برات مهم نیستیم. برو



بلند که شدم اونم سریع بلند شد و جلوم ایستاد: خانم ، عزیزم ، فکر می کردم تو این  
یه هفته آرومتر شده باشی ، حق داری اما ...

چادرم رو جلوی صورتم کشیدم و گفتم: من که دارم میگم برو ، برو .

چادرم رو از روی صورتم کشید و گفت: اینجوری می خوای راهیم کنی؟ حتی اگه  
قول بدم صحیح و سالم برگردم هم نمیداری برم؟

تو این یه هفته بهم فشار اومده بود که ناخودآگاه ، سقوط کردم. اما قبل از اینکه تنه  
ام به تنه زمین بخوره منو تو آغوشش کشید و زمزمه کرد: اینجوری که داری خودت  
رو عذاب میدی منم عذاب میدی .

مهم نبودم ، خودخواه شده بودم ، حاضر بودم عذاب بکشم اما نره... حاضر بودم  
اذیتش کنم اما بمونه.

با صدای داداش گفتن رضا ، از امیر جدا شدم که رضا نزدیکتر شد و با سری پایین  
افتاده آروم گفت: زن داداش حالش خوبه؟ چیزی شده داداش؟ می خوای ببریمش  
بیمارستان؟

قبل از اینکه امیر جوابش رو بده گفتم: من می خوام برم خونه.

رضا سوئیچ ماشین رو سمت امیر گرفت و گفت: داداش تو زن داداش رو برسون من  
بعدا میام.

امیر سوئیچ رو از دستش گرفت و ضربه آرومی به شونه اش زد و گفت: ببخش  
بخاطر ما موندی که ما رو برسونی آخرش هم خودت باید برگردی.



نموندم که بشنوم رضا چه جوابی میدهد. بی حوصله شده بودم. خودخواه شده بودم. دلم نمی خواست شوهرم رو از دست بدم. خب چرا شوهر من باید بره..؟

با قفل شدن دستی دور بازوم بی حال نگاهش کردم و گفتم: هیچ وقت نمی تونم بفهممت ، منی که عزاردارم رو ول می کنی میری که چی بشه؟

چیزی نگفت ، فقط پر از محبت نگاهم کرد... نمی تونستم از این نگاه های پر از محبت بگذرم.

اما لجوجانه گفتم: اگه بری دیگه هیچ وقت منو نمی بینی.

محکم شدن دستش دور بازوم رو حس کردم اما چیزی نگفت. فقط سکوت کرد. کاش باز هم می گفت :من زلم رو می شناسم ، کاش باز منو میداشت تو رودربایستی... کاش هیچ وقت نمی رفت.... کاش می فهمید که من می خواستم دل بسته شم... کاش از نگاهم پی به نهال نو رسته قلبم می برد.

چقدر زود دیر شد... چقدر زود همه چیز تموم میشه.

امیر رفت... اون هم بدون اینکه ببینه من با چشمای خیس پشت در خونه پدریم برای بدرقه اش ایستاده بودم... رفت و تا لحظه آخر نگاهش به در خونه ای بود که من پشت اون نظاره گرش بودم.

قدم برمیداشت و من دلم می خواست ، جلوش می ایستادم و مانعش می شدم... دلم می خواست امیر رو برای خودم نگه دارم... چقدر دیر فهمیده بودم که امیر علی مثل یه پرنده اس ، پرنده ای که دو بال پروازش رو من می خواستم بشکنم و تو قفسی از خودخواهی اسیر کنم.

از پیچ کوچه که رد شد ، من هم زار زدم . اما هیچ کس حواسش نبود که تو اون هوای سرد زمستونی یه زن ، پنهونی به بدرقه شوهرش نشسته.





هیچ کس نفهمید. من اگه زار میزدم تو اون لحظه. برای ترسی بود که تو دلیم نشسته بود. وقتی بابا وارد حیاط شد. تازه قامت خیمده اش رو بعد از این چند روز دیدم.

پدرم، اسطوره مردونگی، قهرمان زندگیم پیرتر شده بود. اما باز زیر لب زمزمه می کرد راضیم به رضای خدا.

اشک نریخت برای رفتن علی. می گفت امانت رو که پس میدن واسه از دست دادنش گریه نمی کنن. امانتی بود دستمون که به صاحبش برگردوندیم.

چقدر دیر فهمیدم حرفهای خالصانه پدرم رو. وقتی به آغوشم کشید. با هق هق گفتم: بابا رفت. بهش گفتم بره منو دیگه هیچ وقت نمی بینه اما رفت.

بابا حرف نمی زد. فقط خرمن افشون موهام رو نوازش می کرد. شاید یک ربع تو بغلش بودم و گله می کردم از رفتن امیر. که صدای ضربه ای که به در خورد باعث شد بابا منو از خودش جدا کنه و بگه: دخترم برو تو.

دستی به موهای برهنه ام کشیدم و لجوجانه گفتم: من می خوام تو حیاط بشینم.

بابا سری تکون داد و سمت در رفت. اما همین که در باز شد و قامت معنی این روزهای زندگیم رو تو چارچوب در دیدم دوباره بغض کردم.

اما این بار نخواستیم بغض نشسته تو گلوم رو بروز بدم. حتی نفهمیدم چه حرفهایی بین اون و بابا رد و بدل شد. فقط دست بابا رو دیدم که روی شونه اش نشست و بعد هم سمت ساختمون حرکت کرد. بابا که وارد ساختمون شد.

امیر ساک کوچکی که دستش بود رو زمین گذاشت و گفت: نتونستم بدون دیدنت برم. میدونم دلت نمی خواد منو ببینی اما من نتونستم ندیده برم.



سعی می کردم با سردیم از تصمیمش منصرفش کنم. اما تو دلیم آشوب بود.. آشوبی که می گفت: من بیشتر از تو برای دیدنت بی تابم.

اما این ذهن کوچکم نداشت قلبم حرفش رو به زبون جاری کنه. نداشت اون روز مردم رو با محبت راهی کنم.

رو گرفتم ازش که پشیمون شه... اما نشد... فقط پر محبت نزدیک شد و ناگافل بوسه ای بر پیشونی ام زد که حتی نتونستم حلاوتش رو بچشم... اونقدر سریع بوسید که حتی نتونستم گرمای بوسه اش رو حس کن. تو بهت بودم که چشام به جای خالیش خورد. رفت... حتی سردیم نتونست نگهش داره... حتی قهرم نگهش نداشت.

مینا با ذوق گفت وای یلدا نمیدونی چقدر خوشتیپه

بی حوصله نگاهی به تخته سیاه و کلاس خالی انداختم و گفتم: کی؟

با ذوق گفت: من یه ساعته داشتم چی می گفتم؟

یک ماه از اون روز گذشته بود، سی و هشت روز از رفتن علی می گذشت و من هنوز تو خونه پدریم بودم. انگار لُج کرده بودم. حس می کردم وقتی نموند یعنی اینکه بود و نبود من برایش مهم نیست. می خواستم سرکشی کنم... می خواستم مهم باشم برایش.

چند باری حاج خانوم اومد. اما روی این حساب که غم از دست دادن داداشم اونقدر سنگینه حرفی از رفتن به خونه نزد. شاید چون امیرعلی نبود اون هم اصراری نداشت توی اون خونه تنها باشم.

با سقلمه ای که پهلوام خورد. اخمی کردم و گفتم: مینا حوصله ندارم چرا میزنی؟



مینا اخمهاش تو هم رفتن و گفت: من نمی خوام با پدر و مادرم از ایران برم. من می خوام بمونم.

پوزخندی زد و گفتیم: حتما بخاطر اون پسر نه؟ اصلا تو کی دیدیش و کی دلت رو برد؟ خوشی زده زیر دلت نمیدونی چی درسته چی غلطه.

غمگین گفت: یعنی عاشق شدن غلطه؟

شونه ای بالا انداختیم و گفتیم: حداقل عاشق کسی می شدی که به خونواده ات بخوره اونجوری مطمئن بودی که خونواده ات راضی میشن ، خودت بهتر میدونی که خونواده ات عمرا راضی بشن ، تازه مگه اون ازت خواستگاری کرده؟

دوباره ذوق کرد و گفت: وای یلدا نمیدونی چقدر مهربونه ، اگه میدونستم همسایه دایی ام همچین پسری داره حتما زودتر می رفتیم و تو مراسم ختم قرآنشون شرکت می کردم.

با تاسف گفتیم پس تو این مدت فقط بخاطر اون که داری میری؟ منو بگو فکر می کردم خودت دوست داری بری.

خندید و گفت: خب واسه شروع بد نیست. فعلا که رفتنمون عقب افتاده ، من هر کاری می کنم که بابا و مامانم راضی شن.

بعد انگار چیزی یادش اومده باشه گفت: امیرعلی هنوز برنگشته؟

شونه ای بالا انداختیم و گفتیم: نه.

اخمی کرد و گفت: جدی جدی نمی خوامی برگردی ؟



سرم رو به نشونه نه بالا بردم که خندید و با شیطنت گفت: پس این ادا اطوارت نازه دیگه.

دستم رو زیر چونه ام زدم و گفتم: فعلا که خریداری نداشت.

قهقه ای زد و گفت: حتما گرون بوده که خریدار نداشته.

بلند که شدم سریع خنده اش جمع شد و گفت: ببخشید، شوخی کردم فقط خواستم حال و هوات عوض شه، همین.

کتاب زیست رو برداشتم و گفتم: می خوام برم درس بخونم.

پوفی کرد و گفت: امروز که معلم این درس نیومده تو می خوای بشینی درس بخونی؟ بابا بی خیال. این درس انگار طلسم شده اس. امسال که دوبار داره معلم عوض می کنه.

بی توجه به حرفهایش فقط برای کمی تمرکز حواسم و فکر نکردن به امیر و این حسی که می گفت تو برایش ارزش نداری، سعی کردم درس بخونم. اما هیچ نفهمیدم فقط نگاهم روی کلمات می رقصید و بس.

زنگ آخر که به صدا دراومد. وسایلم رو جمع کردم که مینا آروم زمزمه کرد:  
امروز قراره بیاد دم مدرسه.

—خب به من چه؟

دوباره زمزمه کرد: بیا ببینش.

کیفم رو برداشتم و چادرم رو سرم کردم: من چکارم که پیام ببینمش؟ در ضمن خوشم نیواد.



لب و لوجه اش آویزون شد و گفت: باشه.

فکر اینکه برای امیر مهم نیستیم اونقدر بی حوصله ام کرده بود که ناراحتی مینا برام مهم نبود. از در مدرسه که خارج شدم . مینا با صدای تقریبا بلندی گفت: اون بردار شوهرت نیست؟

جهت نگاهش رو دنبال کردم که در کمال تعجب ،رضا رو دیدم که پیراهن و شلواری مشکلی و صورتی اصلاح نشده ،روبروی مدرسه ایستاده بود. نگران سمتش حرکت کردم و گفتم: سلام ،اینجا چکار می کنی؟

همونطور که مفصل انگشتای دستش رو می شکست گفت: چیزی نیست فقط یه نامه از امیر برات رسیده گفتم برات بیارم.

آروم شدم و گفتم: چرا نیاوردین دم خونه؟

حرکت کرد و من هم به دنبالش حرکت کردم که گفت:از اینجا رد می شدم گفتم: منتظر شم شما رو هم برسونم.

در ماشین رو باز کرد و گفت: سوار شو زن داداش.

برگشتم طرف مینا که کنار پسر جوانی دور از مدرسه ایستاده بود و نگاهمون می کرد .دستی تگون دادم و سوار شدم که به محض بسته شدن در حرکت کرد.

وقتی بعد از چند دقیقه مسیرش رو عوض کرد سریع پرسیدم: کجا میری؟ مسیر خونه که از این طرف نیست.



بدون اینکه نگاهم کنه در حالی که یه دستش به فرمون بود و یه دستش رو روی دنده نگه داشته بود گفت: یه جا کار دارم ، اگه مشکلی نیست برم انجام بدم ، بعد هم می رسونمت خونه.

مستاصل گفتم: آخه ممکنه ، ماما نگران شه .

دستش رو از روی دنده برداشت و کلافه دستی به پیشونیش کشید و گفت : من ازشون اجازه گرفتم.

می خواستم بگم خب پس نامه رو بده اما نگفتم .... چون دلم نمی خواست کسی بی تابی و دلنگیم رو بفهمه....

با اینکه یه جوری مشکوک بود . اما من به برادر امیرعلی اطمینان داشتم. توی این مدت شناخته بودمش همون حجب و حیا رو داشت. هیچ وقت فکر نمی کردم اون رضا ، پسر همسایه شر و شیطان اونقدر محبوب باشه که وقتی زن برادرش شدم هیچ وقت حتی مستقیم به صورتم نگاه نمی کنه . حتی الان که حرف میزد نگاهش رو می دزدید.

شاید یه بیست دقیقه ای طول کشید که روبروی یه بیمارستان پارک کرد . می خواستم بپرسم اینجا چکار داری؟

که گفت: یکی از دوستانم مریضه اوادم عیادتش ، تو هم میایی؟

می خواستم بگم دوستت مریضه من چرا باید ببینمش که سریع گفت: خواهش می کنم زن داداش ، مطمئنا زن و بچه اش هم هستن ، روم همیشه تنها برم.

با اینکه دلم راضی به رفتن نبود اما ناچارا پیاده شدم و کیفم رو روی شونه ام جابه جا کردم. در ماشین رو بستم که با قدمهای تند از کنارم گذشت و گفت: زن داداش از اینور باید بریم.



دنبالش حرکت کردم و تو دلم به خودم بد و بیراه گفتم که چرا اصلا باهاش اوادم  
:به من چه ربطی داره که دوستش مریضه.

یهو نمیدونم تو ذهنم چه جرقه ای خورد که وسط خیابون بدون توجه به بوق ماشینها  
ایستادم. نمیدونم حس کرد توقف رو که اون هم برگشت و متعجب گفت: زن داداش  
چرا وسط خیابون ایستادی.

نگران نگاهش کردم که سریع به طرفم اومد و گفت: بیا دیگه ،چرا اونجا ایستادی  
،الان ماشین بهت میزنه.

یه چیزی داشت قلبم رو چنگ میزد... قلبم می سوخت انگار که آتیشی توش به پا  
شده باشه. دستام رو از دو طرف چادرم برداشتم. آب گلوم رو به زور قورت دادم  
که گوشه چادرم رو گرفت و منو کشید سمت پیاده رو.

نگران زل زد تو چشم و گفت: خوبی زن داداش؟

نمیدونم چی تو اون لحظه باعث شد این حرف رو بزنم :امیرعلی شهید شده؟

رنگ از روش پرید و گفت: خدا نکنه. من فقط اوادم عیادت دوستم همین.

با التماس گفتم: تو رو خدا راستش رو بگو رفت. نه؟

پس این دل آشوبه یه هفته ایم بی دلیل نبود. امیر.....وای... بغضم شکست و با  
گریه گفتم : تو رو خدا راستش رو بگو.

کف دو تا دستش رو روی صورتش فشار داد. دستاش رو از روی صورتش کنار زد و  
گفت: به خدا زنده اس ،تو رو جون امیر آروم باش.



جون اميرم رو قسم داده بود . ساکت شدم.

پر چادرم رو به دست گرفت و گفت: حالش خوبه ، فقط...

با التماس گفتم: فقط چی؟

به بیمارستان اشاره کرد و گفت: نمی خوام ببینیش؟

سریع گفتم: چرا...می خوام.

لبخند تلخی زد و گفت: بریم که خیلی وقته منتظرته.

پشت سرش طول سالن رو طی می کردم. وارد بخش که شدید چشمم به  
مامان...محمد جواد...حاج خانوم و بابا و حاج آقا افتاد...همه بودند و چشمهای  
حاج خانوم قرمز و خیس بودند.

با بغض گفتم: رضا دروغ که نمیگی ؟

با شنیدن صدام توی اون سروصدای بیمارستان و شلوغی سالن گفت: آره به جون  
خودم زنده اس فقط زخمی شده .

به اتاقی که بقیه کنارش ایستاده بودند اشاره کرد و گفت داخله.

بدون توجه به بقیه...فقط با یه سلام کوتاه سریع وارد اتاق شدم . که با چند جفت  
چشم روبرو شدم. یهو سرجام ایستادم و دنبال چشمهای آشنایی گشتم که رضا به  
آخرین تخت اشاره کرد و گفت: خوابیده اونهاش. دو روز بیهوش بود.

با تعجب گفتم: دو روزه اینجاست و به من خبر ندادین؟





شرمنده گفت: اینجا نبود باور کنید. دیشب به اینجا منتقل شد. به مامان و بابا هم امروز خبر دادم.

— یعنی تو میدونستی؟

سرش رو پایین انداخت و گفت: یکی از دوستاش خبرم کرد. منم رفتم شهرستانی که بستری بود. امروز صبح که بهش گفتم می خوام به بقیه خبر بدم نمیداشت. اما من واقعا بیشتر از این نمی تونستم این موضوع رو از شما و خانواده ام مخفی نگه دارم. حق داشتن بدونین.

با صدای پرستاری که گفت: بیرون باشین نگاه از رضا گرفتم که رضا سریع گفت: خانم ایشون زن داداشمه میشه بمونه.

پرستار نگاهی بهم انداخت و گفت: زیاد طولش ندی.

سری تگون دادم و نگاه از بقیه مجروحین گرفتم و سمت تختی که رضا بهش اشاره کرده بود حرکت کردم. بالای سرش که رسیدم خواستم ملافه رو از روی سرش کنار بکشم که با صدای خش داری که به زور شنیده می شد گفت: فکر می کردم نمایایی.

دست روی ملافه گذاشتم و گفتم: خیلی بی معرفتی، چرا زودتر خبرم نکردی؟

ملافه رو خودش پایین کشید و با چشمایی که لبخند می زدند گفت: خوبی؟

به زیر چشمهایش که گود افتاده بود و کبود شده بود نگاه کردم.

قرار بود چند روز بعد مرخص بشه. اما من همون روز برگشتم به خونه ای که سه هم من و امیر بود. خونه ای که مال ما بود. خونه ای که نوش شروع کردیم.



گوشه اتاق نشسته بودم و به نوری که از پنجره به اتاق می تابید و روشنش می کرد خیره شدم. ترس از دست دادنش باعث شد به همین بودن ها هم اکتفا کنم. ترس اینکه یه روز نباشه و من دلتنگ شم باعث شد قانع شم به همین بودن ها... اینکه نهایت لذت رو ببرم از این روزها... به قول خودش تو داری درد روزهایی رو که هنوز اتفاقا نیفتادن رو به جون می خری... گفت من که هستم. بذار از همین روزها که زمان پایانشون معلوم نیست یه سال دیگه باشه یا صد سال دیگه استفاده کنیم.

گفت همین با هم بودن اگه تو آرامش و خوشی باشه حتی اگه فقط یه لحظه از عمرش باقی مونده باشه، یعنی آخر خوشبختی.

اون حرف میزد و من نامحسوس دستش رو که کنارم روی تخت بود نوازش می کردم و اون به روی خودش نمی آورد. من ممنونش بودم که همیشه آروم می کرد.

اون حرف میزد و من به سر باندپیچی شده اش خیره می شدم. دیگه یادم نیست چه حرفهایی زد. فقط یادم میاد اونقدر بغض کرده بودم که باعث شد محمدجواد رو صدا بزنه و ازش بخواد منو بفرسته خونه.

محمد جواد هم با خنده گفت: پسر تو جوری این همه خاطر خواه داری؟ رازش رو به منم بگو.

امیر فقط خندیده بود...

با صدای تقه هایی که به در خورد به خودم اومدم. بلند که شدم چادرم رو هم برداشتم که صدای حاج خانم که اسمم رو صدا می کرد به گوشم رسید.

بله ای گفتم و سریع در رو باز کردم. که گفت: دخترم چرا تنها اینجا نشستی، بیا پایین شام آماده اس.



اصلا میلی نداشتم چیزی بخورم برای همین گفتم: عزیز من گرسنه ام نیست. یه ذره سردرد دارم می خوام بخوابم.

نگران گفت: می خوای بگم رضا ببرت دکتر؟

سرم رو به نشونه نه بالا بردم و گفتم: نه بخوابم خوب میشه.

ناچار گفت: باشه، می خوای من پیام پیشت؟

لبخندی به روی این مهربونیش زدم و گفتم: نه زحمت نکشین، نمی ترسم.

—باشه پس مادر، برو بخواب، اگه چیزی لازم داشتی فقط صدام کن.

سری تگون دادم که رفت.

من هم برگشتم داخل و در رو بستم. برگشتم تو اتاق خواب و روی تخت دراز کشیدم. که چشمم به قاب عکس امیر که روی دیوار نصب بود افتاد. یه عکس خونوادگی از اون، رضا و فاطمه و حاج خانم و حاج آقا... همه اشون لبخند به لب داشتن.

دیر وقت خوابیده بودم... صبح هم دیر وقت با سروصدایی که از پایین می اومد از خواب پریدم.. سریع سمت دستشویی دویدم تا نماز قضا شده ام رو ادا کنم و برم پایین تا ببینم چه خبره. نمازم رو که خوندم سریع چادر سر کردم و سمت پله ها حرکت کردم که صدای رضا رو که می گفت: من دیگه برم دنبالتش، این پسر که قبول نکرد بیشتر از این بیمارستان بمونه، میگه خونه راحتیم.

پشت بندش صدای نگران فاطمه که گفت: اگه حالش خوب نیست، خب بذار بیمارستان بمونه.



به حیاط که رسیدم نگاهم به فاطمه ، حاج خانم... رضا و محسن که در حال کلنجار رفتن با یه گوسفند بودن افتاد. سلامی گفتم که همه به طرفم برگشتن.

همگی با لبخند محوی جوابم رو دادند. به سمت محسن رفتم که گفت: خوبی آبجی؟

— ممنون تو خوبی؟

سری تگون داد که رو به رضا گفتم: امروز امیرعلی مرخص میشه؟

کمی از ما دوتا فاصله گفت و گفت: بله

—میشه من باهاتون پیام.

با مکث گفت: باشه.

این همه سکوت و آرامش از رضا بعید بود... کم شوخی می کرد.. کم حرف میزد... با اینکه شناخت زیادی ازش نداشتم اما باز هم می تونستم بفهمم که رضا حتی مثل رضای روزهای اول ازدواج نیست.

رضا قدمی سمت در برداشت و گفت: زن داداش من یه ربع دیگه بر می گردم اگه سریع آماده شی که حرکت کنیم.

باشه ای گفتم که فاطمه گفت: یلدا خانم ذوق کردی تحویل نمی گیری.

تازه یادم افتاد که حتی درست و حسابی باهاش سلام و علیک نکردم... شرمنده رفتم سمتش و بوسیدمش که با خنده گفت: شوخی کردم عزیزم.

عزیز هم گفت: برو یلدا جان ، آماده شو که برین پی اش ، حتما از صبح منتظره.



سری تگون دادم و پله ها رو دو تا یکی کردم تا به طبقه بالا برسم. تازه می فهمیدم که چرا کسی بیدارم نکرده تا برم مدرسه. خب معلومه که امروز رو نمی رفتم مدرسه.

سریع آماده شدم و برگشتم پایین که محسن گفت: رضا تو ماشین منتظره ، برو که منم الان میام.

باشه ای گفتم و وارد کوچه شدم که چشمم به ماشین افتاد که سر کوچه پارک شده بود. شوق دیدن امیر باعث شده بود قدمهام رو تند بردارم . به نزدیکی ماشین که رسیدم . خبری از رضا نبود. متعجب نگاهم رو چرخوندم تا ببینمش اما خبری نبود.

کنار ماشین منتظر شدم که محسن از خونه بیرون زد و اون هم به نزدیکی ام که رسید گفت: پس رضا کو؟

—نمی دونم ، منم رسیدم نبود.

ابرویی بالا انداخت و گفت: خودش گفت تو ماشین منتظر می مونه.

خواستم چیزی بگم که گفت: اوناهاش داره میاد ، مثل اینکه رفته گل بخره.

رضا که رسید محسن گفت: کجا رفتی تو؟

دسته گل رو نشونش داد و گفت: نمی بینی مگه.

محسن: با ماشین می رفتی خب.

رضا: خواستم یه ذره قدم بزنم.



بعد دسته گل رو طرفم گرفت و گفت: بفر ما زن داداش ، اینو شما بهش بدی بیشتر خوشش میاد تا من.

محسن هم خندید و گفت: خب مسامحه

تشکری کردم و دسته گل رو از دستش گرفتم. همگی سوار ماشین شدیم. ماشین که حرکت کرد نیم ساعت بعد جلوی بیمارستان بودیم.

رضا و محسن هر دو رو به من کردن و گفت: ما میریم بالا تو بمون.

خنده اشون گرفت که گفتیم: منم پیام دیگه.

رضا: نه ما زود کاراش رو انجا میدیم میایم. شما بهتره همینجا باشی.

نیم ساعتی که گذشت. از ماشین پیاده شدم و به آمبولانسهایی که آژیر کشان نزدیک بیمارستان می شدند خیره شدم. تاکی قرار بود این جنگ ادامه داشته باشه و گلها مون رو پرپر کنه؟

نگاهی به پنج شاخه گل نیلوفر توی دستم کردم و خیره شدم به در بیمارستان که نگاهم به قامت سه تایشون افتاد.

\*\*\*

"آشوب"

بابا متعجب گفت: شماها چطور بدون اینکه به من بگین ، راهش دادین تو خونه ام؟ چطوری با یه پسر قرار میداری آشوب؟



با پوزخند سرم رو پایین انداختم تا حرمتها نشکنه... تا بابام همون بابایی باقی بمونه که بقیه باباها تو ذهن بچه هاشون هستن. انگار بعد از حرفهای آوید در مورد بابا باورم شده بود که بابا هیچ وقت نمی تونه پدر ذهن و اسوه زندگیم باشه.

مادرم با آرامش گفت: من از آشوب خواستم ، دلم می خواست ببینم چه چیزی داره که آشوب انتخابش کرده؟

بابا عصبی دست به کمر زد و گفت: آشوب که قراره با سهراب ازدواج کنه ، پس لازم نبود ببینی چجوریه. خب حالا چیزی داشت که دل دخترت رو برده؟

مادرم دستی به گیره روسریش کشید و گفت: آشوب سهراب رو نمی خواد. نمیدونم چیز خاصی داشت یا نه، اما ما زنها عادت داریم به اشتباه کردن ، هیچ وقت هم نمی خوایم قبول کنیم اشتباه می کنیم و کردیم.

نمیدونم چرا حس کردم این حرفای مامان بی منظور نیستن.

بابا غرید: اولاً غلط کرده که سهراب رو نخواد... اونایی هم که فکر می کنن اشتباه کردن بهتر بود همون زمانی که فهمیدن جبران اشتباه می کردن.

هردوشون بهم خیره شدن بدون اینکه حرفی بزنن... انگار با نگاهشون داشتن خیلی حرفها رو بهم می گفتن.

من هم سعی کردم حرفی نزنم و فقط شنونده باشم. شاید تکلم نگاهشون دو دقیقه بیشتر طول نکشید... اما بعدش بابا سکوت کرد و چشمای مامان برق زد.

قصد کردم برای داشتن آوید تلاش کنم... بی منظور... بی دلیل... عجب دلم این روزها بی عقل و منطق شده بود و قصد داشتن آویدی رو کرده بود که ساده نبود... بگر نبود... یه مرد طعم زن چشیده ای رو می خواستم تا من طعم مردونگی نکشیده رو سرپا کنه.



نمیدونم شاید به احمقانه ترین شکل فقط دنبال کسی بودم که گذشته ام رو بی خیال شه. گذشته ای که نه تنها حالم رو بهم ریخته بود بلکه آینده ام رو هم زیر سوال برده بود.... گذشته ای که نه تنها من رو بلکه تموم باورهاهم رو بهم ریخته بود.

بابا دکمه بالایی پیراهنش رو باز کرد و گردنش رو فشرد و گفت: چکاره اس؟ باباش چکاره اس؟

منتظر نگاهم می کرد. اما مامان جواب داد: پدرش مرده.

بابا خنده تمسخر آمیزی کرد و گفت: پس بی پدر هم هست.

حس کردم این بی پدر گفتن ، از اون بی پدر گفتن هاست.

برگشت طرفم و با انگشت اشاره اش تهدید وار گفت: میری میگی جوابم منفیبه فهمیدی؟ از کی تا حالا تو با پسرا می پری و من خبر ندارم؟

خواستم بگم از همون وقتی که تو با منشیت می پریدی اما زبون به دهن گرفتم تا حرمتها و پرده ها دریده نشن.

دلیم می خواست باز احمقانه فکر کنم که بابای من همون بابای مهربون و دوست داشتنیه منه که هیچ وقت اشتباه نمی کنه.

بابا چند قدم در طول سالن رفت و گفت: من به کسی که آس و پاس باشه دختر نمیدم.

با پوزخند گفتم: خیلیا آس و پاس بودند اما زن پولدار گرفتن.





متعجب و برگشت طرفم... شاید انتظار نداشت به روش بیارم که خودشم آس و پاس بوده... که تا به این سن از خونواده اش هیچی نمیدونم.

قبل از اینکه اون جواب بده مامان عصبی گفتم: سریع از بابات عذرخواهی کن و تنهامون بذار من باهش حرف میزنم.

بی توجه به حرف مامان رو به بابا گفتم: فکر کنم بشناسینش، چون اون شما رو که خوب می شناسه.

با تاسف گفتم: خام چی شدی دختره ی خیره سر؟ اینجوری جواب بابات رو میدی؟

— دروغ که نمیگم... دروغه که حتی شرکت هم به اسم مامانمه؟ دروغ میگویم که هر چی دارین مال مامانمه؟ دروغ میگویم که شما یه شاگرد ساده تو حجره بابابزرگ بودین...

سیلی محکمی که سمت چپ صورتم فرود اومد باعث شد ساکت شم.

بابا: پریچهر چکار کردی؟

مامان محکم گفتم: با پدرت درست صحبت کن، بهت اجازه نمیدم که اینجوری جلوش بایستی.

بی حرف سمت اتاقم رفتم و در رو محکم بهم کوبیدم و خودم رو روی تخت پرت کردم. بالشت رو روی سرم گذاشتم و هق زدم.

من هیچی نمی خواستم... من فقط یه زندگی عادی می خواستم... من فقط دلم می خواست مثل خیلی از دخترا، یه حامی و تکیه گاه داشته باشم... یکی که برام غیرت به خرج بده... یکی که موقعی که ناز می کنم نازم رو خریدار شه. من از همه دنیا



فقط یه دنیای دخترانه می خواستم. من از دنیا فقط حقم رو می خواستم  
همین... من حق داشتم زندگی کنم.

من یه مرد می خواستم... یه مرد که مرد باشه نه نشونی از یه مرد... یکی که منو  
قبول داشته باشه... میدونستم آوید نمی تونست... اونم شاید نمی تونست اون مردی  
باشه که دلم می خواست اما این روزها دلم با دلش همدرد شده بود. این روزها  
نگران روزی بودم که مادرش نباشه.

اگه مادرش می رفت اون چی میشد؟ این روزها دلم برای آویدی محبت می کنه که  
فقط سر روی شونه ام گذاشت و آروم شد... خودش به زبون آورده بود.

شاید اون هم روزی می تونست همین آرامش رو بهم بده.

من فقط یه گوشه آرامش می خواستم؟ من بها واسه زندگی داده بودم... من بها  
داده بودم برای این آشوب بودن... حقم بود به جبران بهای پرداخت شده یه  
زندگی داشته باشم... حقم بود که دلشوره هام تکرار نشن... دلم هوای فراموش  
کردن روزی رو می کرد که تو تقویم ذهنم تا به ابد فراموش شدنی نبود.

باید دختر باشی و بدتر از اون زنی باشی که دخترانه هاش رو ناجوان مردانه باخته  
تا خواهش های این قلبم رو درک کنی... باید بازنده باشی تا این چنگ کشیدن های  
من به ریسمان های باریک رو درک کنی... باید من باشی تا حال این روزهای من  
باورت شه.

این روزها دلم یه جو آرامش می خواست. آرامشی که خط بطلانی شه بر کابوس  
های شبانه ی نگاه دریده شایان که پرده ی سیاهی شده بر رویاهای شیرین پژمرده  
ذهنم.

من دلم یه فراموشی دائمی می خواست... که سهراب از یادم بره... که حسامی که  
پسم زد از یادم بره... که شایان بشه فقط یه خاطره تلخ بدون هیچ دلهره و دلشوره.



که فراموشی بگیرم .... که فراموشم شه حماقت های کودکانه ام رو... که من احمق دلم می خواست دلبسته حسامی شه که باز هم خوردم کرد... که امروز به احمقانه ترین شکل می خوام پناهم مردی شه که خودش بی پناهه و دنبال یه پناهه.

با یادآوری حرفهایی که حسام تو پارک بهم زد ،صدای هق هق بالا رفته ام رو با دست خفه کردم. من اگه دخترانگی ام رو باختم، نه پای هوس بود نه عشق، من آبرو و دخترانگی ام رو پای ظاهر بینی خودم باختم.

من به مردی اطمینان کردم که شبیه بابام بود. غافل بودم از اینکه سیرت آدمها درونشونه ... ذاتشونه نه ظاهرشون.

با صدای زنگ گوشییم سر بلند کردم و خیره شدم به اسم ،حسام... اما در عوض اسم آوید به ذهنم اومد... آویدی که این روزها عجیب دلم می خواست بی هیچ عقل و منطقی تو زندگیم باشه.

اون شب زیر نم نم بارون ،فقط اون نبود که آروم شد. من هم آروم شدم...وقتی گفت آروم شده...مگه یه زن از یه مرد چی می خواد؟ همین که بدونه مایه آرامشه برای مردش.

همینکه اون مرد بشه پشت و پناه...پشت و پناهی که هیچ وقت پشتش رو خالی نکنه. یه مرد که هر اتفاقی بیفته باز هم مردونگی خرج بده.

آوید می تونست این مرد باشه برام؟

صدای زنگ که قطع شد . دست بردم و گوشی رو دستم گرفتم که یه پیام رسید.بازش کردم...فرستنده حسام بود.

"خواهش می کنم جواب بده"



پوزخندی زدم... فقط زمانی که بهم احتیاج پیدا کرد برگشت... کسی تو ذهنم داد زد: آوید هم فقط چون بهت احتیاج داره هست.

جواب دادم: حسام ادعای عاشقی کرد... اما آوید رک و راست اومد جلو، ادعای عاشقی نکرد... حتی وقتی خواست جدی روش فکر کنم هم گفت فقط بخاطر پوله نه عشق...

اما حسام ادعا کرد عاشقمه و اونجوری من شکسته رو شکست.

منزجر گوشی رو خاموش کردم و پتو رو روی سرم کشیدم تا بلکه خوابم ببره. چشم کم کم گرم می شدند که حس کردم یه چیزی داره رو دستم حرکت می کنه.

جیغی کشیدم و سریع روی تخت نیم خیز شدم که چشمم به سوسکی افتاد که رویتختم بود. سریع همراه با جیغ از تخت پایین پریدم که در اتاقم باز شد و بابا تو چارچوب در پیداش شد.

متعجب گفت: چی شده؟

دستش رو برای تو آغوش کشیدم که باز کرد، خودم رو به آغوشش سپردم و با تنه پنه گفتم: بابا سوسک.

صدای خنده مامان و بعد بابا باعث شد نگاهم بیفته به مامان که پشت سرش ایستاده بود.

معترض گفتم: چرا مسخره ام می کنید.



بابا پیشونی ام رو بوسید و خنده اش رو خورد: برو بیرون تا من این سوسکی رو که خواب رو بهت حروم کرده گیر بیارم و حسابش رو برسم. اینقدرم بینی ات رو بالا نکش.

بعد نگاهی به پیراهنش کرد و به شوخی گفت: آب بینیت روی پیراهنم راه افتاده دختر.

—خب سوسک رو دستم راه می رفت.

منو به سمت بیرون اتاق هل داد و گفت: پریچهر اینو بگیر داره از حال میره ،دختره ترسو قصد شوهر کردن داره.

از ترس تا جسد سوسک رو ندیدم و بابا رو مجبور به بررسی اتاق نکردم حاضر به برگشت به اون اتاق نشدم.

بعد از نیم ساعت ترس و لرز بالاخره دل به دریا زدم و پتو رو کامل روی خودم کشیدم تا هیچ موجودی نتونه به زیر پتو نفوذ کنه.

صبح با صدای مامان بیدار شدم.

—آشوب ،آشوب؟

سرم رو از زیر پتو بیرون کشیدم و هومی گفتم که گفت: بلند شو بیا ،جواب این تلفن رو بده .بعد هم نمازت رو بخون.

متعجب گفتم:تلفن؟

—آره ،مثل اینکه گوشیت خاموشه که زنگ زده خونه .بلند شو میگه باهات کار داره.



موهام رو که روی صورتم پخش شده بودند کنار زدم و پاهام رو از تخت آویزون کردم و گفتم: ستاره اس؟

—نه ستاره نیست.

از اتاق که خارج شد من هم گیره ای به موهام زدم و سمت تلفن که گوشه سالن بود حرکت کردم. گوشی رو برداشتم.

—بفرمایید.

با شنیدن صدای پشت خط یخ کردم.

—باشه آشوب خانم اشتیاق، بدجوری حالت رو می گیرم، مطمئن باش.

و صدای تلق کوبیده شدن گوشی توی سرم پیچید.

حسام... تهدید می کرد... برای چی؟ چکار کرده بودم مگه؟ فقط جواب تلفنش رو ندادم.

\*\*\*

"آوید"

انگشت اشاره ام رو به گوشه پیشونی ام کشیدم و گفتم: انتظار نداری که این وقت شب باهات راه پیام، من حتی مطمئن نیستم راست بگی یا دروغ.

بی حوصله و عصبی گفتم: ببین آقا پسر اگه بخاطر بابام نبود، عمرا حاضر می شدم پیام اینجا.... تو هم فکر کنم بدت نمیداد از بابات خبر بگیری... خبری که نداری ازش درسته؟



چند لحظه تو عمق چشماش زل زدم....چشمهای که سیاه و تاریک بودن...اما ملتمس و مغرور نگاهم می کردن.

دست راستم رو داخل جیب شلوارم فرو بردم: چرا از امیرضا بدت میاد؟

تک خنده عصبی کرد و گفت: خصومت شخصیه.

-چرا از عموت بدت میاد؟

بدون اینکه جوابی بده فقط زل زد بهم.

نفسم رو کلافه فوت کردم بیرون و سوالی که تو ذهنم وول می خورد رو پرسیدم.

-زنده اس؟

-مهمه؟

-نیاشه؟

شونه ای بالا انداخت: فکر نمی کردم برات مهم باشه.

-هست.

پوز خندی زد: حتما بفهمه خوشحال میشه که حداقل واسه یکی مهم هست. میای یا نه؟



سری تکون دادم و سمت خونه بغلی حرکت کردم. بدون توجه به اینکه شاید دیر وقت باشه زنگ در رو فشار دادم. بعد از چند دقیقه مهتاب خواهر کوچیک زهرا در رو باز کرد.

جلوش زانوزدم و گفتم: به زهرا بگو من باید برم بیرون ، بره کنار مامانم باشه.

باشه ای گفت که موهای کوتاهش رو بهم ریختم و بلند شدم که با چهره مینا خانم روبرو شدم.

—سلام.

نگاهی به کوچه انداخت و با دیدن حسام بدون اینکه جواب سلامم رو بده گفت: چیزی شده؟

—نه فقط یه کاری دارم باید برم بیرون خواستم اگه مشکلی نیست زهرا کنار مامانم باشه.

پوزخندی توی دلم زدم... انگار تا حالا مشکل بود که الان باشه.

سرش رو که به نشونه باشه تکون داد من هم خداحافظی کردم و سمت حسام رفتم. اما هنوز سنگینی نگاه مینا خانم رو حس می کردم.

سوار ماشینش که شدم با تمسخر گفتم: آقای پولدار دیدی که مجبور شدی بیای التماس من.

نگاه بی تفاوتی بهم کرد و گفت: چند سالته؟

با خنده گفتم: تو فکر کن از تو بزرگترم ، چطور؟





متفکر سری تکون داد و زیر لب زمزمه کرد: هیچی.

بعد از ده دقیقه سکوت دوباره من شروع کردم: امیررضا ارث بابات رو خورده؟

با نفرت تو چشمام نگاه کرد و گفت: حق خوری؟ شاید.

دستی به موهای کوتاهم کشیدم و گفتم: بابات چکاره اس؟

بی حوصله گفت: بازنشسته نیروی انتظامیه.

ابرویی بالا انداختم و کمی روی صندلی جا به جا شدم: خودت چکاره ای؟

پوفی کرد و گفت: چه کار بودن من مهم نیست، اما چکاره بودن امیررضا خیلی مهمه؟

نگاهش یه برق عجیبی داشت... انگار که با زبون بی زبونیش می خواست چیزی رو حالی کنه به منی که هیچ سردر نمی آوردم از این حرفهای بی ربطش.

مقابل بیمارستان پارک کرد و گفت: هیمنجاست.

پیاده شدم و چند قدم سمت بیمارستان حرکت کردم. بعد یادم اومد این وقت شب مگه میذاشتن بریم تو؟ برگشتم تا همین سوال رو ازش بپرسم که دیدم کنارم رسیده.

این وقت شب مگه میذارن بریم تو، وقت ملاقات نیست که.

دستی به چشماش کشید و با صدای خش داری گفت: آره میذارن. شاید امشب شب آخرش باشه.



میدونستم چیزی که من و رو اینجا کشوند فقط ،امیررضا نبود . من حسام رودرک می کردم داشت برای پدرش هر کاری می کرد...درست مثل من که مادرم هم روزهای آخرش بود.

به خودم اومدم...چی گفته بودم؟ یعنی باورم شده بود؟ غیرممکنه این روزها روزهای آخر مادر من باشن.

با صدایش که می گفت :بریم.

باهاش هم قدم شدم .بعد از اینکه، از حراست بدون هیچ حرفی گذشتیم...چند سالن و طبقه رو پشت سر گذاشتیم . بدون اینکه نگاهم کنه گفت:تو همین بخشه.

چشم که چرخوندم به نگاهم به جمعیت دوازده سیزده نفری آدمهای پشت در اتاق مراقبت های ویژه خورد.

یک قدم عقب گذاشتم که برگشت و گفت: چرا ایستادی

نگاهم رو به جمعیتی که تو چند قدمیم بودن و همگی ساکت بهم زل زده بودن دید، گفت: همه اشون میدونن پسر امیررضایی.

خواستم بگم من هنوز مطمئن نیستم پسرشم و اونوقت تو میگی هم میدونن من پسرشم که ملتمس گفت: زود باش ،منتظرته.

نفس عمیقی کشیدم و بدون توجه به چشمهایی که روم بود سمت دری که باز کرده بود رفتم. چشمم به زنی افتاد که با گریه به مرد روی تخت خیره شده بود.

مرد که چشمش نیمه باز بودن با دیدن حسام گفت:آوردیش.

حسام از جلوم کنار رفت وبا بغض گفت:آره بابا.



نمیدونستم باید چی بگم برای همین فقط سکوت کردم و چشم رو بین سه جفت  
چشمی که بهم خیره شده بودن، می چرخوندم.

مرد ماسکی رو که روی صورتش بود با دست راستش پایین کشید و در حالی که به  
بین هر کلمه ای که می گفت: باز ماسک رو به صورتش می زد و نفسی می کشید  
گفت: بابات... از وجودت... خبر... داره؟

سری تگون دادم و گفتم: نمیدونم، اما من ازش خبری ندارم.

سرفه ای کرد که حسام سمتش رفت و گفت: بابا حالت خوب نیست.

دستش رو بالا آورد و رو به حسام گفت: خوبم بابا.

دوباره سرفه ای کرد و با صدایی که از ته سینه اش بلند می شد گفت: یعنی نمیدونه  
یه پسر داره؟

به هر سه تاشون نگاه کردم و گفتم: نمیدونم میدونه یا نه.

حسام با خشم گفت: مطمئن باش میدونست هم فرقی نداشت براش.

باباش معترض و اما با صدایی خسته گفت: حسام؟

حسام: باشه بابا دیگه حرف نمیزنم.

زن بلند شد که مرد گفت: هر سال دهم... محرم میاد تو... مراسم نذری که... داریم  
شرکت... می کنه... و میره... سهیم ما... از... پدرت... یه روز در ساله... اما... هیچ  
... وقت از... تو... یا مادرت... چیزی نگفته.



زن سر جای خودش ایستاده بود و نگاهم می کرد . که حسام عصبی گفت: داری تو صورتش دنبال چی می گیری یلدا خانم؟

این بار صدای داد مرد بلند شد: حسام برو بیرون.

حسام: باشه غلط کردم..دیگه حرف نمیزنم.

صدای هق هق زن بلند شده بود که مرد گفت: یلدا ، خانم آروم باش ، بچه اس یه چیزی گفت.

برای ادای هر جمله جون می کنانگار ، اما باز می خواست ادامه بده.

زن کنارش روی تخت نشست و دست مرد رو تو دستش گرفت و بوسید و صدای هق هقش بلندتر شد. با عجز رو به مرد گفت: امیر بری من نفسم بی تو دیگه بالا نمیداد

تبسم محوی روی صورت مرد نشست....هیچ گدومشون دیگه حواسشون به من نبود. و من گیج به این آدمها خیره شده بودم.

همون مرد که اسمش امیر بود دوباره به حسام نگاه کرد و گفت: حسام...اینجوری...ادامه بدی...من راحت نمی تونم چشمم..رو ببندم.

نگاهی به حسام کردم...چشاش نم دار شده بودند.دستی به روی چشمش کشید و با صدای خفه ای گفت: دیگه هیچی نمیگم.

مرد دوباره سرفه ای کرد و ماسک رو به دهنش نزدیک کرد و بعد از چند ثانیه گفت: حواست به مادرت ...به خودت..به زندگیت...به داداشت باشه...به...



و باز سرفه ای کرد که حسام روی سرش خم شد و بوسه ای به پشونی اش زد. اما از جاش تکون نخورد و تو همون حالت باقی موند. زن نگاهش به حسام بود و چشاش هنوز ابری بودند.

امیر رو به من کرد و گفت: تو هم حلالم کن.

شونه ای بالا انداختم و گفتم: چرا؟

—من زندگی همه رو بهم ریختم... تو... بابات...

حسام نداشت ادامه بده و با گریه گفت: تو رو خدا بابا اینجوری نگو.

و سرش رو روی تخت کنار سر باباش گذاشت و بدون توجه به ما گریه کرد.

در اتاق که باز شد مرد نگاهش سمت پسر جوونی که تو چارچوب در بود چرخید و من هم به موازات اون نگاهم به اون طرف چرخید.

پسر بینی اش رو بالا کشید و گفت: بابا پیام تو؟

نوزده بیست ساله می خورد باشه.

امیر سری تکون دادم و دستش رو به سمت پسر دراز کرد. مونده بودم اینا که می خواستن مراسم

خداحافظی خونوادگی داشته باشن چرا منو صدا کردن که یهو صدایی از بیرون که می گفت: صبر کن نرو تو بلند شد.

همه امون متعجب به در خیره شدیم که مردی قد بلند با موهای جو گندمی که پیشونی بلندش تو نگاه او به چشم می خورد وارد شد.



بقیه تو سکوت بهم خیره بودند و من نگاهم بین اونا می چرخید.

اولین نفری که به خودش اومد حسام بود: واسه چی اومدی

به مرد خیره شدم...چه وضعیت مزخرفی شده بود. همگی فقط بهمیدیکه نگاه می کردیم.

مرد لب باز کرد و گفت: برای دیدن تو نیومدم، پس بهتر درست حرف بزنی.

حرکت کردم سمت در که صدای ضعیفی گفت: صبر کن.

برگشتم. امیر بود که نگاهش به من بود. ایستادم که مرد تازه وارد هم نگاه می کرد و بعد بی توجه به من سمت امیر رفت.

یلدا بلند شد و از تخت فاصله گرفت. به حسام نگاه کردم که با خشم به مرد نگاه می کرد.

صدای ضعیف امیر بلند شد: برین بیرون، ما رو تنها بذارین.

قدم برداشتم برم بیرون که صدای پر از بغض مرد رو شنیدم: داداش؟

به محض اینکه از اتاق بیرون زدم زنی میانسال سمت یلدا دوید و گفت: یلدا ببخش ، اما من خبرش کردم، نمی تونستم بذارم بی خبر بمونه، اونم جزیی از خانواده امونه.

یلدا سری تگون داد. اما حسام عصبی گفت: عمه بهتر بود قبلش اجازه می گرفتین



یلدا که انگار فشار زیادی رو تحمل می کرد. به سمت حسام قدم برداشت و انگشت اشاره اش رو تهدید وار جلوش تکون داد و گفت: حسام داری امیر رو اذیت می کنی، بذار راحت باشه.

حسام پوزخندی زد و گفت: امیر؟ کدومشون.

سیلی محکمی که به گوش حسام گوید باعث شد برای چند ثانیه چشم رو ببندم.

همه نگران متعجب نگاهشون می کردند. اشکهای یلدا سرازیر شدند.

یلدا با بغض و گریه گفت: امیررضا هر چی باشه حداقل خیلی از تو بهتره، اینو مطمئن باش. کاش یه ذره شبیه اش بودی. کاش حداقل یه ذره از امیرعلی یاد می گرفتی.

حسام غریب: بس کن ، از هر دو تون متنفرم. می فهمی متنفرم از تون.

بعد به طرفم برگشت و گفت: از تو هم متنفرم داداش گرامی.

دوباره برگشت طرف مادرش و گفت: از امیررضا یاد بگیرم که به زن داداشم چشم داشتم باشم.

عمه اش هیننی کشید و گفت: بس کن حسام. مزخرف نگو.

همون پسر جوونی که وارد اتاق شده بود سمت حسام اومد و جدی گفت: بس کن حسام به اندازه کافی چرت و پرت گفتی.

حسام به یقه اش چسبید و گفت: تو چی میگی؟ نمی خوای مامان خانومت اذیت شه؟ چه بچه خوبی هستی تو



نمی دونم چرا هیچ کس برای جدا کردنشون پیش قدم نمی شد... شاید همه مثل من تو شوک بودند که اینجا چه خبره؟

خونسرد نگاهم به حسام و برادرش بود که دستی بازوی حسام رو محکم کشید و اون رو از برادرش جدا کرد.

حسام داد زد: ولیم کن عوضی.

مشت محکمی که تو صورتش خورد نگاهم رو سمت همون مرد چرخوند که گفت: حسام آدم باش.

حسام که کف زمین ولو شده بود با پوزخند دستی به صورتش کشید و گفت: مثل تو باشم خوبه.

مرد دوباره خواست قدمی سمتش برداره که یلدا جلوش ایستاد و گفت: مگه قرار نبود هیچ وقت نباشی؟ چرا هستی؟

مرد ابرویی بالا انداخت و گفت: مثل اینکه یادتون رفته، اونوی که روی تخت داره با مرگ دست و پنجه نرم می کنه و هر لحظه ممکنه نفسش بره. برادر منه.

حسام از روی زمین بلند شد و گفت: برادرت؟ واقعا که تو دیگه کی هستی؟

مرد بدون توجه به حسام ادامه داد: من اگه اینجام برای دیدن هیچ کدومتون نیست، فقط و فقط اومدم داداشم رو ببینم. کسی هم نمی تونه بگه چرا اینجا هستیم. می خوام آخرین لحظاتهش رو پیشش باشم.

حسام دوباره گفت: می خوام مطمئن شی می میره.





مرد چشمش رو بست و نفسش رو فوت کرد بیرون و نگاهی به من کرد و گفت: برو تو. می خواد باهات حرف بزنه.

حسام با پوزو خند گفت: امیرضا خان، نمی خواد پسر تو بعد این همه سال تو بغلت بگیری؟

و به من اشاره کرد. امیرضا اخمی کرد و رو به اون گفت: چرت و پرت نگو.

حسام نزدیکم شد و گفت: این امیرضاس، آق داداش!

امیرضا عصبی گفت: حسام بهتره بیشتر از این چرت و پرت نگی!

بعد بی توجه به بقیه روی نزدیکترین صندلی نشست. چشاش رو بست و سرش رو به دیوار تکیه داد.

نگاهش کردم. یعنی این مرد پدر منه؟ وقتی حسام بهش گفت من پسرشم حتی نگاه درست و حسابی هم بهم نکرد. حسام گفت: آق داداش؟... یعنی چی؟

برگشتم تا این سوال رو از حسام بپرسم که گفت: می بینی فقط تو نیستی که تو این دنیا بدبختی داری، بدبخت تو این دنیا زیاد هست.

به امیرضا اشاره کرد و گفت: بدبختی یعنی بچه این باشی.

خواستیم بگم چرا این همه ازش متنفری که نداشت حرفی بزنم و گفت: بابام منتظره، برو تو.

گیج و منگ وارد اتاق شدم. صورتش بی رنگ شده بود. با دست به کنارش اشاره کرد. نزدیک شدم و کنارش نزدیک تخت ایستادم.



ماسک رو از روی صورتش برداشت و گفت: دیدیش؟ بابات بود.

چیزی نگفتم که نفسی گرفت و گفت: برو بهش بگو پسر شی.

سری تکون دادم و گفتم: اگه پسرشم چرا این همه سال سراغی نگرفته؟ سهم شما یه روز در سال بوده ، خب یه ساعت از اون روز رو هم به من میداد، نه من این بابا رو نمی خوام.

دست بی جونش رو دور مچم حلقه شد. دوباره نفسی گرفت و گفت: من میدونم تا صبح دووم نمیارم. خوشبختیش رو ازش گرفتم، اما تو این خوشبختی رو به پدرت برگردون. حسام هیچ وقت پسر ی که امیررضا می خواد نمیشه ، حداقل تو باش.

سرفه ای خشکی کرد که امیررضا و یلدا وارد شدند. نگاهشون کرد و اشک تو چشاش جمع شد.

یلدا کنار امیر ایستاد و با گریه گفت: امیرم تو رو خدا ، من بدون تو بین این آدمها دووم نمیارم.

کمی از تخت فاصله گرفتم. سنگینی نگاه امیررضا باعث شد نگاهش کنم، حتی وقتی نگاهم رو دید هم نگاهش رو نگرفت و همونجور متفکر خیره شده بود به من.

سمت در رفتم که گفت: اسمت چیه؟

بدون توجه به اون که پشت سرم از در خارج می شد گفتم: به تو ربطی نداره.

نمیدونم چه مرگیم شده بود، حالا که جلوم ایستاده بود... نمی خواستم باشه. چرا این همه سال نبود؟ حسام کی بود؟ چرا اون یه روز در سال سهم داشت من نداشتم.



بدون توجه به بقیه که کم کم وارد اتاق می شدند از کنارشون گذشتم که امیررضا بازوم رو کشید. برگشتم و گفتم: هان چیه؟

حسام بدجنس گفت: امیررضا خان، چی شده؟ باز هوایی شدی؟

چشم غره ای سمتش رفت و رو به من گفت: باید باهم حرف بزنیم.

—من می خوام برم خونه، مادرم تنهاست.

دوباره گفت: سمت چیه؟ چرا بهشون گفتمی من باباتم؟ من اصلا نمی شناسمت.

بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم: آره تو بابام نیستی، من اشتباه کردم.

قدمی که برداشتم گفت: میشه بایستی تا من بفهمم اینجا چه خبره؟

برگشتم، نگاهم به نگاه تمسخر آمیز حسام خورد. سرش رو به نشونه تاسف تکون داد و وارد اتاق شد.

روبروش ایستادم و گفتم: شناسنامه ام میگه تو پدرمی، فهمیدی؟ مگه امیررضا همتی نیستی؟

چندثانیه خیره شد تو صورتم... امروز چرا هر کسی به من رسید تو صورتم زل زد؟

—چرا همه ی این آدمها باهات مشکل دارن؟ مگه حسام پسر اون مرد روی تخت نیست؟ چرا به من میگه آق داداش؟ اونوقت میگه تو پدرمی؟ چرا اصلا این همه سال اثری ازت نبود؟ تو کی هستی؟ من کی ام؟ اینجا چه خبره؟

بالاخره لب باز کرد: پسر فروغی؟



پس مادرم رو می شناخت... پسر فروغ؟ مگه چند تا بچه دیگه داشت؟ با ابرویی بالا  
پریده گفتم: پس اونقدر هم غریبه نیستی.

گفت: چطوری، پیدامون کردی؟

—من پیداتون نکردم، هر چی هست بدون من هیچ وقت دنبالت نگشتم. مادرم برام  
کافیه.

با یه لبخند محو گفت: میشه فروغ رو ببینم؟

سریع گفتم: نه اون به اندازه کافی زجر کشیده نمی خوام بیشتر از این حالش خراب  
شه.

اخمی کرد و گفت: چی شده؟

—بعد از این همه سال اومدی حال زنت رو بپرسی؟ نکنه داداشت خواسته هوام رو  
داشته باشی.

سری تکون داد و متفکر گفت: پس هنوز خودش رو نبخشیده.

چشام رو ریز کردم که بگم: چطور که صدای جیغی که از اتاق امیر بلند شد باعث  
شد دو تایمون به اون سمت بدویم.

\*\*\*

"یلدا"

با کمک رضا روی تخت دراز کشید. پتویی از کمد برداشتم و روش کشیدم. رضا هم  
رو به امیر گفت: اگه کاری نداری من برم؟



امیرعلی سری تکون داد و با لبخند شرمنده ای گفت: شرمنده اتم داداش، تو زحمت افتادی این چند روزه.

رضا اخمی کرد و گفت: این لوس باز یا بهت نمیاد.

امیر همراه با خنده گفت: برو دیگه وقته خوابته داری هذیون میگی.

رضا با خنده سری تکون داد و خداحافظ آرومی گفت و از در اتاق خارج شد. وقتی صدای در خروجی رو شنیدم. چادرم رو برداشتم و کنارش روی تخت نشستم. نگاهی سمت پنجره انداخت و

گفت: شب شد، از صبح منتظر بودم شب شه پیام اینجا، تو خونه امون .

سرم رو کج کردم و گفتم: چرا اونوقت؟

دستش رو نوازش وار روی گونه ام کشید و گفت: یعنی خانم نمیدونه دل امیر براش تنگ شده؟

لبخندی زدم و بلند شدم تا لباسام رو عوض کنم که گفت: ممنونم که هستی .

بهش خیره شدم... اونم دست راستش رو زیر سرش گذاشت و خیره شد بهم.

نگاه ازش گرفتم و سمت کمد لباسامون رفتم که گفت: قول داده بودم کمپوتام رو باهم قسمت کنیم.

خندیدم و گفتم: چی شد نکنه همه اشون رو خودت خوردی؟



نگاش کردم. مظلوم نگاهم کرد و گفت: این صدام گور به گور شده سنگری که توش بودم رو به گلوله بست جا موندن دیگه.

نگران بلوزم رو پایین کشیدم و کنارش نشستم: امیر من می ترسم.

خندید و گفت: در عوض کمپوتایی که به رسم عیادت برام آوردن همه اش مال تو.

می خواست حرف رو عوض کنه. نخواستم اذیتش کنم. من این مرد آروم رو دوست داشتم. یه حسی تو دلم میگه دلم آروم گرفته وقتی هستش. پس چرا عذابش بدم.

دستش رو دراز کرد و به کنارش اشاره کرد و گفت: نمی خوای بخوابی؟

رو سری رو از سرم کندم و کشی که به موهام بستم رو باز کردم و کنارش دراز کشیدم.

به پهلو روبروی هم خوابیدیم. دست تو موهام کشید و گفت: وقتی تیر خورد فکر کردم دیگه هیچ وقت نمی بینمت. می ترسیدم نتونم به قولم عمل کنم.

دست روی سر پاندهیچ شده اش کشیدم و گفتم: خیلی دوستت دارم.

متعجب و خنده رو ابرویی بالا انداخت که باعث شد ، با خجالت سرم رو تو سینه اش پنهون کنم.

خندید و روی موهام رو بوسید. من هم با عطر تنش خواب رفتم.

با حس نوازشی روی صورتم چشام رو باز کردم. امیر خندید و گفت: بلند شو خانم نمازت رو بخون و بعد هم صبحونه نمی خوای بهمون بدی؟



چند لحظه همونطور که دراز کشیده بودم خیره شدم به این منبع آرامش. به این مرد که انگار اصلا بلد نبود اخم کنه... به مردی که خوب بود... به مردی که فرشته بود برای من.

خم شد و پیشونیم رو بوسید. گفتم: چرا بلند شدی ، ممکن باز حالت بد شه.

بی خیال گفت: من چیزیم نیست ، چند روز دیگه باید برگردم پس می خوام حسابی خاطره بسازیم با هم.

ترسیدم... خواستم بگم لازم نیست خاطره بسازی... چون تک تک دیوارای این خونه برای من یادآور تو هستند... که همین آرامش خودش یه خاطره اس.

حالم گرفته شده بود... دوباره همون ترس برگشته بود. اما سعی کردم چیزی نگم که گفت: بلند شو مدرسه ات دیر شد دختر ، می خوام خودم برسونمت.

نگران گفتم: تو حالت خوب نیست.

اخم شیرینی کرد و گفت: خوبم، می بینی که دست و پام سالمند.

خب نگرانی من هم بابت اون تیریه که از بغل گوشت رد شده بود... همون تیری که یادگاریش شده این نوار سفیدی که دور سرت پیچیدن.

سکوتیم که طولانی شد گفت: تا تو نمازت رو بخونی من هم چای رو دم می کنم.

سعی کردم صبوری کنم... با اینکه دلم آرام نمی گرفت .

طاعت نشستن سرکلاس رو نداشتم، اگه اصرار امیر نبود اصلا امروز رو نمیومدم مدرسه. تازه یادم افتاد که امروز چهلم علیه... وای برای همین نمی خواست خونه بمونم.



سرم رو که درد داشت فشار دادم که مینا آروم گفت: حالت خوبه

سری به نشونه نه تکون دادم و گفتم: امروز چهلمه علیه من باید خونه باشم.

مینا آروم گفت: مراسم که بعد از ظهره.

چیزی نگفتم که بالاخره صدای زنگ آخر به گوش رسید و من تونستم این چندساعت عذاب آور رو تموم کنم. سریع وسایلم رو جمع کردم و گفتم: من رفتم.

دنبالم دوید و گفت: من بعد از ظهر میام خونه اتون.

سری تکون دادم و از در مدرسه خارج شدم. قدمهام رو سمت خونه تند برمی داشتم می خواستم هر چه زودتر برسم خونه.

وارد کوچه که شدم. قدمهام آروم شدند. امیرعلی دم در ایستاده بود و با محسن حرف میزد. به کنارشون که رسیدم سلام آرومی گفتم و وارد خونه شدم. حاج خانم همراه چند تا خانم تو حیاط نشسته بودند و سبزی پاک می کردند. حتما برای شام امشب سبزی پاک می کردند. سلامی کردم که همگی با لبخند جوابم رو دادند.

سمت پله ها رفتم و با قدمهای سست یکی یکی پله ها رو بالا رفتم. دوباره یاد علی افتاده بودم و دلم بهونه گرفته بود... انگار باید باور می کردم که واقعا دیگه نیست.

به محض اینکه وارد شدم صدای هق هقم بلند شد که در باز شد و امیر تو چارچوب در پیدا شد. در رو بست و با دو قدم خودش رو بهم رسوند و من رو تو بغلش کشید... آروم شدم... درست مثل یه آرامبخش بود... آغوشش و آرامشی که بهم میداد حتی از قرص هم سریعتر عمل می کرد. آغوشی که تو این لحظه عاشقانه نبود... بیشتر به آغوش پدرانه شباهت داشت. آرامشی که آغوشش داشت. همون آرامشی





که بود که آغوش حاج بابا بهم میداد. امیر این لحظه داشت پدرانه هاش رو به رخ من می کشید.

آروم که شدم گفت: می خوام دوتایی بریم سر خاکش؟

-آره.

-ناهارت رو اجاقه، بخور که بریم.

با بغض گفتم: مامانم رو دیدی چقدر پیر شده، حاج بابا رو دیدی کمرش تا شده.

غمگین گفت: خدا خودش آرومشون می کنه.

دستم رو سمت آشپزخونه کشید. شیر آب رو باز کرد و چند مشت آب روی صورتم ریخت که خودم رو کنار کشیدم اما اون بی توجه دوباره من رو سمت خودش کشید و مثل یه پدر با حوله ی کوچیکی که روی میز بود صورتم رو خشک کرد.

-این حوله چرا روی میز بود؟

با خنده گفت: ببخشید یادم رفته بود برش دارم.

چپ چپ نگاهش کردم که منو نشوند روی صندلی و بشقابی برداشت و سمت قابلمه غذا رفت.

شروع به کشیدن خطوط فرضی رو میز کردم و در همون حال گفتم: امروز چهل روز از رفتن علی می گذره.

مکثی کرد و بشقاب رو جلوم گذاشت و کنارم نشست.



—نمی تونم بهت بگم ناراحت نباش، گریه نکن، غصه نخور... چون آدم وقتی عزیز رو از دست میدی تا گریه نکنی آروم نمیشه... تا دست نکشه روی خاکش و باورش نشه نیست آروم نمیشه. اما فراموش نکن که جایگاه ابدی همه ما اونجاست، اینجا فقط یه گذرگاهه که برای رسیدن به اون دنیا ازش گذر می کنیم. اینجا جلسه امتحانیه که باید سربلند ازش بیرون بیایم. اینجا یه صدم نمره هم مهمه... اینجا حتی یه کلمه حرفی که میزینیم مهمه چجوری باشه.. اینجا نشکستن دل آدمه مهمه.

خیره شد بهم و گفت: اگه دلت رو شکستم حلال کن.

واکنشی نشون ندادم که گفت: بخور تا بریم.

میلی به خوردن نداشتم به اصرار امیر دو سه قاشقی خوردم بلند شدم که گفت: من میرم پایین، زود آماده شد که زود برگردیم.

روپوش مدرسه ام رو با مانتو شلوار مشکی عوض کردم... روسری مشکی هم سرم کردم و چادرم رو برداشتم و سمت در رفتم. قبل از پایین رفتن از پله ها چادر رو سر کردم که صدای فاطمه رو شنیدم: یلدا جان مرتضی دم دره، گفت می رسونتون زود باش عزیزم.

سری تگون دادم و سمت در خروجی رفتم. مرتضی شوهر فاطمه بود، پدرش حجره فرش فروشی داشت و کلی تو بازار سرشناس بود.

روی صندلی عقب که جا رفتم. مرتضی ماشین رو به حرکت در آورد. نگاهم رو بی حوصله و غمگین دوختم به خیابونهایی که این روزها خیلایشون داغ دیده بودند.

این روزها کمتر خیابونی داغ ندیده بود. این روزها کمتر کوچه ای بود که شهید نداده باشه.



اشکها خود به خود روی صورتم راه پیدا کرده بودند. شاید سال ها بعد که آرومتر شدیم درک کنیم که ما فرزندانمون رو اگه دادیم برای داشتن وطنی سربلنده... اما امروز رو کسی نمی تونه ملامتمون کنه که چرا زاری می کنیم برای از دست دادن جوانانمون... ما داغ دیده هایی هستیم که باید سالها بگذره که شاید آروم شیم.

همراه با تشکر کوتاهی پیاده شدم. امیرعلی هم پیاده شد و از مرتضی تشکر کرد. مرتضی که حرکت کرد ما هم سمت ورودی بهشت زهرا حرکت کردیم. نگاهم به مزارهای تازه ای بود که شهیدانی رو همین روزها به آغوش گرفته بودند. امیر راست می گفت: زمین برای به آغوش کشیدن همچین آدمهایی روزشماری می کنه. آدمهایی که لیاقتشون آسمونی بودنه... اونها برای زمینی بودن زیادی بزرگن.

امیر که نشست و با انگشت شستش چند ضربه به سنگ قبری که به تازگی روی مزارش نصب شده بود زد.

فهمیدم اینجا همون جایی هست که تا چند روز پیش خاک بود و دست کشیدن به اون من ناباور رو به باور رفتن برادرم تشویق می کرد.

نگاهم به سنگ نوشته روی قبر افتاد. نوشته ای که بابا می گفت: وقت رفتن نامه ای دستم داده بود و گفته بود اگه روزی لیاقت داشتیم و شهید شدم این رو روی سنگ قبرم بنویسید... آهی سوزناک از ته دل کشیدم... برادرم من نمی دونست که همون سفر اولش میشه سفر آخرتش.

چند بار نوشته رو زیر لب زمزمه کردم "ای مردم اینکه بگوئید ما چگونه زیسته ایم و چگونه جنگیدیم و چگونه شهید شدیم و به آن اکتفا کنید، ما از شما نزد خدا شکایت میکنیم. شما باید بگوئید که ما برای چه آرمانی جنگیدیم و شهید شدیم"

یک هفته بعد که امیر باز صبح زود بیدار شد تا راهی شه. نتونستم جلوی اشکها رو بگیرم.



با لبخندی غصه دار گفت: قرار باشه هر دفعه اینجوری خودت رو اذیت کنی دیر به دیر میاما.

سریع اشکام رو با کف دو تا دستم پاک کردم و گفتم: نه تو زود بیا من قول میدم گریه نکنم.

نفس عمیقی کشید و گفت: گاهی وقتها فکر می کنم اشتباه کردم که ازدواج کردم، تو برای این همه درد کشیدن حیفی.

آغوشش رو که باز کرد معطل نکردم و خودم رو بهش سپردم. به نوازشهای آرام و پر محبتش... به نوازشهایی که بوی عشق میدادند.

به نیازی که بهش دادشتم... به دو شب پیش که باهم بودیم و عذاب وجدانی که بعدش گرفته بودم... اینکه من برادرم تازه فوت کرده بود چطور با شوهرم بودم... اینکه خودش کلی زمزمه کرده بود... کلی حرف زده بود تا اون حس بد رو از خودم دور کنم... اینکه نگاهش بعد از پشیمونی من پر از غصه و ندامت شد. به خودم اومدم و سعی کردم به این فکر کنم که ما هر چقدر هم که بخوایم نمی تونیم، نمی تونیم تو گذشته باقی بمونیم... زندگی ادامه داشت.

و من هم باید باور می کردم که خواستن یا نخواستن من مهم نیست، مهم حقیقت زندگیه که همچنان جریان داشت.

یا شب قبل که فقط نوازش و محبت به من هدیه کرد بدون اینکه چیزی طلب کنه. این مرد آرام و به ظاهر ساده رو من هیچ وقت نمی تونستم بشناسم... شناخت این مرد و آرامشش راهی صدساله نیاز بود.

امیر رفت و من باز درگیره روزمرگی های زندگی شدم... درس... مدرسه... خونه... امتحان... و هر چیزی که می تونستم خود رو با اون سرگرم کنم تا کمتر دوری امیر رو حس کنم.



این روزها عزیز می گفت: انگار رضا از خر شیطان پایین اومده و دیگه قصد رفتن نداره. خب من دعا می کنم که این پسر، به قول عزیز از خر شیطان پایین بیاد. حق داشت عزیز مگه چند تا بچه داشت؟! فاطمه که سرش به زندگی و شوهر و بچه هاش گرم بود... امیر هم که اینجا نبود. می موند رضا که می شد تنها دلخوشیش و تنها بهانه مسکوت نبودن خونه اشون.

می‌نای این روزها شیداتر شده بود... شیدای پسری که پدر و مادرش حتی اجازه خواستگاری به اون نمیدادند.

نمی دونم شاید مینا چیزی رو در وجود اون پسر می دید که نه من نه خونواده اش هیچ وقت نمی تونستیم ببینیمش.

دو ماه از رفتن امیر می گذشت. این روزها رو با درگیری امتحانات می گذروندم و گاهی هم به مامان سر میزدم.

این روزها مینا گرفته تر به نظر می رسید. می گفت بالاخره کار رفتنشون درست شد. گریه می کرد و التماس که نمی خواد بره. که اون جوون آرام وساده را دوست داره. که حتی اگر از دار دنیا فقط یک مادر بزرگ داره اما باز هم او را می خواد. که مینا انگار واقعا عاشقش شده بود. که قصد کرده بود خودش را بکشد. البته به من گفته همه اش فیلم بوده تا خونواده اش رو راضی کنه... عاقبت هم سر آخرین امتحان... سر همون درس طلسم شده زیست گفت: قراره فردا عقد کنند. چیزی نداشتم به مینا بگم: فقط همون شب سر سجاده، بعد از نماز برایش دعا کردم... دعا کردم خوشبخت شه.

به قول امیر خوشبختی و خوشبخت بودن سخت نیست، خوشبختی یه حسه و تا خودمون نخوایم نمی تونیم حسش کنیم. کافیه بخوایم خوشبخت باشیم اونوقته که می بینیم چقدر خوشبختیم.



این دو روزه عجیب دلم می پیچد و آشوب می شد. بوی هیچ غذایی رو نمی تونستم تحمل کنم. خسته و نزار از پله ها پایین اومدم... می ترسیدم این نشانه ها نشانه های مرگ باشه و خبر نداشته باشم.

دستم رو به دستگیره در خونه عزیز بردم که رضا در رو باز کرد و نگران به منی که به زور راه می رفتم گفت: چی شده زن داداش؟ حالت خوبه.

فقط سری تکون دادم و چادر رو دنبال خودم کشیدم که گفت: اتفاقی افتاده؟

باز هم نتونستم چیزی بگم. حس می کردم بویاییم قوی تر شده... بوی عرق تنش که به بینی ام خورد. بینی ام رو چین دادم و گفتم: عزیز کجاس؟

—نیستش

عق زدم و با قدمهای سست سمت دستشویی پا تند کردم که صدای قدمهایم رو دنبال شنیدم.

در دستشویی رو بستم و عق زدم.

تقه ای به در زد و گفت: مسموم شدی زن داداش؟ چی خوردی.

نتونستم حرف بزنم. دلم یک لیوان آب یخ می خواست. بی خجالت گفت: یه لیوان آب یخ می خوام.

—باشه، تا بیایی بیرون من برات آوردم.

و صدای قدمهای تندش باعث شد شیر آب رو باز کنم و چند مشت آب سرد به صورتم بکوبم.



در رو باز کردم و سمت آشپزخونه رفتم که رضا با یه لیوان آب پر از یخ جلوم ایستاد و گفت: بگیر زن داداش.

آب رو که سر کشیدم حس کردم یه حال خوشی بهم دست داد، اینکه معده خالییم خنک شد و این حس خوبی بود بعد از این دو روز که همه اش حس می کردم معده ام در حال پیچیدن و داغ شدن.

لیوان رو از دستم گرفت و گفت: بریم ببرمت بیمارستان، حتما مسموم شدی.

صادقانه گفتم: دو روزه سالم بده نکنه قراره بمیرم.

حس کردم خندید اما سعی کرد به روم نیاره: چقدر ترسوئی تو، نه قرار نیست بمیری، حتما چیزی خوردی که با معدت نمی سازه، بریم بیمارستان؟

سرم رو به نشونه نه بالا دادم و گفتم: عزیز کو؟

سری به نشونه نه تگون داد و گفت: منم تازه رسیدم، شاید خونه فاطمه باشه.

با همون قدمهای سست سمت در رفتم و گفتم: پس من میرم پیش مامانم.

جلوم رو گرفت و گفت: زن داداش مثل اینکه واقعا حالت بده، بریم دکتر.

خواستیم مخالفت کنم که گفت: حرف نباشه، من به امیرعلی قول دادم مراقبت باشم، زود باش.

ناچارا دنبالش حرکت کردم. راستش اینقدر تو این دور روز سالم بد بود که دلم می خواست هر چه زودتر از این حالتها خلاص شم.



بعد از کلی معطل شدن بالاخره نوبتم رسید. رضا هم همراهم بلند شد و گفت: منم  
همرات میام.

سری تگون دادم... مهم نبود باشه یا نه فقط هر چه زودتر می خواستم از این حال  
نزار خلاص شم.

در رو باز کرد. دکتر پیرمردی بود با موهای یک دست خاکستری. اخمش شدید  
بود. با خودم گفتم: این دکتر اخمش آدم رو مریض تر می کنه.

رضا که دید سرجام خشک شدم و داخل نمیشم آروم گفت: زن داداش برو تو.

به خودم و اوادم و شرمنده وارد شدم که دکتر سریع گفت: چت شده؟

تعجب کردم... حداقل اول میذاشت سلام کنیم.

رضا گفت: آقای دکتر فکر کنم مسموم شده؟

دکتر بی حوصله گفت: چشمه مگه؟ چی خوردی؟

لب باز کردم و گفتم: دو روزه چیزی نتونستم بخورم. هر چی خوردم بالا  
میارم... چیزی هم نخورم باز بوی غذا بهم بخوره حالم بد میشه.

دکتر پوفی کرد و خیلی جدی رو به رضا گفت: خانمت بارداره یعنی واقعا از  
علائمش نفهمیدی؟

بعد به من نگاه کرد و گفت: تو خودت چرا نفهمیدی؟ بعد شروع به نوشتن کرد و  
گفت: با اینکه مطمئنم برات یه آزمایش می نویسم.





بعد برگه رو سمت رضا که با دهن باز به دکتر نگاه می کرد گرفت و گفت: بیا اینو بگیر. دهنتم ببند. اینقدر نمی خواد شوکه شی.

عجیب ترین دکتری بود که به عمرم دیده بودم.

رضا سریع برگه رو گرفت و خودش رو جمع و جور کرد و با یه تشکر کوتاه از اتاق دکتر بیرون زدیم.

یه بچه؟ تازه انگار معنی حرف دکتر رو درک کردم. بچه؟ لبخند ناخواسته ای روی لبم نشست که رضا گفت: فردا می برمت آزمایش بدی زن داداش.

نمی دونم چرا حس کردم رضا زن داداش رو محکمتر از هر دفعه ادا کرد.

از زیر چادر دستی به شکم تخته کشیدم. یعنی بچه من و امیر اینجا بود.

لبخندم هر لحظه پهن تر می شد که رضا گفت: مبارک باشه.

گیج نگاش کردم که بدون اینکه به سمتم برگرده گفت: اگه پسر بود، دختر مو بهش میدم حرفی که نداری.

لبخندی زدم که حس کردم خندید... اما خنده اش هم با همیشه فرق داشت. روش رو کامل سمت خیابون چرخوند و گفت: اگه هم دختر بود میشه دختر خودم. می برمش پارک... براش بستنی می خرم.

اون از رویاهاش حرف میزد و من بی توجه به رویاهای خودم فکر می کرد. پسر یا دختری از جنس آرامش امیر، نهایت آرزوم بود.

دختری که می تونستم یه پیراهن تنش کنم و موهایش رو خرگوشی ببندم. و چتریهاش هم کوتاه می کنم تا خوشگل تر شه.



تموم راه رو قدم زدیم. اون از علاقه اش به بچه ها می گفت و اینکه مطمئنا بچه های برادرش رو خیلی دوست خواهد داشت.

می گفت: من مطمئنم بچه های امیر خوشبخت ترین بچه های روی زمین. می گفت: میدونی چرا؟

غرق دنیای جدید زنانه خودم گفتم: چرا؟

گفت: چون تو و امیر بهترین پدر و مادر دنیا میشین.

گفت: پدر و مادر شدن لیاقت می خواد. بعضیا هم با اینکه لیاقتش رو ندارن خدا بهشون بچه میده که لیاقتشون رو ثابت کنن اما باز نمی تونن... اما شما دوتا با لیاقتین من مطمئنم.

حرف میزد اما نگاهش به رهگذرای خیابون بود

کنار بستنی فروشی که توقف کردم ایستاد. باز دلم هوس یه خوراکی سرد و یخی مثل بستنی کرده بود... اونم از نوع قیفیش.

وقتی نگاهم رو به نونهای بستنی قیفی دید. گفت: برات بستنی می خرم، اما قیفی رو نه، تو خیابونیم نمیشه.

اخمی کردم اما ناچاراً گفتم: باشه.

به کنار بستنی فروشی اشاره کرد و گفت: اونجا بایست، تا من سریع بستنی رو بگیرم پیام



بعد از ده دقیقه با یک ظرف بزرگ بستنی و چند تا نون بستنی برگشت و گفت: دلجم نیومد برات نگیرم. بریم ماشین بگیرم که تا آب نشدن برسیم خونه.

لبخند قدرشناسانه ای زد و گفتیم: ممنون.

سری تکون داد و به شوخی گفت: برای دختر داداشم خریدم.

نمی دونم چرا یهو حس کردم صورتم قرمز شد. انگار نازه می فهمیدم اینی که جلومه برادر شوهرمه... اینی که جلوش هوس بستنی کرده بودم برادر شوهرم بود.

انگاری حس کرد شرمم رو که گفت: زن داداش ، تو هم مثل آبجی فاطمه ای برام.

اون لحظه حس کردم صادقانه ترین حرفی بود که چشماش می گفتن.

با رضا و عزیزرفتم آزمایش دادم. همونطور که دکتر گفته بود. من بار داشتم... من باردار نطفه ی آسمونی ترین مرد زندگی بودم.

خوش بودم و خوشحال ، حتی این ضعف و حالت تهوع هم نمی تونست این حال خوشم رو زایل کنه. همه خوشحال بودند.

حتی مامان... مادرم که هنوز عزاردار علی بود با شنیدن این خبر لبخند زده بود و با چشمهایی پر از اشک دست به دعا برداشت که انشالله سالم و سلامت بارت رو زمین میذاری.

تو دلجم خندیده بودم که این نطفه دو ماهه ، خیلی مونده تا نوزادی بشه که تو دستام جا بشه.

محسن با خنده و شوخی گفت: شانس بیاره به من بره و گرنه مطمئنا زشت میشه. و رضا محکم پس کله اش کوبیده بود



این موجود دوست داشتنی نیامده ، هوای دلهامون رو بهاری کرده بود.

من این روزها دلم فقط امیرم رو می خواست که آغوشش رو باز کنه به روی منو  
فرزندمون و این بار پدران هاش رو نه به رخ من بلکه به رخ فرزندش بکشه.

فرزندی که رضا می گفت خوشبخت ترین بچه زمین میشه.

این روزها دلم فقط هوس خوراکی های سرد رو داشت. رضاهم هر روز که برمی  
گشت یه ظرف بزرگ بستنی برام می آورد و من تا شب کل ظرف رو تموم می  
کردم.

خب دلم بستنی می خواست. تازه امروز که پایین بودم و رضا کنار بشقاب پلو و  
خورشت قورمه سبزیش ، یک کاسه ترشی گذاشته بود. گل کلمی برداشت و من چهار  
چشمی زل زده بودم به اون گل کلمی که به دهنش نزدیک می شد. نمی دونم نگاهم  
رو حس کرد که غافلگیرانه چشاش رو سمتم چرخوند و مچم رو در حین دید زدن  
گل کلم گرفت.

یهو خندید و کاسه ترشی رو گرفت سمتم و گفت: بگیر زن داداش ، اینجوری که نگاه  
می کنی من دیگه نمی تونم لب به این ترشیا بزَنم.

خجالت زده گفتم: نه ، حواسم جای دیگه بود.

تویخ گرانه اخمی کرد و گفت: بگیر.

دست دراز کردم تا کاسی ترشی رو از دستش بگیرم که عزیز وارد آشپزخونه شد و  
گفت: مادر برات غذا بکشم با غذا ترشی رو بخور اینجوری که معدت رو داغون می  
کنی.



— نه ، من اصلا ترشی نمی خوام.

رضا بلند شد و کاسه رو کنار بساط من که در حال پاک کردن سبزی بودم گذاشت و گفت: دروغ گو دشمن خداست می دونستی.

عزیز خندید و گفت: اذیتش نکن رضا.

رضا هم بدون اینکه برگردن کنار سفره ی ناهاری که پهن کرده بود از آشپزخونه خارج شد.

فکر کردم نکنه هنوز سیر نشده و بخاطر من بیرون رفت. اما نگاهم که به گل کلما افتاد رضا و گشنگیش رو فراموش کردم و تموم ترشی موجود تو کاسه رو خوردم.

عزیز هم با خنده سری تکون داد و کنارم نشست و در حالی که شوید رو پاک می کرد گفت: دخترم ، مبادا هوس چیزی کنی و نگی، گناهه .

سری تکون دادم و با خجالت گفتم: لواشک دوست دارم.

با لبخند گفت: به رضا یا حاجی میگم برات بگیرن.

روزها از پی هم می گذشتن و هوسهای من بچه گانه تر می شدند. مثلا همین دیروز هوس کردم که کلی پفک بخورم. محمد جواد هم کلی پفک خریده بود. مامان دوست داشت تا وقتی امیر نیست کنار اونا باشم. اما خب دل من با دیدن در و دیوار خونمون کمتر دلتنگ امیر می شد. همین که لباسهاش رو بو می کشیدم حس دلتنگیم کمتر می شد.

یا تسبیح فیروزه ای رنگش که لای سجاده نمازش بود ، آرومم می کرد وقتی بین دستام می گرفتمش



تازه این روزها پسرکم هوس باباش رو کرده بود و من با بغل کردن بالشتی که از بس بو کشیده بودم بی بو شده بود سعی کردم این هوس پسرکم رو فرو بنشونم.

پسرکم پنج ماهش شده و هنوز خبری از پدرش نداره. بهتره بگم پدرش خبری ازش نداره. دوست داشتم وقتی برمی گشت خبرش کنم.

امشب بی خودی بغض کرده بودم و روبروی پنجره نشسته بودم. عزیز دلش نمی خواد تنها تو خونه بمونم. اما من هم عادت کردم به این خونه و جای دیگه ای نمی تونم بخوابم.

قاب عکس امیر رو توی دستم گرفته بودم و اشک می ریختم. زمزمه وار گفتم: امیر کی برمی گردی؟

امروز غروبی فاطمه به عزیز می گفت: به نظرت امیر بفهمه قراره پدر شه خوشحال میشه؟

عزیز با تردید گفته بود: نمیدونم.

مگه پدر شدن بده امیر؟ فاطمه می گفت تو این اوضاع جنگ شاید دلش نمی خواست پدر شه. می گفت برادر مرتضی وقت ازدواج شرط کرده بود تا زمانی که تکلیف این جنگ روشن نشده، ما بچه دار نمیشیم.

امیر تو هم اینجوری فکر می کنی؟ فاطمه می گفت برادر مرتضی به زنش گفته نمی خوام اگه شهید شدم بچه ام بی پدر بزرگ شه... آره امیر تو هم اینجوری فکر می کنی؟

با تقه ای که به در خورد. قاب عکس رو روی تخت گذاشتم و چادرم رو سر کردم. با قدمهای کند به در رسیدم. در رو که باز کردم چشمم به گلناز افتاد... دختر فاطمه.



نگاهی بهم کرد و گفت: زن دایی، دایی رضا گفت پیام پیش شما، همیشه پیام تو.

لبخندی زدم و گفتم: بیا تو عزیزم.

همین که خواستم در رو بیندم. صدای رضا رو شنیدم: زن داداش؟

ناخودآگاه چادر رو جلوی شکمم گرفتم و گفتم: بله؟!!

مثل همیشه سرش پایین بود.

-زن داداش، ده روز دیگه محرم شروع میشه. امیر همیشه تاسوعا و عاشورا رو خونه اس.

با خوشحالی سربلند کردم و گفتم: جدی میگین؟

سری تکون داد و گفت: بهتره تنها نباشین، تنها باشین فکر و خیال اذیت می کنه. گلناز دختر بانمک و زبون درازیه تا وقت شام تنهاییت رو پر می کنه.

قبل از اینکه بره گلناز که دستاش رو به کمر زده بود گفت: دایی امیررضا؟

با شنیدن اسم امیر تکونی خوردم که رضا برگشت و گفت: چیه فسقل خانم؟

گلناز با همون اخم که روی صورتش نشونده بود گفت: اگه بهم بگی زبون دراز اینجا نمی مونم.

رضا جلوش زانو زد و چیزی در گوشش گفت، که گلناز با خنده گفت: چشم دایی.

رضا هم سری تکون داد و گفت: حالا برو تو.



رضا که سمت پله ها رفت نگاهی به گلناز کردم و بچه گانه سوال کردم: رضا اسمش امیر رضا؟

گلناز خندید و گفت: نمیدونستی؟

—نه

کنارم نشست و گفت: مامانم میگه هر دو تاشون امیرن، فقط دایی امیر رو همه میگن امیر، اما دایی رضا رو فقط میگن رضا. اما دایی رضا بهم گفت: اگه اسمم رو همیشه کامل صدا کنی بهت آبنبات میدم، میگه دوست ندارم اسمم رو نصف می کنن.

بعد خندید و گفت: زن دایی یلدا بستنی داری؟ دایی رضا گفت داری، برای همین من او مدم.

خندیدم و موهایش رو بهم ریختم. همون طور که بلند می شدم گفتم: پس چرا باز اسم دایی امیر رضا رو نصف کردی.

با شیطنت خندید و گفت: اون که الان اینجا نیست که بشنوه.

با خنده سری تگون دادم و سمت یخچال گوشه آشپزخونه رفتم. ظرف نیمه بستنی رو که دیروز رضا خرید بود خارج کردم. با خودم فکر کردم یه مدته دیگه هوسی بستنی نمی کنم اما رضا هنوزم که هنوزه هر روز بستنی می خره.

کاسه پر بستنی رو که جلوی گلناز گذاشتم گفت: دایی رضا منو آورد اینجا که وقتی مامان بزرگ دعواش می کنه من نبینم.

بدون اینکه سوالی بپرسم فقط نگاش کردم. قاشق بستنی رو به زبونش کشید و گفت: مامان بزرگ و مامان بهش میگن دیگه نوبته اونو زن بگیره.





لبخندی زدم که گفت: اما اون هی میگه زن نمی خوام.

بعد بی توجه به من که با لبخند نگاهش می کردم قاشق رو زبون زد و تو کاسه بستنی زد و گفت: بازم بستنی داری؟

چشام رو به نشونه آره بستم که گفت: من خیلی دوستتون دارم.

لبخند بی اراده ای روی لبم نشست: منم دوستت دارم.

اخمی کرد و گفت: مامانم میگه من هیچ وقت بزرگ نمیشم، راست میگه؟

دستی به موهای کشیدم و گفتم: باهات شوخی می کنه.

شونه ای بالا انداخت و گفت: نه من هر وقت بازی می کنم ، میگه بشین دختر تو هیچ وقت بزرگ نمیشی.

راستش حوصله حرف زدن نداشتم برای همین گفتم: من برم نمازم رو بخونم. بستنی هم تو یخچال هست اگه دلت خواست بذار بخور. باشه؟

بدون اینکه نگاهش رو از ظرف بستنیش بگیره سری تکون داد و اهو می گفت.

بلند شدم و سمت دستشویی حرکت کردم. این روزها تنها خدا می تونست آرومم کنه. تو این روزها که چشمم به در بود و گوشم به راه شنیدن صدایی از باد که خبر رسیدن امیر رو بهم بده.

\*\*\*

برگشت. یک ماه بعد امیر برگشت



نگاهش ناباور به من و برجستگی شکمم که حالا شش ماهه شده ، بود. دهنش رو باز کرد تا حرفی بزنه اما دوباره ساکت شد.

یک آن ترسیدم که نکنه ناراحت بشه و دلخور. اما یهو خندید و گفت: باورم همیشه دارم بابا میشم.

سراز پا نشناختم. اونقدر دلتنگش بودم که بی توجه به عزیز ، حاج محمد ، رضا ، فاطمه و شوهرش خودم رو به آغوشش سپردم.

سرخ شد و با لبخندی شرمنده گفت: یلدا جان خوبی؟

سعی کرد منو از خودش جدا کنه. وقتی آروم در گوشم گفت: یلدا جان ، بقیه دارن نگاهمون می کنن .

شرمنده از آغوش حلالترین مرد زندگیم فاصله گرفتم. حالا که جلوی چشمم بود . تازه داشتم این ترسهای شبانه ای که از سرگذرونده بودم رو به یاد می آوردم با هق هق گفتم: خوش اومدی.

قبل از اینکه چیزی بگه . امیررضا که حالا چند هفته ای می شد امیررضا صدایش می کردم و اون با لبخند می گفت: از زن داداش یاد بگیرین ، ببینید تو گفتن اسم صرفه جویی نمی کنه. گفت: داداش ، بهتره بری خستگی در کنی که الان عمه اینا هم میان اینجا. این خانمتم بردار برو که من دیگه مسئولیتی قبول نمی کنم.

همگی فقط لبخند زدند.

امیرعلی که ساکش رو که گوشه سالن گذاشته بود و قبل از اومدن من با همه حال و احوال کرده بود . لبخند شرمنده ای زد و گفت: پس من برم بالا یه دوش بگیرم ، بعد برمی گردم.



ساکش رو که برداشت آروم رو به من گفت: بریم یلدا خانم.

به محض اینکه وارد خونه امون شدیم ساکش رو گذاشت زمین و منو پرعشق و هیجان به آغوش کشید.

روسریم رو عقب کشید و بینی اش رو بین موهام کشید و گفت: نفس کم می آوردم گاهی، اما الان می تونم جبران همه ی اون نفس تنگیا رو کنم.

لبخند دلبرانه ای به روش زدم که روی صورتم خم شد.

غرق احساساتش شدم. جای جای صورتم رو بوسه زد. صورت خیسش که به صورتم چسبید با دلهره گفتیم: امیر چی شد؟

با صدای گرفته ای گفت: شرمنده اتم یلدا، شرمنده.

سعی کردم این حزن و عذاب وجدانی که توی چشماش موج میزد رو کنار بزنم. دلبرانه توی آغوشش خندیدم و گفتیم: خیلی زشت شدم نه؟

فشار کوچکی به بینی ام آورد و گفت: خوشگل تر شدی.

دستهای ورم کرده ام رو توی دستش گرفت و گفت: قول میدم یه روزی همه این محبتات رو جبران کنم. نهایت آرزوی مرد داشتن بچه از زنی که عاشقشه.

عاشقم بود... بارها گفته بود.

گونه ام رو بوسید و گفت: نگفتی چقدر دوستم داری؟

سرم رو کج کردم و کمی ازش فاصله گرفتم: مهمه ؟



اخم بامزه ای کرد و گفت: نباشه؟ نگی همین الان میزنم زیر گریه.

قهقهه ای سر دادم که دوباره منو محکم به خودش فشرد که با آخم هراسون ازم فاصله گفت و سریع گفت: ببخشید، حواسم نبود.

ابرویی با ناز بالا انداختم و گفتم: من عملی نشون میدم دوست داشتتم رو نه زبونی. در ضمن آقا امیر خودت میدونی دوستت دارم.

بدجنس شد و گفت: که اینطور، پس عملی رو یلدا خانم بیشتر دوست داره؟

با دیدن قیافه بدجنس و شیطونش که بعد از این همه مدت برای اولین بار میدیم لبخندی زد و گفتم: بهتره بری دوش بگیري که پایین منتظر مون.

با خنده سری تگون داد و سمت حمام رفت: قربونت بشم من با این نازو ادا.

به در حمام که رسید برگشت و گفت: برام لباس میاری؟

سرم رو تگون دادم که وارد حمام شد. چند دقیقه ای سرجام ایستادم و خیره شدم به در حمام که بلند گفت: یلدا آبگرمکن روشنه؟

-آره روشنش کرده بودم، می خواستم خودم حمام کنم.

صدای پر خنده اش گفت: دو نفره هم میشه ها!

بی حیایی نثارش کردم و با قدمهایی پنگوئن وار سمت اتاق رفتم. با یادآوری حرفش دوباره خندیدم. امیر امروز با امیر آرومی که من می شناختم فرق کرده بود. شاید این شیطنتش مال دلتنگی و دوریه.

\*\*\*



همونطور که با حوله کوچکی که رو سرش بود موهایش رو خشک می کرد نگاهی از آئینه به من که روی تخت نشسته بودم انداخت و گفت: اذیت که نمی کنه؟

با لبخند گفتم: نه مثل باباش آرومه.

حوله رو تو دست گرفت و گفت: اما مادرش مهربون تره.

سرم رو کج کردم و خیره شدم بهش که کنارم نشست و گفت: میشه بیای بغلم خانوم؟

نچی کردم و دست به کمر بلند شدم که گفت: کمرت که درد نداره؟

—نه... داشته باشه هم طبیعیه.

پشت گوشش رو خاروند و ملتسماسانه گفت: نمیشه بغلت کنم؟ خواهش می کنم.

این مرد ورای تصورات من بود. هیچ وقت نمی توانستم بفهممش. به سمتش که خزیدم نفسش رو فوت کرد بیرون و چشمهایش رو بست.

روی موهام رو بوسید و گفت: برایش اسم انتخاب کردی؟

بوی تنش رو بلعیدم و گفتم: نه.

روی شقیقه ام بوسه زد و گفت: خانوم خانما مگه نمی دونستی باید زود برای بچه اسم انتخاب کرد، باید دو تا اسم انتخاب کنیم... یه دختر و یه پسر و نه.

سرم رو به سینه اش فشردم و گفتم: می خواستم دوتایی انتخاب کنیم.



صورت‌م رو از بغلش بیرون آورد و خیره شد تو چشمام و گفت: خب اسمش رو چی بذاریم.

دستم رو به ته ریشش کشیدم و گفتم: تو بگو.

با خنده بینی‌ام رو فشرد و گفت: راضی هستی من انتخاب کنم، بالاخره همه زحمتاش پای توئه.

سرم رو به نشونه بله بالا پایین کردم. که خم شد و بوسه‌ای به پیشونی‌ام زد.

—اگه پسر بود حسام، دختر بود ....اوم...تو بگو.

بی تاب آغوشش بودم. بی خیال دوباره به آغوشش خزیدم و گفتم: الهه چطوره؟

—عالیه. راستی دلت چیزی نمی‌خواد؟

با خنده سرم رو بالا آوردم و نگاش کردم: فکر کنم یکم وقتش گذشته باشه که هوس چیزی کنم.

شرمنده گفت: ببخشید.

اخم کردم: اینو نگفتم که عذرخواهی کنی.

—میدونم بانو، شما مهر بونتر از این حرفایی.

با انگشت روی گردنش کشیدم و گفتم: می‌خوام موقع تولد بچه امون کنارم باشی.

سکوت کرد. نگاش کردم. چشماش تر بودند. گونه‌ام رو بوسید و گفت: اگه نبودم حلال کن.



لجوجانه از آغوشش عقب کشیدم و گفتم: این کمترین کاریه که می تونی بکنی، من می خوام کنارم باشی.

غمگین گفتم: خدا بزرگه تا اون روز.

با صدای بلندی گفتم: باید باشی.

بغض کرده بودم. اشکم نزدیک بود روون شه.

سعی کرد حال و هوام رو عوض کنه. گفتم: بلند شو پیل خانوم که باید بریم پایین بلند شو.

ایستاد و دستش رو به سمتم دراز کرد.

بدون اینکه دستش رو بگیرم بلند شدم. خم شدم تا چادر رو که گوشه تخت بود بردارم که قبل از من برداشتش و روسرم انداختش.

چند قطره اشکی که روون شده بودند رو با دست عصبی کنار زدم. چرا نمی تونستم آروم باشم تا لحظات خوشمون به هر دو مون تلخ نشن؟ اما این کمترین حق من از شوهرم بود. خواسته زیادی نبود.

\*\*\*

همگی دور سفره نشسته بودیم. عزیز بابا و مامان و محمد جواد و محسن رو هم دعوت کرده بود. عمه بزرگه امیر هم بود همراه دوتا دختر و دامادش. از نگاه های عزیز به امیرضا و دختر کوچیکه عمه شبیم می شد فهمید که خیالاتی براشون داشت.



سفره مردونه رو جدا کشیده بودند و زنونه هم جدا. عزیز می گفت اینجوری دخترا راحت ترن. اما من ترجیح می دادم الان کنار امیر تو خونمون شام می خوردم.

میلی به خوردن نداشتم و با اون وضعیت به زور سر سفره نشسته بودم که شهلا دختر بزرگ عمه منیر گفت: چرا نمی خوری یلدا جان؟

لبخندی به روش زدم و گفتم: گرسنه نیستم.

عزیز که انگار تازه متوجه من شده بود گفت: چرا مادر جون؟ خدای ناکرده حالت خوب نیست؟

مادرم و بقیه هم خیره شده بودند به من. از این وضعیت معذب شدم ناچاراً قاشق رو درست تو دستم گرفتم و گفتم: نه فقط سیرم بعدا می خورم.

این بار مادرم خواست چیزی بگه که گفتم: باور کنید گرسنه نیستم.

بلند شدم و با تشکری کوتاه سمت آشپزخونه رفتم که بعد از دو دقیقه امیر وارد شد.

امیر: شامتو خوردی؟

—نه بعدا می خورم.

امیر: پس بعدا برای دوتامون می کشم بشینیم بخوریم منم تو کنارم نباشی نمی تونم بخورم.

سری تگون دادم و با بدجنسی گفتم: آهان اونوقت حتما وقتی چندماه به چندماه اینجا نیستی اصلاً چیزی نمی خوری.

یهو خندید و گفت: اینو یادم رفت.





با صدای سرفه ای هر دو مون به در آشپزخونه خیره شدیم که امیررضا تو چارچوب در پیدا شد: همیشه پیام تو

امیر: بیا تو، ببینم چه خبره اینجا مثل اینکه خبراییه.

امیررضا با دو دست دو طرف موهای رو کشید و گفت: آقا من نخوام زن بگیرم باید کیو ببینم؟

امیر به کابینت پشت سرش تکیه داد و گفت: خب تو اول بگو اصلا چرا نمی خوای زن بگیری؟

امیررضا: خب الان وقتش نیست، بذارن یکی دو سال دیگه شاید ازدواج کردم. اما الان نه اونم با شبنم

سریع گفتیم: شبنم به این خوبی مگه چشه؟

صندلی رو عقب کشید و روش نشست و گفت: چیزیش نیست اما هنوز بچه مدرسه ایه.

بهو امیر بلند خندید که امیررضا اخمی کرد و گفت: چته تو؟

امیر با ابرو اشاره ای به من کرد و گفت: ایشونم بچه مدرسه ای بود، حواست باشه چی میگی.

یهو شرمنده به طرفم نگاه کرد و گفت: خب زن داداش عاقله.

امیر که انکار از سربه سر گذاشتن امیررضا تفریح می کرد گفت: چشم عمه منیر روشن پس شبنم دیوونه است و ما خبر نداشتیم.



امیررضا که انکار واقعا عصبی شده بود بلند شد و گفت: اصلا کمکت رو نخواستم .

قبل از اینکه از آشپزخونه بیرون بزنه .امیر دست دور بازوش حلقه کرد و گفت:  
باشه با مامان حرف میزدنم برای یه مدت دست از سرت برداره ،خوبه؟

امیررضا نیشش شل شد و گفت: بگو تا هر وقت خودش نخواست ،هی بهش نگید بیا  
زن بگیر .

امیر: اگه پسر خوبی باشی و وقتی من نباشم مواظب خانوم و بچه ام باشی ،برات  
وقت می گیرم. حواست باشه من بعدا از یلدا می پرسم وظیفه ات رو درست انجام  
دادی یا نه؟

امیررضا: باشه من نوکر زن داداش و بچه اتون هستم پس دیگه خیالم راحت باشه.

امیر: آره راحت باشه.

امیررضا به من که ساکت نگاشون می کردم لبخندی زد و گفت: من برم که  
مزاحمتون شدم.

امیر سری تکون داد و امیررضا قبل از اینکه من چیزی بگم از آشپزخونه بیرون زد.

\*\*\*

دو روز بعد به خواست امیر رفتیم برای بچه امون خرید کنیم .

جلوی هر مغازه ای که نشونی از لباس و وسایل بچه بود می ایستادم و با ذوق در  
موردشون نظر میدادم.



امیر هم با خنده و شوق همراهیم می کرد.

بعد از سه ساعت گشتن با کلی لباس و وسیله برگشتیم خونه . همه لباسها رو دوبرمون تو اتاق پهن کردم و با شوق نگاهشون می کردم.

امیر هم تکیه داده بود به چارچوب در و نگاهم می کرد. بعد از ده دقیقه تکیه اش رو از چارچوب گرفت و سمت کشو پایین کمد رفت . بی توجه به حرکاتش هنوز با ذوق به لباسهای کودکم خیره بودم.

پاهای ورم کرده ام را ماساژ دادم و گفتم: امیر ما لباس هم دخترونه گرفتیم هم پسرونه ، اشتباه نکردیم.

ساکت مقابلم ایستاده بود. پیراهن مشکی به تن کرده بود. محرم بود. سه روز دیگر تاسوعای حسینی بود و مثل هر سال در خانه حاج محمد روز تاسوعا و عاشورا مراسم داشتن.

کنارم نشست و دفترچه ای را سمتم گرفت. سوالی نگاهش کردم که گفت: این همه پس انداز منه، یه دفترچه به اسمت باز کردم مطمئنم لازمت میشه.

دهن باز کردم و گفتم: پولایی که از قبل بهم دادی رو دارم... تازه من که چیزی لازم ندارم.

اخم دلنشینی کرد و گفت: مگه میشه لازمت نشه.

شده یه حس بدی بهتون دست بده... منم یه حس بدی تموم تنم رو گرفت. کارش خوب بود اما اون حس بد منشاءش چی بود ، خودمم نمیدونستم.

گفتم: حس می کنم. اینجوری می خوام از بابت من خیالت راحت شه، منو می سپری به امیر رضا، بعدش این دفترچه... امیر من می ترسم؟



دست به سینه با لبخند گفت: نخیر خانوم خانما من فقط چون نگرانتم این کار رو کردم. امیررضا رومی شناسم مسئولیتی بهش سپرده شه به نحو احسن انجامش میده برای همین بهش گفتم مواظبت باشه.

بعد هم به لباسها اشاره کرد و گفت: من از این صورتیه خوشم میاد، چه پسر بود چه دختر حتما تنش کن.

خندیدم و گفتم: با این گلای دختر ونه؟ همیشه تن یه پسر کرد.

با خنده گفت: حالا یه تخفیفی بده بهش و تنش کن.

دست دراز کرد و شونه ام رو به خودش نزدیک کرد و گفت: خب خوشگله.

سرم رو به شونه اش تکیه دادم و گفتم: دیگه چی؟ نمی خوای موهاشم با کش ببندم براش.

بلند خندید و گفت: نه دیگه تا این حد نه.

دو دستم رو روی ران پام فشار دادم که گفت: درد داری؟

— نه .

ایستاد و من رو هم مجبور کرد بلند شم. به تخت اشاره کرد و گفت: دراز بکش تا پاهات رو ماساژ بدم، بخاطر راه رفتن ورم کردن.

با ناز گفتم: من که بینی امم ورم کرده، اینو چرا نمیگی.



مجبورم کرد روی تخت دراز بکشم و در همون حال که با دستاش پاهام رو ماساژ میداد گفت: خانم من هر جور باشه خوشگل هستش. فراموش نکن .

دستاش معجزه می کردن... درد کم کم از تنم رخت برمی بست. چشم رو بستم تا این آرامش رو با تموم وجودم حس کنم.

\*\*\*

شب تاسوعا بود و مداح با سوز و گداز می خواند. مردها توی حیاط بودند و زنها داخل ساختمون. پخت غذا هم توی خونه پدریم مثل هر سال انجام می شد. گوشه ای نشسته بودم و چادر خاکستریم رو روی صورتم کشیده بودم.

مداح از مظلومیت رقیه می گفت و من دلیم برای کودک به دنیا نیومده ام می سوخت. از رقیه و سربریده پدری می گفت که به چشم دیده بود و من ناچیز از دوری امیر ناله می کردم.

از زینبی می گفت که فرزند از دست داد، داغ برادر دید و محکم ایستاد و اسلام رو حفظ کرد و من می ترسیدم شوهرم راهی شه به جبهه ای که حق بود.

وقتی مداح از مرگ رقیه گفت ، صدای هق هق همه بلند شد. با هق هق زیر لب گفتیم: یا حضرت رقیه شوهرم رو حفظ کن.

مداح می خواند.

"از دست فراق گله دارم... گله دارم"

(من گله داشتم از نبود شوهرم... از کم بودنش... پس زین چی باید بگه که همه کسش رو فدا کرد که اسلام پابرجا بمونه؟)



هر روز همین مسئله دارم .... گله دارم

سرم رو به دیوار تکیه دادم. شبنم دیس خرمایی جلوم گرفت. دستم رو به معنی  
تشکر تکون دادم که به زن بغل دستی ام تعارف کرد. دوباره چادر رو روی سرم  
کشیدم.

جا مانده ترین ناله ی باغ شهدایم

از دست فراق گله دارم... گله دارم

هر روز همین مسئله دارم... گله دارم

جا مانده ترین ناله ی باغ شهدایم

دلتنگی از هر قافله دارم.

بر داغ برادر ، جگر دارد می سوزد.

از این غم که از او فاصله دارم.... گله دارم.

بی کرب و بلا هیچ دم آرام نگیرم

آقا دل کم حوصله دارم... گله دارم.... گله دارم

مداح بین نوحه گفت:

مردی خدمت امام صادق رسید گفت آقا من هیچ چیزی ندارم... فقیرم... برام دعا  
کن.



امام گفت: اما تو از همه مردم داراتری

مرد گفت: اما من هیچی ندارم

فرمود: دنیا رو بهت بدن محبت ما رو میدی؟

گفت: اصلا.

مداح رو به جمعیت گفت: شما چطور... آگه یه همه دنیا رو بهتون بدن، بگن بی خیال امام حسین و سینه زنی شو، چکار می کنید؟

صدای ضجه های مردم بلند شد.

داد زد: امامون شب عاشورا از کنار یارانش فاصله گرفت، گفت هر کس که نمیخواهد بمونه بره... اونی که دلش با موندن نیست بره... تو همین تاریکی شب بره.

از شون فاصله گرفت که نکنه خجالت بکشن و بمونن... گذاشت راحت باشن. تا هر کی بمونه با دلش بمونه.

آی مردم... آگه جوونام می خوان برن... آگه حب وطن دارن.. جلوشون رو نگیرید. میدونم سخته.. اما سخت تراز مصیبت زینب که نیست... هست؟

سخت تر از نوعروس سعید که نیست، نازه دامادش رو راهی کرد ...

هق هق ام بلندتر شد. سخت بود... باور کن بین عمل و حرف خیلی فاصله اس... سخته راهیش کنم وقتی نمیدونم دفعه دیگه می بینمش یا نه.



اون شب موقع خواب قول دادم از این به بعد مقاوم باشم. قول دادم جلوی امیر دیگه گریه نکنم. قول دادم موقع رفتنش غصه دار راهیش نکنم. خیلی قولها دادم اون شب... غافل از اینکه....

\*\*\*

مثل هر سال ناهار ظهر عاشورا هیئت مسجد سر کوچه رو حاجی می پخت و می فرستاد مسجد. امیر علی و امیر رضا و کلی از جوونای محل هم کمک دستش بودند.

از پشت پنجره به جنب جوش توی حیاط خیره بودم که شبنم گفت: یلدا جان چادرت رو میدی برم این زعفرونا رو بدم دست آقا رضا و برگردم.

چادرم رو کنار دستم تا کرده بودم سمتش گرفتم. تشکری کرد و چادر رو به سر کرد و سمت در رفت. به امیر رضا که کنار محسن بود و در حال پوست گرفتن پیاز بودند خیره شدم. اشکشون راه افتاده بود اما سعی می کردن صورتشون خیس نشه و هر چند ثانیه یک بار آستین پیراهنشون رو به چشماشون می کشیدند که خود همین کارشون، وضعیت چشماشون رو بدتر کرده بود.

شبنم که نزدیکشون رسید کیسه رو سمت امیر رضا گرفت. نمیدونم امیر رضا چی گفت که محسن بلند شد و کیسه رو از دست شبنم گرفت. شبنم هم با لب و لوجه آویزون سمت ساختمون برگشت. دوباره نگاهم رو چرخوندم سمت امیر رضا که سرش رو سمت پنجره چرخوند و نگاهم رو غافل گیر کرد. سری تکون دادم که چند ثانیه نگاهم کرد و دوباره سرش رو پایین انداخت. نگاهم رو چرخوندم تا امیر رو ببینم که اون رو پای یکی از دیگا دیدم. داشت دیگ رو آب می کشید.

تو دلیم قربون صدقه این همه حجب و حیاش رفتیم. حتی سرش رو بالا نمیاره اینور رو نگاه کنه.

عزیز صدام کرد. برگشتم و گفتم: بله عزیز.





عزیز: صبحونت رو خوردی مادر یا نه؟

- آره عزیز خوردم، عزیز من که همیشه فقط بشینم، بگین منم یه کاری بکنم .

لبخندی زد و گفت: اگه می تونی خرماها رو تو دیس بچین .

دستم رو به کمرم گرفتم و ایستادم که گفت: مادر اگه نمی تونی بشین. میگم شبینم انجام بده.

-نه عزیز، اون خودش دستش بنده. خرماها تو آشپزخونه ان؟

قبل از عزیز شبینم گفت: آره گذاشتمشون روی کابینت.

سری تگون دادم و با قدمهای آهسته سمت آشپزخونه رفتم.

عزیز و چندتا دیگه از خانوما نشسته بودن سبزی پاک می کردند. چندتایی هم سیب زمینی پوست می گرفتن.

چند تا دیس از کابینت بیرون کشیدم و با دستمال تمیزی پاکشون کردم و روی قالیچه وسط آشپزخونه نشستم که گلناز دختر فاطمه وارد شد.

-زن دایی منم کمکت کنم؟

-نه عزیزم ، اما اگه دوست داری می تونی اینجا بشینی و برام قصه بگی.

با خنده شیرینی گفت: من قصه بگم یا شما؟

کارتون خرما رو باز کردم و گفتم: شما بگو



یادم اومد دستام رو نشستم. دستم رو به پام تکیه دادم و بلند شدم و تو سینک ظرفشویی دستام رو شستم اینبار که نشستم گلناز بلند شد و گفت: من برم بازی؟

—دوست داری بری برو.

این پا و اون پا کرد و گفت: بستنی نداری؟

خنده ام گرفت. فقط بخاطر بستنی سراغم اومده بود.

—تموم شد. اما قول میدم دفعه بعدی برات بستنی نگه دارم.

با اخم سری تکون داد و از آشپزخونه خارج شد.

منم خودم رو با چیدن خرما تو دیس مشغول کردم.

\*\*\*

درست یک هفته بعد از عاشورا ساک بست. عجیب که اون شب زیاد لبخند میزد. خیره می شد بهم. وقتی هم اعتراض می کردم می گفت می خوام ذخیره کنم برای وقتی که نیستیم.

مثل آدمایی که قراره برن و انگاری بهشون الهام میشه. اما این بار نه تنها به اون انگار به منم الهام شده بود.

با اینکه حس می کردم این رفتن برگشتنی نداره اما به روی خودم نمی آوردم. رفتنی که درست یک ماه بعد فهمیدم برگشت داره اما...



اون شب تا صبح فقط حرف زدیم... خواب به چشم هر دمون حرام شده بود. نوازش کرد. حرف زد. از رویاهاش گفت... از آرزوهاش... از من گفت... از عشقی که بهم داشت. می گفت دو سال پیش اولین بار که تو کوچه چشمم بهت افتاد دلم لرزید. گفت از اون روز به بعد سعی کردم تو چشمت نگاه نکنم چون دلم لرزیده بود و می ترسیدم نگاهم آلوده باشه.

گفت: روزی که دوباره بعد از بیش از یه سال دیدمت زمانی بود که آتش آورده بودی دم خونمون. گفت این بار نتونستم بگذرم. خودخواهی کردم و با اینکه وضع مشخص نبود تو رو هم پابند خودم کردم. قسم می خورد که یه روزی خوشبختم می کنه.

قول گرفته بودم ازش برگرده... اینبار بدون تعلل قول برگشت داده بود... زیر قولش نزد... نزد.

برگشت. مرد آروم من درست یک ماه بعد برگشت. پدر بچه من درست وقتی جنینم هفت ماهه بود برگشت. اما با چشمای بسته برگشت.

اون روز هیچ وقت از خاطر من پاک نمیشه. روزی که بدترین خاطره و تلخ ترین خاطره زندگیم شد.

از صبح دل آشوبه گرفته بودم. دست و دلم بی خودی می لرزید. جمعه بود. عزیز مثل هر جمعه رفته بود امامزاده زیارت کنه. حاجی هم حجره بود. امیررضا هم که سرکار بود... هیچ کسی نبود.

من بود و بچه ای که باید خبر برگشت پدرش رو می شنید.

تو حیاط پای حوض نشسته بودم و سعی میکردم با استنشام هوای پاییزی این دلهره و آشوب اول صبح رو از خودم دور کنم.



خبر نداشتم که این دلهره و بی قراری همه اش یه نشونه اس واسه من... واسه منی که قرار بود کل زندگیم رو توی یک لحظه ببازم. صدای زنگ در باعث شد به خودم پیام و چادر رو بیشتر دور خودم بگیرم. بلند شدم و با قدمهایی که به زور برمیداشتم خودم رو پشت در رسوندم.

پشت در ایستادم و در رو باز کردم. فکر می کردم عزیز برگشته. منتظر شدم وارد شه اما وقتی خبری نشد از کنار در سرک کشیدم. چشمم به مردی افتاد که بالباسهای خاکی جبهه و پوتینهایی گلی پشت در ایستاده بود. چفیه ای که دور گردنش بسته بود رو به چشماش کشید و سرش رو بالا گرفت. با دیدنم سریع قدمی عقب گذاشت و گفت: سلام، منزل همتی؟

—بله، بفرمایید.

من و منی کرد و گفت: میشه بگین امیررضا بیاد دم در.

آب دهنم رو قورت دادم. حس می کردم قلبم کند میزنه. شایدم می خواست ایست کنه.

—نیستش، از امیرعلی خبر دارین؟ چیزی شده؟

سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت: راستش... چچور بگم... یعنی... امیرعلی... حاجی هم نیست؟

به صورت و چشمای سرخش نگاه کردم. گریه کرده بود شاید.

بی اراده... بدون فکر گفتم: بال زد و رفت نه؟

چیزی نگفت که گفتم: اومدین خبر شهادت شوهرم رو بدین نه؟



سرش رو که پایین انداخت . من هم سقوط کردم.

نمیدونم چی شد. فقط وقتی چشم باز کردم دیدم روی تخت بیمارستانم. چشم چرخوندم و به برجستگی شکمم نگاه کردم.

بغض کردم . بچه ی من بدون پدر بزرگ می شد. امیرم بچه اش رو ندید و رفت.

دست راستم رو که سرم بهش وصل شده بود به روی شکمم کشیدم و اشکام راه باز کردن.

برای مظلومیت بچه امون اشک ریختم. برای تنهایی خودم. برای امیر که لایق بود و رفت.

صدای هق هقم که بلند شد . نگاه هم اتاقیام به سمتم کشیده شد. ترحم و دلسوزی تو نگاهشون بیداد می کرد. جیغ کشیدم. تازه می فهمیدم چه بلایی سرم اومده بود . من عزیزترین کسم رو باخته بودم.

امیر پرنده جلد من نبود. خدایی بود. بال زده بود و رفته بود.

پرستاری وارد شد و رو به کسی گفت: کمکم کن باید آرومش کنیم ، وضعش خوب نیست.

دو نفر دستام رو گرفتن. سرم از دستم کشیده شد... خون از دستم جاری شد. جیغ کشیدم: ولیم کنید.

مایعی به دستم تزریق شد و گیج شدم.. حس کردم اتاق دور سرم می چرخه و چشمام بسته شدند.

\*\*\*



وقتی تمام زندگیت رو یه روزه از دست بدی چی میشی؟ اصلا زنده می مونی؟ من موندم. موندم و زجر کشیدم.

دو روز بعد مرخص شدم. تو این دو روز فقط تو حالت خواب بودم. نمیداشتن بفهمم دور و برم چه خبره. نمیداشتن ضجه بزَنم. نمیداشتن جیغ بکشم.

محسن اومده بود دنبالم. دست زیر بازوم انداخت و منو سوار ماشین کرد. پیراهن مشکیش خط بطلان کشید بر هر چی امیدي که می خواستم تو خودم پرورش بدم. حس می کردم سر دمه... کل بدنم می لرزید. محسن غمگین هر چند لحظه یک بار نگاهم می کرد. ماشین رو گوشه خیابون نگه داشت و کتش رو از تن بیرون کشید و طرفم گرفت. از وقتی اومده بود دنبالم حتی یک کلمه با هم حرف نزده بودیم. انگار باید سکوت میکردیم فقط.

راه خونه رو نرفت. وقتی مسیرش رو کج کرد سمت جایی که میدونستم کجاست ناخودآگاه بغض نشسته تو گلوم شکست و زار زدم.

محسن هیچ نگفت... شاید می خواست گریه کنم و آرام شم. اما مطمئن بودم هیچ گریه ای نمی تونه آرامم کنه. فقط آغوش امیر بود که آرامم می کرد.

ماشین رو نگه داشت. پیاده شدم. خیره شدم به جمعیتی که بر پیکر پاکی نماز می خوندن. چشمم به امیرضایی افتاد که بین جمعیت بود. یعنی اون پیکر، پیکر امیر من بود؟

محسن خواست دستم رو بگیره که کنارش زدم. نمازشون رو که تموم کردند من قدم برداشتم سمتشون. سمت اونانه... سمت عزیز از دست رفته ام.



هنوز هم باور نمی کردم... جمعیتی که دورش بود با یددن من متفرق شد. پیکرش رو حرکت داده بودند. کی حرکت دادند که من نفهمیدم؟ پای قبر گذاشته بودند. عزیز پای قبر نشسته بود و مویه می کرد.

من اما از وقتی نگاهم به پیکر سفید پوش پیچیده شده لای پتو افتاد چشمه اشکم خشک شد.

کنارش نشستم . دست بردم تا صورتش رو ببینم که صدایی گفت: زن داداش؟

سر بلند کردم و به امیررضایی که خودش رو بالای سرم رسونده بود خیره شدم....منتظر بودم ادامه بده. عوض شده بود. انگار این دور روزه به اندازه بیست سال گذشته بود. نکنه من بیست سال خواب بودم و خبر نداشتم.

همچنان منتظر نگاهش می کردم که صدایی گفت: بذار برای بار آخر ببینتش.

بار آخر؟ مگه من میداشتم امیرم رو ازم بگیرن. رو به امیررضا گفتم: چرا می خوای بذاریش زیر خاک؟ اون اسمونیه...نباید بذاریش زیر خاک...اون که زمینی نیست و گرنه می موند.

چشماش باریدن گرفت و روبروی من کنار پیکر امیرم نشست. دست برد و کفن رو از روی صورتش کنار زد.

صدای گریه ها و ضجه های اطراف اذیتم می کرد. رو به امیرضا گفتم: بگو ساکت شن، امیر خوابه یهو بیدار میشه بد خواب میشه.

دستش رو روی صورتش گذاشت و شونه هاش لرزیدن. نگاه کردم به صورت امیرم... صورتش که نیمه اش کبود انگار که با چیزی محکم به صورتش کوبیده شده بود و نیمه اش بی رنگ...چشماش که تو آرامش کامل بسته شده بودند.



ریشی که روی صورتش سبز شده بود. خم شدم و بوسه ای آخر رو به پیشونی اش زدم که صدای جیغی گفت: نمیدارم بچه ام رو خاک کنید قبلاش باید منو خاک کنید.

خم شدم کنار پیکر پاک ترین مرد زندگیم. خم شدم و زار زدم.

جیغ کشیدم .... زار زدم... به صورتم کوبیدم... اما امیر بلند نشد... فکر می کردم طاق اشکام رو نداره.

فکر می کردم طاقت نمیاره وقتی به صورتم می کوبم و بیدار میشه. مثل دیوونه ها داد زدم: داد نزنین، الان بیدارش می کنین.

کسی منو از پشت تو آغوش گرفت . مادرم بود میون هق هق گفت: آروم باش جان مادر.

به امیر اشاره کردم و گفتم: قول داد برمی گرده.

میون گریه خندیدم و گفتم: دورم زد... نگفت سالم برمی گرده... فقط قول داد برمی گرده... برگشت مامان. برگشت.

به صورتم که کوبیدم مامان دستام رو تو حصارش گرفت و با گریه گفت: آروم باش مامان، اینجوری اذیتش می کنی

—مامان اون طاق اشکام رو نداره من میدونم، الان بیداره میشه.

امیررضا خم شد و کف رو سرجاش برگردوند که جیغ زدم: چکار می کنی؟

با چشمای اشکیش سری تکون داد . وارد قبر که شد داد زدم: اون خوابه الان بیدار میشه چکار می کنی؟ می خوای خاکش کنی؟





کسی داد زد: از اینجا دورش کنید.

قبل از اینکه کسی بهم نزدیک شه روی پیکرش خم شدم و گفتم: نمیذارم بهش دست بزیند.

دوباره کسی گفت: یکی بیاد ببرتش .

دستهای قوی که دورم حلقه شدند داد زد: ولم کنید، شما می خواین بکشینش، اون خوابه.

کشون کشون منو می کشید عقب داد زد: تو رو خدا محمدجواد نذار بذارنش اونجا...اونجا تاریکه ، اونجا جاش نیست.

محمد جواد منو برگردوند و سرم رو به سینه اش فشرد. زمزمه کرد: به فکر خودت نیستی به فکر امانتی اش باش.

تازه یادم افتاد به یادگاری امیرم، ازش جدا شدم و دست گذاشتم روی برجستگی شکمم و خیره شدم به خاکهایی که روی پیکر مرد آسمونی من می ریختن.

\*\*\*

تا مراسم هفتم هنوز باور نکرده بودم رفتنش رو. گرفت. اما نگاهم که به یادگاریش می افتاد. باورم می شد که باید در حسرت دیدار پدرش بزرگ شه.

سخت ترین چیز مرور کردن خاطراتین که طعم گشون نه تنها ذهنت رو، بلکه کل وجودت رو تلخ می کنن. باهات قهر کرده بودم. سرخاکش فقط بغض می کردم. نمی تونستم باهات حرف بزیم. نه می تونستم بگم زیر قولت زدی نه می تونستم بگم وفادار موندی به قولت. اون دورم زد و اونطور که می خواست قول داد.



نمودند تا ببینند که وقتی نباشد من هیچی نیستم.

چهلمین روز رفتنش تازه تونستم لب باز کنم و باهانش حرف بزنم. از محسن خواستم بعد از رفتن بقیه من و اون بریم. سری تکون داد و گوشه ای ایستاد. وقتی همه رفتن و من موندم و امیر. تنها جمله ای که تونستم بگم فقط این بود "شهادت مبارک"

دست کشیدم روی خاک سرد و نمناک و خیره شدم به گلهای پرپر شده روی خاک. آرام شروع کردم به درد و دل کردن: امیر موقع رفتن به منم فکر کردی؟ فکر کردی که بدون تو من چه میشم؟ چکار باید بکنم؟ وای امیر...

سرم رو به خاک سرد چسبوندم و هق زدم.

-امیر بی تو چجوری بچه امون رو بزرگ کنم. اگه پرسید بابام کی میاد چی بگم؟! -

هق زدم و سرم روی خاک نمناک فشردم.

چنگ زدم به خاک و گونه ام رو چسبوندم به خاک سرد و خیره شدم به عکسش که روبروم بود.

دست راستم رو به عکسش کشیدم. چشماش خندون بودند و آرام. دست چپم روی شکمم مشت شد.

دوباره هق زدم و سرم رو چسبوندم به خاک که محسن کنارم نشست و زیر بازوم رو گرفت. همونطور که سعی می کرد منو بلند کنه گفت: یلدا جان، بلند شو عزیزم.

سعی کردم بازوم رو از دستش بیرون بکشم: نمی خوام شوهرم اینجاست، من کجا برم؟



دو دستش رو دو طرف بدنم گذاشت و بلندم کرد. جیغ زدم: محسن ولم کن!

داد زدم: من می خوام پیش امیر باشم، می خوام مواظب منم باشه. من بدون اون می میرم.

فکر می کردم می میرم. نمردم. نه اون روز مردم نه سالهای بعدش.

رفتن امیر بی خیال زندگیم کرده بود. وقتی همون شب حاج بابا گفت باید برگردم خونه سوختم. من می خواستم جایی باشم که خاطره هایی امیر هستن. هیچ کس اعتراضی نکرد. بابا می گفت اینجوری مادرت حواسش بهت هست بهتر از اینکه تنها باشی.

در مقابل حاج بابا نتونستم مخالفت کنم. اما دلم شکست وقتی هیچ کس مخالفت نکرد. نگاهم به عزیز بود. حرفی نزد. حاج محمد سرش رو پایین انداخت. حتی نگاه ملتئم روی امیر رضا هم چرخید اما اون تنها کاری که کرد خروج از اتاق بود. همین.... و این یعنی باید می رفتم.

ساک بستم. قاب عکس امیر رو برداشتم. پیراهن مشکیش رو که دفعه آخرتنش بود رو برداشتم. انگار دلم میدوسنت که، رضا به شستنش نداده بود.

کف اتاق سقوط کردم و بینی ام رو به پیراهنش چسبوندم. سرم به حالت سجده خم شد و اینبار برای دل شکسته ام زار زدم.

\*\*\*

زمستون شده بود. مردم می گفتن بوی عید میاد. اما من بویی جز غم نمی شنیدم.



مثل هر روز پشت پنجره اتاق نشستم و خیره شدم به خونه روبرو. خونه ای که یک روز خونه ی من هم بود.

می گفتن برفا آب شدن و درختا کم کم دارن سبز می شن اما من رنگی جز سیاهی نمی دیدم.

نقاش زندگی من تنها رنگ سیاه رو به من هدیه داده بود با اینکه کفر بود همچین افکاری... اما من این روزها افکارم به اختیار خودم نبود.

قرار بود محسن منو امروز ببره سر خاک امیر. می خواستم صبح زود برم. محسن گفت موقع ناهار می برمت اونجا خلوت تره. امروز آخرین روز اسفند بود. اسفندی که سفید هم نبود برام.

ماشین که جلوی خونه روبرو متوقف شد نگاهم رو دوختم به سر نشیناش که پیاده می شدند. امیر رضا و عزیز و حاجی بودند. حتما اونها هم رفته بودند کنار امیر.

این روزها حتی از بیرون رفتن بیزار شدم. حرفها و زمزمه های اطرافیان و مردم کوچه و خیابون عصبی ام می کرد. دلسوزیهاشون برای بیوه هیجده ساله ای که یک سال نشده بیوه شد. برای زنی که باید بچه اش رو بدون حضور پدرش، بزرگ می کرد.

سعی می کردم روزهایی که می خواستم برم و خاک امیر رو بو بکشم تنها نباشم تا حرفی نشنوم. یا حداقل کمتر بشنوم. دوست داشتم گوشام رو بگیرم و بگم من عزیز از دست دادم شما چرا غصه تنهایی منو می خورین؟

نگاهم روی ساعت چرخید. یازده بود. تا یه ساعت دیگه هم محسن بر نمی گشت.

نزدیک دو ماه از رفتنش می گذره و منی که فکر می کردم دووم نمیارم بعد از رفتنش، دووم آوردم. تازه می فهمیدم چقدر پوست کلفتیم که هنوزم زنده ام.



با صدای مامان بلند شدم. نمی خواست تنها بمونم و فکر و خیال کنم میدونستم. اما خبر نداشت حتی اگه کنارش باشم فکرم کنارش نیست. بلند شدم و دست به کمر با قدم هایی پنگوئن وار سمت آشپزخونه رفتم. پشت میز که نشستم .

دوتا سیب زمینی جلوم گذاشت و گفت: پوست اینارو بگیر و خلالشون کن مادر.

سری تکون دادم و چاقو رو برداشتم. چاقو رو روی پوست سیب زمینی کشیدم و افکارم حول شب آخرمون می گذشت. شبی که تا صبح حرف زدیم. شبی که از عشقش گفت. شبی که فقط خیره می شد تو نگاهم.

فکرم چرخید سمت خرید لباسهای حسام. لباسهایی که جامونده بودند تو خونه ای که یک روز سهم من هم بود.

شب اول عروسیمون، نماز مون، آرامشش. یاد مرگ علی افتادم و آرامشی که امیر بهم داد. حالا کی آرومم می کرد؟

با صدای مادر به خودم اومد: چکار کردی دختر، حواست نیست انگشتت رو چکار کردی؟

گیج به مادرم نگاه کردم. سرم رو سمت انگشتی که مادر می گفت چرخوندم. بریده بودمش. خون تموم سیب زمینی رو سرخ کرده بود.

پس چرا حس نکردم دردش رو؟ پوزخندی به خودم زدم، منی که بزرگترین درد زندگیم رو چشیده بودم مگه دیگه این دردای کوچیک رو حس می کردم.

مامان سریع دستمال سفیدی روی زخمم گذاشت و گفت: بلند شو ببینم چه بلایی سر خودت آوردی.



لب باز کردم: چیزی نیست، فقط یه چسب زخم بدین بهم.

اشکم مامان جاری شد: چه بلایی می خوای به سر خودت بیاری؟ غم علی کم بود  
که تو هم می خوای ...

نداشتم ادامه بده ، بلند شدم و گفتم: من میرم تو اتاق!

دوست نداشتم بگم اتاقم. چون دیگه اتاقم نبود. اتاق من تو خونه من و امیر جامونده  
بود.

محسن فاتحه ای خوند و بلند شد و گفت: میرم سرخاک علی. سری تگون دادم و  
قرآن رو باز کردم و شروع کردم به خوندن. بعد از بیست دقیقه صلواتی فرستادم و  
قرآن رو بستم و روی سنگ مزار امیر گذاشتم.

خیره شدم به دو بیتی که رو سنگ مزارش نوشته شده بود.

"آن کس که تو را شناخت جان را چه کند"

فرزند و عیال و خانمان را چه کند

دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی

دیوانه ی تو هر دو جهان را چه کند"

زیر لب زمزمه کردم : خوشبخت... که به کسی که دیوونه اش بودی رسیدی.



میدونستی خیلی وقته خونه امون جایی ندارم؟ من دوست دارم بچه ام تو خونه ی  
ما دو تا بزرگ شه.

دلیم شکست وقتی حرفایی شنیدم و به نشنیدن زدم خودم رو. میدونی عمه منیرت  
چی می گفت تو مراسم جهلمت؟ به شبنم می گفت، چقدر نحسی تو دختر، حتما الان  
امیرضا مجبوره این بیوه زن رو بگیره.

امیرضا عین برادرمه ، اونوقت عمه ات جهلمت هنوز تموم نشده بود همچین  
حرفهایی در مورد من میزد. حق داشت عزیز که التماس نگاهم رو نادیده بگیره و  
اصراری به موندنم نکنه.

انگار یه بیوه زن جوون تو این دنیا جایی نداره. حتی حرمتم رو بخاطر تو هم نگه  
نمیدارن تویی که...

سرم رو به سنگ مزارش چسبوندم و گفتم: من و با خودت بپر... چرا می خوای  
عذاب بکشم... مگه نمی گفتمی طاقت عذاب کشیدن منو نداری؟ من تا ابد زنت  
توام... نمی خوام هیچ کس...

-زن داداش خیالت تخت ، تو تا ابد زن امیرعلی هستی.

سریع سرم رو بالا آوردم. کی اومده بود. چرا اومده بود؟

نگاهم رو که به خودش دید. روبروم نشست به فاصله مزار امیر روبروم نشست.

بدون اینکه نگاهم کنه گفت: یه گوشت رو بکن در و دیگری رو دروازه، مردم همیشه  
حرف میزنن ، تو باید عاقل باشی و حرفاشون یه صنار ده شاهی برات ارزشی نداشته  
باشن.



با دست اشکام رو پاک کردم و با صدایی که از گریه گرفته بود گفتم: ما بین همین مردم حرف زندگی می کنیم.

امیررضا: آره اما اونطور که خودمون درست میدونیم زندگی می کنیم. ما برای خودمون زندگی می کنیم نه مردم. غمت هم نباشه. مردم بعد از یه مدت حرفاشون ته می کشه فقط کافیه یه سوژه دیگه دستشون بیاد.

چیزی نگفتم که گفت: شرمنده ام، اما رفتنت برای خودت بهتر بود می موندی اذیت می شد.

بینی ام رو بالا کشیدم که دستمالی جلوم گرفت و با لحنی که به زور سعی می کرد شاد باشه گفت: بیا بگیر بینی ات رو پاک کن که آب بینی ات راه افتاده.

دستمال رو گرفتم و گفتم: سهم من از کل زندگیم شده یه مزار. شده پنج شنبه هایی که دیر میرسن و سریع تموم میشن. شده ساعتیایی که باید درد و دل کنم کنار یه مزار و جوابی نشونم.

نتونستم گریه نکنم. اشکم که باز راه افتاد گفت: هیچ وقت فکر نمی کردم داداش امیرعلی هم یه روزی عاشق شه و به قول خودش دلش بلرزه. اما مثل اینکه لرزیده بود.

نگاهش رو دوخت به جایی پشت سر من. انگار که تو گذشته سیر می کرد. لبخند تلخی زد و ادامه داد: اولین نفری که بهش گفت من بودم. گفت دلش لرزیده واسه دختری که امروز آش آورده بود. گفت روش نمیشه به مامان بگه. تلخ خندید و ادامه داد: ازم خواست من به مامان بگم.

نگاهش رو ازم گرفت و گفت: منم گفتم.





بلند شد و حرفش رو ادامه نداد در عوض گفت: من به امیر قول دادم مواظب زن و بچه اش باشم. تو و بچه ات یادگاری داداشمی. برای من هنوز که هنوز زن داداشمی حتی اگه داداشم نباشه اما تو هنوزم زن داداشمی پس خیالت راحت باشه. به حرف مفت مردم هم توجهی نکن. بلند شو.

اشکم رو پاک کردم و گفتم: می خوام بازم باهاش درد و دل کنم.

آهی کشید و بی خداحافظی رفت.

اما قبل از اینکه دو قدم دور شه برگشت و گفت: زن داداش ، میدونم خیلی سخته ، اما وقتی ببینی کسایی هستن که همین سنگ قبر رو ندارن تا دردودل کنن متوجه میشی که خدا خیلی دوست داشته که حداقل پیکرش رو بهت برگردوند تا بتونی روزهایی که دلت می گیره کنارش باشی. خیلیا هستن که بعد از گذشت چندسال هنوز خبری ندارن از عزیزشون، نه میدونن زنده اس نه مرده، گاهی حتی به پیکری جونش که بدستشون برسه هم قانع میشن اما نمیرسه. تو داریش، می تونی آروم شی وقتی باهاش حرف میزنی . می تونی درد و دل کنی باهاش ...

نذاشتم ادامه بده و گفتم: امیدوارم قدر کاری که امیروامثالش کردن رو یه روزی همه درک کنن.

خواست حرکت کنه که گفتم: مگه شما صبح با حاجی و عزیز نیومدین اینجا؟

منتظر نگاهم کرد که گفتم: چرا اینجا هستین باز؟

با نوک کفشش سنگ ریزه ای رو به بازی گرفت و گفت: چون می خواست باهات حرف بزنم، حس می کردم از همه امون بدت اومده، می خواستم بگم درست که امیر نیست اما ما هنوز دوستت داریم، تو زن امیر علی هستی و همیشه برامون عزیزی. نه بخاطر بچه ، بخاطر خودت!



مکشی کرد و با تردید گفت: گاهی به عزیز سر بز، همیشه میگه تو بوی امیر رو میدی.

زمزمه کردم: الان نمی تونم.

امیرضا: خداحافظ

سری تگون دادم و به رفتنش خیره شدم.

دستی به سنگ مزارش کشیدم و گفتم: همه اش حرفه، مطمئنم پای عمل که برسه جا میزنه. میدونی چرا این مدت نرفتم به عزیز سر بز؟ از حرفای امثال عمه ات ترسیدم اونا که از دلم خبر ندارن.

دستی به شکمم کشیدم و گفتم: ببخش که هنوز که هنوز دارم آرزو می کنم کاش خدا تو رو می گرفت و امیر رو بهم برمی گردوند. منو ببخش پسرکم. ببخش که تو دلم بعد از پدرت جا داری. ببخش که مادر بدیم برات.

بلند شدم و با لبخند گفتم: امیر، امیرضا راست میگه، من حداقل می تونم لمس کنم این سنگ رو باهات حرف بز، اما مادر و زنانی هستن که داشتن این مزار آرزوشونه تا بلکه بتونن آروم شن. ممنونم که به قولت عمل کردی و برگشتی اما کاش فقط کمی به من هم فکر می کردی. صورت خیسم رو با چادر پاک کردم و حرکت کردم.

من با امیر خداحافظی نمی کردم. خداحافظی معنایی نداشت. اون پیش خداست.

سمت مزار علی حرکت کردم. محسن هنوز همونجا نشسته بود. کنارش نشستم و قرآن کوچکم رو که تو کیفم گذاشته بودم به دست گرفتم و شروع به زمزمه کردم.



محسن: هیچ وقت فکر نمی کردم دختر محکمی باشی. اما الان مطمئن شدم که تو خیلی بزرگی. خیلی بزرگی که تونستی از شوهرت بگذری.

لب زدم: مال من نبود، سهم من نبود. نمی تونستم نگهش دارم.

محسن: اگه می خواستی می تونستی، تو نخواستی اسیرش کنی، آزادش کرده بودی.

حرفی نداشتم، درست و غلط بودن حرفاش رو هم نمی فهمیدم. شاید برای آروم کردن من اینجوری حرف میزد. بلند که شدم گفت: قول بده محکم باقی بمونی، هر چی شد.

بی حرف حرکت کردم اونم دنبالم حرکت کرد.

هنوز چند قدم بیشتر حرکت نکرده بودم که زیر دلم تیر کشید. خم شدم و ناخودآگاه جیغ کشیدم.

محسن نگران خم شد و گفت: چت شد؟

با درد گفتم: محسن بچه ام!

مستاصل گفت: بچه ات چی؟

دوباره درد شدیدی تو کمرم پیچید که باعث شد کف زمین بشینم و صدای جیغ بلندتر شه و صدای قدمهایی که به تندی نزدیکمون می شدند متوقف شن.

—محسن چی شده؟

محسن دست زیر بغلم انداخت و رو به امیررضا گفت: نمیدونم، درد داره!



با خودم گفتم مگه نرفته بود؟

دستی به صورت عرق کرده ام کشیدم و سعی کردم به کمک محسن بلند شم که انگار کسی محکم به کمرم کوبید از درد ناله کردم و داد زدم: ولم کن، نمی تونم!

امیرضا و محسن روبروم زانو زدن. محسن ملتمس گفت: بلند شو آبجی، بلند شو تا برسونمت بیمارستان.

دستم روی شکمم مشت شد و نالیدم: دارم می میرم، نمی تونم!

نفهمیدم چی شد که امیرضا دست زیر بغلم انداخت و به محسن گفت: کمک کن بلندش کنیم، زود باش.

با کمک محسن و امیرضا به کنار ماشین رسیدم. کمکم کردند و من رو روی صندلی عقب گذاشتن.

امیرضا: زود حرکت کن، منم میرم خونه دنبال عزیز و مادرت.

|||||

\*\*\*

مراسم سال علی که رسید بعد از مدتها عزیز رو دیدم. سرمزار علی نشسته بود و حتما به یاد امیر اشک می ریخت. ناخودآگاه خودم رو به آغوشش سپردم. به آغوشی که مطمئنم نشونی از امیر من رو میداد.

هق هقش بلندتر شد و گفت: امیر که رفت، تو دیگه چرا نیستی؟



—دلم شکسته عزیز.

سرم رو نوازش کرد و گفت: میدونم دخترکم، میدونم، ببخش منو... ببخش که مادر خوبی نیستم برات، از روی امیر خجلم که امانت دار خوبی واسه زنت نبودم.

—شما خویین، نگین این حرفا رو، فقط منم که زود دلم شکست. دلم هنوز توی اون خونه اس. بین لباسای بچه ام و دیوارای خونه امون.

منو از خودش جدا کرد و گفت: اون خونه هنوزم خونه اته، هر وقت دلت خواست بیا، هیچ کس حق نداره حرفی بزنه. تو تا ابد دختر مونی.

به گاهای پرپر شده روی سنگ مزار علی نگاه کردم و زمزمه کردم: میام.

یک ساعت بعد همگی سمت خونه پدریم حرکت کردیم. همه بودن. همه غمگین بودند. تو اون جمع اکثرا عزیز از دست رفته داشتن. یکی برادرش... یکی همزمش... یکی پسرش..

دیسهای خرما رو برداشتم. نگاهم به مادرم افتاد که انگار تو این دنیا نبود و زیر لب چیزهایی رو زمزمه می کرد.

شبنم هم بود. اما نگاهش دیگه دوستانه نبود. پوزخندی به افکار این مردم زدند. شاید ترسش به این خاطر بود که این روزها این ازدواجها عادی شده بودند. اما باز نمی تونستم به این جماعت حق بدم.

نمی تونستم حق بدم که توی افکارشون من رو زن امیررضا بدونم. حالم بد شد حتی از فکر به این موضوع.

دیس خرما رو بین جمعیت می چرخوندم که صدای پچ پچی باعث شد گوش تیز کنم. صدایی اسم من رو به میون آورده بود.



-می خوام برای برادرم خواستگاریش کنم، یه ماه پیش زنش سر زار رفت. اون موند و یه پسر یه ماهه.

دلَم فشرده شد. خواستم دهن باز کنم و بگم از خدای من بترسین. بترسین از آهم که دومی گفت: فکر نمی کنم قبل سال شوهرش ازدواج کنه.

و همون اولی باز گفت: نه بابا، هنوز بچه اس، مطمئنم خانواده اش راضی نمیشن مجرد بمونه، من خودم امشب با مادرش حرف میزنم. فقط موندم چطور برای برادر شوهرش نگرفتنش.

دیگه نمی شنیدم چی میگن. قلبم لحظه به لحظه تنگ و تنگ تر می شد. نمی تونستم راحت نفس بکشم. دیس خرما رو به دست فاطمه که چند قدمی نشسته بود دادم و سریع از اتاق بیرون زدم.

از این جماعت متنفر بودم. من زن امیر بودم. چطور جرات می کردند اینجوری در مورد من حرف بزنین.

حتی هوای خنک بهاری نتونست حالم رو جا بیاره. به اتاقم پناه بردم. امیر کجاست که به دادم برسه. من بین این جماعت دووم نمی آوردم. دیگه تا رفتن مهمونا و خالی شدن خونه از اتاق بیرون نردم. حتی میلی به خوردن شام نداشتم.

مگه من بین این همه مصیبت می تونستم به خوردن هم فکر کنم؟

هنوز شش ماه نشده بود. این آدمها چطور روشن می شد این حرفا رو بزنین. چرا حرمت شهید بودن شوهرم رو نگه نمی داشتن؟

از امیررضا هم متنفر شدم. اگه مجرد نبود کسی جرات نمی کرد اسم منو کنار اسم اون بیاره.



تقه ای به در خورد . صدای محسن بلند شد: یلدا بیا شامت رو بخور.

با صدایی که از فرط گریه گرفته بود گفتیم: نمی خوام.

محسن: بابا می خواد باهات حرف بزنه.

بابا چی می خواست بگه؟

بلند شدم.

در اتاق رو که باز کردم نگاه غمگین محسن ، دلم رو به آشوب کشید. این نگاه حرف داشت. حرفهایی داشت که من رو به آتیش می کشیدند.

قدمهام سست بودند. به در اتاق که رسیدم محسن اشاره کرد برم تو. اما پاهام میلی به رفتن نداشتن.

وارد که شدم همه به سمتم چرخیدند. محمد، حاج بابا و مامان.

دورترین نقطه نسبت به اونا نشستم . محسن اما کنار من نشست.

بابا لب باز کرد: خوبی؟

سر تکون دادم یعنی آره ، اما خوب نبودم ، بد بودم . همه ی تنم درد داشت.

مادر چشاش گریه و شادی رو باهم داشتن. بابا با مکث لب باز کرد: می دونی که همگی ما رفتنی هستیم و با رفتن هر کدوم زا ما زندگی بازم جریان داره.



می خواستم بگم . تو رو خدا ادامه نده اما نتونستم . باید می شنیدم . باید باورم می شد که من آزاد نیستم .

—امیر مرد بود ، مثل اون کم پیدا میشه ، حق داری که هنوزم که هنوزه سیاه تنته... حق داری که هنوز چشات به اون خونه اس... حق داری اگه گذر زمان رو نمی فهمی . اما ..

سکوت که کرد خیره شدم بهش . مامان اشک روی صورتش رو گرفت و این بار اون ادامه داد: اختر خانم امروز...

بابا نداشت بگه و گفت: اگه میدونستم راه دیگه ای هست هیچ وقت این مسئله رو بازگو نمی کردم . اما خودتم خوب میدونی که عمر دست خداست . من نمیدونم تا کی هستم و می تونم سایه سرت باشم . میدونم من اگه نباشم دو تا داداش داری ، اما یادت نره اوناهم یه روزی میرن سرخونه زندگیشون و حتی اگه بخوان یادت باشن نمی تونن . خواه ناخواه زندگی اونقدر سختی داره که فراموشت می کنن . هیچ کس جز شریک زندگی آدم نمی تونه همپا و همراهش باشه .

نتونستم این بغض نشسته تو گلوم رو بیشتر از این تحمل کنم و هق زدم که گفت: ببخش دخترم ، من نمیگم باید به همین زودی ازدواج کنی . اصلا من قبل از سال امیر خودمم راضی نیستم اما تو تا آخر عمر نمی تونی تنها بمونی . جوونی... برورو داری مردم ساکت نمی مونی . اذیت میشی .

نتونستم بیشتر از این بشنوم . لب باز کردم و میون گریه گفتم: چطور می تونید این حرفا رو بزنید حاج بابا؟ امیرم واسه راحتی ما رفت... من زنشم... چطور می خواین این کار رو با من بکنین؟

باب سرش رو پایین انداخت . دست محسن روی دستم نشست دهن باز کرد و گفت: من خودم تا آخر عمر نوکرشم .





بابا سری تگون داد و گفت: اینا همه اش حرفه بابا ، من دیدم که حرف میزنم. تو تا کی می تونی کنارش باشی؟ تا کی می تونی مجرد باشی؟ فکر می کنی دختری که طعم حمایت یه مرد رو چشیده می تونه به شونه برادرش تکیه کنه؟

-آره می تونم، من هیچی نمی خوام ، فقط یه جا می خوام ...یه اتاق که بتونم توش با خاطراتم زندگی کنم ..همین. باور کنید هیچی نمی خوام. من پشت و پناه نمی خوام. من پشت و پناه دارم. حتی اگه کنارم نیست اما من حسش می کنم. اون هم نباشه خدا که هست. خدا پشت و پناه کس و بی کسه. تو رو خدا من چیزی ازم نمونده .

روزها از پی هم می گذشتن و برای من مهم نبود. بعد از اون شب همه این موضوع رو بستن و توی خونه دیگه کسی حرفی نزد. فکر می کردم حرفام رو قبول داشتن اما...

شهریور ماه بود. به پاییز که نزدیک می شدیم دل منم بی قرارتر می شد. از صبح دلم بی قراری خونه روبرو رو می کرد. چادر رو برداشتم و سمت آشپزخونه رفتم.

مادر پشت اجاق ایستاده بود.

-مامان من میرم به عزیز سر بزنم.

با غم نگاهم کرد هخواست چیزی بگه اما انگار پشیمون شد و فقط سری تگون داد. چادر رو سرم کردم و از خونه بیرون زدم. فاصله دو خونه چند متر بود اما من حس می کردم این فاصله اونقدر طولانی هست هر چقدر قدم برمیداشتم بهش نمی رسیدم. پشت در خونه که ایستادم دست بردم و زنگ رو فشردم .

مدتها بود که هرروز به اینجا سرمیزدم. طوری شده بود که اگه یک روز سر نمیزدم اون روز حس می کردم چیزی رو فراموش کردم. انگار که چیزی رو جا گذاشته باشم.



در باز شد. عزیز بود. این روزها تنها بود. فاطمه با شوهرش رفته بودن شهرستان به دیدن خونواده همسرش .

با دیدنم منو مثل هر روز به آغوش کشید و نم اشکی که مثل هر روز به چشمش می نشست رو با گوشه روسریش پاک کرد و گفت: امروز برات غذای مورد علاقه ات رو پختیم.

لبخندی به روش زدم و گفتم: میشه برم بالا.

غمگین سری تگون داد و در رو بست. من هم بی معطلی سمت پله ها دویدم. در رو با کلیدی که هنوز داشتم در رو باز کردم و وارد شدم. میدونستم عزیز اینجا رو تمیز می کنه که اثری از خاک نیست. سمت اتاق مشترکمون رفتیم. به چارچوب در اتاق تکیه دادم و به لباسهای امیر که روی تخت بودند خیره شدم. حتما عزیز اینا رو گذاشته رو تخت. اونم به بوی لباسهای امیر دل بسته؟

روی تخت نشستیم و تک تک پیراهنش رو که روی تخت بودند به آغوش کشیدم. همونجور که تو آغوشم بودند روی تخت دراز کشیدم و صورتم رو بین لباسهای پنهون کردم.

دل بی قرارم آرام شده بود. انگار فقط به همین بویی که فقط خودم می تونم از بین رج رج لباسهای امیر تشخیص بدم احتیاج داشت.

معتاد به بوی این لباسها شده بودم.

نمیدونم چندساعت گذشت... فقط آرام چشم خواب رفتن. مثل زمانی که امیر بعد از مرگ علی پدران به آغوشم کشیده بود و آرام شده بودم الان هم همین آغوش رو با لباسهایش تجربه می کردم.



حس می کردم خواب خوابم که تقه ای به در زده شد.

چشم یهو باز شدند. یه لحظه فکر کردم امیر برگشته. سریع از روی تخت پایین پریدم. بی توجه به چادرم که از سرم افتاده بود. سمت در رفتم.

در رو باز کردم و با دیدن قامتش لب زدم: امیر؟

تکونی خورد و گفت: سلام زن داداش؟

به خودم اومدم. خیالاتی شده بودم. تازه می فهمیدم که امیر رضا پشت دره. آخرین بار مراسم علی بود که دیدمش. هنوز هم مشکی به تن داشت و ته ریشی به چهره اش بود.

داشتم توی چهره اش دنبال امیر می گشتم. به چشمای سیاهش که پر از غم بودند خیره شدم. سر پایین انداخت و گفت: مامان می گفت همیشه قبل از اومدن من می رفتی، یعنی اینقدر از من بدت میاد؟ اونقدر برادرشوهر بدیم که دلت نمی خواد چشمت به چشمم بیفته؟

چی می گفت... من اون رو مثل برادرم دوست داشتم. فقط تحمل حرف و حدیث رو نداشتم همین.

لبهای چفت شده ام رو باز کردم و گفتم: امیر رضا من...

با تلخندی گفت: یه عمر اسمم صرفه جوئی شد تو هم نمیخواد کامل بگی. مامان سفره نهار رو کشیده منتظرته.

و قبل از من سمت پله ها حرکت کرد. قبل از اینکه آخرین پله رو رد کنه گفتم: امیر رضا تو همیشه مثل محمد و محسن برام عزیزی. فقط منم که اومدنم اینجا غلطه.



برگشت. پله ها رودو تا یکی بالا اومدم. روبروم که ایستاد. گفت: یعنی چی؟

سر پایین انداختم و با خجالت گفتم: میدونم که منظورم رو می فهمی .

صدای سایش فکش رو شنیدم.

–تو بخوای این موش و گربه بازی رو دریاری ، تایید می کنی حرفاشون رو.

سرم رو بیشتر تو یقه ام فرو بردم و گفتم: اگه...اگه...

عصبی گفت: اگه چی؟

چرا عصبی شده بود...من که چیزی نگفتم.

–اگه ازدواج کنی....

نذاشت جمله ام رو تموم کنم و داد زد: بس کن ، من هنوز سیاه تنمه اونوقت برم ازدواج کنم که مردم حرف مفت نزن. اونوقت فکر می کنی من اگه زن داشته باشم مردم مفت نمیگن؟ یه بار بهت گفتم باز میگم یه گوشت در باشه و اون یکی دروازه.

با غم تو چشاش نگاه کردم و گفتم: معذرت می خوام.

دست به گردنش کشید و گفت: من نمیذارم کسی تو رو شوهر بده خیالت تخت باشه.

خجالت کشیدم. من داشتم در چه موردی با چه کسی حرف میزدم؟

–باشه من ازدواج می کنم ، اما نه حالا ، خیالت راحت شد.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

لبخندی به روش زدم و گفتم: شبم دختر خوبیه.

پوفی کرد و گفت: این در و دیوار چی دارن که می شینی ساعتها بهشون زل میزنی؟

چطور می تونستم به این مرد بفهمونم که این در و دیوار بهترین خاطرات زندگیم رو به تصویر کشیده بودن؟ چطور می تونستم بگم که این خونه مثل صاحبش آرامش میده به من؟

وقتی جوابش رو ندادم بی خیال شد و گفت: برو چادرت رو سرت کن بیا پایین.  
پسر عموم هم پایینه.

تازه یادم اومد چادر سرم نیست. کمی رنگ به رنگ شدم و خودم رو پشت در کشیدم.

با این حرفش گفتم: نه من میرم خونه

چشم غره ای حواله ام کرد که گفتم: آخه خجالت می کشم.

امیررضا: خجالت نداره، نهار رو بخوره میریم بیرون. اصلا می خوای تو بشین تو یکی از اتاقا نهارت رو بخور، البته اگه تنهایی بهت می چسبه.

—مامان نگران میشه.

—باشه برو.

و سریع سمت پله ها رفت.

نمیدونم دلم گرفت که چرا ناراحتش کرده بودم؟ اون که مقصر نبود. حق داشت نمی تونست که بخاطر راحتی من زن بگیره.



برگشتم تو اتاقم و چادرم رو سرم کردم در خونه رو بستم و سمت پله ها رفتم. با قدمهایی آروم سمت در رفتم اما همین که در رو باز کردم صدای امیررضا رو شنیدم.

—بیا اینم با خودت ببر، ماما گفت بخاطر تو درست کرده

به سینی که محتوی بشقاب لوبیا پلو به کاسه ماست و به کاسه ترشی بود خیره شدم.

—بگیر دیگه.

از دستش گرفتم و گفتم: از عزیز تشکر کن.

لبخندی به روم زد و گفت: بهتر بود خودت تشکر می کردی.

اخم کردم که گفت: باشه ، برو خودم تشکر می کنم. به سلامت.

سری تگون دادم و از خونه خارج شدم.

امسال حال و هوای محرم عالم را خرابتر کرده بود. تمام ده روز اول ، خودم رو بین چهار دیواری اتاق زندانی کرده بودم. تک به تک روزهای آخر توی ذهنم رژه میرفت.

دیگ شستن امیر. سیب زمینی های سرخ شده ای که برای من کنار گذاشته بود چون میدانست دوست دارم.

پیراهن مشکیش رو به آغوش کشیدم و به خونه روبرو که پر از جنب و جوش بود خیره شدم.



پار سال امیر رضا گفت: هر سال محرم هستی، امسال کجایی که اینجا نیستی؟

یه لباس صورتی رنگی که برای بچه امون خریده بودیم دست کشیدم. امیر گفته بود دختر باشه یا پسر تنش کنم. امیر کجایی که ببینی که وقت نداد که تنش کنم.

دو ماهه دیگه می شد یک سال امیر... چطور طاقت دوری هم رو داریم؟

بهت گفته بود یا نه؟ نگفته بودم؟ محمد جواد قراره ازدواج کنه. قراره بعد از سال تو ازدواج کنه، دختری که پسند کرده پرستاره، تو همون بیمارستانی که محمد هستش کار می کنه.

تو جلسه خواستگاری نبودم، یعنی نخواستم برم. سخت بود برام. دلتم نمی خواست با حضور من بقیه معذب شن و لبخندشون رو پنهون کنن.

دعا می کنم خوشبخت شه. محمد جواد لیاقت داره خوشبخت باشه. همه آدمای لیاقت خوشبختی رو دارن.

محسن و محمد جواد هم مثل هر سال برای کمک به خونه روبرو رفته بودند. به خونه ای که یک روز فکر می کردم میشه خونه ابدیم تو دنیا، اما نشد.

محرم هم رخت بست... صفر هم گذشت و پاییز رسید و خاطرات تلخی که هیچ وقت پاک نمی شدن از ذهنم. انگار تازه داشتم نبودنت رو بارو می کردم. حالا که یک سال از رفتنت می گذره تازه باورم می شد که نیستی.

یک سالی که برای من یه قرن گذشت. یک سالی که پر از حرف بود و طعنه و گوشه کنایه. یه سالی که چندین بار دلتم رو شکست.



بعد از یک سال فکر می کردم نگاه عمه منیر عوض میشه اما نشد، بدتر شده بود. به چشم یه غاصب نگاهم می کرد. شبنم هم نگاهش پر از حرف بود و التماس. انکار داشت التماس می کرد که امیررضا رو نگیرم ازش.

پوزخند زدم. امیررضا آخرین نفری بود که توی باورم می گنجید که خواستگارم باشه. چرا نمی فهمیدند که امیررضا برای من برادره و بس؟

آخر شب عزیز بسته کادو پیچ شده ای رو جلوم گذاشت و گفت: می خوام لباس سیاه رو از تنت بکنی.

دهن باز کردم مخالفت کنم که گفت: دل امیرعلیم به غمت رضا نیست. من خودم مادرم درکت می کنم. همه بچه ات هم شوهرت رو از دست دادی ، اما برای آرامش روحش باید سیاهت رو دربیاری.

سرم رو تو آغوشش گذاشتم. اشکاش رو می تونستم حس کنم. همونطور که سرم رو نوازش می کرد رو به امیررضا که کنار حاجی نشسته بود گفت: تو هم بلند شو لباست رو عوض کن.

سکوتش که طولانی شد سرم رو بالا اوردم و نگاهش کردم . حاجی دست به شونه اش کوبید و گفت: بلند شو پسر... بلند شو

امیررضا نگاهی به من کرد بلند شد. عمه منیر با پوزخند نگاهم می کرد. بسته رو بدون اینکه باز کنم گوشه ای گذاشتم که عزیز اینبار رو به مادرم گفت: انشالله عروسی محمد جواد کی هست؟

مادر من و منی کرد که عزیز گفت: محمد جواد هم پسر مه ، انشالله که خوشبخت شه.

سکوت جمع رو عمه منیر شکست. رو به حاج محمد گفت: بهتره برای امیررضا آستین بالا بزنی ، نمی بینید غم برادرش و تنهایی خیلی داغونش کرده.





قبل از اینکه حاج محمد چیزی بگه امیررضا وارد شد و گفت: ممنون عمه. من هر وقت خواستم ازدواج می کنم خودم به خونواده ام میگم.

عمه منیر اخمی حواله من کرد و ساکت شد.

چرا فکر می کرد به من مربوطه قضیه ازدواج امیررضا؟

دیگه این نگاه ها و حرفهای مثل اوایل دلیم رو نمی سوزوند. به قول امیررضا باید یه گوشه در باشه و دیگری دروازه تا بتونم بین جماعتی مثل عمه منیر سرپا بمونم.

خم شدم سمت عزیز و صورتش رو بوسیدم و به مامان گفتم: مامان بریم.

مامان هم بلند شد. با همگی خداحافظی کردیم و از در اتاق خارج شدیم که شبنم خودش رو بهم رسوند و گفت: میشه باهات حرف بزنم.

به مامان گفتم: مامان شما برید من بعدا میام.

مامان با نگاهی نگران رفت سمت شبنم برگشتم و گفتم: بفرمایید.

دستاش رو بهم کشید و گفت: دوستم تو رو دیده ازم خواست تو رو برای برادرش خواستگاری کنم.

پوزخندی زدم. می خواست منو شوهر بده که... با تاسف سری تگون دادم و گفتم: من قصد ازدواج ندارم. من یه بار زندگی مشترک رو بهترین مردی که می شناختم تجربه کردم نمی خوام اون خاطرات خوب رو از بین ببرم تو هم خیالت راحت باشه.

و بدون اینکه منتظر جوابی ازش باشم سمت خونه حرکت کردم.



آذرماه سال ۶۶... تنها رفته بودم سر مزار امیر و حسام. موقع برگشت اما وقتی وارد خونه شدم. نگاهم به چند جفت کفش غریبه افتاد. نفس عمیقی کشیدم و وارد خونه شدم. حتما مهمون داشتیم.

سمت آشپزخونه رفتم اونجا کسی نبود. خواستم سمت اتاق پذیرایی برم که صدای مامان رو شنیدم که می گفت: الان دیگه پیداش میشه، من برم این چایا رو عوض کنم سرد شد.

چادر رو از سرم کندم و تو دستم گرفت. مامان با سینی حاوی سه استکان چایی از اتاق پذیرایی خارج شد و گفت: سلام مادر خوب شد اومدی، زود باش لباسات رو عوض کن بیا که مهمون داریم.

بی حوصله گفتم: من خسته ام می خوام بخوابم.

مامان اخمی کرد و گفت: می خوان تو رو ببین زود باش، زشته خیلی وقته منتظر تو هستن.

اصلا فکرش هم نمی کردم که بعد از این همه مدت این مهمونها خواستگار باشن. احتیاجی به تعویض لباس نداشتم. بلوز سرمه ای رنگ و دامن مشکی تنم بود به همراه روسری مشکی. به آئینه خیره شدم به ابرو هام که نمی توانستم بهشون دست بزنم. یعنی نمی خواستم. برای کی باید بهشون دست میزنم؟ امیری که بی وفایی کرد و رفت.

وارد آشپزخونه که شدم مامان چادر رنگیم رو سمتم گرفت و گفت: اینو سرت کن این چایی رو هم بیار و بدون اینکه بهم مجال اعتراض بده از آشپزخونه خارج شد.

نگاهم به سینی چایی که افتاد یهو قبلم شروع کرد به کند زدن، دعا می کردم قضیه اون چیزی نباشه که فکر می کنم.



سینی چایی رو برداشتم و وارد اتاق شدم که صدای ماشاللهی باعث شد سرم رو به دو زنی که کنار مادر نشسته بودند بچرخونم. سه زن مسن و یه دختر جوون.

نگاهشون خریدارانه بود. درست مثل نگاه عزیز وقتی اومده بودند خواستگاری. من این نگاه رو می فهمیدم. چایی رو تعارف کردم و خواستم از اتاق خارج شم که زن مسن گفت: بشین دخترم، می خوام باهات حرف بزنم.

بخاطر رعایت احترام نشستم.

دختر جوون گفت: من زری ام ، شما هم که یلدا خانومی.

سری تگون دادم که زن گفت: راستش به مادرتون که گفتم، پسر من معلمه. دنبال یه زن نجیب می گرده. مه هم قبلا چند باری تو کوچه دیده بودمت با خودم گفتم کی بهتر از یلدا خانوم.

نذاشتم بیشتر از این ادامه بده و گفتم: من نمی خوام ازدواج کنم.

نتونستم دیگه اونجا بشینم حتی برای رعایت احترام. از اتاق بیرون زدم و خودم رو پرت کردم تو اتاقم و در رو قفل کردم.

شب که سر سفره شام نشسته بودم مامان موضوع رو جلوی بابا و محسن و محمد جواد گفت: امروز برای یلدا خواستگار اومده بود.

فکر می کردم مامان با جواب من قضیه رو فراموش می کنه اما اشتباه کرده بودم.

—من که گفتم نمی خوام ازدواج کنم.

محمد جواد: یلدا جان تا کی می خوای تنها باشی؟ آدم به همدم نیاز داره.



برادر من داشت متاهل می شد و فکر می کرد همه نیاز به همدم دارن.

—من قبلا هم گفتم، فقط به یه اتاق احتیاج دارم و بس.

اما حرف حاج بابا باعث شد خشکم بزنه.

حاج بابا: بگو یک شنبه بیان، پسر رو ببینیم.

مبهوت زمزمه کردم: بابا؟

مامان با این حرف بابا لبخندی زد و گفت: پسر معلمه، خونواده خوبی به نظر می رسن.

باز گفتم: من نمی خوام ازدواج کنم.

حاج بابا بی رحمانه گفت: تا جوونی فرصت داری، ممکنه الان از من بدت بیاد، اما وقتی سنی ازت بگذره می فهمی که من به صلاحت این تصمیم رو گرفتم.

بدون اینکه به غذا لب بزنم از پای سفره بلند شدم.

انگار این بار حاج بابا تصمیمش رو جدی گرفته بود. به مامان التماس کردم... گریه کردم. اما گفت به صلاحمه. گفت من احتیاج دارم به یه تکیه گاه.

صبح یک شنبه رفتم دیدن عزیز. گریه کردم ازش خواستم مخالفت کنه. اما اون فقط موهام رو نوازش کرد و گفت: تو حق داری زندگی کنی.

هیچ کدومشون نمی فهمیدن که من زندگی بدون امیر رو نمی خواستم اما اونا به زور سعی داشتن من رو راغب به زندگی بکنن که نمی خواستم.



زیر لب زمزمه کرد کاش امیررضا قبول می کرد.

گیج نگاهش کردم. من منظورم این نبود.

شب که شد خودم رو تو اتاق حبس کردم. نمی خواستم برم بیرون و پا تو اون مجلس بذارم. دل من مرده بود. نمیزد. وقتی نمیزد چطوری می تونستم ازدواج کنم؟

وقتی اون شب صدام نکردند فکر می کردم همه چی بهم خورده اما وقتی صبح مادرم گفت: امروز نشون رو برام میارن تازه فهمیدم که اونا صدام نکردند چون نیازی به شنیدن نظر من نداشتن.

عصبی گفتم: من که گفتم نمی خوام ازدواج کنم.

مامان گفت: تو خامی، جوونی نمی فهمی زندگی پستی بلندی داره نیاز داری یکی همراهِ باشه.

—مامان چرا متوجه نیستین، من نمی خوام ازدواج کنم.

بی توجه به من مشغول پاک کردن سبزی شد و گفت: محمد تحقیق کرده خونواده خوب و متدینین... پسر ه هم پسر خوبی ه.

سرکشی تو وجودم نبود. اما نمی تونستم هم این زندگی اجباری رو قبول کنم. باید کاری می کردم. من نمی تونستم ازدواج کنم. من نمی خواستم جسمم رو به کسی ببخشم. جسمی که امیر نوازشش کرده بود حرام شده بود بر مرد دیگه ای.

تصور بودن در کنار مرد دیگه ای باعث می شد حالت مرگ بهم دست بده. من رو می گشتن بهتر از این بود که مجبور به ازدواج می کردن.

نمیدونم یهو اسم امیررضا به ذهنم رسید.



اون قول داده بود نذاره شوهرم بدن. الان وقت عمله.

بلند شدم که مامان گفت: کجا؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: میرم به عزیز سربزنم.

چیزی نگفت. من هم چادرم رو سر کردم و از خونه بیرون زدم. زنگ در روبرو رو فشردم.

وقتی امیررضا در رو باز کرد تعجب کردم. خونه بود. فکر می کردم الان خونه نباشه و مجبورم منتظرش بشم.

به داخل اشاره کرد و گفت: بفرما

وارد که شدم در رو بست و گفت: مبارکه. مثل اینکه خودتم راضی هستی؟

این چی داشت می گفت. سلام نکرده چی می گفت؟

—خودت گفته بودی نمیذارى کسی شوهرم بده...گفتی من تا ابد زن داداشتم..پس چی شد؟

پوزخندی زد و سرش رو چرخوند و گفت: الان که فقط مونده عقدت کنن میای به من میگی؟

—چی باید می گفتم؟ تویی که قول داده بودی باید...

نذاشت جمله ام رو تموم کنم و گفت: من قول داده بودم اما کف دستم رو بو نکرده بودم خواستگار داری؟ چرا بهم نگفتی؟



با بغض گفتم: من به عزیز گفتم.

متعجب گفتم: اما کسی چیزی به من نگفت.

—حالا که من گفتم، یه کاری کن. به خاک امیر قسم اگه کاری نکنی هیچ وقت نمی بخشمت خودت گفتمی من تا ابد زن داداشتم.

داد زد: بس کن، بذار ببینم چکار باید بکنم.

قدمی تو حیاط برداشت و دوباره سمتم برگشت و گفت: پس اصرار عزیز واسه این بود. وای خدا. چرا نمی فهمی تو نم.

نگاهم کرد و پیشونی اش رو فشرد. امیررضا: با بابات حرف میزنم.

پوزخندی زدم و گفتم: فکر می کنی من نزدم، فکر می کنی محسن موافقه؟ اونم مخالفه اما برای اولین بار بابا بی رحمانه داره واسم تصمیم می گیره. امیر من نمی خوام ازدواج کنم.

چشمش رو بست و گفت: امیررضام.

گوشه حیاط به دیوار تکیه دادم و نشستیم. امیررضا بود یا امیر تو این لحظه فرقی نمی کرد. باید کمک می کرد.

چند لحظه نگاهم کرد و لب باز کرد: باهات ازدواج می کنم.

قلبم ایستاد. چی گفت؟ اشتباه شنیدم من مطمئنم.

داد زد: چی؟



چشاش رو به جلوی پام دوخت و گفت: عقدت می کنم. اینجوری دیگه...

عصبی جلوش ایستادم و گفت: می فهمی چی میگه؟ من ازت کمک خواستم نه اینکه.. با نفرت تو چشاش زل زدم و گفتیم: نذار فکر کنم چشمت دنبال ناموس داداشت بوده و خوشحالی از اینکه...

سیلی اش هم صورتم رو سرخ کرد هم حرفم رو قطع.

امیر علی هیچ وقت سیلی به صورتم نزده بود.

امیرضا: می فهمی چی داره از دهنش بیرون میاد؟ می فهمی چی داری میگه؟ به کی داری میگه، می فهمی؟ من به زن داداشم چشم داشته باشم؟ کیه داره زار میزنه کاری بکنم؟ میگم با بابات حرف میزنم میگه قبول نمی کنه، خب بگو چکار کنم که همون کار رو بکنم.

دو تا دستش رو دور سرش حلقه کرد و خم شد. در همون حالت گفت: گفتیم عقدت کنیم... نگفتم... پوفی کرد و گفت: میایی همین بالا تو خونه ات زندگی می کنی من هم پایینم. به عزیز و آقا جون هم میگم اما بقیه لازم نیست بدونن.

معنی حرفش رو فهمیدم، گفتیم: اونوقت عمه منیرت مطمئن میشه که من قصدم از اومدن به اینجا تو بودی.

داد زد: به درگ. صدبار بهت گفتیم ما برای خودمون زندگی می کنیم نه بقیه. بفهم. در ضمن یاد بگیر اینقدر عجولانه قضاوت نکن.

صاف ایستاد و ادامه داد: میدونستم خونواده ات نمیذارن مجرد بمونی، خب حق دارن، هنوز جوونی، اما منم دلیم رضا نیس زن داداشم...





انگار نمی تونست حرفاش رو کامل بگه که هی جملاتش رو می خورد.

وقتی سکوت رو دید گفت: نظرت چیه؟

—نه.

در حیاط باز شد و هردو به طرف در برگشتیم. عزیز بود که با سبد خرید برگشته بود. متعجب نگاهش بین من و امیررضا می چرخید. قبل از اینکه چیزی بگه امیررضا گفت: ماما امروز میرین یلدا رو برای من خواستگاری می کنین. یعنی نظر من در هر صورت براش مهم نیست؟

عزیز لبخندی روی لبش نشست که امیررضا ادامه داد: عقدش می کنم تا بتونه راحت توی این خونه باشه و حرفی هم پشت سرش نباشه. میره بالا زندگی می کنه منم که اتاقم پایینه، هر وقت هم یه دختر خوب پیدا کردم ازدواج می کنم.

و من نمیدونم چرا حس کردم جمله آخرش رو برای راحتی خیال من گفت.

عزیز با این حرفش گفت: یعنی چی؟

امیررضا محکم و تأکیدی گفت: یعنی یلدا تا آخر عمر زن داداشمه. همین.

و بدون اینکه منتظر جوابی از ما باشه از خونه بیرون زد.

نگاه من و عزیز بهم گره خورد. نگاهش می پرسید چرا؟

نمی تونستم بارو کنم مادرم اینقدر از خواستگاری امیررضا از من خوشحال بشه. انگار نه انگار قرار بود نشون کس دیگه ای رو قبول کنن، بیخیال اون خانواده شدند و جوابشون به امیررضا مثبت بود.



امیررضا حداقل بهتر از مرد سی و پنج ساله زن مرده بود دیگه. پس بگو چرا خونواده اش از خدایشون بود من عروسشون شم.

وقتی تو تنهایی اتاقم فکر می کردم می دیدم واقعا امیررضا کاری غیر از این نمی تونست بکنه، من به چه امیدی و خیالی ازش کمک می خواستم، مگه اون کار دیگه ای غیر از این می تونست بکنه؟

از یه طرف خیالم راحت بود که گفته بود من بالا زندگی می کنم و اون پایین. تازه قرار بود ازدواج هم بکنه پس یعنی نظری به من نداشت و من می تونستم راحت تا ابد با خاطرات خونه من و امیر زندگی کنم.

همه چی سریع گذشت. اما اینبار من شور و شوقی نداشتم. من امیر رو خواسته بودم. اما خواستن و نخواستن امیررضا مهم نبود. مهم این بود که دیگه کسی نمی تونست به حریمم وارد شه.

مهم این بود که حریمم تا ابد مال امیر می موند. مهم این بود که امیررضا گفته بود تا ابد زن داداششم.

چقدر محکم گفته بود: یلدا تا آخر عمر زن داداشمه.

عقد ساده ای گرفتیم که جز خونواده من و عزیز و حاجی عمو و عمه های امیررضا هم بودند.

عمه منیر که که حرص می خورد بالاخره طاقت نیاورد و گفت: پس بالاخره کار خودتر و کردی؟

خواستم بگم باور کنید امیررضا قراره ازدواج کنه. اصلا شاید با شبنم ازدواج کرد، اما گفتم بذار دلش بسوزه مگه کم دلم رو سوزوند.



عاقده از من و امیررضا و کالت گرفت. خطبه رو که خوندم. عزیز انگشتری دست امیررضا داد و اشاره کرد دستم کنه.

عزیز که خبر داشت دلیل ازدواجمون چیه، پس چرا اینکار رو کرد؟

امیررضا بدون اینکه دستش با دستم تماسی پیدا کنه حلقه رو دستم کرد. هنوز نتونسته بودم از حلقه ای که امیر دستم کرده بود دل بکنم. برای همین امیررضا حلقه رو وارد انگشت سوم دستم کرد.

نگاهش به دستم بود که دستم رو زیر چادر بردم. نگاهش رو ازم گرفت و با یک با اجازه از اتاق بیرون زد.

همون شب حاج بابا پیشونی ام رو بوسید و گفت: خوشبخت شی بابا.

و من نگفتم که خوشبختی بدون حضور امیر غیرممکنه. محسن فقط به آغوشم کشید بی حرف. محمدجواد هم بود. فقط بخند زد.

محمدجواد قرار بود ازدواج کنه. اونوقت اون هنوز بله برون نرفته من برای بار دوم عقد کردم.

همگی که رفتن من هم با اجازه ای گفتیم و سمت پله ها رفتیم. دلم تنگ شده بود برای خونه امون. وقتی روی تخت دراز کشیدم همه ی آرامش عالم به وجودم تزریق شد. بالاخره برگشته بودم به خونه ام. قاب عکس امیر رو زیر بالشم گذاشتم و چشمام رو در نهایت آرامش بستم.

یک هفته ای از شروع جدید من می گذشت. هر روز صبح میرفتم پایین و به عزیز کمک میکردم. این روزها هم امیررضا دیر میومد خونه. ناهار رو هم بعد از اینکه من میرفتم بالا و اون میومد عزیز برایش می کشید. نمیدونم اما حس می کردم شدیم جن و بسم الله. هر جا من باشم امیررضا چا نمیداره. انگار فراری بود ازم.



امروز هم مثل هر روز پایین اومدم تا به عزیز کمک کنم که گلناز خودش رو تو بغلم  
انداخت و با خنده گفت: زن دایی بستنی داری؟

این بچه هنوز بستنی رو فراموش نکرده بود. به سمت فاطمه چرخیدم پس بالاخره  
برگشته بودند. به سمتش رفتم و به آغوش کشیدم که میون گریه گفت: خوبی. یلدا  
جان؟

اشکاش رو پاک کردم و گفتم: خوش اومدین.

عزیز هم گریه کرده بود. اشکاش رو با گوشه روسری پاک کرد.

—عزیز ناهار چی درست کنم؟

لبخندی زد و گفت: امیررضا دلش قورمه سبزی خواست می تونی درست کنی؟

سری تکون دادم و گفتم: باشه. فاطمه جان چیزی می خوری برات بیارم؟

فاطمه: نه عزیزم. چیزی خواستم خودم میام برمیدارم.

سری تکون دادم و سمت آشپزخونه حرکت کردم. امروز پنج شنبه بود دلم هوای  
امیر رو کرده بود اما نمیدونستم کی می تونم برم. ترجیح دادم بعد از ناهار به عزیز  
بگم.

سبزی خورشت رو تو ماهی تابه ریختم و شروع کردم به سرخ کردن و در همون  
حال هم پیاز و گوشت رو تفت میدادم.



بعد از یه ساعتی که کارم تموم شد برنج رو هم شستم و کناری گذاشتم. دستام رو خشک کردم تا زاشپزخونه خارج شم که فاطمه وارد شد و دستم رو گرفت و گفت: بیا بشین باهات حرف دارم.

کنارش که نشستم گفت: امیررضا منظورش چیه؟ یعنی چی عقدت کرده اما به وقتش هم ازدواج می کنه؟

دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم: قرارمون این بود. خونواده ام اصرار به ازدواجم داشتن، امیررضا هم خواست کمکم کنه. تا عمر دارم هم مدیونشم.

لبخند تلخی زد و گفت: یه روزی کم میاری و احتیاج پیدا می کنی به یه همراه، اونوقت چکار می کنی؟ میدونم درکت می کنم، امیر رو نمی تونی هیچ وقت فراموش کنی، اما یادت نره من هم مثل تو زنی، ما زنا عادت داریم که تو زندگیمون یکی باشه که بهش تکیه کنیم. تا وقتی مجردیم پدر یا برادرمون وقتی هم ازدواج می کنیم شوهرمون.

نذاشتم بیشتر از این ادامه بده میدونستم منظورش چیه. بلند شدم و گفتم: فاطمه جان من برم ترشی رو از زیرزمین بیارم.

آهی کشید و سرش رو تکون داد.

ظرف کوچک ترشی رو پر کردم و از زیر زمین خارج شدم که بعد از یک هفته با امیررضا روبرو شدم. قبل از اون سلام کردم.

سری تکون داد و وارد ساختمون شد. شونه ای بالا انداختم و وارد شدم. گلناز بغلش بود و داشت شیرین زبونی می کرد. امیررضا هم گلناز رو زمین گذاشت رو به فاطمه گفت: اون فسقلی کجاست؟

منظورش پسر سه ساله فاطمه بود.



فاطمه: خان داداش ، پس من چی؟ سراغ از آبجیت نگیریا.

امیررضا: نوکر آبجیم هستم.

راهم رو سمت آشپزخونه کج کردم که فاطمه رو به امیررضا گفت: مبارکه خان داداش.

نمیدونم چرا قدمهام رو کند کردم تا بشنوم جواب امیررضا رو.

اما هر چقدر هم کند قدم برداشتم جوابی نشنیدم.

برای اولین بار بعد از یک هفته همگی دور سفره ناهار نشستیم. حتی حاجی و مرتضی شوهر فاطمه هم بود.

وقتی ترشی رو روی سفره گذاشتم .چشم چرخوندم تا جایی برای خودم پیدا کنم که دیدم تنها جای خالی بین گلناز و امیررضاست.

دلّم نمی خواست فکر کنم که عمدی در قضیه وجود داره برای همین کنار گلناز نشستم و آروم گفتم: گلناز جان بروکنار دایی بشین که من بتونم کنارت بشینم.

گلناز هم بی حرف سمت امیررضا رفت و من هم کنار گلناز نشستم. حالا بین گلناز و فاطمه نشسته بود. فاطمه بشقابم رو برداشت و سمت امیررضا گرفت: رضا برای یلدا بکش.

حس می کردم تموم تنم عرق کرده. حس بدی بهم دست داد. خوشم نیومد.

امیررضا نگاهی بهم کرد و بی حرف بشقاب رو از دست فاطمه گرفت. بشقاب رو که جلوم گذاشت فقط برای رعایت احترام چند لقمه خوردم. از فاطمه دلخور بودم



اینکه سعی داشت این ازدواج مصلحتی رو حقیقی جلوه بده دلخورم می کرد. امیررضا فقط حامی بود همین و بس. اونها چطور می تونستن اینقدر راحت امیرعلی رو فراموش کنن؟

سر سفره همگی سکوت کرده بودند و فقط صدای بهم خوردن قاشق و بشقاب بهم به گوش می خورد. پنج دقیقه بعد امیررضا اولین نفر بود که از کنار سفره با تشکر کوتاهی بلند شد.

من هم بعد از اون تشکری کردم و بلند شدم که عزیز گفت: یلدا جان ،امیررضا عادت داره بعد ناهار چایی بخوره، دم کردم براش بریز ببر.

جمله به نظر می رسید دستوری باشه. باشه ای گفتم و یه لیوان چایی ریختم و تو سینی همراه با یه قندان گذاشتم و سمت اتاقش رفتم. در اتاقش رو زدم که برعکس تصورم از اتاقی که یه روز فکر می کردم اتاق خالی این خونه است بیرون زد و گفت: اینجام.

و بی توجه به من وارد اتاقش شد. یه سری برگه جلوی روش بود و مثل اینکه دنبال چیزی بینشون می گشت.

اتاقی که فکر می کردم خالی باشه پر بود. اتاق امیررضا بود؟ اما مگه اتاق بغلی اتاقش بود؟

سوالم رو به زبون آوردم. نگاهی به من که تو چارچوب در ایستاده بودم کرد و گفت: نه اونجا موقتا اتاقم بود.

به میز تحریر کنار پنجره اشاره رکد و گفت: بذارش روی میز ،دستت درد نکنه.



به سمت میز قدم برداشتم. نگاهم به پنجره بود و به خونه ی روبرو پنجره ای که گاه  
از پشت اون به این خونه زل میزدم تو دیدم بود. نفس تو سینه ام حبس شد. دستم  
لرزید. لیوان تو سینی لغزید و به قندون خورد و صدا داد.

سینی که از دستم کشیده شد. نگاهش کردم. نمیدونم چرا عصبیبودم حس می کردم  
تموم افکارم در مرود امیررضا غلط از آب در اومده. اینکه اونی نیست که من فکر  
می کنم.

وقتی نگاه عصبیبم رو دید طلبکار گفت: چیه؟

نگاهم رو سمت پنجره چرخوندم که ملایم تر گفت: لطفا برو بیرون باید به کارم  
برسم، بابت چایی هم ممنون.

بی هیچ حرفی چادرم رو تو دست فشار دادم و از چارچوب در خارج شدم که در  
پشت سرم بسته شد.

از کی تو این اتاق ساکن بود؟ روزهایی که خیال می کردم کسی منو از پشت پنجره  
این اتاق نگاه می کنه واقعیت داشت؟

غیرممکنه... نه غیرممکنه... امیررضا غیرممکنه آدم بدی باشه. یعنی اشتباه می کنم؟

یاد شبی افتادم که هنوز دختر بودم و تو خونه پدریم نصفه شبی که پشت پنجره  
حس کردم پرده این پنجره تگون خورد... واقعیت داشت؟ وای خدا.

من چطور بهش اطمینان کردم و قبول کردم عقدش شم، اگه اون آدمی نباشه که  
خیال می کردم... وای.

حس می کردم سردرد گرفتم.. ترسیده بودم. قبلم تند میزد. حال بدی بود حالم.  
وقتی باورای آدم متزلزل شن حال بدیه.





توی خونه امون گوشه اتاق کز کرده بودم و به گذشته ای که گذشته بود فکر می کردم. دنبال یه رفتار یا نگاه اشتباه از امیررضا بودم تا مجازاتش کنم. اما هیچی نبود. چیزی پیدا نکردم.

با صدای در خودم رو جمع و جور کردم و چادرم رو برداشتم. در رو باز کردم امیر بود که لباس بیرون تنش بود و سویچ ماشین هم دست.

با صدای باز شدن در سرش رو بالا آورد و گفت: حاضر شو بریم.

— کجا؟

بی اینکه تغییری تو چهره اش بده گفت: هر پنج شنبه کجا میرفتی؟

ناخودآگاه لبخند زدم.

امیررضا: زود باش

چادرم رو روی سرم درست کردم و گفتم: آماده ام.

امیررضا: باشه پس بریم.

و قبل از من سمت پله ها حرکت کرد. در رو بستم و به دنبالش روونه شدم.

کنارش که روی صندلی جلو نشستم استارت زد و گفت: عزیز و فاطمه با مرتضی یه ربعی میشه رفتن.

سر تکون دادم که گفت: نمی خواد درس بخونی؟



درس؟ من کلا درس خواندن رو فراموش کردم. همونطور که آروم رانندگی می کرد گفت: می تونی تو مدرسه هم بری تدریس کنی، آشنا دارم.

ذوق زده گفتیم: واقعا؟

با لبخند گفت: آره زن داداش.

با یادآوری اینکه من حتی نتیجه امتحاناتم رو سال قبل نگرفتم گفتیم: من نتیجه سال آخرم رو نمیدونم.

ابرویی بالا انداخت و گفت: خیالت تخت ، دیپلمت رو گرفتی. بی اختیار داد زد: جدی؟

دستش رو به گوشش کشید گفت: کر شدم.

سر به زیر انداختیم و گفتیم: ببخشید.

خندید و گفت: آخر عاقبت همراهی دختر دبیرستانی همینه دیگه.

یهو اخم کردم. در جوابش با طعنه گفتیم: یادت نره شبنم خانم هم دبیرستانیه.

ابروی چپش بالا پرید و خیره شده بهم.

خب حق بود یادش بیارم اونى که قرار بود بگیرتش هم دبیرستانی بود دیگه.

بعد از چند لحظه سرش رو تکون داد و نگاه از من گرفت و به روبرو خیره شد. فکر کردم ناراحت شده. من منظوری نداشتم.

برای دلجویی گفتیم: ببخشید ، منظوری نداشتم.



بی حواس سری تکون داد فقط. و تا آخر مسیر دیگه یه کلمه هم نگفت.

به محض اینکه ماشین رو نگه داشت پیاده شدم. و بی توجه به اون حرکت کردم سمت جایی که عزیزانم آرام گرفته بودند.

همه بودند. عزیز...فاطمه...مادرم ومحسن. مثل همیشه مادرم و محسن بعد از مزار علی اینجا سر میزدن.

با دیدن مزار امیر و حسام ناخودآگاه تموم غصه هام رو به یاد آوردم. پوزخند زدم به خودم که تا چند دقیقه پیش ذوق کرده بودم از خبری که امیررضا داده بود و فراموش کرده بودم من مهم ترین افراد زندگیم رفته بودند مگه درس خواندن مهم بود دیگه.

امیررضا هم به فاصله چند سانت کنارم نشست و با انگشت شستش چند ضربه به سنگ مزار زد و زیر لب فاتحه ای خواند و بلند شد و به سمتی نامعلوم حرکت کرد. شاید هم می رفت برای علی فاتحه بخونه.

بعد از ناهار ظرفا رو شستم و به عزیز گفتم: عزیز من میرم بالا امیررضا اومد صدام کنید ناهارش رو بکشم.

عزیز: نمی خواد مادر خودم براش می کشم.

از خدا خواسته باشه ای گفتم و سمت خونه ام حرکت کردم. حس می کردم بوی پیاز داغ به تنم چسبیده. می خواستم برم حموم کنم. امشب بله برون محمد جواد بود.

وارد خونه امون که شدم آب گرمکن رو روشن کردم تا آب گرم شه و رفتم تو اتاق تا برای خودم لباس آماده کنم.

بلوز دامن قهوه ای رنگی برداشتم همراه یک شال کرم رنگ.

بعد از نیم ساعت وارد حموم شدم. شیر آب گرم و سرد رو باز کردم تا دمای آب رو متعادل کنم و تشت آب رو زیر شیر گذاشتم.

بعد از شامپو کشیدن موهام می خواستم بشورم شون که دیدم آب یخ یخه. اواخر آذر ماه بود و هوا خنک شده بود.

لرزیدم. مطمئنا آب گرمکن خاموش شده. نمی توانستم با این وضعیت کفی از حموم بزنم بیرون ناچاراً با همون آب سرد خودم رو شستم. اما چه شستنی. با هر قطره آبی که روی خودم می ریختم تموم تنم به لرزه در می اومد. مشت مشت آب روی خودم می ریختم چون طاقت بیش از یه مشت آب سرد رو نداشتم نیم ساعت بعد که از حموم بیرون زدم همانا و شروع عطسه های من همانا.

موهام رو بین حوله پیچوندم و روی تخت زیر پتو خزیدم. بخاری رو روشن نکرده بودم. اونقدر سردم بود که دلم نمی خواستم از زیر پتو بیرون بزنم.

دستام رو بین پاهام قرار دادم و دندونام از سرما بهم خوردن. با این وضعیت مطمئنم تا شب حالم بد می شد ناچاراً بلند شدم تا بخاری رو روشن کنم. با یادآوری اینکه نفتش تموم شده آهی از سینه بیرون کشیدم. این دیگه نهایت بدشانسی بود.

حوله رو دور موهام پیچیدم و چادرم رو سر کردم و گالن نفت رو برداشتم تا برم و پرش کنم.

با لرز و دوندهایی که بهم می خوردن از خونه بیرون زدم. به محض خروج هم موج هوای سرد به تموم تنم نشست و لرزم بدتر شد. به حیاط که رسیدم قدم برداشتم که سمت زیر زمین برم که صدای امیررضا باعث شد متوقف شم.



سر برگردوندم کنار در ساختمون ایستاده بود می خواست کفشاش رو از پاش بکنه. همونطور که می لرزیدم سلام کردم.

متعجب گفت: چته؟ خوبی؟ چرا می لرزی؟

همونطور که دندونام بهم می خوردند گفتم: سر دمه. نفت تموم شده اومدم ببرم.

کفشاش رو پوشید و اومد سمتم. گالن رو از دستم گرفت و گفت تو برو داخل ، بخاری پایین روشن کن. میرم برات بخاری بالا رو روشن می کنم.

می خواستم از کنارش رد شم که گفت: حموم بودی؟

-آره

امیرضا: زود باش برو تو.

-نه میرم بالا.

امیرضا: باشه برو ، فقط تو حیاط نایست.

سریع سمت پله ها دویدم نمی تونستم با این وضعیت برم پایین.

سریع وارد خونه شدم و در رو نیمه باز گذاشتم تا دیگه احتیاجی به باز کردنش نباشه.

وارد اتاق شدم و سریع حوله ی دور موهام رو با یه روسری عوض کردم و پتو رو دور خودم پیچیدم. وسط اتاق ایستاده بودم و منتظر بودم که امیرضا بیاد و بخاری رو که وسط حال بود روشن کنه.



صدای بسته شدن در رو که شنیدم فهمیدم اومده. برعکس همیشه اینبار نگفت  
یاالله... چرا؟ چون دیگه نامحرم نیستی .

به چارچوب در نزدیک شدم. در حال پر کردن مخزن بخاری بود. بخاری رو که پر  
کرد. سمت آشپزخونه رفت. کبریت به دست برگشت و فتیله رو روشن کرد. هنوز  
متوجه من که خیره شده بودم به کاراش، نشده بود. کارش که تموم شد. دستاش رو  
بهم کوبید و گالن رو برداشت و سمت در رفت. دستش که به دستگیره رسید بدون  
اینکه برگرده داد زد: روشنش کردم.

در رو که باز کرد گفتم: دستت درد نکنه.

سرش رو چرخوند و نگاهش رو فقط برای یکی دو ثانیه بهم دوخت. سری تکون داد  
و رفت. نمی خواستم به چیزی فکر کنم. سعی کردم هر چیزی که توی ذهنمه رو  
خط بزنم. می خواستم هیچ فکر اشتباهی نکنم. من امیررضا رو می شناختم. اون هیچ  
وقت نه تنها من بلکه هیچ دختری زل نمیزد. شاید مثل امیرعلی نبود که هیچ وقت  
سرش رو بالا نمی آورد. اما نگاه امیررضا هم از یه نگاه بیشتر تجاوز نمی کرد.

شاید مثل امیرعلی آرام نبود. اما شوخی هاش هم هیچ وقت از حد نمی گذشتن.  
یاد سیلی که بهم زده بود افتادم. شاید سیلی زده بود و مثل امیرعلی مهربون نبود  
اما نگاهش بعد از اون سیلی پشیمون بود. نه امیررضا بد نیست. اون همون  
برادرشوهریه که می شناختمش. عوض نشده. نگاهش هنوز پاکه. اون قول داد ،  
برای اینکه به قولش عمل کنه من اینجام. اون زیر قولش نمیزنه من مطمئنم.

پتو رو گذاشتم روی تخت و رفتم کنار بخاری نشستم.

پاهام رو جمع کردم و دستام رو دورشون حلقه کردم . روسری رو از دور موهام باز  
کردم تا خشک شن. موهام رو روی شونه چپم ریختم و به بخاری نزدیکتر شدم.  
اونقدر غرق گذشته شده بودم که بعد ساعت پنج به خودم اومدم.



هر وقت به امیر و خاطراتش فکر می کردم اینجوری تو خودم غرق می شدم و زمان رو از یادم می بردم. امیر گرچه خاطرات کوتاهی رو از بودنمون باهم برام ساخته بود. اما همین خاطرات کم و کوتاه زیباترین و آرومترین خاطراتی بودند که تو ذهنم نقش بسته بودند.

بلند شدم تا آماده شم که تقه ای به در خورد و متعاقب آن صدای امیررضا که گفت: یلدا ساعت چند بریم؟

بریم؟ مگه اون هم قرار بود باشه؟ خواستم همین رو بگم که چیزی ته ذهنم گفت: خب چه اشکالی داره برادر شوهرت هم باشه.

برادر شوهرت؟ مطمئنی؟ اون شوهرته؟ تلخ شدم ناخودآگاه. نمی تونستم این صفت رو برای امیررضا تحمل کنم.

ناخودآگاه به تلخی رفتم سمت در. روسری رو به سر کشیدم. در رو باز کردم. با یه بسته پشت در ایستاده بود. دهن باز کردم تا بگم: تو برای چی میایی؟

که بسته رو با لبخند جلوم گرفت و گفت: گفتم بله برون برادرته حتما لازمت میشه، ببین خوشت میاد؟

پنجر شدم. اون به فکر من بود و می رفت برای من خرید می کرد اونوقت من می خواستم بگم تو واسه چی میایی؟

اما نتونستم ناراحتیم رو کم کنم و گفتم: لباس دارم خودم.

یهو خنده اش پر کشید و گفت: من نگفتم نداری، گفتم .. باشه نمی خوام مهم نیست.



و بی حرف همراه بسته از پله ها سرازیر شد. به خودم حق میدادم. برادر شوهرم برای چی باید برام لباس بخره؟ چرا قبلا نمی خرید؟

چون قبلا نقشش فرق داشت. در رو محکم بهم کوبید و پشت در سقوط کردم.

نمیدونم چرا کلافه شده بودم؟ مگه من به خودم بابت رفتارم با امیررضا حق نمیدادم، پس چرا اعصابم بهم ریخته بود؟

حس می کردم زیاده روی کردم. خب اون برادرانه رفته بود برام لباس گرفته بود، اشتباه که نکرده بود. قاب عکس امیرعلی رو که از همون موقع دستم گرفته بودم سر جاش گذاشتم و اشکام رو پاک کردم. چادرم رو برداشتم و در رو باز کردم. باید ازش عذرخواهی می کردم. اون که مسئول اعصاب متشنج من نبود.

به طبقه پایین که رسیدم در رو باز کردم و وارد شدم. عزیز میل به دست در حال بافتن شالگردن بود. بادیدنم عینکش رو چشماش جابه جا کرد و گفت: آماده شدی؟

—نه، راستش امیررضا...

نداشت حرفم رو تموم کنم و گفت: تو اتاقشه مادر.

بی حرف از کنارش رد شدم. پشت در مردد شدم. اصلا چرا باید عذرخواهی می کردم؟

خواستیم برگردم که با خودم گفتم: یلدا ناراحتش کردی، باید عذرخواهی کنی.

دستم رو بالا اوردم و تقه ی آرومی به در زدم که گفت: بیا تو.

وارد شدم. روی زمین نشسته بود و کلی برگه دورش بود. با کلی خط کش و مداد.





سرش رو بالا نیاورد همون طور که سرش به برگه هاش بود جدی گفت: چیزی شده؟

مونده بودم چی بگم که گفت: آماده شدی خبرم کن .

یعنی اون هم میومد؟ وقتی سکوتم طولانی شد سرش رو بالا آورد و گفت: چیه؟

با من و من گفتم: چیزه... یعنی..اون بسته...

نذاشت ادامه بدم و گفتم: حق داشتی من اشتباه کردم . مهم نیست.

و دوباره نگاهش رو به برگه هاش دوخت که گفتم: نه یعنی میشه...میشه ..

صاف نشست و دست به سینه خیره شده بهم. نگاهش دستپاچه ام کرد. نفسی گرفتم و

سریع گفتم: میشه بسته ام رو بدی؟

لبش کج شد.

امیرضا: بسته ات پیش منه؟ کدوم بسته؟

به درک. من اومده بودم عذرخواهی کنم. دیدی یلدا نباید خودت رو کوچیک می

کردی.

برگشتم تا از در خارج شم که گفت: وایسا.

ایستادم. بلند شدن رو از صدای بهم خوردن لباساش به کاغذها رومی تونستم

بفهمم.



چند قدم برداشت و کنارم ایستاد. گفت: من عادت ندارم وقتی به کسی چیزی هدیه بدم، پشش بگیرم، اما اگه طرفم هدیه ام رو پس داد، غیرممکنه دیگه هدیه ای از من بگیره. حتی اگه پشیمون شه. اما خب تو...

دست دراز کرد و گفت: بگیر.

به طرفش برگشتم و لب باز کردم: من بخاطر این بسته نیومده بودم. می خواستم....

نتونستم بگم. ساکت شدم که آهی کشید و گفت: منم پیام یا نه؟

سریع گفتم: آره، باید باشی دیگه.

پوزخندی زد و گفت: باید؟ مطمئنی؟

منظورش رو نفهمیدیم اما گفتم: آره.

دوباره بسته رو جلوم تکون داد و گفت: بگیرش، من چی بپوشم؟

بدون اینکه برام مهم باشه گفتم: هر چی دوست داشتی.

امیررضا: خب پس تا من به نقشه هام برسم تو کمدم رو یه نگاه بنداز برام لباس کنار بذار.

من؟ من تا حالا لباس مهمونی برای امیر انتخاب نکرده بودم اونوقت... ذهنم رو بررسی کردم، من با امیر مهمونی هم رفتم؟

صادقانه گفتم: بلد نیستم.



در حالی که کنار برگه هاش می نشست با خنده گفت: یاد می گیری، لازمه یادگیری.

به کمدش اشاره کرد و گفت: زود باش.

بی رحمانه داشت از گیجی من لذت می برد، این رو لبخندی که هر چند دقیقه یک بار با بلند کردن سرش و خیره شدن به من مشخص می شد گواه میداد.

با اخم تنها کا و شلوارش رو که برای عروسی من و امیر پوشیده بود برداشتم که سریع گفت: اون بذار سر جاش. نمی پوشمش.

— چرا؟ بهت میاد که.

زیر لب پرسید: بهم میاد؟

ناخودآگاه گفته بودم، من اصلا درست تو این کت و شلوار درست و حسابی ندیده بودمش. برای خلاصی از این وضعیت کت و شلوار رو سر جاش برگردوندم و بی اراده گفتم: امیر بیا خودت انتخاب کن.

یهو عصبی گفت: امیر رضام. برو بیرون لازم نیست خودم لباسام رو جدا می کنم.

من که چیزی نگفته بودم. فقط ناخودآگاه گفته بودم امیر.

— آخه.

با صدای تقریبا بلندی گفت: برو بیرون زن داداش.

بغض کردم. با ترس نگاش کردم که نفسش رو فوت کرد بیرون و بلند شد در رو کامل باز کرد و گفت: برو بیرون خواهش می کنم.



بدون برداشتن بسته خواستم از اتاق بیرون زدم که گفت: بسته رو بردار.

برش داشتم و بیرون زدم که محکم در رو بست.

از کنار عزیز که می گذشت با لبخند نگاهم می کرد. لبخند میزد؟ چرا؟ مگه اشکی که تو چشم لونه کرده بود رو ندید؟ ندید... نخواستم ببینه.

در خونه امون رو محکم بهم کوبیدم و بسته رو پرت کردم زمین... سرم داد زده بود. اون حق نداشت... امیرهیچ وقت سرم داد نمیزد.

با بغض به لباس نخودی رنگی که از بسته بیرون زده بود خیره شدم.

امیررضا ازت بدم میاد... هم بهم سیلی زدی... هم سرم داد کشید.

بی توجه به لباسی که خریده بود بلوز دامن قهوه ای رنگ خودم رو پوشیدم. روسریم رو سرم کردم و چادرم رو برداشتم. اصلا با اون نمی رفتم.

از پله ها پایین میومدم که دیدم امیررضا در حال خارج کردن ماشین حاجی از خونه اس. راهم رو سمت ساختمون طبقه پایین کج کردم تا با عزیز خداحافظی کنم.

وارد که شدم سفره شام پهن بود. عزیز و حاجی هر دو با لبخند نگاهم کردند. سلام کردم که عزیز گفت: بیا مادر شامت رو بخور.

خواستم بگم سیرم که صدای امیررضا از پشت سرم گفت: برای منم بکشین.

صدای بسته شدند و قرارگیری کنار خودم رو حس کردم. ناچاراً بدون اینکه چادرم رو بردارم نشستم که عزیز گفت: چادرت رو بردار مادر، نامحرم که اینجا نیست.



مشکل من محرم و نامحرم بودن امیرضا نیست. مشکل من این بود که نمی خواستم حریمی که قبل داشتم با الان فرقی داشته باشه.

چاردم رو از سرم برداشتم و گوشه سفره با فاصله از امیر نشستم. اونم بی توجه به من روبرویس حاجی نشست. عزیز برای هر دو مون غذا کشید و جلومون گذاشت و گفت: یلدا جان مادر چرا این لباس تیره رو پوشیدی؟ بعد شام برو لباست رو عوض کن، ناسلامتی بله برونه داداشته.

— نه عزیز همین خوبه.

عزیز هم چیزی نگفت. نگاهش به امیرضا بود. برگشتم تا ببینم چه خبره که امیرضا سرش رو پایین انداخت و با غذاش مشغول شد.

من هم بی حرف مشغول خوردن شدم. امیرضا که بلند شد من هم ایستادم که گفت: تو چرا بلند شدی؟

— سیر شدم دیگه.

امیرضا: اما من هنوز سیر نشدم، می خوام ترشی بیارم. بشین.

— نه دیگه سیر شدم. بشین خودم برات میارم.

اونم از خداخواسته نشست.

کاسه رو پر از ترشی کردم و تیکه ای گل کلم رو به دهنم گذاشتم و از آشپزخونه خارج شدم که صدای عزیز به گوشم خورد: چرا هم خودت رو اذیت می کنی هم این دختر بیچاره رو.



و صدای آروم امیر که گفت: بس کن مادر، می شنوه.

وارد اتاق که شدم همه ساکت شدند. بدون اینکه چیزی روی صورتم مشخص باشه کاسه ترشی رو به دست امیررضا دادم و گوشه اتاق نشستیم.

اما امیررضا بدون اینکه لب به ترشی بزنه بلند شد و گفت: تا من دستام رو می شورم تو هم بلند شو چادرت رو سرت کن بریم.

&&&&&&&

امیررضا آروم ماشین رو پشت سر محسن می روند. کلافه به نظر می رسید. هر چند لحظه یک بار نفسش رو فوت می کرد بیرون و با دست به پاش ضربه ای می کوبید. انگار که داشت چیزی رو توی ذهنش بالا پایین می کرد و به نتیجه ای نمی رسید.

عمه فروغ هم همراه بابا و بقیه بود. بالاخره تنها خواهر بابا بود. عمو هم مثل همیشه نبود. عمه فروغ با دیدن امیررضا دم خونه بابا دست دور گردنش انداخت که امیررضا هم مجبور شد خم شه تا عمه بتونه پیشونی اش رو ببوسه.

امیررضا هم خم شده بود روی دستش که عمه همراه با استغفراللهی دستش رو کشید و گفت: پیرشی مادر.

ماشین محسن که متوقف شد. امیررضا هم ماشین رو گوشه ای متوقف کرد و گفت: پیاده شو تا من ماشین رو پارک کنم.

پیادهش دم و نزدیک مامان ایستادم. محسن زنگ در رو فشرد و رو به محمد جواد گفت: تو چرا رفتی اخر ایستادی، ناسلامتی دو ماد تویی، بیا جلو.

و بقیه هم خندیده بودند و محمد جواد فقط یک قدم جلو اومده بود. در که باز شد. مرد مسنی به استقبالمون اومده بود که مطمئنا پدر مریم بود.



همگی باسلام و احوالپرسی وارد شدیم. مریم و مادرش هم مثل ما چادری بودند. مثل اینکه تنها دختر خونواده بود. البته بهتره بگم تک فرزند بود. کسی هم دلیل این تک فرزند بودند رو نپرسید.

امیررضا نزدیک عمه نشسته بود. و عمه هر چند لحظه یک بار چیزی بهش می گفت و هر دو لبخند می زدند. مشخص بود که عمه از امیررضا خوشش اومده. هر کس با کناریش مشغول صحبت بود. تنها ساکت جمع بودم که کنار محسن نشسته بودم و اون کنار محمد جواد بود.

قرار مدارها گذاشته شده بودند. و این مجلس مثل اینکه قرار بود صیغه ای محرمتی خونده بشه تا بتونن کارای عقد و مراسم ازدواجشون رو راحت تر انجام بدن. بابا صیغه محرمیت رو خواند و مامان حلقه ای به دست محمد جواد داد تا دست عروسی بکنه. بعد از اون هم مادر مریم حلقه ای به دست دخترش داد که اون هم دست محمد جواد کرد.

صدای دست و صلوات بلند شد. لبخندی زدم. من تجربه کرده بودم این لحظه رو مطمئنا الان مریم هم دلش آشوب و بود و هم شادی. هم نگرانی و هم ترس و در کنارش اطمینان به خدا.

پدر مریم مشغول پذیرایی میوه و شیرینی شد که محسن بلند شد. امیررضا هم چیزی به عمه گفت و با لبخند بلند شد و کنار من نشست.

بدون اینکه نگاهم کنه گفت: یادت نره یه حلقه بهم بدهکاری.

سوالی نگاش کردم که دستش خالیش رو جلوم گرفت و گفت: فهمیدی یا واضح تر بگم.

خودم نخواسته بودم مادر برایش حلقه بگیره. معنی نداشت... وقتی همه چیز فقط بخاطر یه قول و قرار بود. معنی نداشت که من دست برادر شوهرم حلقه بندازم.



چیزی نگفتم که گفت: عمه ات رو خیلی دوست دارم انگار یه عمره می شناسمش.

-آره خیلی مهربونه.

امیرضا: برگشتنی بهش بگو بیاد پیش یه چند روزی

متعجب گفتیم: چرا؟

خودش رو به طرفم کج کرد و گفت: خوب دوست دارم یه چند روزی کنارت باشه. بده؟ اگه خوشت نمیاد نگو.

سریع گفتیم: اگه قبول کنه، خیلی خوبه. اما اون معمولاً هیچ جایی غیر خونه اش خوابش نمی گیره. خودش میگه.

صاف نشست و گفت: حالا تو بهش بگو. من بهت میگم قبول می کنه.

به ضوخی گفتیم: خوبه عمه دختر نداره وگرنه فکر می کردم بخاطر دخترشه که اصرار داری.

لبخند زد و کمی سمتم خم شد و دم گوشم گفت: حالا شاید دختر خوب سراغ داشته باشه.

تابی به ابرو هام دادم و گفتیم: بله شاید.

آرومتر از قبل زمزمه کرد: همیشه که تا آخر عمر مجرد بمونم.

مجرد بمونه؟ یعنی الان مجرد ده؟





– شب‌نم که هست چرا راه دور میری.

صاف سر جاش نشست و در حالی که به محمد جواد نگاه می کرد گفت: راست میگی، باید بهش فکر کنم.

محسن که حالا جای امیررضا نشسته از همونجا اشاره ای به اون کرد اما امیررضا که حواسش به اون نبود متوجه نشد.

آروم گفتم: امیررضا؟

امیررضا: هوم؟

– مثل اینکه محسن کارت داره.

نگاهش رو سمت محسن چرخوند که محسن با خنده به من و صندلی کنارم که امیررضا روش نشسته بود اشاره کرد و لب زد: جای من بود.

امیررضا هم آروم گفت: اشتباه می کنی.

آروم گفتم: زشته ، ممکنه بقیه بشنون، می خوام باهاش حرف بزنی برو کنارش بشین.

جدی نگاهم کرد و گفت: منتظر اجازه بانو بودم.

قبلا این همه کل نمی نداخت با من. الانم این ویژگیش بارزتر شده.

پوفی کردم که گفت: چی شده؟ خسته شدی؟ می خوام بریم.

– آره... اما زشته بریم.

امیررضا: هر طور راحتی. میگم یلدا؟

—هان؟

امیررضا: هیچی ولش کن.

کنجکاوانه گفتم: خب بگو.

امیررضا: گفتم که هیچی

خب وقتی نمی خواد بگه اصرار من بی فایده بود. دیگه اصراری نکردم. یک ساعت بعد همگی آماده رفتن شدیم.

عمه فروغ هم با زود با درخواستم موافقت کرد و این نه تنها من رو بلکه همه رو متعجب کرد. البته به جز امیررضا.

بیست دقیقه بعد وقتی رسیدیم تو حیاط امیررضا رو به عمه فروغ گفت: خب عمه، من دیگه از خدمتون مرخص شم.

و رو به من گفت: یلدا اگه چیزی لازم داشتنی صدام کن. دیر می خوابم.

عمه فروغ متعجب نگاهش رو بین من و امیررضا می چرخوند اما چیزی نگفت.

وقتی من و عمه فروغ سمت پله ها رفتیم امیررضا هنوز تو حیاط ایستاده بود و به ما نگاه می کرد. روی آخرین پله از گوشه چشم نگاهش کردم دستش رو به نشونه خداحافظی تکون داد. سری تکون دادم و در رو باز کردم و منتظر شدم عمه فروغ وارد شه.



چادرم رو از سرم کندم و سریع بخاری رو روشن کردم و بعد هم کتری رو پر اب کردم و گذاشتم روش تا آبش بجوشه.

دو تا تشک و پتو و ملافه و بالشت هم آوردم و پهن کردم گوشه اتاق هال کنار بخاری و رو به عمه‌گفتم: عمه گرسنه نیستین؟

همونطور که روی تشک پهن شده یم نشست و پاش رو ماساز میداد گفت: فقط یه لیوان آب بهم بده قریون دستت.

سریع یه پارچ آب و دو لیوان تو سینی گذاشتم و کنار دست عمه گذاشتم که گفت: حالا بشین بگو ببینم اینجا چه خبره؟

کنارش نشستم و گفتم: سلامتی خبری نیست.

اخم کرد و لیوان آبی دستش دادم که گفت: پس چرا شوهرت پایینه؟

—امیررضا؟ اون فقط برادر شوهرمه همین.

متعجب گفت: برادر شوهرته؟ یعنی شما عقد نکردین؟

همونطور که با گوشه روسریم بازی می کردم گفتم: چرا عقد کردیم.

نذاشت ادامه بدم و گفت: پس چطور میشه شوهرت برادر شوهرت باشه؟

—خب قرارمون این بود. ما عقد کردیم که دیگه کسی نتونه منو شوهر بده همین. اون فقط برادر شوهرمه.



سرش رو با تاسف تکون داد و گفت: داری گناه می کنی، اینقدر نگو برادر شوهرمه. خدایا مرزتش امیرعلی اما اون شهید شده. دیگه بر تو حرامه. اونیه که الان عقدش شوهرته و گناهه که امیرعلی رو شوهرت بدونی می فهمی؟

بغض کرده گفتم: باور کنید خود امیررضا هم راضیه، تازه قراره هر وقت یه دختر خوب پیدا کرد ازدواج کنه.

لبخندی زد و گفت: نگاهش داد میزنه دوستت داره.

—نه عمه، اشتباه می کنین اون....

نمی دونستم چی باید بگم که گفت: من این گیس رو تو آسیاب سفید نکردم، اونیه که تو تو آینه می بینی من تو خشت خام می بینم. تو چه بخوای چه نخوای وقتی قبول کردی اسمش بره توش شناسنامه ات و خطبه عقد خونده بشه شوهرت شده. شرعی و عرفی و قانونی. نمی تونی هم از وظایفی که در قبالتش داری سرباز بزنی. اگه نمی خواستی این وظایف رو قبول کنی نباید قبول می کردی عقد کنین. چون اسلام کاری به این نداره که ازدواجتون به چه دلیل بوده. مهم اینه که اون الان شوهرته و تو نمی تونی اون رو از حقش محروم کنی. این یعنی داری مرتکب گناه میشی. زنش. جوونه...مرده نیاز داره.

نمی تونستم بیشتر از این رو بشنوم...تصور امیررضا تو جایگاه امیر مرگ آورترین چیزی بود که تو اون لحظه می تونستم بهش فکر کنم.

بی توجه به حال خراب من ادامه داد: دو تا تون جوونید میدونم داغ داری. شوهرت خوب بوده. مهرش تو دلته. اما از مهری که امیررضا می خواد بهت بده فراری نباش. بذار خودش رو بهت ثابت کنه. بذار بذر محبتش رو تو دلت بکاره.

برای فرار از ادامه حرفها به بهانه آوردن قوری بلند شدم و سمت اشپزخونه رفتم.



عمه فروغ نصیحت می کرد و تا نیمه های شب از خودش زندگیش... شوهر مرحومش... همه چیز گفت و در آخر گفت: زن خوبی باش و شوهرت را برای خودت نگه دار.

اما ندید که من سرم را که زیر پتو گذاشتم به این فکر کردم که مگر می شود به امیررضا به چشم یه شوهر نگاه کنم؟

ندید کلافگی که حرفهایش در من بوجود آورده بود. تا صبح نتونستم بخوابم و فقط و فقط به حرفهای عمه فروغ فکر کردم. عمه فروغی که می گفت امیررضا دوستت داره و منی که نمی تونستم باور کنم که برادر شوهر سابقم و شوهر امروزم دوستم داشته باشه. چه راحت داشتم قبول می کردم که لفظ شوهر رو برای امیررضا به زبون بیارم.

صبح عمه فروغ بعد از صبحونه رفت. هر چقدر که من و امیررضا و عزیز اصرار کردیم نمود. انگار فقط، دیشب رو مونده بود تا آتیش تو دلیم به پا کنه. آتیشی که داشت تموم افکارم رو می سوزوند. نمی خواستم به امیر و خاطراتمون خیانت کنم. عمه حق داشت وقتی بهش بله گفتم باید به همه چیز فکر می کردم. به اینکه ممکنه یک روزی امیررضا از من چیزی طلب کنه. هر موقع به این قسمت افکارم می رسیدم از فکر بودن با امیررضا کل بدنم سرد میشد. هنوز نمی تونستم نقشی غیر از برادرشوهری رو برای امیررضای شوهر، در نظر بگیرم.

آخرین روز آذرماه بود و قرار بود شب یلدا همگی خونه حاج محمد جمع شیم. با اینکه بخاطر وجود عمه منیر زیاد راضی به بودن تو اون جمع نبودم اما ناچارا باید من هم تو اون جمع باشم. البته دوست داشتم شب یلدا رو میون جمع خانواده پدریم باشم اما ناچارا اینجام

امیررضا رو این روزها درست و حسابی نمی دیدم. یعنی شاید یک هفته ای می شد که اصلا ندیده بودمش.



از صبح در حال کمک به عزیز برای تدارک مراسم امشب بودم. عزیز برای شب آش رشته پخته بود و حاجی هم انار و هندونه خریده بود. قرار بود امیررضا هم آجیل رو موقع برگشت بخره. نزدیک غروب بود که عزیز گفت: دخترم هم برو لباسات رو عوض کن هم استراحتی بکن. بعد نماز هم بیا تا شام رو بکشیم که امشب امیررضا و حاجی زودتر میان.

باشه ای گفتم و با تنی خسته سمت خونه ام رفتم که صدای در بلند شد. راهم رو کج کردم سمت در. چادر سرم نبود برای همین خواستم برگردم و از عزیز چادر بگیرم که در باز شد و متعجب برگشتم که دیدم امیررضاست.

—سلام

سرتاپام رو نگاه کرد و گفت: چه عجب...سلام.

—تو که کلید داشتی چرا در زدی؟

در رو بست و پاکتهای خریدش رو انداخت بغلم و گفت: فکر کردم همراهم نیست.

رو بروم ایستاده بود. بسته ها رو تو دستم گرفتم که گفت: وای که چقدر خسته ام. یه لیوان چای داغ می چسبه.

همون طور که قبل از اون وارد ساختمون می شدم گفتم: باشه تا دست و صورتت رو بشوری برات چایی میریزم میارم.

وارد ساختمون شد و سمت اتاقش رفت و گفت: نه اول میرم حموم بعد هم چایی می چسبه.

—باشه، پس من می خوام برم بالا لباسام رو عوض کنم. بعدا رو خودت باید چایی بریزی.

در اتاقش رو باز کرد و همونجا ایستاد: زن گرفتیم واسه چی پس؟

متعجب ابرویی بالا انداختم که انگار فهمید چی گفته. چون بی حرف وارد اتاق شد و در رو بست.

بدون اینکه فکرم رو درگیر حرفش کنم بسته های خرید رو توی آشپزخونه گذاشتم که عزیز گفت: رضا اومد؟

-آره، گفت میره حموم.

عزیز: باشه مادر، پس تو هم برو یه دستی به سر و روت بکش و بیا.

از پله ها که بالا میرفتم صدای اذان به راحتی از مسجد سرکوچه به گوش میرسد. به محض وارد شدن به خونه سمت دستشویی رفتم تا وضو بگیرم و اول نماز رو بخونم بعد به کارام برسم.

سجاده نماز امیرعلی رو پهن کردم. نماز رو که تموم کردم دستام رو بالا آوردم و از خدا خواستم کمک کنه. ازش خواستم اگه حرفهای عمه درستن راه درست رو نشونم بده.

سجاده رو جمع کردم و سرجاش گذاشتم و کمد لباسم رو باز کردم. با چشم دنبال لباسی می گشتم که امیرضرا خریده بود. یه ماکسی نخودی رنگ. روسری هم که به رنگ ماکسی می خورد برداشتم و ماکسی رو تنم کردم. روبروم آینه نشستم و موهام رو شونه کشیدم. بعد هم با کشی موهام رو بستم و روسری رو سرم کردم.

چشمم به به اندک وسایل آرایشی افتاد که مدتها بود توی کشو خاک می خورد و جز برای امیرعلی استفاده نکرده بودم. دست بردم سمت رژ لب اما میونه راه دستم خشک شد. نتونستم. کشو رو محکم بستم و سرم رو روی میز آرایش گذاشتم.



داشتم چکار می کردم من؟ برای چی؟ برای کی؟

چادر رنگیم رو سرم کردم و آماده شدم تا پایین برم . در ساختمون پایین رو که باز کرد موج هوای گرم به صورتم خورد و حس خوبی بهم دست داد. در رو بستم و خواستم راهم رو سمت اتاق امیررضا کج کنم که پشیمون شدم و سمت آشپزخونه رفتم.

به محض ورودم نگاه عزیز و امیررضا روم چرخید و سکوت کردند. حس کردم قبل از اومدن من در حال صحبت بودن.

سلام کردم و گفتم: عزیز آقا چون نیومد؟

عزیز: چرا عزیزم تو اتاقشه، نماز می خونه. تو هم بیا بشین برات چایی بریزم.

چادرم رو برای اولین بار به خواست خودم برداشتم و به جالباسی که عزیز گوشه آشپزخونه برای آویزون کرد چادرش قرار داده بودم گذاشتم. همین که برگشتم نگاه خندون امیررضا رو به خودم دیدم.

لب زد: مبارک باشه. بهت میاد.

عزیز که انگار صدایش رو شنیده باشه سینی چای رو کنار امیررضا گذاشت و گفت: چی مبارک؟

امیررضا: لباسی رو میگم.

عزیز: مبارک که دخترم، کی گرفتی؟

امیررضا بدون اینکه اجازه بده من جواب بدم گفت: من گرفتم.





عزیز لبخند معنی داری به روش زد که امیررضا اخمی کرد و گفت: یلدا سفره شام رو بکش من گشمنه.

با این حرفش از خوردن چایی صرف نظر کردم و خودم رو با آماده کردن وسایل سفره شام مشغول کردم.

کم کم همگی سر رسیدن. عمه منیر و دخترهایش و دامادش...عمومها و بچه هایشان. خونه شلوغ شده بود. حتی خاله و دایی های امیررضا هم بودند. بعضیها رو می شناختم و بعضی ها رو نه.

جوونهای مجلس هم زیاد بودند. دخترها یک اتاق نشسته بودند و پسرها سک طرف پذیرایی و مردها هم یک طرف. خانمها هم همگی توی هال نشسته بودند و گپ میزدند. خلاصه جمعیت تقسیم شده بود.

شبم عمدا با صدای بلند برای دخترها از خواستگار جدید و دکترش می گفت و از جواب ردی که خود داده بود و من با خودم فکر می کردم اگه طرف همه چیز تموم بوده پس چرا جواب منفی داده؟

شبم دختر بدی نبود فقط فکر کنم زبان تند مادرش خواستگاران رو می پروند. بالاخره مردم دنبال خانواده آروم می گشتن. قصدشان از وصلت که جنگ و دعوا نیست.

تنها کسی که توی جمع باهاش راحت بودم. طاهره بود. زن پسرعموی امیررضا. دختر خوبی بود. آروم و ساده. من هم که از شلوغی فراری بودم و حوصله غیبت و یاوه گویی رو نداشتم به نشستن و صحبت با طاهره بسنده کردم.

با اینکه فکر می کردم اون شب خیلی سخت بگذره اما با وجود طاهره خیلی هم خوب و راحت گذشت. آخر شب دوباره همه دور هم جمع شدیم و امیررضا هندوانه



رو قاج کرد و بین همه تقسیم کرد. حاجی هم برای تک تک جوونها مجرد مجلس با شوخی و خنده فال حافظ گرفت. در آخر هم امیرضا بود که رو به حاجی کرد و گفت: بابا برای منم بگیرین.

پسرها با خنده گفتیم: چیه قصد تجدید فراش کردی؟

اونم با خنده گفت: من که نه اما خانمم مثل اینکه قصد کرده ز نم بده.

همه خندیدند اما من ذهنم اون شب حول و حوش زخمی بود که گفت. خب واقعیت همین بود زنش بود و قصد کرده بودم شوهرم را به شبنم ببخشم.

عمه فروغ گفته بود امیررضا شوهر منه و برای خودم نگهش دارم.

حاجی همه رو به سکوت دعوت کرد و رو به امیررضا گفت: نیت کن.

امیررضا لبخندی به روم از همون فاصله دور زد که باعث اخم آشکار عمه منیر شد.

امیررضا گفت: باز کن حاجی.

مردم دیده ماجز به رخت ناظر نیست

دل سرگشته ما غیر ترا ذاکر نیست

اشکم احرام طواف حرمت می بندد

گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

بسته دام و قفس باد چو مرغ وحشی

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

عاشق مغلس اگر قلب دلش کرد نثار

مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد

هر که را در طلبت همت او قاصر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم دم هرگز

زانکه در روح فزایی چو لبث ماهر نیست

من که در آتش سودای تو آهی نزنم

کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم

که پریشانی این سلسه را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست

کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست

لبخند تلخی زد و خیره شد بهم. با سنگینی نگاهش سرم رو پایین انداختم. حاجی هم دیوان حافظ رو بست و رو به امیررضا گفت: همت کن که انشالله به چیزی که می خوای با تلاش می رسی.



روزها از پی هم می گذشتن. امیررضا یه روز مهربون بود. یه روز ممکن بود با کوچکتترین حرفم عصبی و دلخور بشه.

اما توی این مدت هیچ وقت پاش رو فراتر از حدش نگذاشت. هیچ وقت عمدی یا سهوی حتی سعی نکرد تماسی با دستام داشته باشه.

با اینکه گاهی نگاه های خیره اش باعث می شد به این حرف عمه فروغ که می گفت دوستم داره فکر کنم اما باز هم با خودم می گفتم اگه چیزی هست چرا حرفی نمیزنه؟

این روزها حتی تهران از بمباران در امان نمونده بود. صدای آژیر هشدار لرزه به تنمون می انداخت. امیررضا اصرار داشت پایین توی اتاق سابق امیرعلی باشم وقتی مخالفت کردم عصبی شد و گفت: چته؟ از کی فرار می کنی؟ شوهرتم؟ آقا من میگم زنم باید پایین زندگی کنه حرفی داری؟

و من برای اولین بار بعد از چند ماه اون مالکیت پشت میمش رو حس کردم. و جالب تر اینکه بدم نیومد از این مالکیت. چه اتفاقی برای من افتاده بود این روزها؟

وقتی جوابی از من نشنید به سمت اتاقم قدم برداشت که گفتم: امیر صبر کن؟

داد زد: امیر و درد، صدبار گفتم امیررضام.

اینبار سهوی نبود... منظور من امیرعلی هم نبود. فقط من از اسم امیر خوشم میومد و دوست داشتم امیر صداش کنم.

—میدونم، فقط... منظورم خودت بودی نه امیرعلی.



عصبی قدمهای رفته رو برگشت و مقابلم ایستاد. داد زد: چرا امیر؟

گیج گفتم: چی؟

گفت: خب چرا نمیگی رضا؟ بگو رضا... سختته بگی امیر رضا بگو رضا... من راضی.

سرم رو پایین انداختم و در حالی که با ناخن انگشت کوچیک دستم بازی می کردم گفتم: یعنی همیشه بگم امیر؟ آخه از اسم امیر خوشم میاد.

پوزخندی زد و گفت: از اسم امیر خوشت میاد یا دلت می خواد عذابم بدی؟

سریع گفتم: نه به خدا... فقط... باشه اگه دوست نداری همون امیر رضا صدات می کنم.

با دودست دو طرف گردنش رو فشار داد و زمزمه کرد: خدا من چکار کنم.

کف هال که نشست کنارش نشستم و گفتم: نگران نباش هیچ اتفاقی نمیفته.

به فاصله یک متریش نشسته بودم. چرخید سمتم و گفت: اگه بلایی سرت اومد چی؟

آروم گفتم: یعنی پیام پایین بلایی سرم نمیاد؟

دستاش رو پشت سرش به زمین تکیه زد و سرش رو رو به سقف بالا برد و گفت: نیمدونستم اینقدر لجبازی.

برای اینکه جو رو عوض کنم گفتم: پشیمونی؟

تلخ خندید و خیره شد تو چشمام: آره خیلی.



برای فرار از نگاهش گفتم: چایی بریزم برات؟

کاملاً روی قالی دراز کشید و دستاش رو زیر سرش گذاشت و گفت: بریز.

اون روز نه من تونستم قانعش کنم و نه اون. برای همین آخر سر دلخور پایین رفت و تا امروز هم باهام سرسنگینه.

صدای آژیر خطر من و عزیز رو به زیر زمین کشوند. حاجی و امیررضا خونه نبودند. با ترس و لرز برای سلامتی‌شون دعا می‌کردیم. و تازه می‌فهمیدم که دل‌م نمی‌خواست امیررضا رو از دست بدم.

عزیز می‌گفت: به دل‌م بد اومده، نکنه بلایی سر رضا یا حاجی بیاد.

و من همونجا تو زیرزمین کنار اشکهایی که از صورتم می‌ریختن قسم خوردم که اگه امیررضا برگرده دیگه اذیتش نمی‌کنم. قسم خوردم هر چی بگه بگم چشم. فقط سالم برگرده.

عزیز اشک می‌ریخت و ائمه رو قسم میداد که رضا و حاجی سالم برگردن که دیگه طاقت نداره عزیزی رو از دست بده.

وضعیت که به حالت عادی برگشت از زیرزمین خارج شدیم. اما درست دو ساعت بعد وقتی حاجی شتاب زده و نگران برگشت خونه و قصد خروج از خونه کرد: عزیز جلوش ایستاد و با گریه گفت: چی شده؟ رضام کو؟ پسر م کو؟

حاجی گفت: چیزی نیست زن، آروم باش. باید برم ولم کن.

عزیز چسبیده بود به دستهای حاجی و التماس می‌کرد: تو رو به روح بابات قسم ، بگو پسر م کجاست.



حاجی که گفت بیمارستانه ، عزیز ضعف کرد و کف زمین افتاد و من خشکم زد.

وقتی حاجی داد زد یه لیوان آب بیار.

به خودم اومدم و دویدم سمت آشپزخونه. لیوان آب رو به دست حاجی دادم و بالای سر عزیز ایستادم. قدرت انجام هیچ کاری رو نداشتم. قدرت فکر کردن هم ازم سلب شده بود. اگه زنده نباشه و حاجی واقعیت رو نگفته چی؟

با گریه گفت: آقا جون امیررضا زنده اس؟

عزیز چشمش رو باز کرد و خیره شد به دهن حاجی که گفت: آره بابا جون مثل اینکه حوالی شرکتی که کار می کنه بمباران شده. دوستش زنگ زد بهم گفت بیمارستانه. اومدم ماشین رو بردارم برم بیمارستان.

اسفند ماه بود و خیابونا پوشیده از برف بودند و بلند شدم و گفتم: منم باهاتون میام که عزیز گفت: منم میام.

حاجی محکم و جدی گفت: همینجا می مونی .

و بدون اینکه به ما فرصت اعتراضی بده از در خارج شد. کنار عزیز نشستم و شونه هاش رو ماساژ دادم. هق هق گریه اش بلند بود. حق داشت منی که بچه ندیده ام رو از دست داده بودم می تونستم بفهمم که درد از دست دادن بچه چقدر سخته. تازه من درد بچه ای رو داشتم که حتی به آغوش نکشیده بودم. اما عزیز درد بچه ای رو داشت که بزرگ کرده بود. داماد کرده بود.

تا زمانی که حاجی برگرده هزار بار مردم و زنده شدم. شب حاجی با امیررضایی برگشت که پاش تو گچ بود . اما باز خدا رو شکر کردم که حداقل زنده بود. درسته که سرش هم شکسته بود و دورش رو با نوار سفید رنگی پیچیده شده اما باز زنده بود.



و من عجیب حس می کردم این روزها دلم می لرزید برای امیررضایی که اخم کرده بود بهم... سیلی زده بود.. داد زده بود... اما هدیه خریده بود... نگرانم شده بود. انگار این روزها دلم داشت به سقوط نرم رو تجربه می کرد.

حاجی دست زیر بغل امیررضا زده بود و دست امیررضا دور گردن حاجی بود و بی حال همراه حاجی سمت اتاقش قدم برمیداشت.

عزیز قربان صدقه امیررضا می رفت و حاجی هی می گفت: خسته اس بذار استراحت کنه.

امیررضا که به کمک حاجی روی تخت دراز کشید با چشمایی پر آب به چارچوب در تکیه دادم و خیره شدم بهش. حواسش به من نبود. حواسش مطمئنا به دردی بود که به تنش نشسته بود.

حاجی با دست عزیز رو به سمت بیرون اتاق پیش می برد و می گفت: برو براش یه چیزی آماده کن بخوره. خواستم من برم که گفت: تو پیش شوهرت باش ، ممکنه چیزی بخواد.

و من اینبار نه از این نسبت شوهر بدم اومد و نه مشمئز شدم انگار که امیررضا از اول نسبتش همین بوده.

وارد اتاق شدم . آروم آروم بهش نزدیک شدم. نتونستم بیشتر از این جلوی باریدن چشمم رو بگیرم. تمام تنم می لرزید از فکر از دست دادنش.

کنارش پایین تخت که نشستم تازه متوجه ام شد. بی حال نگاهم کرد و گفت: گریه ات واسه چیه؟

صادقانه گفتم: اگه چیزیت می شد من چکار می کردم؟





لبخند زد که صورتش از درد جمع شد و گفت: فوق شوهرت میدادند دیگه.

هق زد و گفتیم: هزار جور قسم و نذر کردم که سالم برگردی خونه.

نگاهش رنگ گرفت. چشماش برق زدند. خیره شد به چشمام و گفت: از کی تا حالا عزیز شدم واسه ات.

دست راستش رو که برای پاک کردن اشکام به صورتم کشید تموم تنم لرزید فهمید و دستش رو عقب کشید.

امیرضا: حالا که زنده ام چرا گریه می کنی؟

دستی رو که عقب کشیده بود تو دستام گرفتم و گفتیم: تو دیگه قول بده تنها نداری، امیرضا به خدا داغون میشم اینبار... تو رو خدا تو نرو.

سرم رو روی دست روی تخت گذاشتم و هق زدم. نمیدونم چرا الان که زنده بود ترسم بیشتر شده بود. انگار تازه قدر حضورش رو می فهمیدم.

بوسه ای که از پشت روسری به سرم زد رو حس کردم.

اون شب محسن و حاج بابا و مامان نیم ساعتی اومدن عیادت امیررضا و رفتن. بابا همیشه می گفت عیادت مریض باید کوتاه باشه. بعد از رفتنشون دلم رضا به رفتن و خارج شدن از اتاقش نبود. شامش رو خودم خواستم قاشق قاشق بذارم دهنش و اون اعتراض کرده بود که یلدا پام شکسته نه دستم.

و من معترض و بغض کرده گفتیم: نمی تونی خب ضعف داری.

و اون لبخند زد و گفت: باشه گریه نکن فقط.



اون شب رو وقتی برای اولین بار کنارش ، پایین تختش تشک انداختم تا بخوابم .  
هردومون سکوت کرده بودیم و به روی هم نمی آوردیم که تا همین دیشب فاصله  
امون یه سقف بود ... و الان فاصله چند متر شده بود.

عزیز گفته بود کنار شوهرت باش ، ممکنه نصف شب چیزی لازم داشته باشه و من از  
خداخواسته گفته بودم چشم.

عمه فروغ راست می گفت ، امیررضا شوهرم بود باید برای خودم نگاهش میداشتم.

روی تشک نشستیم و پتو رو روی پاهام کشیدم انگار تازه می فهمیدم که خجالت می  
کشم جلوش دراز بکشم. منتظر شدم اول اون بخوابه بعد من بخوابم. اما اون که  
انگار اثر مسکنش پریده بود قصد خواب نداشت.

نگاهی سمتم کرد و گفت: چرا نمی خوابی؟

با من و من گفتم: خواب نمیاد.

نگاهش رو به سقف دوخت و گفت: اگه بخاطر من می خوای تا صبح بیدار بمونی من  
میگم لازم نیست چون خوبم تو هم بگیر بخواب.

بی حرف فقط نگاهش کردم که گفت: اگه میدونستم اینجوری دست از لجبازی  
برمیداری زودتر یه بلایی سر خودم می آوردم.

خندید. با خنده اش لبخند زد. انگار تازه داشتم کشف می کردم که می شد این  
مرد رو هم دوست داشت.

نرم نرمک کشف می شد این مرد برام. انگار قرار بود نرم نرم بشناسمش.



یهو گفت: نکنه از من خجالت می کشی؟

وقتی لب و لوجه آویزونم رو دید خندید و گفت: باشه من چشم رو می بندم تو دراز بکشی ، شاید من تا صبح خوابم نبرد.

فهمیده بود هدفم رو.

خجل گفتم: نه خوابم نمیاد.

سرش رو چرخوند سمتم و گفت: از کی خجالت می کشی؟ شوهرت؟

و عجیب تر اینکه این روزها امیررضا نمی گفت زن داداش می گفت یلدا...نسبت خودش رو برادرشوهر نمی دونه...حق خودش رو شوهری میدونه.

امیررضا: دراز بکشی دختر خوب. دراز بکشی عزیز من.

و امشب قرار بود تموم ذهنیات من از این مرد بهم بریزه...من عزیزش بودم؟ گفته بود عزیز من؟ با من بود؟

با لبخند نگاهش رو از من گرفت و نشنید که قلبم محکم ضربان گرفته بود. چرا وقتی امیرعلی بود قلبم همیشه تو آرامش بود و لذت...اما الان...این کوبشهای محکم برای یک عزیز بودن، بود؟

با صدای یلدا گفتم چشمم رو باز کردم که دیدم امیررضاس که روی تخت نیم خیز شده و صدام می کنه.

چند دقیقه گیج بودم که گفت: یلدا، بیدار شو دختر.



یهو به خودم اومدم و سریع تو جام نشستم که گفت: کمکم می کنی برم وضو بگیرم.  
اگه نمی تونی آقا جون رو صدا کن.

خمیازه ای کشیدم و گفتم: برات آب میارم اینجا وضو بگیر.

اخمی کرد و گفت: نه اونجوری حس می کنم علیل شدم.

خب ناقص که هستی دیگه فعلا. بلند شدم. و گفتم: چکار کنم.

کمی نگاهم کرد و گفت: برو آقا جون رو صدا کن.

—مگه نمیگی من کمکت کنم.

بی حوصله گفتم: نمی تونی، برو بگو آقا جون بیاد.

و خودش با دست پای گچ گرفته اش رو پایین تخت گذاشت و سر جاش نشست.

حالا خودش میدونه وضو گرفتن رو می تونه تو همین اتاق هم بگیره اما نمیدونم چرا  
زور میزنه بره بیرون.

رفتم و یه پارچ آب پر کردم و تشت کوچک تمیزی هم برداشتم و برگشتم به اتاق که  
گفت: اینا چین؟

با لبخند گفتم: مگه نمی خوای وضو بگیری؟

پوفی کرد و گفت: بیا وضوم رو بگیرم تا نمازم رو بخونم، حاجی فکر کنم مسجد  
باشه برگشت صداس کن کارش دارم.



تشت رو زیر دستاش گذاشتم و پارچ آب رو به دستش دادم تا وضو بگیره. بالاخره برای وضو گرفتن که من نمی تونستم روی دستش آب بریزم.

وضو جییره اش رو گرفت و گفت: مهر رو برام بیار بذار روی بالشت. نمازش رو که خوند دوباره سرجاش دراز کشید که من هم بلند شدم و گفتم: من برم نمازم رو بخونم بعد برات صبحونه ات رو میارم.

با کلافگی گفت: فعلا تا حاجی برنگشته نمی خوام صبحونه بخورم.

وقتی بعد از نیم ساعتی برگشتم پایین دیدم لباساش رو عوض کرده و توی حال کنار عزیز و حاجی پای سفره صبحونه نشسته. پاش رو کاملا دراز کرده بود و به دیوار تکیه داده بود.

عزیزم هم لقمه می گرفت و به دستش می داد. سلامی گفتم که فقط حاجی و عزیز با لبخند جواب دادند. اما امیررضا با دیدنم اخماش رو تو هم کشید.

تعجب کردم مگه توی این نیم ساعت چه اتفاقی افتاده بود که اخم می کرد. بی حرف کنار عزیز نشستیم که استکان چایی رو طرفم گرفت و گفت: بیا مادر.

استکان چایی رو روی سفره گذاشتم و نگاهم رو سمت امیررضا که از سفره با یه تشکر کوتاه عقب کشیده بود دوختم.

قاشق رو تو استکان می چرخوندم و به این اخمهای گره کرده اش که برام مهم شده بودند فکر می کردم. که حاجی بلند شد و رو به اون گفت: مرتضی گفت امروز برات عصا میاره که راحت باشی.

امیررضا سری تکون داد و گفت: باشه.



حاجی که رفت عزیز هم به بهانه آوردن مربا بلند شد که امیررضا گفت: دیگه نمی خوام تو اناقم بخوابی.

خواستیم بگم چرا؟ که خودش ادامه داد: دوست ندارم زن داداشم تو اناقم باشه.

زن داداشم؟ این مرد یا دیوانه شده بود یا می خواست من رودیوانه کنه؟ یادش رفته بود من زنشم؟

زنش؟ چقدر راحت می گفتم زنشم.

می خواستم بگم اگه زن داداشتم پس چرا دیشب به روسریم بوسه زدی اما بی حرف فقط باشه ای گفتم و مشغول جمع کردن سفره شدم که خودش باز گفت: دلم نمی خواد کسی منو فقط بخاطر تنها نمودن خودش بخواد.

و این یعنی چی؟ چرا لحظه به لحظه من گیج تر می شدم؟ یعنی من اون رو برای تنها نمودن خودم می خواستم؟

استکانش رو برداشتم و گفتم: یعنی چی؟

با تکیه به دیوار ایستاد و گفت: یعنی اگه دیشب زار میزدی واسه خاطر من بود یا تنهایی خودت؟

سفره رو جمع کردم و گفتم: چه فرقی داره؟

تلخ گفت: واسه تو شاید مهم نباشه، اما واسه من مهمه.

و بدون اینکه بخواد منتظر حرفی از من باشه با تکیه به دیوار سمت اتاقش حرکت کرد.



نفهمیدم عزیز کی کنارم نشست فقط وقتی گفت: چی شده؟ به خودم اومدم.

ظروف رو برداشتم تا برم سمت آشپزخونه و گفتم: هیچی نشده.

دنبالم اومد. مشغول شستن ظرفها شدم گفت: میگه دنبال یه دختر خوب براش باشم.

حتی اگه شوهرم نبود. حتی اگه برادرشوهر سابقم بود فقط. اما الان که مال من بود. قلبم تند کوبید. ترسیده بودم. دوباره گفت: تو چی میگی؟ واقعا می خوامی تا آخر عمرت با خاطرات امیر زندگی کنی؟

با صدایی که می لرزید گفتم: بله. اونم از اول همین رو گفت. قرار بود هر وقت خواست ازدواج کنه.

عزیز سری با تاسف تکون داد و گفت: فکر می کردم می تونی دلش رو نرم کنی.

بلند شد و همونطور که بسته ای گوشت رو از یخچال خارج می کرد گفت: امروز می خوام آبگوش بار بذارم.

اون از ترفندهای می گفت که آبگوشت رو خوشمزه می کرد و من به امیررضایی که فکر می کردم که از دیشب تا به امروز از زمین تا آسمون فرق کرده بود.

دوباره برگشتم بالا. امیررضا هم هنوز خشک و جدی باهام برخورد می کرد. در عوض این روزها عمه منیر که از زبون عزیز قضیه ازدواج من و امیررضا رو شنیده بود. عزیز رو ترغیب به ازدواج امیررضا می کرد. با گوش خودم شنیدم که به عزیز می گفت: خب حق داره کی می تونه با بیوه برادرش زندگی کنه که انتظار دارین این بچه زندگی کنه، والله خیلی هم مردونگی به خرج داد که عقدش کرد تا بتونه بیاد و این بالا زندگی کنه. یلدا باید تا آخر عمر مدیونش باشه.

حق داشت تا آخر عمر مدیونش بودم.



عمه منیر خودش شبنم را به عزیز پیشنهاد داد. عزیز هم با جبار گفت: با امیررضا صحبت می کنم ببینم چی میگه.

عمه منیر هم گفت: این پسر جواهره، فکر نکنی دخترم رو دستمو مونده، فقط چون میدونم برادرزاده ام چیه دوست دارم دختر بهش بدم.

عزیز هم فقط لبخند زده بود و من تو آشپزخونه غذا رو هم میزدم و بغضم رو می خوردم.

محکم به خودم گفتم: مگه خودت همین رو نمی خواستی؟ مگه نمی خواستی تا آخر عمرش برادر شوهرت باشه؟

همون روز بعد از بیست روز عزیز وقتی شب همگی تو حال دور نشسته بودن و من در حال مرتب کردن اتاق امیررضا بودم. شبنم رو به امیررضا پیشنهاد داد.

اولش نمیدونستم صدای ریز صحبتها در مورد چیه اما وقتی امیررضا با صدای تقریبا بلندی گفت: مامان شبنم نه.

فهمیدم قضیه چیه. لباسهای کثیفش رو برداشتم و از اتاق بیرون زدم تا بشورمشون. اما خودم میدونستم که بیرون زدم تا حرفهاشون رو بشنوم.

کنار در حمام ایستادم اما گوشم به حال بود و حرفهایی که میزدند. حاجی گفت: این پسر زن داره چی میگی خانم.

عزیز هم گفت: نمیدونم چشه، مگه خودت نشنیدی چی گفت، میگه می خوام زن بگیرم و از این خونه هم برم. نمی خوام دست نااهل بیفته.

امیررضا گفت: من اون روز عصبی بودم یه چیزی گفتم.





اما اینبار عزیز گفت: من با خود یلدا هم حرف زدم، امیرم که شهید شد، تو هم بخوای تا آخر عمر پای یلدا بمونی پس تکلیف من چیه که آرزومه نوه دار شم.

حاجی گفت: مگه یلدا عیب و ایرادی داره ؟

داشتم از خجالت آب می شدم. داشتن در مورد من و زندگی خصوصیم حرف میزد. امیررضا از حال بیرون زد. سریع وارد حمام شدم تا من رو نبینه. شیر آب رو باز کردم و لباسهای رو توی تشت بزرگی گذاشتم تا خیس شن.

بی حوصله شده بودم و کم حرف ...تنها کاری که هنوز هم انجام میدادم رفتن کنار امیرعلی بود که اونم از وقتی امیررضا پاش شکسته بود نرفته بودم.

اواخر اسفند بود و قرار بود پای امیررضا رو از گچ باز کنن. با مرتضی رفته بود بیمارستان. قرار بود فردا شب که شب عید بود همه فامیل اینجا جمع باشن .

هنوزم روزها و شبهایی که دلم می گیره با قاب عکس امیرعلی آروم مشیم. هنوز هم با بوی پیراهنش خوابم میره. اما باز هم حاضر به بخشیدن امیرضا به کسی نبودم.

اما این چند روز که همراه عزیز به تمیز کردن خونه مشغول بودیم شبها اونقدر خسته بودم که بی هیچ تفکری خوابم می برد. وقتی رفتارهای سرد و بی خیال امیررضا رو می دیدم. اینکه این روزها به جز سلام کلمه ی دیگه ای به من نگفته بود به این باور می رسیدم که هیچ چیزی اونجوری که من فکر می کنم نیست.

با صدای بوق ماشین حاجی مطمئن شدم حاجی و امیررضا برگشتن اما بی اعتنا نمازم رو تموم کردم و روی تخت دراز کشیدم. امشب حتی دلم خوردن شام رو هم نمی خواست.



وقتی یک ساعت بعد تقه ای به در زده شد مطمئن بودم عزیزهستش. در رو که باز کردم تعجب کردم. چطوری با این پایی که همین امروز از گچ خارج شده بود پله ها رو طی کرده بود؟

همین رو هم پرسیدم. اما اون در عوض گفت: نمیذاری پیام تو؟ باید اینجا وایسم؟

کنار رفتیم و گفتیم: ببخشید حواسم نبود بیا تو.

و من قبل از اون حرکت کردم تا پیراهن و قاب عکس امیر که روی قالی کنار سجاده نمازم بود رو بردارم.

عکس و پیراهن رو که برداشتم با صدای گرفته ای گفت: میگن آدم نمی تونه عشق اولش رو فراموش کنه. میدونستم.

نگاش کردم. پوزخندی زد و گفت: بذار باشن.

و من نمیدونم چرا دوست نداشتم این عکس و پیراهن رو اینجا ببینم.

نشست و تیکه داد به پشتی و بسته ای رو کنار دستش گذاشت.

شرمنده گفتیم: الان میام.

و سریع قاب عکس و پیراهن امیر رو به اتاق بردم. در اتاق رو بستیم و گفتیم: می خواستیم امشب نون و پنیر و چایی عوضشام بخورم. برات چایی بریزم.

امیررضا: نه بیا بشین.

همین که نشستیم بسته کوچک کادو پیچ شده ای سمتم گرفت و گفت: تولدت مبارک.



تولد من؟ امروز ۲۸ اسفند بود؟ هیچ کس تا به حال به من نگفته بود تولدت مبارک.  
حتی امیرعلی هم هیچ وقت نگفت.

یهو لبخند زدم که گفت: نمی خوای بگیریش.

با لبخند کادو رو از دستش گرفتم و گفتم: ممنون.

لبخند هم نزد. فقط نگاهم کرد.

کادو رو کنار خودم گذاشتم که گفت: بازش نمی کنی؟

—بازش کنم؟

سری تگون داد و گفت: نمی خوای ببینی چیه؟

مشاق بسته روب رداشتم و بازش کردم با دیدن پلاکی که اسم خودم روش حک شده بود لبخند قدرشناسانه ای زدم و گفتم: حتی خودم یادم نبود امروز تولدمه.  
ممنون.

آهی از سینه بیرون داد و گفت: بعضی چیزا رو آدم بخواد هم نمی تونه فراموش کنه. وقتی من و محسن دوران ابتدایی رو می گذروندیم و تو چون نیمه دوم بودی نمیرفتی مدرسه و یه سال عقب افتادی، یادته چقدر...

حرفش رو قطع کرد و لبخندی زد و گفت: یه دختر لوس که فقط بلد بود گریه کنه و همه باید هر چی می گفت قبول می کردن.

انگار من هم به اون روزهایی که میگفت برگشته بودم. وقتی پنج شش ساله بودم و حسرت بازی با محسن، علی و دوستاش رو داشتم. امیررضا هم بازی محسن بود. همیشه تو کوچه باهم بودند.



—یادته وقتی محسن آبله گرفته بود و مادرت از ترس اینکه تو هم آبله بگیری چند روز اول بیماری محسن تو رو آورد خونه امون و سپردت دست مادرم.

آره یادم بود. خاطراتی که گذر زمان کم رنگ کرده بودنشون. خاطراتی که فراموش شده بودند انگار.

ادامه داد: یادته یه دفتر و مداد بهت هدیه دادم؟ اون روزم روز تولدت بود.

و من سریع سر بالا آوردم و خیره شدم. تو چشمای مردی که می گفت امروز دومین تولدی بود که بهم هدیه ای رو میداد.

تلخ خندید و گفت: اما وقتی آب ریختی رو دفتر مشقم و من موهات رو کشیدم تو فرار کردی. رفتی شکایتی رو به امیر کردی. اونم دعوا کرد.

سرش رو که پایین انداخت گفتیم: از همون موقع مهربون بود. هیچ وقت یادم نمیاد اذیت کرده باشه.

گفت: من اون موقع فقط بابت مشقایی که خراب کرده بودی ناراحت بودم.

—اما موهام رو محکم کشیدی، خیلی درد داشت.

کمی به طرفم خم شد و با لحن آرومی گفت: اگه عذرخواهی کنم، می بخشی؟

—من همون موقع بخشیده بودمت. فقط دوست داشتم امیر دعوات کنه.

خودش رو عقب کشید و با پوزخند گفت: امیر؟



منتظر بودم ادامه بده اما بلند شد که سریع روبروش ایستادم و همونطور که پلاک  
طلا همراه با زنجیرش تو دستم بود گفتم: عزیز می گفت می خوام زن بگیرم؟

خیره شد تو چشم و گفت: نباید بگیرم؟

پلاک رو تو دستم جابه جا کردم و پرسیدم: شبم؟

جدی گفت: مهم نیست کی باشه.

مردمک چشمم لرزید انگار. قلبم هم انگار برای یک لحظه نتپید چه راحت می گفت  
براش مهم نیست کی باشه.

خیره بود به چشمم. چی رو می خواست از چشمم بفهمه؟

تو نگاه و چشمم حس بود یا نبود رو نمیدونم. اما چشمم پر از حس بودند. انگار  
آدمک هایی درون چشمم به خروش و جدال ایستاده بودند. هر حس یک آدمک و  
هر آدمک یک حس. جدالی بین چند آدمک که در نهایت پیروزی از آن هیچ کدام  
نبود چون امیررضا چشمم رو بست و گفت: شبم نیست، اما یه نفر تو قلبم هست.  
بودنش هم صحبت امروز و دیروز نیست. صحبت تموم کودکی، نوجونی و جوانیمه.  
می خوام بی خیالش شم. می خوام نخوامش. می خوام فراموشش کنم. همیشه. اما  
سعی می کنم فراموشش کنم.

یکی رو دوست داشت؟ کی بود؟ کی بود که قلب مردی چون امیررضا رو تونسته بود  
تصاحب کنه؟ پرسیدم: چرا؟

نگاهش به سجاده نماز امیرعلی بود. هنوز گوشه هال پهن بود و چادر نماز هم  
کنارش بود.

هیچی نگفت. وقتی صدای کوبیده شدن در بلند شد. پلاک از دستم افتاد.



به خودم و این حس مسخره ام خندیدم. بلند و پر صدا. به منی که عمه فروغ گفته بود امیررضا شوهرمه باید نگهش دارم. به منی که برای سلامتیش نذر کرده بودم دیگه اذیتش نکنم. به منی که می خواستم زن باشم.

خودش یکی رو می خواست و این یعنی خط خوردگی من از بازی. این یعنی حداقل شناسی که برای نگه داشتن شوهرم داشتم رو هم باید نادیده می گرفتم. خودش گفته بود عشق اول فراموش نمیشه.

پس هیچ وقت فراموشش نمی کرد. اون دختری رو که دوست داشت فراموش نمی کرد مطمئنم.

صحبت یک عمر دوست داشتنه. اون چندین سال عاشق بوده. به خاطر من که بی خیال دختری که دوست داره نمیشه.

شب رو صبح کردم اما چشمم خواب به چشمم ندید.

افکارم بی نظم شده بودند. اون شب تا صبح با قاب عکس امیرعلی درد و دل کردم. از برادرش گفتم. بی شرمانه ازش می خواستم کمک کنه.

می خواستم کمک کنه عشق اون دختر از دلش بیرون بره. اون شب نهایت بدی من بود چون آرزو کردم هیچ وقت به دختری که می خواد نرسه. اون شب بد بودم. بد بودم و بد کردم به دختری که امیررضا دوست داشت.

اون شب حتی آرزوی تصاحب قلب امیررضا رو نکردم. فقط آرزوی نبود اون دختر تو زندگیش رو کردم. دختری که می خواست بشه رقیب زندگی من.

دختری که فرمانروایی قلب شوهرم مال اون بود و یه اسم تو شناسنامه مال من.



صبح با سرو صدای بچه های فاطمه که از پنجره به گوش می رسید بیدار شدم. نماز که قضا شده بود رو خوندم و پایین رفتم که گلناز پرید بغلم و گفت: عیدت مبارک زندایی.

صورتش رو بوسیدم و گفتم: سال نوی تو هم مبارک عزیزم.

مصطفی هم دوید سمتم. اما همین که کنارم رسید ایستاد و فقط نگاهم کردم. خواستم بغلش کنم که جیغی کشید و فرار کرد. خندیدم که صدایی گفت: همیشه به خنده.

برگشتم فاطمه بود که دم در ساختمون ایستاده بود. به طرفش رفتم و بعد از روبوسی و تبریک سال نو وارد شدیم که با شیطنت گفت: چی شده که خان داداشم از ازدواج منصرف شده؟

نگاهش باعث شد از خجالت صورتم گر بگیره. نگاه پر از خجالتم رو که دید دوباره بغلم کرد و گفت: قربونت بشم یه ذره باهاش مهربون باشی و به دلش راه بیایی می بینی که هر چی داره به پات می ریزه.

انگار فاطمه هنوز سعی داشت ما رو بهم وصل کنه. خبر نداشت برادرش یکی رو می خواست. واقعا اگه می فهمید باز هم اصرار می کرد؟

اما جمله بعدیش باعث شد خشکم بزنه: نگاهش داد میزنه دوستت داره.

عمه فروغ هم گفته بود. گفته بود دوستم داره. پس چرا نگاهش رو من نمی فهمیدم؟ تو افکارم هم نمی تونستم تصور کنم دختری که امیر بخوادش من باشم. همچین چیزی رو حتی نمی تونستم بهش فکر کنم.



اگه دوستم داشت می گفت، حتما برای اینکه فکر و خیالی به ذهنم راه ندم گفت که کسی رو دوست داره، اما چرا گفت می خواد فراموشش کنه؟ نکنه اون دختر ازدواج کرده؟ شاید؟

دستم رو کشید و با هم سمت آشپزخونه رفتیم. عزیزخونه همسایه بود. مطمئنم مادر هم اونجا بود. از دییشب اونجا بودند. مراسم سمنو پزون داشتن.

سفره صبحونه رو پهن کرد و گفت: برو بگو شوهرت هم بیاد.

چشمکی حواله ام کرد و گفت: روز تعطیل مامان میگه نمازش رو که خوند برگشت خوابید. بدو برو بیدارش کن.

با شرم سمت اتاق امیررضا رفتم تقه ای زدم که جوابی نداد. با ضربه های دوم و سوم و چهارم هم جوابی نداد نگران در رو باز کردم که دیدم صورتش هم با پتو پوشونده.

نزدیکش شدم و گفتم: امیررضا؟

جواب نداد.... با دلهره گفتم: امیررضا بیدار شو.

وقتی جواب نداد دست دراز کردم و پتو رو از روی صورتش کنار زدم که با صورت خندونش مواجه شدم.

ابرویی بالا انداخت و گفت: سلام. سال نو مبارک

اخم کردم: سلام. سال نوی تو هم مبارک.

نیم خیز شد و با انگشت شست ضربه آرومی به پیشونی ام کوبید و گفت: اخم نکن .





از تخت پایین اومدم. خواستم از در خارج شم که بازوم رو کشید و در رو بست. همین که به طرفش برگشتم گونه ام رو بوسید .

خیره خیره نگاش کردم گفت: بالاخره تبریک سال نو خشک و خالی نمی شد ننه جون.

می خواستم دست بکشم روی جای بوسه اش که داغ شده بود. اما اون هنوز جلوم ایستاده و بود و نگاهم می کرد. در رو باز کردم که گفت: منظوری نداشتم.

و من مطمئن بودم که این بوسه بی منظور ترین بوسه ممکن بود.

وقتی چیزی نگفتم. سرش رو پایین انداخت و گفت: من یه کلام اشتباه کردم به عزیز گفتم می خوام ازدواج کنم ، هر روز یه چند نفری رو بهم پیشنهاد میده. اما خب دل من که این حرفا حالیش نیست. عشق بچگیم جلوم باشه نمی تونم بی خیالش شم.

سرش رو بالا آورد . ملتسم نگاهم می کرد. فقط یه چیزی می تونست این التماس رو معنی کنه؟ اون دختر من باشم؟ من؟

در رو بست و گفت: زخم رو دوست دارم .

با این حرفش از فرش به عرش رسیدم. چشمش شفاف شدند انگار. من تو چشمش آدمک عشق رو دیدم . تو باورم نمی کنجید که امیررضا من رو دوست داشته باشه.

پرسیدم: من رو دوست داری؟

دستش رو که به سمتم دراز کرد عقب رفتم و به در چسبیدم. دستش بند شد به پلاکی که گردنم انداخته بودم. نزدیکم ایستاده بود با فاصله چند نفس. به فاصله نفسهایی که به صورتم می خورد و نگاهی که روی صورتم می لغزید و نوازشی که سهم پلاک گردنم بود.



من این نوازشهای مبهم رو تجربه نکرده بودم. امیرعلی پیچده نبود. همه چیزش ساده بود و مشخص. اما مرد روبروم اصلا شناخته شده نبود.

محبت هم که می کرد پر از حس ابهام بود. سرش که خم شد. چشام از ترس بسته شدند. اما سرش که کنار سرم روی در قرار گرفت. نفسم رو ازاد کردم بیرون که زمزمه کرد: دارم می برم.

انگار که تو آغوشش بودم. انگار که بدنهامون بی فاصله بهم چسب خورده بودند. اما اینجوری نبود. فاصله گرچه اندک، اما بود. دو تن زجر فاصله رو داشتن تجربه می کردند.

تنم مشتاق پذیرش آغوشش بود و اون این اندک فاصله رو کوتاه نکرد. بلکه فاصله گرفت و در رو باز کرد: پنج دقیقه دیگه میام.

و یان یعنی برو. گیج و منگ بودم. داشتم دست و پا میزدم توی دریاچه احساسی مبهمی که برای اولین بار با امیررضا پا توش گذاشته بودم.

گفته بود زلم رو دوست دارم. من رو. دوست داشت. نتونستم لبخندی که نشسته بود روی لبم رو جمع کنم.

وارد اسپزخونه که شدم. فاطمه لبخند معنی داری زد و گفت: دیر کردی؟ بیدارش کردی؟

و من بی حواس با لبخند گفتم: بیدار بود.

لبخندش پهن تر شد و گفت: پس چرا دیر کردی؟



نگاهش معذبم کرد. تموم تنم از عطر نفسهای امیررضا می لرزید. بی ربط گفتم:  
مصطفی و گلناز تو حیاطن هنوز؟

با لبخند گفت اره.

استکان چایی به طرفم گرفت و گفت: بی زحمت برای منم چایی بریز.

برای خودم و فاطمه چایی ریختم که امیررضا با سرو صورت خیس وارد شد.

فاطمه با اخم گفت: چرا صورتت رو خشک نکردی ، همه خونه رو خیس کردی.

امیررضا با خنده خم شد که فاطمه خواست عقب بکشه اما امیررضا صورتش رو میون  
دستاش گرفت و صورت خیسش رو به صورت خیس فاطمه کشید. با لبخند ازش  
فاصله گرفت که فاطمه با روسریش صورتش رو پاک کرد و گفت: چیه خان داداش  
کبکت خروس می خونه.

امیررضا نگاهی حواله ام کرد و گفت: خواهرم کنارم باشه مگه میشه کبکم خروس  
نخونه.

فاطمه خندید و چیزی نگفت. ایمرضا هم گفت: یلدا چایی من کو عزیزم؟

و این عزیزم نه تنها به چشم من بلکه به چشم فاطمه هم اومد.

سفره هفت سین رو کنارمزار امیر چیدیم. عزیز گفت می خوام همگی کنار امیر  
باشیم. زمان برگشت عزیز گفت: شب خونه عمه منیر دعوتیم.

با خودم گفتم: چرا عمه منیر قبلا اینقدر مشتاق رفت و آمد نبود؟



امیررضا تا یکی دو ساعت بعد از برگشت از کنار امیر دمخ و گرفته بود اما موقعه ای که آماده می شدیم تا به خونه عمه منیر بریم صدام کرد و گفت: یلدا بیا جورابام رو بین کجان، پیداشون نمی کنم.

عزیز هم گفت: برو مادر بین جوراباش کجان من خودم پیراهن حاجی رو اتو می کنم.

اتو رو کنار گذاشتم و سمت اتاق امیررضا رفتم. وارد اتاق که شدم پخی کرد که باعث شد با ترس دست روی قلبم بذارم.

خندید و گفت: ترسو هم که هستی خانمنا.

همیشه جوراباش رو تو کشو میداشتم. کشو رو باز کردم و اشاره کردم به جورابا و گفتم: ایناها، اینم جورابات. کنارم نشست و گفت: به نظرت اگه حرف شبنم شد باید چی بگم؟

نگاش کردم که سوت زنان نگاهش رو بین درو دیوار چرخوند. می خواست اذیتم کنه.

با امیررضا دلم می خواست مثل خودش باشم. اذیت کنم. مثل خودش. گفتم: خب اگه موافقی چرا باهش ازدواج نمی کنی؟ به نظر من دختر خوبیه.

چینی به بینی اش داد و محکم بینی ام رو با دو انگشتش فشار داد و گفت: زن هم اینقدر بی غیرت؟

خندیدم و گفتم: مرد هم اینقدر ....

چشاش رو گرد کرد و گفت: مرد هم اینقدر چی؟



جوراب رو تودستش گذاشتم و گفتم: مرد هم اینقدر حواس پرت.

با پشت دستش گونه ام رو نوازش کرد و گفت: دلجم قرص نیست؟ می ترسم.

منظورش رو نفهمیدم . گفتم: یعنی چی؟

گفت: می ترسم فقط بخاطر تنهاییت راه میایی با من، اینکه باشم. یلدا من یه بار ازت گذشتم. طاقت ندارم ..

نذاشتم ادامه بده و گفتم: از من گذشتی؟

به در کمد تکیه داد و رو به روم نشست.

امیررضا: وقتی امیر کلی رنگ به رنگ شد و گفت عاشقش شده ، یه آن دلجم لرزید . به دلجم بد اوامده بود. اما باز اهمیت ندادم و پرسیدم کیه این دختر خوشبخت؟

وقتی اسمت رو آورد نتونستم چیزی بگم. فقط گفتم باشه با مامان حرف میزنم.

کل شب رو با خودم کلنجار رفتم. برادرم هر جا کمک لازم داشتم کمکم بود. همیشه از چیزایی که دوست داشت بخاطر من می گذشت.

تلخ گفت: اون شب بعد از نماز صبح اسماعیل احساسم رو به قربانگاه بردم. چاقو که کشیدم برید. تموم شد. از همون لحظه به بعد تو شدی زن داداش.

اون که حرف میزد من اون روزهایی که برادرانه بود و نگاهش پاک بود رو مرور می کردم.



ادامه داد: خدا شاهدی که تا وقتی زن داداشم بودی، تو چشمم فقط زن داداش بودی. سعی می کردم نگاهت نکنم. سعی کردم برم. نشد. بدترین زمان وقتی بود که مامان اصرار به ازدواجم داشت. می سوختم و نمی تونستم دم بزنم.

اون حرف میزد و متوجه نمی شد که داشت لایه به لایه احساسم رو بهم می ریخت. من چطور می تونستم احساس خراج کنم برای مردی به عظمت این همه حس؟

چطور می تونستم جبران کنم این همه حس خوب حضورش رو؟

یلدا می ترسم بگن چشمم دنبال زن داداشم بوده، کاش بچه اتون بود، حداقل می گفتن بخاطر برادرزاده اش با زن برادرش ازدواج کرد. اما الان هر لحظه که نگاهم به مردم میفته لرز می کنم که نکنه بگن من نگاهم به زن داداشم پاک نبوده که بعد از شهادتش با زنش ازدواج کردم.

یلدا نگاهت پر از سرگردونیه، سرگردونم می کنی وقتی نگاهم می کنی. سرسجاده ی امیر نماز می خونی. هنوز قاب عکسش رو بغل می کنی. با بوی پیراهنش شبت رو صبح می کنی. از طرفی با بوسه من گر می گیری. با حرف و نگاهم رنگ می گیری. یلدا من خسته ام. به خدا بریدم. اما نمیشه. نمی تونم جلوی عزیز بایستم و بگم بریدم. من گفتم تا ابد زن داداشمی. نمی تونم.

بغض که کرد من هم سنگینی بغضش رو حس کردم.

منتظر بودم ادامه بده اما انگار واقعا بریده بود. ادامه نداد. بلند شد و گفت: امیدوارم حداقل این سال جدید واقعا برام جدید باشه.

مردی که بخاطر برادرش از کسی که دوست داشته بگذره خیلی بزرگه. اونقدر که کنارش موندن ترس داشت. اینکه روزی ممکنه باز هم گذشت کنه. شاید نه از من شاید از کسی دیگه.



دلَم تجربه این نوع محبت ها رو نداشت. اما چی تضمین می کرد که امیررضا بخاطر حرف مردم از من نگذره؟

تردید به جونم افتاده بود. این گذشت کردنش مردم کرده بود. امیررضا بخاطر برادرش از من گذشته بود.

اون شب چیزی که ازش می ترسیدم به سرم اومد. وقتی عزیز صحبت از شبنم رو به میون آورد و امیررضایی که فقط سکوت کرده بود.

گفته بود می ترسم... گفته بود دلَم قرص نیست.

دلش از من قرص نبود؟ حق داشت. من هنوز با قاب عکس برادرش درد ودل می کنم. حق داشت وقتی هنوز فاصله امون شاید به ظاهر یه طبقه بود اما به فاصله چند خونه از هم دوریم.

منی که هنوز صادق نبودم با خودم و احساسم چطور می تونستم دلش رو قرص کنم. اینکه نمی خواستم از دستش بدم رو قبول داشتم اما اون این رو نمی خواست.

اون عشقش کهنه شده و ارزشمندتر. اون بخشیده بود و می خواست اینبار طلب نکنه بلکه بدست بیاره بی هیچ حرفی.

اون گفته بود نمی تونه. گفت تا ابد زن داداشم می مونی. عمه منیر حرف از محرمیت می زد و من سعی می کردم چشمام پر آب نشن.

خیره بودم به امیررضا که سرش رو پایین انداخته بود. حاجی ازش پرسید: پسرم تو چی میگی؟

خیره شدم به دهنش. منتظر شدم بگه موافق نیستیم. منتظر بودم بگه من زن دارم.



سرش رو بالا آورد. خیره شد به من. نگاهش چرخید روی دست چپم. به حلقه اش که کنار حلقه برادرش به فاصله یک انگشت نشسته بود. تلخ لبخند زد و سر تکون داد.

گفته بود مهم نیست کی باشه؟ اما اون که گفت زخم رو دوست دارم؟ جای بوسه اش رو گونه ام هنوز می سوخت اون می خواست سهم منو با شبنم تقسیم کنه.

سر تکون داد... لبخند زد اما منتظر نگاهم می کرد. از من چی می خواست؟ می خواست مخالفت کنم. بگم حق نداری؟ چرا؟

چی می خواست؟ می خواست پاداش گذشتش رو من بدم؟ منی که همیشه آرام بودم و سربزیر بلند شم و بگم این مرد شوهرمه و اجازه نداره ازدواج کنه؟ اینو می خواست؟ اونوقت چی می شد؟

به چی می خواست برسه؟

می خواست ثابت کنه چشمش دنبال زن برادرش نبوده؟ می خواست ثابت کنه زن برادر دیروزش... زن حالش نمی خواد اون رو با زنی قسمت کنه؟

بد می کرد با من. با منی که به قول خودش سرگردون بودم. من چطور می تونستم تو روی این جمع بایستم و بگم حق ندارین شوهرم رو تصاحب کنید؟

بی رحمی می کرد. همه چمشون به دهن امیر بود و اون هنوز نگاهش به منی که هیچ کاری نمی کردم. خواستم دهن باز کنم و بگم امیررضا پس من چی؟

اما نتونستم. وقتی شبنم با چادر سفیدش کنارش نشست. وقتی حاجی محرمیتی رو می خوند که دائمش مال من بود متنفر شدم ازش. تا همین چند ساعت قبل از عشق کودکیش حرف میزد. چی شد پس؟





می خواست چی رو با این کارش ثابت کنه؟

لبخند فاتحانه ی شبیم خنجر شد و به قلبم فرو رفت. برای اولین با با نفرت نگاهش کردم. مرد قحط بود؟ فقط امیررضا بود؟ چرا چشمش دنبال شوهر من بود؟

منتظر بودم امیررضا نگاهم کنه اما تا آخر شب اصلا نگاهم نکرد. همه لبخند داشتن. چرا؟ مگه عزیز نمیدونست امیررضا سهم من بود؟ کاش فاطمه اینجا بود.

شام نخوردم. مگه می شد شام خورد وقتی زنی غیر از تو حتی اگه با فاصله اما کنار شوهرت نشسته باشه؟

کاش به جای غذا زهر می دادند. اونجوری راحت تر می خوردمش. چرا فرصت نداد. فقط بخاطر یه حلقه که هنوز دستم بود؟

دستام می لرزیدند. نه تنها دستام همه ی تنم می لرزید.

از سر سفره بلند شدم. تشکر کردم یا نه رو نمیدونم. از عزیز هم دلخور بودم. حق نداشتم.

سمت دستشویی رفتم یم خواستم اونجا بغضم رو خالی کنم. شاید می شد به بهونه شستن صورتم اشک بریزم.

دست جلوی دهنم گذاشتم تا صدام بیرون نره. برای کی گریه می کردم؟ امیررضا؟ لیاقت نداشتم.

صورتم رو شستم و از دستشویی بیرون زدم که سینه به سینه کسی شدم.

سرش پایین بود. پس چرا نگاهم نمی کرد؟



زمزمه کردم: مبارک باشه، خوشبخت شی.

نگاهش رو بالا آورد و نگاهم کرد. آروم گفت: بذار فکر کنم من بودم که پس کشیدن اینجوری دردش کمتره. من نمی تونم حسست رو حتی با برادر شهیدم هم قسمت کنم.

—من چی؟ من چرا باید شوهرم رو با یکی دیگه قسمت کنم؟

تلخ گفت: تو حضورم رو می خوای که قول میدم تا آخرش باشم. هیچ وقت تنهات نمیذارم. اینجوری شاید باورم شه که هیچ وقت من و تو ما نمیشیم.

با بغض گفتم: فرصت ندادی؟ مگه من میدونستم تو دوستم داشتی؟

—پس چرا چیزی نگفتی؟

اشکام سرازیر شدند: چی باید می گفتم؟

—مخالفت؟ چرا مخالفت نکردی؟ چرا نگفتی امیررضا غلط می کنه زن بگیره؟ چرا نگفتی حق منه؟ هان؟

—نشدد... نتونستم. یهویی بود.

نگاهش رو چرخوند تو صورتم و گفت: هنوزم وقت داری؟ اگه منو می خوای کاری کن. همین الان. همین امشب. قبل از اینکه خبر امشب به بیرون این خونه برسه.

رفت. این روی بی رحمش رو ندیده بودم.

امشب کی تموم می شد؟ یعنی تموم می شد؟



اون شب کاری نکردم. نخواستم. حق نداشت اونجوری خودش رو ثابت کنه. در عوض موقع برگشت قبل از اینکه بالا برم وقتی ماشین رو داخل خانه می آورد. منتظر شدم پیاده شه. پیاده که شد. دست تو جیبش کرد و نگاهم کرد.

با تاسف سری تکون دادم و حلقه ای که به دستم کرده بود رو جلوش گرفتم.

– این چیه؟

– حلقه ای که دستم انداخته بودی، مطمئنا لازمت میشه بهتره بندازی دست شبنم خانم.

سمت پله که چرخیدم صدای قدمهای رودنبالم شنیدم. اعتنایی نکردم. در رو که باز کردم خودش رو پرت کرد داخل.

در رو باز گذاشتم و گفتم: برو بیرون.

با پوزخند گفت: چرا؟ تو عرضه نداری شوهرت رو نگه داری اونوقت با من تلخی می کنی.

سعی کردم صدام از بغض نلرزه: شوهری که خودش نخواد بمونه رو نگه نمیدارم.

عصبی گفت: خسته شدم می فهمی؟ چرا نمی فهمی که دلم می خواد یه قدم واسه داشتنم برداری؟

چادرم رو پرت کردم کف هال و گفتم: دیگه مگه مهمه؟ به درک .

خودم هم این یلدای لجباز و ناآروم رو نمی شناختم. شاید چون هیچ وقت زندگی کوتاهم با امیر به بحث و دعوا کشیده نشده بود.



داد زدم: ازت بدم میاد امیررضا.

داد زد: منم بدم میاد از تو...از خودم..حتی از این احساس مسخره ام.

با بغض در رو بهم کوبیدم و گفتم: تو گفتی دوستم داری؟

—دارم.

خیره نگاش کردم و سر خوردم کنار دیوار. دستام رو دور پاهام قلاب کردم و گفتم:  
پس چرا این کار رو کردی؟

جلوم زانو زد: تو چرا کاری نکردی؟

دستش رو که جلو میومد تا اشکم رو بگیره پس زدم و گفتم: بی انصاف.

—من یا تو؟

صادقانه گفتم: من می ترسیدم. من از اینکه باز بگذری می ترسم. مگه همین امشب  
باز نگذشتی از من؟

زمزمه کرد: نگذشتم.

با مشت کوبیدم به سینه اش . مچ دستم رو گرفت و گفت: آرام باش.

دست برد پشت گردنم و سرم رو به سینه اش چسبوند. نیاز داشتم. به این امنیت. به  
بودنش. به حضورش. به آغوشش.

هق زدم: من نمی تونم تو رو با کسی شریک بشم.



منو به خودش فشرد و گفت: پس درکم می کنی. منم نمی تونم حسرت رو با کسی شریک بشم اونم وقتی که برات دویمیم نه اولی.

دوباره مشت کوبیدم به سینه اش که زمزمه کرد: ثابت کن امیر فقط یه خاطره خوش می مونه برات. ثابت کنه می فرستیش گوشه ذهنت و

دوباره مشت کوبیدم به سینه اش که زمزمه کرد: ثابت کن امیر فقط یه خاطره خوش می مونه برات. ثابت کنه می فرستیش گوشه ذهنت و من میشم مرد زندگیت.

با بغض نالیدم: دیگه نمی خوام.

صورتش رو به صورتم چسبوند و گفت: ثابت کن .

تقلا کردم از آغوشش خارج شدم. نمیذاشت. داد زدم : دیگه نمی خوام.

—اما من می خوام. بلند شو ثابت کن.

دستام رو سینه اش گذاشتم و با تمام توانم عقب راندمش. دستاش شل شدن. خودم رو عقب کشیدم و گفتم: نمی خوام.

خونسرد گفتم: دیدی هیچ وقت واسه من زندگی نمیشی؟ تو نفسمی. بدون تو نمی تونم اما من هیچ وقت واسه تو نفس نمیشم.

نمی فهمید....نفسم بالا نمیومد از وقتی نصفش شده بود سهم شبنم؟

ایستادم و ازش فاصله گرفتم. به دیوار تکیه داد و گفت: تو هیچ وقت مال من نمیشی. اینو حس میکنم. تو اصلا منو نمی خوای مطمئنم.



داشت عصبیم می کرد. مگه اشکام رو نمیدید. بغض خفه شده تو صدام رو حس نمی کرد؟ هق زدنام رو نمی شنید که می گفت نمی خوامش؟

با گریه گفتم: نمی خوامت. برو بیرون. نمی خوامت.

خونسرد خندید و گفت: یکم بزرگ شو. کی می خوای دست از گریه کردن برداری. ثابت کن بهم که من مردتم.

این همه آروم بودنش عذابم میداد. چقدر زود کنار او آمده بود با مرد دو زن بودن.

لجبازی کردم: نیستی... نمی خوامت... برو بیرون.

بلند شد. قدم به قدم بهم نزدیک شد و من قدم به قدم عقب رفتم. این همه آروم بودنش باعث می شد بترسم. نکنه باز بخواد سیلی بزنه به گوشم؟

وارد اتاق که شدم. به چارچوب در تکیه داد و گفت: فقط امشب رو فرصت داری ثابت کنی.

روی تخت نشستیم و گفتم: من ازت بدم میاد.

خندید و گفت: برعکس من خیلی دوست دارم اما از زنی که ساده شوهرش رو ببازه بدم میاد.

اشک ریزان نگاهش می کردم و اون با لبخند خیره شده بود به من.

دو تا دستم رو روی گوشام. گذاشتم و گفتم: من نمی تونم.

تکیه اش رو از در گرفت و گفت: چرا؟ مگه چی ازت خواستم؟



یهو دست بردم سمت حلقه ای که نگاهش قبل از محرمیت با شبنم به اون بود. از دستم خارجش کردم و پرت کردم طرفش. به سینه اش خورد و روی زمین افتاد و چند دور روی زمین خورد. جلوی پاش از حرکت ایستاد.

خم شد. حلقه رو برداشت و بین دو انگشتش گرفت. خیره شد بهش: دیگه؟

رد نگاهش رودنبال کردم. نگاهش به پیراهن روی تخت بود. به پیراهن امیر.

با بغض نالیدم بدون بوی پیراهنش خوابم نمی بره.

تلخ گفتم: می خوای وقتی تو بغلمی با پیراهن برادرم بخوابی؟

از این رک و بی پرده بودنش شرم کردم. من تو بغلش بخوابم؟

همراه با پیراهن از تخت پایین پریدم و سمت کمدهای لباس امیر رفتم. ساکی که پایین کمد بود رو برداشتم و همه ی لباسهای امیر رو عصبی توش جا دادم.

نگاهم هنوز پی اون پیراهن مشکمی بود. اما ترسیدم نگاهم رو ببینه و باور نکنه که برای داشتنش حاضرم حتی خاطرات امیر رو هم فراموش کنم.

می ترسیدم قاب عکسش رو برداره. فکر می کردم حداقل اون رو برنمیداره اما رفت سمت قاب عکس و برش داشت.

تو دستش گرفت و گفت: این چی؟ جاش کجاست؟

خواستم بگم. بی انصافی نکن. من دوستت دارم اما هیچ خاطره ای بدی هم از امیر ندارم. اون خوب بود.



چیزی نگفتم که قاب عکس رو سر جاش گذاشت و گفت: نه مثل اینکه هیچی زوری نمیشه.

قدم که سمت در اتاق برداشت. دست دور بازوش گذاشتم و گفتم: مگه مهمه ثابت کنم برام عزیزی؟ مهمه بگم دوستت دارم؟ مهمه؟ تو که دیگه مال من نیستی؟

دست به سینه رو بروم ایستاد. منتظر بود چی بشنوه که بی حرف نگاهم می کرد؟

شکستم. نتونستم بیشتر از این خودم رو سرپا نگه دارم.

کنار پاش نشستم و نالیدم: قبول هر چی بگی.

سریع خم شد و دستاش رو دور شونه ام گذاشت و بلندم کرد و عصبی گفت: هیچ وقت خودت رو کوچیک نکن. هیچ وقت التماس نکن. طاقت ندارم اینجوری ببینمت.

با التماس گفتم: می خوام خودم به عزیز بگم؟ باشه میگم فقط تو رو خدا ...

تو چشم خیره شد و گفت: چی می خوام از من؟ چی باشم؟ فقط کنارت باشم؟

نالیدم: همه کسم باش.

نفسم کم آوردم. حس کردم هوا نیست. دهنم رو بیشتر باز کردم تا بتونم نفس بکشم. نگران گفتم: چت شد؟

سریع منو روی تخت نشوند و از اتاق خارج شد. دستم رو به یقه ام بردم. نمی تونستم نفس بکشم. مثل ماهی شده بودم که از آب بیرون مونده بودم.

لیوان آب رو جلوی دهنم گرفت و گفتم: بخور.





نتونستم. به زور گفتم: نف... نفسم.

روسریم رو باز کرد و یقه بلوزم رو پایین کشید و کمرم رو دورانی نوازش می کرد و با نگرانی می گفت: غلط کردم. نفس بکش.

نگاش کردم. نزدیک بوده بزنه زیر گریه. بخاطر من؟

نفسم کم کم برمی گشت .

–آفرین عزیزم ،همینجوری نفس بکش. نفسم به نفست بنده . نفست بره منم می میرم.

ازش فاصله گرفتم و به دیوار کنار تخت تکیه دادم. این مرد که دیگه فقط مال من نبود. شبم تصاحبش کرده بود.

نالید: صیغه ای خونده نشد.

گیج و متعجب گفتم: خونده نشد؟

سرتکون داد. داشت دروغ می گفت. مگه میشه؟

گفت: تو چی شنیدی؟

فکر کردم. من اصلا چیزی نمی شنیدم اون لحظه. اما موقع شام نزدیکش بود.

همین رو گفتم: اون موقع شام کنارت نشست.

با پوزخند گفت: تو نیومدی کنارم بشینی. اونم با فاصله یه نفر کنارم نشسته بود.



خروشیدم: دروغ نگو. همه خوشحال بودند. شبنم بهم می خندید.

نالید: قراره به همین زودی دنبال کارای عروسی باشیم. نخواستیم محرمیت بخونن. نداشتیم قبالت رو به زبون بیاره.

گفتم: از شبنم بدم میاد که می خواست با تو که زن داری محرم بشه. ازش بدم میاد که می خواد زنت شه.

فقط نگاهم کرد. فقط می خواست من رو بشکنه.

از تخت پایین اومدم و ساک لباسهایی امیر رو طرفش گرفتم و گفتم: اینا رو پیش خودت نگه دار. بهتره کارای عروسی رو هم پیگیری کنی.

نالید: یلدا؟ نتونستم ازت بگذرم.

—اما گذشتی.

ساک رو زمین گذاشتم و با دو دست اشکام رو پاک کردم و گفتم: میدونی اگه بخوای پا پس بکشی روابط فامیلی بهم می خوره؟

کلافه گفت: خسته بودم. نفهمیدم چکار کردم. خواستم فقط از زیر محرمیت در برم.

کنار ساک لباسهای امیر نشستم و زمزمه کردم: همه چی رو خراب کردی؟

از تخت پایین اومدم و روبروم نشست: شده به پاش میقتم منو ببخشه ، اما نمیدارم چیزی خراب شه.

—خراب میشه. نمی تونی چیزی رو درست کنی.



ناغافل سرش رو روی پام گذاشت و کف اتاق دراز کشید. خواستم خودم رو عقب بکشم که دستش چنگ شد و به پام چنگ زد: نرو.

چشاش رو بست و آروم گفت: فکر می کردم اینجوری می تونم فراموش کنم. فکر می کردم می تونم تا ابد فقط به عنوان ...

حرفش رو خورد که خودم گفتم: می خوام زن برادرت بمونم؟

بدون اینکه چشم باز کنه نالید: قول دادم.

بی اراده انگشتم رو لغزوندم بین موهایش و گفتم: بشکنش.

—می ترسم.

چیزی نگفتم. فقط انگشتم بودند که بین موهایش می لغزیدند.

ادامه داد: اشتباه کردم. انتظار بی جا داشتم. انتظار داشتم خواستنت مثل من باشه. غافل شده بودم از این که تو تازه داری باور می کنی من دیگه برادر شوهرت نیستم. حس خیلی مزخرفیه وقتی بدونی کسی که دوستش داری فقط بخاطر شرایطش باهات مونده.

فقط بخاطر اینکه ... میدونم نمی تونم با این حرفام کاری که کردم رو توجیه کنم. اما مطمئن باش خودم خراب کردم ... خودمم درستش می کنم.

انگشتم از حرکت ایستادند.

—چجوری؟ شبنم چی میشه؟ عمه منیرت؟ به عزیز و آقا جون چی می خوام بگی؟



نیم خیز شد و به طرفم چرخید. روبروم نشسته بود و نگاهم می کرد. آروم ازم فاصله گرفت. خودش رو کنار دیوار کشید و بهش تکیه داد.

نگاهش رو سمت قاب عکس امیرعلی چرخوند و آروم گفت: کاش خودخواه می شدم. مثل خیلی وقتهایی که خودخواهی می کردم. ما آدمها گاهی اشتباه می گذریم. جایی که باید خودخواهی کنیم راحت می گذریم. اعتراف می کنم اشتباه کردم.

زل زد تو نگاهم و ادامه داد: نمی تونستم بهش بگم من می خواشم. سخت بود وقتی با کلی حجب و حیا اولین نفری که بهش اطمینان کرد من باشم بگم داداش اشتباه عاشق شدی.

بغض کرد: نمی تونستم بگم اشتباه کردی. نمی شد بگم (با مشت روی قلبش کوبید) نمی تونستم بگم این فقط بخاطر دختر پنجره روبرو می تپه. باور کن نتونستم. نشد. اشتباه کردم. کاش خودخواهی می کرد. حداقلش الان توی این همه حس خوب و بد دست و پا نمیزدم.

حس خیانتی که هر لحظه بهم دست میداد. داداشم تو رو دست من سپرد. گفت مواظبش باش نگفت بشو آقا بالا سرش. من چکار کردم. چرا نخواستیم راه دیگه ای رو امتحان کنیم؟ من خواستم فقط داشته باشمت. ترس اینکه یه بار دیگه از دست بدم باعث شد عقدت کنم اما باز هم آروم نشدم. فکر می کردم همین که باشی کافیه اما نیست. اینکه هستی و من وقتی کنارتم خوبم و وقتی نیستی با کلی حس لعنتی همراه شم دردناکه یلدا... دردناکه.

مثل مسخ شده ها بدون هیچ تحلیلی فقط به حرفهایش گوش میداد. حس خائن بودن رو داشت؟ مثل من... مثل من وقتی که دلم می خواست امیررضا باشه. اما بعدش به قاب عکس امیرعلی پناه می آوردم و گریه می کردم برای فرار از عذاب وجدانی که دارم.



امیررضا عذاب می کشید. نمی تونست. حق داشت. من اما کم کم داشتم عادت می کردم به این حضور... به بودنش... به اخمهاش. به این جدی بودنش. به مهر بونیاش که فرق داشتن.

من کم کم داشتم به این مرد دل بسته می شدم. نرم نرمک عاشقم می کرد. شاید هم من بودم که نرم نرمک عاشقی می کردم.

لب زدم: چی میشه؟

چشمش غم داشتن. کلی حس مبهم داشتن. خواستن و پس زدن توشون موج میزد. مثل غریقی توی مرداب که دست و پا میزد برای آزادی اما ترس داشت از غرق کردن کسی همراه خودش. می ترسید دستی رو بگیره مبادا هر دو فرو برن توی باتلاق.

مثل کسی که می خواست بین بد و بدتر انتخاب کنه. من هیچ خوب بودنی نبودم. من حتی اگه باشم یا نهایتش بدم. نمی تونستم حس خوبی براش باشم.

. خواستم فقط یک قدم نزدیک بشم اما پشیمون شدم. من از این مرد و عشقش هم واهمه داشتم. شبنم بود. حضور داشت. خواه یا ناخواه. عمدی یا سهوی. بود. شاید من نباید باشم. شاید شبنم بهترین گزینه اس. شاید فراموش می شدم با حضور شبنم.

گفتم: شاید اگه شبنم باشه فراموشم کنی خیلی راحت.

غضبناک نگاهم کرد و با تاسف سر تکون داد: از عشق و علاقه چی می فهمی تو؟

بی رحم گفتم: اگه عاشق بودی هیچ وقت لحظه هایی که امشب تجربه کردم رو نمیذاشتی به وجود بیان.



بلند شد. قدمی زد. جلوی پنجره پشت به من ایستاد. دستاش رو فرو برد تو جیبهای شلوارش. نمیدونم حس می کردم قامتش صاف نیست انگار که نرم نرم در حال خم شدن. انگار این قامت هیچ وقت صاف نمی شد.

داشت سقوط می کرد. آره انگار در حال سقوط بود اما سعی می کرد محکم باشه.

پر بغض گفتم: لحظه هایی که من تجربه کردم به این شب در.

بی رحمانه و تلخ گفتم: داری تلافی می کنی؟

بدون اینکه لحن کلامش عوض شه گفتم: اگه می خواستم تلافی کنم ازت نمی گذشتم.

بلند گفتم: منت گذشتت رو سر من نذار. تو بخاطر داداشت گذشت کردی.

سریع طرفم برگشت و خیره شد بهم لب زد: داداشم؟

بی توجه گفتم: دروغ میگم.

یه لبخند شایدم پوزخند زد و گفتم: منتی نیست فقط دارم یادآوری می کنم.

بلند شدم و روبروش ایستادم. عصبی گفتم: من از حسست بی خبر بودم اما تو خبر داری از حسم.

دستی به چونه اش کشید و گفتم: من چی از حسست می دونم؟

خواستم بگم همین بودنت توی خونه ام یعنی چی؟ که خودش ادامه داد.



—حست که هنوز هم به یه قاب عکس بیشتر از منه رو میدون. حست از اینکه هنوز که هنوزه ازم رو میگیری رو میدونم. تو چی میگی دختر. تو چی می فهمی منو؟ نه تو... نه هیچ کس دیگه نمی تونید منو بفهمید. مشکل من اینجاست که آخرین کسی که برام مهمه تو زندگی خودمم.

بلند داد زد: من چی میدونم؟ بگو. چی میدونم؟ انتظار داشتی مثلاً لاتای بی غیرت تو راه مدرسه ات بایستم و دنبالت بیفتم و بگم دوستت دارم؟ عاشقتم؟ من اونجوریم؟ به ولای علی اگه امیرعلی زنده بود هنوزم برام زن داداشم بودی. اما الان بخوام باشی هم نیستی. یعنی هر جور حساب کنم نمی تونم زن داداشم حساب کنم. چون دیگه نیستی.

پر بغض گفت: الان زن منی. مال منی. می فهمی سهم منی.

صداش پر بود از حسرت. انگار دوست داشت کلمات رو محکم ادا کنه تا باورش شه که من زنشم.

جرات پیدا کردم و گفتم: من زنتم. مال تو. سهم توام.

کف دو دستش رو به صورتش چسبوند و چند لحظه فقط سکوت بود و بس.

دو دستش رو که برداشت چشمم به چشمای سرخ و خسته اش افتاد. عاشق شدن که دلیل نمی خواست. داشتم عاشقش می شدم. حتی این اخم نشسته روی پیشونی اش رو هم دوست داشتم. مگه دسته آدمه که دلش بلازه و ضربانش نامنظم شه؟ دست من نبود اما این قلب این روزها ضربان گرفته بود وقتی امیررضا حضور داشت.

آغوش که باز کرد. قدم سمتش برداشتم. برای ثابت کردن حسم لازم بود. بی خجالت که به آغوشش پناه بردم. چشم بست و زمزمه کرد: فکر می کردم حسرت به دل آغوشت می میرم.



دستام رو دور کمرش قفل کرده بودم. مثل یه بچه که تو آغوشش بود آروم تگونم می خوردم.

مثل خودش زمزمه کردم: من دوستت دارم.

بدون اینکه روسریم رو تگون بده باز بوسه زد روی اون. خودم رو بیشتر تو آغوشش پنهون کردم که گفت: امیر منو می بخشه مگه نه؟ اون که فکر نمی کنه به زنش چشم داشتیم؟

رنج داشت پشت این حرفها. گاهی وقتها فکر می کردم که نکنه می خواست خودش رو تنبیه کنه با این همه رنج و درد.

پر بغض گفت: من فقط دوستت داشتیم باور کن. سعی می کردم حتی نگاهت نکنم. اما دلم دست خودم نبود که هر بار زن داداشم رو می دیدم تند میزد. باور کن دست خودم نبود.

اشکش که روی گونه ام افتاد شوکه شدم. داشت گریه می کرد؟

خواستیم سرم رو بالا بگیرم و نگاش کنم که نداشت. با دستش محکم سرم رو به سمت سینه اش چسبوند و پر لرزش گفت: تگون نخور.

—باور کن هیچ وقت آرزوی مرگ داداشم رو نداشتم. من آرزوی مرگ خودم رو کرده بودم که دلم واسه زن داداشم می لرزید. نمی دونی چه آتیشیه وجودم زدی وقتی اون روز توی حیاط خونه روبروم ایستادی و گفتی به زن داداش چشم داشتی. نفهمیدم.... شنیدن چیزی که داشتم خودم رو بابتش عذاب میدادم... تو خط قرمزی رو به روم آوردی که من می خواستم محوش کنم از ذهنم. میدونی وقتی یه حقیقت تلخ رو بشنوی سریع از کوره در میری. نتونستم تحمل کنم. بابت اون سیلی خیلی پشیمونم.





خیره شدم به پیراهنش که تو دیدم بود و گفتم: تو هیچ وقت بهم چشم نداشتی من مطمئنم.

نالہ کرد: داشتیم... من خر ...

نداشتم بیشتر از این ادامه بده و گفتم: نداشتی... من کلی گذشته رو زیرو رو کردم به نگاه اشتباه ازت ندیدم.

انگار بغضی که تو گلوش بود بزرگتر شد که صداس خفه تر شد: کاش من می مردم و این ننگ و لجن بودنم از روی زمین پاک می شد.

اشتباه می کرد. اون هیچ وقت بد نبود. اون بهترین برادر شوهری بود که می شد داشته باشیم. داشت بی خودی خودش رو آزار میداد. داشت تنبیه می کرد خودش رو.

دستاش شل شدن و ازم فاصله گرفت. روی تخت که نشست. کنارش با فاصله نشستیم. صورتش خشک شده بود اما چشماش سرختر.

لب زد: تو که باور می کنی من هیچ وقت دوست نداشتم امیرعلی شهید بشه؟

سخت بود اما دستم رو رویدستش که روی تخت بود گذاشتم و سرم رو پایین انداختم و گفتم: آره باور می کنم.

آروم گفتم: میشه امشب اینجا بخوابم.

نگاش کردم. سرش رو پایین انداخت و گفت: ببخشید میدونم..اصلا..

—باشه همینجا بخواب.



به تخت که اشاره کردم گفت: میشه روی زمین برام رخت خواب بندازی.

خب شاید دوست نداشت روی تخت برادرش دراز بکشه.

هنوز گوشه تخت نشسته بود. می خواست بمونه. خب شوهرم بود. محرم بود اشکالی نداشت.

رخت خوابش رو که روی زمین پهن می کردم فقط خیره نگاهم می کرد. بی هیچ حرفی.

صاف که ایستادم گفت: دست و صورتت رو بشورم میام.

حوله کوچکی رو برداشتم که به محض ورود به اتاق سمتش گرفتم. لبخندی زد و گفت: ممنون خانم خانما

حوله رو که دوباره به دستم داد رو گوشه اتاق روی جا لباسی خالی گذاشتم و برگشتم طرفش که دراز کشیده بود و نگاهم می کرد.

مستاصل وسط اتاق ایستادم که نگاهش رو دوخت به جلوی پاهام. روی تخت نشستم و نگاهش کردم نگاهش هنوز به جای خالی من بود.

دلیم هوایی آغوشش شده بود. دوست داشتم کنارش باشم. اما خجالت جرات ابراز این حرف یا عمل رو ازم می گرفت. ناچاراً فقط نگاهش می کردم که سرش سمتم برگشت. پتو رو با یه دست بلند کرد و خیره شده بهم. این یعنی برم کنارش؟ شوهرم بود، باید برای داشتنش تلاش می کردم. نامطمئن بلند شدم و سمتش قدم برداشتم.

بالای ریش که ایستادم پر از خجالت سر پایین انداختم که گفت: اگه راضی نیستی...



نذاشتم ادامه بده و خزیدم زیر پتو. خواستم کمی فاصله بگیرم ازش که دست دورم گذاشت و من آغوشش دیده ، ندیده آغوشش شدم و چشم بستم تا لذت این آغوش رو حس کنم.

تا صبح به پهلو طرف من با چشمهای بسته و بی خواب دراز کشیده بود و دستش دور من بود و من ، رو به اون با چشمهای بسته و بی خواب. اون شب رو مطمئنم که دوتایی بی خواب صبح کردیم. قبل از نماز صبح رفت. نمودند. شاید نمی خواست کسی بفهمه شب رو بی خواب اینجا صبح کرده. فقط قبل رفتن سرش روی من به ظاهر خواب خم شد و گونه ام رو بوسید و رفت. سهم من از این مرد همه اش بود. من این مرد رو با هیچ کس شریک نمی شدم. این بار من ازش نمی گذشتم.

فکر می کردم بعد از اون شب قراره شبنم از زندگیم حذف شه اما خیال باطل بود. چون از فردا صبحش عمه منیر اینجا بود و در تدارک مقدمات عقد. ناهار رو حاضر می کردم اما گوشم به هال بود و حرفهای عمه منیر.

عزیز پرسید: پس چرا شبنم رو همراهِت نیاوردی؟

عمه منیر بعد از مکث کوتاهی گفت: خب دیگه اینا جوونن و نامحرم گفتیم قبل از محرمیت هم رو کمتر ببینن بهتره که گناهی نباشه.

پوزخندی زد مگه قبلا محرمش بود وقتی شبنم اینجا میومد. چه حرفهای مسخره ای میزد این عمه منیر.

مطمئنا می خواست اینجوری محرمیت رو جلو بندازه. بالاخره این دوتا اگه محرم بشن که امیررضا هیچ وقت نمی تونست زیر حرفش بزنه. عمه منیر زرنگ بود. میدونست باید چکار کنه.

جمعه بود امیررضا خونه. اما از صبح تا حالا تو اتاقش بود. یه پرتقال و دو سیب گذاشتم تو بشقابی و کنارش یه چاقو و برداشتمشون و سمت اتاقش رفتم.



در اتاق رو بی اینکه بزخم باز کردم که سرش رو از روی کتابی که می خوند بالا گرفت و نیمه جدی گفت: در چرا نزدی؟

چینی به ابرو هام دادم و گفتم: اتاقه شوهرمه. در زدن نمی خواست.

از من بعید بود اما لازم.

لبخندی روی لبش نشست و تکیه داد به صندلی که روش نشسته بود و گفت:  
بفرمایید تو اتاق شوهرتون خانم دم در بده.

بی عشوه و ناز در رو بستم و ظرف میوه رو روی میز گذاشتم و دست بردم تا پرتقال رو پوست بگیرم که گفت: ایستاده خسته میشی می خوای روی پای من بشین.

سر بلند کردم که چشم غره ای بهش برم که با دیدن لبخند پر از شیطننت و نشاطش فقط سری از تاسف تکون دادم.

که دست برد سمت روسریم و گفتم: اینو باز کن ببینم موهات چه رنگیه خانم.

دست به کمر ایستادم و نگاش کردم که دستاش رو به حالت تسلیم بالا برد و گفت:  
باشه میوه پوست بگیرم احم نکن.

پرتقال پوست گرفته رو تو ظرف گذاشتم و گفتم: بخور امیرجان.

خواست احم کنه که گفتم: احم نکن تو رو خدا. خوشم میاد امیرصدا کنم.

چیزی نگفت و یه پر از پرتقال جدا کرد و جلوی دهنم گرفت که گفتم: من نمی خورم.



بی حرف منتظر فقط نگاهم کرد که ناچاراً دهنم رو باز کردم که گفت: نصفش رو بخور.

و نصف باقی مونده رو با لذت دهن گذاشت و گفت: خستگیم در رفت.

با من و من گفتم: حتما از این به بعد قراره شبنم هم برات میوه پوست بگیره.

با خنده گفت: حالا پوست گرفتن میوه افتخاره مگه؟ نخیر این افتخار فقط مال تو

نگران گفتم: عمه منیر اینجاست.

چشمکی زد و گفت: میدونم. برای همین اینجام.

—چی میشه؟

دستم رو گرفت و گفت: هیچی نمیشه خیالت تخت باشه.

اما انگار اصلاً خیال اون هم تخت نبود. این رو چشماهای فراریش می گفتن.

یک ماه بعد درست تو روزهایی که کم کم قرار بود. همه چیز جدی بشه و شبنم بشه شریک من و امیر رضا تو زندگیمون. نتونستم طاقت بیارم و مثل جمعه هایی که عزیز رفته بود امامزاده. جلوی

امیررضا تو آشپزخونه، موقعی که اومده بود آب بخوره ایستادم و گفتم: نکنه قراره عقدش کنی؟

سوالی گفت: کی رو؟

پر حرص گفتم: شبنم خانم رو.



متفکر گفت: من با شب‌نم صحبت کردم.

مکت کرد که گفتیم: خب؟

مستاصل گفت: راضی همیشه بگه نه.

عصبی شدم. صورتم داغ شد از عصبانیت. یعنی این همه مدت فکر می‌کرد وقتی به شب‌نم بگه بگو نه اونم راحت میگه؟

—امیررضا یعنی چی؟ یعنی واقعا عقدش می‌کنی نگه نه؟

لیوان آب رو رروی کابینت گذاشت و گفت: نمیدونم. باید با بابا حرف بزنم.

—این همه وقت چرا حرف نزدی؟

عصبی شد: چی بگم بهش؟

مثل خودش گفتیم: بگو زن نمی‌خوام.

پنجر شد و گفت: به شب‌نم میگم من زن دارم و دلم نمی‌خواد دختر عمه ام زن یه آدم بشه که زن داره میگه من میدونم شما با یلدا بخاطر اینکه بتونه تو طبقه بالا زندگی کنه عقد کردین.

روبروش ایستادم و گفتیم: خب می‌گفتی زنم رو دوست دارم. رک و پوست‌کنده همه چیز رو بگو.

کلافه شد و گفت: نمیگن چرا از اول قبول کردی؟



– یعنی چی؟ یعنی می خوام ازدواج کنی؟ نکنه دوستش داری؟

پوفی کرد و ازم فاصله گرفت. دم در آشپزخونه ایستاد و گفت: اینقدر احساس منو زیر سوال نبر خواهشا.

– تو بگو من باید چی رو باور کنم؟ میگی دوستم داری اما قراره با دختر عمه ات ازدواج کنی، این یعنی چی؟

چشماش رو فشار داد و گفت: هر چی می خوام سر این گره کور رو پیدا کنم بدتر میشه انگار قرار نیست باز شه.

– مقصر تویی، اگه همون شب می گفتمی نمی خوام امروز کاسه چه کنم چه کنم دستت نبود.

حرف دلش رو زد بالاخره: اگه تو هم اون حلقه کوفتی رو دستت نمیداشتی من عصبی نمی شدم هر بار چشمم بهش می افتاد. اگه یه بار می گفتمی قبول فقط وقت بده تا آخر عمر رو هم بهت وقت میدادم اما تو چکار کردی؟ قاب عکس داداشم رو بفعل کردی و زار زدی...نشستی گریه زاری راه انداختی. فکر نکن فقط من اشتباه می کنم خودتم خیلی اشتباه کردی.

رفت. درمونده وسط آشپزخونه ایستاده بودم و فکر می کردم. اون روز ناهار رو پختم ومنتظر عزیز توی آشپزخونه شدم. که صدای زنگ در بلند شد. چادر سر کردم و در رو باز کردم. محسن بود.

سلامی گفت و بی تعارف وارد شد. در رو که بستم گفت: چیزی که شنیدم راسته؟

سوالی نگاش کردم که گفت: امیررضا قراره ازدواج کنه؟

پس خونواده ام هم بالاخره فهمیدن. کی گفته بود؟



سری تگون دادم که گفت: چرا؟

چی باید می گفتیم؟ فقط سکوت کردم که گفت: با کی؟

آروم گفتیم: با دختر عمه اش.

زمزمه کرد: دختر کوچیکه عمه منیر؟

پوزخندی زد و ادامه داد: تو راضی هستی؟ چی کم داری که شوهرت بخواد سرت  
هوو بیاره؟

فکر می کردم امیررضا رفته اما در ساختمون که باز شد دیدمش. با لبخند نزدیک  
شد که محسن گفت: خیلی بی معرفتی.

سرجاش ایستاد و گفت: یهویی شد. نفهمیدم.

محسن دست روی شونه اش گذاشت و گفت: ما رفیق بودیم...

—هستیم.

—باشه هستیم. پس اینه معنی رفاقت؟ من که بهت گفته بودم بعد اینکه اوضاعم  
درست شد می خوام مادرم رو بفرستم خواستگاری. من که گفتم برام راه رو صاف  
کن. اینجوری... خودت بخوای بگیریش. اونم بشه هووی خواهر من؟

گیج به حرفهای محسن گوش میدادم....می خواست بره خواستگاری کی؟

امیررضا گفت: فکر می کردم وقتی بفهمی حرف من اومده وسط دیگه نخوای با  
دختری که اسم کسی روش خورده ازدواج کنی. باور کن خودم نمی خوام.





محسن رک و پوست کنده گفت: گفته بودمت خاطر دختر عمه ات رو می خوام یا نه؟

و من به این فکر کردم که داداشم هم داره سنگ خودش رو به سینه میزنه نه خواهرش. اما ناراحت نبودم. شاید می شد اینجوری از زندگی من حذف بشه.

امیررضا با کمی تاخیر گفت: دیر گفتی، وقتی حرف من و شبنم پیش او مد.

محسن عصبی به یقه اش چسبید و گفت: چرا همون موقعه نگفتی؟

امیررضا جوابی نداد که محسن یقه اش رو آزاد کرد و گفت: خواهرم رو گرفتی که سرش هوو بیاری؟ اینه مرام و مردونگیت؟ اینه عش.....حرفش رو خورد و زل زد به امیررضا.

چشام رو بین امیر و محسن چرخوندم...امیر به محسن گفته بود؟

امیررضا: هنوزم سر حرفم هستم.

محسن: بخوای زن بگیری؟ بگیر حرفی نیست اما من دیگه نمیذارم خواهرم اینجا بمونه.

به طرفم برگشت و گفت: زود لباسات رو جمع کن بریم.

کمی عقب کشیدم و منتظر به امیررضا نگاه کردم که گفت: محسن؟

محسن بخاطر من سینه سپر می کرد یا شبنم؟

محسن نگاش کرد و گفت: هان؟ چیه؟ چی میگی؟



امیررضا: بذار با آقاجون حرف بزئم همه چیز رو درست می کنیم.

محسن عصبی گفت: فکر کردی بیوه بوده می تونی سرش هوو بیاری هان؟ خیلی ...

حرفش رو خورد و خیره شد به امیررضا که حالا روبروش ایستاده بود .

کنار امیررضا ایستادم و رو به محسن گفتم: من با عزیز حرف میزنم. میگم امیررضا از اول قصدش برای محسن بوده نه خودش و شما اشتباه متوجه شدین اونم نمیدونست چجوری بهتون بگه منظورش محسنه.

پوزخندی زد و گفت: بچه ان؟

امیررضا جدی گفت: خودم با آقاجون حرف میزنم، قول میدم درستش کنیم.

و من ترسیدم بگم تو چند بار قول دادی اما هنوز چیزی درست نشده.

اون شب حال و هوای خونه سنگین شده بود. حاج محمد گوشه ای متفکر نشسته بود. عزیز دلخور و ناراحت بود و من و امیررضا هم نگران منتظر تصمیمی که امیررضا می گفت درستش می کنه

صبح بعد از نماز بود که امیررضا بالا اومد. در خونه رو که باز کردم بغلم کرد و با خنده گفت: حاج بابا گفت درستش می کنه.

من تازه به این فکر کردم که دوست ندارم دختری که شوهرم رو دوست داره بشه زن برادرم. اما همین که بین زندگیمون نبود شاید این قضیه رو قابل تحملتر می کرد.



شب حاجی که برگشت خونه ساکت بود. بعد از شام لب باز کرد. اما نه جلوی من و امیررضا. بلکه توی هال زمانی که اون و عزیز تنها بودند و من و امیررضا برای اولین بار پنهونی از پشت در به حرفاشون گوش دادیم.

حاجی: با منیر صحبت کردم. گفتم. اما خب اونم مادریه و حق داره ناراحت و دلخور شه. فکر می کنه برای اینکه دخترش رو نمی خوایم یه خواستگار جور کردیم. می گفت لازم نبود اینجوری غیرمستقیم بگین دخترم رو نمی خواین...رگ و پوست کنده می گفتین. مثل اینکه ناراحتی که یلدا رو به دخترش ترجیح دادیم. اشتباه کردی نوری نباید میرفتیم خواستگاری، بهت گفتم که این بچه دلش با زنشه. گفتی نیست...گفتی فقط حکم خواهر داره براش.

دست امیررضا که دور کمرم حلقه شد نگاش کردم. لبخندی زد و گفت: مهم اینه که از دست شبنم خلاص شدیم.

نتونستم بگم اگه تو اون شب ساکت نمی شدی الان این همه نگرانی نداشتی بابت خلاص شدن از شبنم. شبنم که اون هم یه دختر بود با کلی رویای دخترونه و شاید عشق و علاقه ای نسبت به پسردائیش.

دوباره گوش دادیم به صدای حاجی: یه مدت ممکنه منیر باهات سرسنگین باشه. باهات مدارا کن.

عزیز: گفتی محسن پسر خوبیه؟

حاجی: قبول نمی کنه. نداشت چیزی از محسن بگم خصوصا وقتی فهمید برادر یلداست.

عمه منیر از اون روزی که حاجی باهات حرف زد دیگه پاش رو تو خونه حاجی نداشت. محسن با امیررضا سرسنگین برخورد می کنه.



شاید امیررضا رو مقصر جواب منفی میدونه که هفته پیش بعد از خواستگاری که همراه مامان و بابا رفت گرفت.

من که خوشحال بودم جواب عمه منیر منفی بوده چون تحمل شبنمی که احتمالا به شوهرم علاقه داشته در کنار برادرم سخت بود و ناممکن.

امیررضای این روزها آرومتر بود و قابل اعتمادتر. کمتر عصبی می شد و کم اخم روی چهره اش می نشست.

نگاههای دزدکیش رو دوست داشتم. چشمکهایی که در غفلت عزیز نارم می کرد. یا همین چند دقیقه پیش که بعد از خواب عزیز و حاجی و خاموش شدند چراغهای طبقه پایین آروم و بی صدا بالا اومد. در که زد یک لحظه ترسیدم که کی می تونه باشه این وقت شب.

اما وقتی آروم گفتم: یلدا منم در رو باز کن.

با لبخند در رو باز کردم و خیره شدم به اونی که با خنده می گفت: مهمون نمی خوای؟

این قرار ملاقاتهای دزدکی و نانوشته و ناگفته رو هم دوست داشتم. امیررضا تجربه ، تجربه نشده ها بود برام.

امیررضا و بودنش هیجان داشت برام. ترس و دلهره ها و بالا پایین شدند ضربان قلبم رو دوست داشتم. این هیجان رو با شوهرم تجربه می کردم و لذت می بردم که نامزد نکرده نامزدی می کردیم.

دستش که دور کمرم نشست به خودم اومدم و با خجالت گفتم: الان چایی دم می کشه میارم تو هال.



چیزی نگفت ، در عوض گونه ام رو بوسید .

این تپش قلب ... این جریانی که تو کل بدنم نبض گرفته بود. این گر گرفتن رو هم دوست داشتم.

سعی کردم آروم از بغلش خارج شم که گفت: من جایی نمی خوام، فعلا یلدا رو می خوام و بس.

لبم رو به دندون گرفتم و دستام رو روی دستاش که دور شکمم قفل شده بودند گذاشتم و آروم گفتم: بهت نمیداد این همه احساساتی باشی.

وقتی سریع من رو طرف خودش چرخوند و با اخمی نیمه جدی گفت: مگه من چمه؟

خندیدم و ابرویی با ناز برایش بالا انداختم که تک خنده ای کرد و گفت: پس شما هم بلدی ناز کنی خانم؟ چشم بنده هم خریدارم.

باز ابرو بالا انداختم و گفتم: گرونه، نمی تونی؟

قدمی که عقب رفته بودم رو با نیم قدم خودش پر کرد و دوباره جلوم ایستاد و با بدجنسی گفت: خب شما ارزون حساب کن مشتری شیم. تو که نمی خوای مشتری دست به نقدت رو بیرونی؟

فقط یک لحظه یه حس بد بهم دست داد. اما سعی کردم بی خیالش باشم.

با لبخند سمت یخچال رفتم و گفتم: برات سیب پوست بگیرم؟

دستم رو نرسیده به یخچال کشید و گفت: گفتم که چیزی نمی خوام. بیا بریم بشینیم یه ذره حرف بزنیم.



کشون کشون دنبالش وارد هال شدم . به قالی اشاره کرد و گفت: بشین.

همین که نشستیم رو بروم نشست و دست برد سمت روسریم و گفت: اینو بی خیال  
حس می کنم نامحرّم.

کمی... فقط کمی خجالت کشیدم از نگاه سرپا لذتی که بهم انداخت. سر که پایین  
انداختم سر روی پام گذاشت و دراز کشید و زمزمه کرد: یه ذره قصه بگو شاید  
خوابم ببره.

نگاش که کردم دیدم با خنده نگاهم می کنه.

—امیررضا خان یادت نره من از شما کوچیکترم اگه قراره قصه ای هم گفته شه شما  
باید بگی.

خندید و سرش رو برداشت و دستم رو کشید و گفت: دراز بکش روی بازوم تا برات  
قصه بگم.

قبلا تجربه کرده بودم تو آغوش خوابیدن رو... اما امشب ؟ کمی عقب کشیدم که  
گفت: چرا رفتی عقب؟

چطور می تونستم بهش بفهمونم که من تو همچین روزهایی نزدیک شدن به شوهرم  
رو دوست نداشتم... نه اینکه شوهرم رو نمی خواستم... نه فقط.. نمیدونم شاید به  
قول دبیر زیست این بالا و پایین شدن هورمونها این حس بد رو توی من به وجود  
می آورد.

یاد امیرعلی افتادم. اون هم هیچ وقت این رازم رو نفهمید... اون نفهمید چون  
نبود... روزهایی که من نیاز داشتم به حضورش و نداشتم ، نبود.

اخم کرد و گفت: چیزی شده؟



با من و من گفتم: چیزه... یعنی... چیزی نیست فقط...

نیم خیز شده بود و خیره شده بود بهم تا جمله ام رو کامل کنم.

چطور می توانستم بهش بگم حس بد اینکه نکنه همسرم تو این روزها از من بدش  
بیاد باعث میشه عقب بکشم بدون اینکه بهش بگم من دارم این روزها رو می  
گذرونم.

وقتی جمله ام رو ناتمام رها کردم گفتم: با کنار من خوابیدن مشکل داری؟ خجالت  
می کشی؟

خجالت؟ کمی مسخره بود وقتی شب رو تو بغلش به صبح رسونده بودم.

—نه فقط ، الان اینجوری راحت ترم.

ابروهاش بالا پریدن و گفتم: الان؟ چرا اونوقت...

خب حق داشت... تجربه بودن باز زنی رو نداشت. شاید هم می فهمید و خودش رو  
به نفهمیدن میزد.

با خجالت و سری که پایین انداخته بودم گفتم: یعنی خب این چند روز... یعنی...

یهو نگاهش بدجنس شد. لبهاش رو جمع کرد و گفتم: خب یعنی چی؟

دست به سینه نزدیکم نشسته بود و منتظر نگاهم می کرد.

بدجنسی نگاهش باعث اخم کنم که گفتم: منظورت این نیست که داری یه دوره  
خاص رو می گذرونی؟ درست نمیگم.



وقتی چیزی نگفتم بلند خندید و دست دورم انداخت و این بار سعی کردم علی رغم میلم برای مردی که کنار نکشیده بود خواستنی باشم.

– پس خانم من دلش درد می کنه و خبر نمیده؟

سرم رو توی آغوشش فرو کردم که صدای خنده اش بلندتر شد. هشدار وارد گفتم: ارومتر .

صدای خنده اش رو کم کرد اما هنوز می خندید.

موهام رو نوازش کرد و گفت: موافقی بریم بیرون؟

سر بلند کردم تا ببینم جدی میگه یا نه؟

که سر تکون داد و گفت: چیه؟

– این وقت شب؟

با شیطنت ابرو بالا انداخت و گفت: مزه اش به همین دیر وقت بودن و پنهونی رفتنه دیگه.

اون شب ، دو ساعت تو خیابونهای تاریک و خلوت گشتیم. امیررضا تمام طول راه رو حرف زد. از هر ربط و بی ربطی حرف زد. از کف پوش خیابونها گرفته تا رنگ دیوارهای خونه های اطراف.

از رنگ موهام که به قول خودش مثل رنگ پوست فندق می مونه. تمام دو ساعت دستم بین دستش اسیر بود و انگشتهاش قفل شده بودند دور جز به جز سلولها و پوست انگشتهام.





اون شب من تازه داشتم زندگی کردن رو تجربه می کردم. زندگی از نوع کنار امیررضا بودن. با اون می شد هیجان رو تجربه کرد.

"آوید"

خیره شدم به آدمهایی که زار میزدن. امیر رضا تکیه داده بود به چارچوب در و غمگین به مرد خوابیده ابدی خیره شده بود. حسام غرید: برو بیرون مرگشم دیدی دیگه واسه چی ایستادی؟

نمیدونم اما دلم سوخت. من نمی تونستم از این مرد متنفر باشم. حس بدی رو بهم منتقل نمی کرد. جوابی به حسام نداد فقط قدم گذاشت تو اتاقی که حتی پرستارها تلاشی برای ساکت کردن ضجه هاش نمی کردن.

بی توجه به تعجب بقیه کنار تخت ایستاد. شونه هاش لرزیدن. سرش رو روی تخت گذاشت. صدای گریه اش که تو لرزش شونه هاش حل شد. همگی ساکت شدند و خیره شدند بهش.

هیچ کس سعی در آرام کردنش نداشت. حسام با نفرت نگاش می کرد. شاید اگه پسر جوونی که کنارش ایستاده بود جلوش رو نگرفته بود به سمت امیررضا خیز بر میداشت و از کنار تخت بلندش می کرد. شاید بهش اجازه نمیداد برای عزیزش عزاداری کنه.

این خانواده برای من حل نشده بودند. نمی فهمیدمشون. پسری که تا این حد از پدرش متنفره و برادری که برای برادرش عزاداری می کرد و همگی متعجب بودند.

شاید هر کدومشون به نوعی حق داشت اما من چکار می کردم بین این آدمها. روی صندلی گوشه سالن نشستم. سرم رو به دیوار تکیه دادم که حس کردم کسی کنارم نشست. همون پسر جوونی بود که فکر کنم می شد برادر حسام. اشک نشسته بود تو



چشمش اما سعی داشت محکم باشه. آروم گفتم: حسام بد نیست فقط از وقتی واقعیت زندگیش رو فهمیده اینجوری شده.

بی معنی بود که پسری که همین چند دقیقه پیش پدرش رو از دست داده بود اینجا نشسته بود و داشت از برادرش برای من می گفت.

سگوتم رو که دید بلند شد و به سمت خروجی بخش حرکت کرد. نیروی باعث می شد از جام تکون نخورم و منتظر باشم. شاید منتظر دوباره دیدن امیرضا بودم. یه ربع بعد اون بود که از اتاق بیرون زد. نگاهش که به من افتاد دستی به صورتش کشید و با صدایی گرفته گفت: میشه باهم حرف بزنیم.

سوالی نبود. دستوری هم نبود. بلند که شدم جلوتر از من حرکت کرد. سعی می کرد محکم قدم برداره اما حس می کردم قدمهاش خسته بودند. شاید خودش هم خسته بود.

از بیمارستان که خارج شدیم سمت ماشینی که با فاصله زیاد از بیمارستان پارک شده بود حرکت کرد.

کنار ماشین که ایستاد برگشت طرفم. وقتی به خودم اومدم که دستاش دور شونه ام بود و شونه های اون می لرزیدند. غیرارادی دستام دور پدری حلقه شده که خودم شک داشتم به پدر بودنش. شک که نه شاید مطمئن بودم پدرم نیست. اما احتیاج داشتم به پدری کردنش.

بعد از چند دقیقه ازم فاصله که گرفت سوئیچ ماشین رو سمتم گرفت. نگفتم منی که ماشین نداشتم گواهینامه ندارم. سوئیچ رو از دستش گرفتم و سوار شدم. شاید گواهینامه نداشتم اما رانندگی که بلد بودم.



سرش رو به پشتی صندلی تکیه داده بود و چشماش رو بسته بود. چند دور تو خیابون چرخیدم. خواب بود و نمیدونستم باید کجا بیرمش. نمیدونستم خونه اش کجاست؟

حواسم به رانندگی و خلوتی خیابون بود که صدایش بلند شد: چکار می کنی؟

نگاهم چرخید سمتش که حالا چشماش باز بودند و سرش سمت من چرخیده بود.

شونه ای بالا انداختم و گفتم: خواب بودین نخواستم....

بین حرفم پرید و گفتم: منظورم تو زندگیه، درس، کار؟

آهانی گفتم و دوباره حواسم جمع خیابون شد. وقتی جواب دیگه ای در جواب سوالش ندادم گفتم: من که سالهاست از آدمها بریدم. سالهاست که تنها یه جایی دور از آدمایی که می شناسم زندگی می کنم.

بدون اینکه نگاهم رو از سرعت گیری که بهش می رسیدیم بگیرم گفتم: فراری شده بودی از آدمها یا بیزار؟

نگاهش رو به خیابون دوخت و به چراغ زردی که چند ثانیه دیگه قرمز می شد.

گفتم: زندگی ما آدمها هم مثل همین چراغه... گاهی باید بایستیم... گاهی می تونیم حرکت کنیم و گاهی هم باید احتیاط کنیم.

من هیچ وقت درست عمل نکردم. تو زمان اشتباه ایستادم و زمان اشتباهی رو هم برای رفتن انتخاب کردم.

با اینکه منظورش رو درست و حسابی نمی فهمیدم اما به نشونه فهمیدن سری تکون دادم که ادامه داد: سعی کن وقتی دلت میگه بایست بایستی.



چراغ که سبز شد ماشین رو به حرکت در آوردم و گفتم: حس می کنی پشیمونید؟

تلخ خندید و گفت: از ترمز بی جایی که سر چهار راه زندگیم کردم از رفتن بی جام... از همه چیز پشیمونم.

بی توجه به حرفاش گفتم: مامان من چه سهمی تو پشیمونیت داره؟

خیره شد به تک تک اجزای صورتم و گفت: مامانت یه سرعت گیر بود. همین.

نگاش کردم و گفتم: این خوبه یا بد؟

لبخند زد و گفت: سه نصفه شب می خوای به چی برسی؟

جدی گفتم: می خوام ببینم ما بهم چه ربطی داریم؟

زمزمه کرد: پسر می.

— پس چرا این همه سال نبودی؟

گردنش رو با دست چپ فشار داد و گفت: نمی تونستم باشم.

— چرا؟

آروم گفتم: بعضی آدمها اشتباهین، منم یه آدم اشتباهیم، شایدم خودم باعث شدم که تو زندگیم همیشه یه نقش اشتباه رو داشته باشم.



حرفهای مبهم بودند. منظورش رو دقیق نمی فهمیدم . عجز تو صدایش رو دوست نداشتم . دلم نمی خواست مردی که می خواستم بار پدریم رو به دوش بکشد عاجز باشه.

ماشین رو گوشه خیابون پارک کردم و گفتم: کجا باید برم؟

چشماش رو بست و گفت: هیچ جا.

—منظورم اینکه آدرس خونه اتون رو بدین برسونمتون.

—اینجا نیست. فعلا هتلما اما امشب ترجیح میدم تو همین خیابون سر کنم و گذشته ام رو مرور کنم .

ماشین رو خاموش کردم و پیاده شدم که گفت: میری؟

خم شدم و در حالی که یه دستم رو به سقف ماشین تکیه داده بود و یه دستم به در ماشین . پرسیدم: باید بمونم؟

جواب داد: بایدی وجود نداره ، فقط فکر می کردم حرفهای زیادی داشته باشی که بخوای بهم بگی.

پوزخندی زدم و گفتم: منم یه روز فکرمی کردم حرف زیاد داشته باشم. اما امشب فهمیدم که هیچ حرفی ندارم.

مردد پرسیدم: حسام پسرته؟

پوفی کرد و گفت: نمیدونم. می تونه باشه . می تونه نباشه.

لب زدم: من چی؟



—اسم که تو شناسنامه ات هست، نیست؟

با پوزخند گفتم: یه اسم تو شناسنامه به چه درد من می خوره؟

با لبخند محوی گفت: پدری من برای تو از همون اسم شروع میشه دیگه.

—فلسفه خوندی؟

آروم خندید و گفت: نه، چطور؟

—یه جوری حرف میزنی.

نگاهش غمگین شد و گفت: فکرش رو نمی کردم همچین شب تلخی لبخند بیاد روی لبم.

راست ایستادم و بدون اینکه تو تیررس نگاهم باشه پرسیدم: خیلی دوستش داشتی؟

پیاده شد و اون طرف ماشین روبروم ایستاد و گفت: میشه آدم برادرش رو دوست نداشته باشه؟

—حسام ازت متنفره ، چرا؟

بی توجه به سوالم گفتم: تو چی؟ تو چقدر از من متنفری؟

صدای رفت و آمد ماشینها و گاهی تک بوقهای بی خودی که زده می شد تنها صدایی بود که سکوت اون خیابون رو این وقت شب می شکست.

—من همیشه قهرمان رویاهام رو دوست داشتم.



بهم نزدیک شد و دست روی شونه ام گذاشت و گفت: گفتی قهرمان رویاهات نگفتی منو دوست داری.

چیزی نگفتم که گفت: می تونم آدرس خونه ات و شماره تلفنت رو داشته باشم.

— چرا؟

جواب داد: مثل اینکه پدرتم

شونه ام رو از زیر دستش خارج کردم و گفتم: خودت جواب خودت رو دادی، مثل اینکه!

— مثل فروغ محکمی.

دستام رو تو جیبای شبلوارم بردم و پرسیدم: چقدر می شناسیش؟

— مهمه؟

— چرا از جواب دادن طفره میری؟

— آدمای وقتی جوابی نداشته باشن سعی می کنن از جواب دادن طفره برن.

— چرا؟

سری تگون داد و گفت: چرا چی؟

— چرا جواب نداری؟ یعنی آدم زنش رو نمی شناسه؟ البته حق داری شناسیش ، زنی که قبل از اینکه بفهمی بارداره رو ترک کردی، حق داری شناسیش.



کنارم به ماشین تکیه داد و مثل من نگاهش رو به خیابون دوخت و گفت: صدات پر از حرصه.

گفتم: از خودم حرص می گیره که چرا نمی تونم از مردی مثل تو که هیچ وقت تو زندگیم وجود نداشته متنفر باشم.

دست تو جیب کتش کرد و پاکت سیگار و فندکی رو خارج کرد. بدون تعارف سیگاری گوشه لبش گذاشت و فندک رو به دست گرفت و گفت: متنفر که باشی ، نفرت اول خودت رو می خوره، سست می کنه، از زندگی می اندازت. تمرکزت رو ازت می گیره. اشتباه می کنی. نفرت چیزی که باید حس کنی نیست.

—حسام که متنفره ازت.

سیگارش رو روشن کرد و پک عمیقی بهش زد و فندک رو همراه پاکت سیگار کنار دستش روی کاپوت ماشین گذاشت و گفت: متنفر نیست، دلخوره، یه دلخوری عمیق.

چرخیدم سمتش و نگاهم رفت سمت دودی که به هوا پخش می شد و پرسیدم: مطمئنی؟

—ترجیح میدم اینجوری فکر کنم

بی رحمانه گفتم: با ترجیح دادن تو واقعیت عوض نمیشه.

خیره شد بهم و گفت: از چی اینقدر دلگیری؟ چرا اینقدر تلخی؟

—تلخم چون همیشه دروغ شنیدم، چون حقیقت اون چیزی نیست که نشونم میدین.

فتیله سیگارش رو کف خیابون انداخت و با کفشش له اش کرد و گفت: حقیقت چیه؟





خیره شدم تو چشمات و گفتم: اشتباهی بودنه سمت تو شناسنامه ام.

نه تعجب کرد. نه صورتش رنگ باخت و نه تغییری تو چهره اش ایجاد شد فقط دست برد سمت پاکت سیگار و یه نخ دیگه بیرون کشید که گفتم: چرا مرگ تدریجی رو انتخاب کردی؟

لبخند تلخی زد و سیگاری که روشن کرده بود رو بین دو انگشت وسط و اشاره اش گرفت و گفت: ما آدمای گاهی از عذاب دادن خودمون لذت می بریم.

پک دیگه ای به سیگارش زد و گفت: دارم خودم رو تنبیه می کنم.

—از آدمای بدبخت خوشم نمیاد.

گفت: من بدبخت نیستم ، فقط اشتباهیم همین.

—باید برم.

دستش حلقه شد دور مچ دستم. برگشتم سمتش و گفتم: چیه؟

—آدرس و شماره تلفن؟

گوشیم رو در آوردم و گفتم: شماره ات رو بگو یه تک بزوم.

شماره اش رو که گفت . گفتم آدرس رو برات اس می کنم. خواستم حرکت کنم که گفت: همین الان اس کن.

پوفی کردم و آدرس رو برایش اس کردم که گفت: ممنون.



سری تکون دادم و با یه خداحافظی ازش جدا شدم.

"آشوب"

با اعصابی داغون گوشی رو سر جاش برگردوندم که مامان گفت: چکار داشت، کی بود؟

به هیچی اکتفا کردم و راهم رو سمت اتاقم کج کردم. تا ده دقیقه منگ و گیج به حرف حسام فکر می کردم. این پسر چرا شرش رو نمی خواست کم کنه؟ خودش پسم زده بود و الان اون بود که طلبکار شده.

پسره ی پررو هر چی من کوتاه میام پرروتر می شد.

سه روز گذشته بود بدون اینکه نه من و نه بابا از موضع خودمون پایین بیام. سه روزی که از آوید خبری نداشتم. نه تلفن زده بود و نه جوابی به تلفنم میداده. پوزخندی به خودم زدم که فکر می کردم کم کم قراره یه زندگی عادی داشته باشم و همه گذشته و هر چی تو گذشته بوده رو فراموش کنم. انگار داشتن یه زندگی عادی برای من یه رویای غیرممکنه.

تو شرکت بودم اما حواسم به این بود که چرا از آوید خبری نیست. گوشیم رو برداشتم و شماره ستاره رو گرفتم شاید فرید از آوید خبری داشته باشه.

با سومین بوق جواب داد: سلام خانم کم پیدا.

بی حوصله گفتم: سلام، کجایی؟

نگران گفت: چطور؟ خونه ام.

با تردید گفتم: آوید جواب تلفنم رو نمیده نگرانم نکنه مادرش حالش خوب نباشه.



می تونستم لبخندش رو حس کنم: نگران مادرشی یا خودش ناقلا؟

معارض گفتم: ستاره

ستاره: باشه فهمیدم، راستش...

وقتی ادامه نداد نگران گفتم: چیزی شده؟ حرف بز نگرانم کردی.

ستاره: درست نمیدونم چی شده اما فکر کنم خونواده اش رو پیدا کرده.

بی اختیار صدام بلند شد: خونواده اش؟

سریع گفت: نمیدونم باباش. فرید اینجور میگه ما هم هنوز نفهمیدیم چه خبره.

باید باهاش حرف میزدم به هر قیمتی شده. نگاهی به ساعت مچی ام انداختم سه بعدازظهر بود.

—باشه ستاره خبری شد به منم بگو. خداحافظ

—خداحافظ.

بلند شدم و کیف و چادرم رو برداشتم باید میرفتم خونه اش. نکنه دیگه نخواد با من ازدواج کنه. خب نخواد این نشد یکی دیگه.

پوزخندی به این فکر زدم. من تازه داشتم بی خیال سهراب و گذشته می شدم چون قرار بود یه زندگی عادی شروع کنم. اگه آوید جا بزنه... نه نباید عقب بکشه.



اونقدر درگیر افکارم بودم که وقتی راننده آژانس ماشین رو سر کوچه نگه داشت و سوال پرسید خانم اینجاست؟ به خودم اومدم.

سریع چند اسکناس دستش دادم و پیاده شدم.

حالا که اینجا ایستاده بودم مردد شدم. گیج شده بودم که کارم درستنه یا نه؟ من چرا باید دنبال مردی باشم که هنوز نسبتی ما رو به هم ربط نداده بود؟ ساعت نزدیک چهار بعد از ظهر بود و من توی این هوای پاییزی پشت در این خونه چی می خواستم؟ به چی می خواستم برسیم که اینجا بودم؟

نفس کلافه ای کشیدم و از در دور شدم. به خودم و این افکار بچه گانه و رویایی این چند روزه ام خندیدم. چقدر خوش بینانه فکر کرده بودم که همه چیز تموم شده و من می تونم زندگی کنم. حس کردم چیزی راه نفسم رو گرفته. شاید یک بغض بود.

به سر کوچه که رسیدم با حس برخورد به کسی عقب کشیدم که صدایش رو شنیدم: آشوب؟

سر بلند کردم. نگاش کردم. متعجب نگاهم می کرد.

— اینجا چکار می کنی؟

دوست داشتم بگم نپرس خودمم جوابش رو نمیدونم. در عوض گفتم: می خواستم ببینمت.

در یکی از خونه ها که باز شد گوشه چادرم رو کشید و گفت بریم یه جای دیگه.

چیزی ته ذهنم گفت: مگه برای آدمی با اون سابقه که شنیده بودی این چیزا مهمه؟



به این افکارم مجال ندادم و دنبالش کشیده شدم. به خیابون اصلی که رسیدیم پر جادرم رو رها کرد و گفت: خوبی؟

نه خوب نبود. ترسیده بودم که باز همه چیزی خراب شه.

صادقانه گفتم: نه. می ترسم.

نمیدونم قیافه ام چجوری بود که مهربون لبخند زد و گفت: تا من هستم از هیچی نترس. قول

نمیدونم تحت تاثیر چه حسی گفتم: می ترسم نباشی. از نبودنت می ترسم.

تعجب رو می شد تو چشاش دید اما سعی کرد عادی باشه. کیفم رو که مثل یه شی اضافی دنبال خودم می کشیدم از دستم گرفت و گفت: بریم یه جا بشینیم حرف میزنیم.

گوشه پیاده رو روی جدولهای رنگی که نشست من هم کنارش نشستیم. خیابون تقریبا شلوغ بود اما اهمیتی به آدمها ندادیم.

گفت: بعد از این همه سال بابام رو پیدا کردم.

خیره شدم بهش که ادامه بده اما اون نگاهش به ماشینهای عبوری بود. لبخند زدم همیشه تو خیابون باید حرفهای جدی زندگیمون رو بزنینم.

—چند شب پیش عموم فوت کرد.

به طرفم چرخید و ادامه داد: عمو که نداشتم. اما ظاهرا پیدا کردم که اونم شبی که پیداش کردم فوت کرد. بابام رو هم دیدم. تازه فهمیدم داداش هم دارم.



خندید و گفت: مسخره تر از این همیشه یهو همه ی آدمهایی که یه عمر تو زندگیت نبودند رو پیدا کنی. مگه نه؟

فقط یک کلمه گفتم: نمیدونم.

ادامه داد: بدتر از اون میدونی چیه؟

منتظر نگاش کردم که گفت: اینه که کسی که زندگیت رو نجات داده میگن عموته. بدتر از اون اینه که هنوز نمیدونی ربط پدر و مادرت بهم چیه؟ حسام که میگن داداشمه کیه؟ هنگ کردم. میدونی امروز پیش کسی بودم که خیلی چیزا رو برام روشن کرد. تو چقدر از زندگیت میدونی؟

نگاهی به شلوغی اطرافمون و رهگذرا انداختم و گفتم: اینجا شلوغه بریم یه جای دیگه؟

کیفم رو دستم داد و گفت: قدم بزنیم؟

سری تگون دادم و همقدمش شدم و در همون حال گفتم: منظورت از اینکه من چقدر از زندگیم میدونم چیه؟ خب همونقدر که باید بدونم میدونم.

—مطمئنی؟

مشکوک نگاش کردم و گفتم: یعنی چی؟

بی خیال خندید و گفت: هیچ وقت دلم نمی خواد از نبودن من بترسی چون من و تو حتی اگه بخوایم هم نمی تونیم از هم فرار کنیم. روزگار ما رو بهم پیوند زده.

با این حرفش آرومتر شدم. پس قصد نداشتم پا پس بکشم.



دو ساعتی بود که بی توجه به مکان و زمان قدم میزدیم به ایستگاه اتوبوس که رسیدیم گفت: با اتوبوس میری؟

با لبخند گفتیم: می خوام ببینم اتوبوس سوار شدن چجوریه.

متعجب گفت: نگو تا حالا سوار نشدی؟

خندیدم و گفتم: نه نشدم.

پر تمسخر گفت: خب داشتن مامان پولدار نتیجه اش اینه دیگه.

نگاهی به ایستگاه شلوغ انداختم و گفتم: مامان پولدار؟

—منظورم مامان بابای پولداره.

آهانی گفتم که بلیطی از جیبش بیرون کشید و گفت: بیا اینم بلیط ما فقیر فقرا معمولاً اکثر اوقات با اتوبوس رفت و آمد می کنیم مثل شما بچه پولدارا که نیستیم.

نگاهی به چهره ی کلافه اش کردم. دهن باز کردم بگم فقر به پول نیست که گفت: اتوبوس اومد.

اتوبوس ایستاد اما من هنوز از جام تکون نخورده بودم که بازوم رو کشید و گفت: برو سوار شو دیگه. جا گیرت نمیاد مجبور میشی بایستی.

قدم برداشتم سمت اتوبوس که بلند داد زد: فردا میرم با بابات حرف میزنم.

برگشتم نگاش کردم که گفت: سوار شو، ذوق نکن.



لبخند زدم و آخرین نفر سوار اتوبوس شدم. مجبور بودم بایستم اما مهم نبود همین که آوید هنوز قرار بود باشه و زندگیم قرار بود جریان داشته باشه کافی بود.

امروز رو ترجیح دادم خونه باشم. دلم نمی خواست امروز که آوید قرار بود بره شرکت و با بابام حرف بزنه من اونجا باشم. یه جور ترس و دلهره داشتم. برای همین دیشبم وقتی آدرس شرکت رو من باب اطمینان برای آوید اس کردم جلوی بابا و مامان ظاهر نشدم. خصوصا که دایی و زنش هم اونجا بودن. ترجیح دادم دیشب رو بدون برخوردی بین من و خونواده ام بگذره.

با صدای مامان که اسمم رو صدا می کرد کیف و چادرم رو برداشتم. همین که وارد آشپزخونه شدم متعجب گفتم: میری شرکت؟ فکر می کردم وقتی زود بیدار نشدی نمی خوای بری.

پشت میز نشستیم که چاقویی که دستش بود رو توی ظرف پیاز خورد شده گذاشت و گفت: چرا ساکتی؟

با کمی مکث گفتم: آوید قراره امروز بره شرکت با بابا حرف بزنه، شاید تا الانم رفته.

سری از تاسف تکون داد و دستاش رو زیر شیر ظرفشویی برد و گفت: چرا زودتر نگفتی؟

شیر رو بست و منتظر روبروم نشست که گفتم: همه زندگی پول نیست مامان.

دستش رو روی دستم گذاشت و گفت: عشق و علاقه هم همه زندگی نیست.

دلم نمی خواست دوباره این بحث باز شه چون هر کس که واقعیت رو نمیدونست من میدونستم که دلیل ازدواجم با آوید چیه پس بهتر بود بقیه رو یه جور قانع می کردم.





—مامان چرا نمی خواین حداقل یه فرصت بهمون بدین که خودمون بفهمیم اشتباه کردیم، فکر کنم اونجوری بهتر می تونم نظرتون رو قبول کنم.

آروم دستم رو نوازش کرد و گفت: فکر می کنی بعد از ازدواج فرصت جبران داری؟ یه دختر تو جامعه ما بعد از طلاق می تونه مثل قبل زندگی کنه؟

دست چپم رو روی دست مامان که روی دست راستم بود قرار دادم و گفتم: خب نامزد شیم، یه مدت محرم هم باشیم، شاید تونست خودش رو به شما و بابا ثابت کنه، شاید من فهمیدم انتخاب اشتباهیه، اما حداقلش هیچ وقت حسرت این رو نمی خورم که برای کنارش بودن تلاش نکردم.

مامان اخم مصنوعی کرد و گفت: جوونای این دوره زمونه حیا رو قورت دادن، انگار نه انگار جلو مادرش نشسته.

خندیدم و گفتم: پسر خوبیه مامان.

بلند شد و گفت: امیدوارم، شب من با بابات حرف میزنم.

بلند که شدم گفت: کجا میری؟

—میرم یه ذره قدم بزنم، زود برمی گردم.

باشه ای گفت که من هم از آشپزخونه بیرون زدم.

"یلدا"

صبح ساعت حوالی ده بود که زنگ خونه زده شد. صدای زنگ باعث شد یه چیزی ته دلم تگون بخوره. انگار میدونستم امروز روز خوبی نخواهد بود.



عزیز که در حال پاک کردن سبزی بود بلند شد و گفت: من باز می‌کنم.

منم در حالی که حواسم به پاک کردن برنج بود اما نگاهم به پنجره بود که ببینم چه کسی وارد خونه میشه.

در حیاط که باز شد با دیدن قامت عمه منیر حس کردم قلبم از حرکت ایستاد. قیافه برزخی و عصبی عمه منیر گویای همه چیز بود.

صداش رو از اینجا هم می‌تونستم بشنوم که عصبی داشت می‌گفت: اسم دخترم رو سر زبونا انداختین دیگه بدتر از این؟

چقدر خوش خیال بودم که فکر کردم این قضیه تموم شده.

در حالی که دستام رو بهم می‌مالیدم بلکه از استرس کم شه ایستادم. لیوان آبی پر کردم و قدم برداشتم سمت در آشپزخونه که باز شدن در حال نشون از وارد شدنشون میداد که البته صدای عمه قبل از باز شدن در رسیدنش به ساختمون رو خبر داد. هنوز داشت حرف میزد و من اصلاً نمی‌تونستم تمرکزی رو فهمیدن و شنیدن حرفاش داشته باشم.

وارد حال که شدم با دیدن من رو به عزیز گفت: بخاطر این دختر منو، شبنم منو پس میزنه؟ مگه اصرارتون کرده بودیم بیاین دخترم رو بگیرین؟ چرا اینجوری اسم من رو سر زبونا انداختین که معلوم نیست چه عیبی داشته که پسر داییش به یه بیوه ترجیحش داده؟

با گریه محکم روی سینه اش کوبید و گفت: دشمن شادمون کردین زن داداش. دستتون درد نکنه.



نتونستم قدمی سمتش بردارم و همونطور لیوان بدست کنار ورودی هال ایستاده بودم که باز نگاهم کرد و گفت: چی تو گوشش خوندی که پشیمونش کردی هان؟ تو انگشت کوچیکه دخترمم نمیشی اونوقت می خوای اسمش سرزبونا بیفته که پسر داییش یه بیوه رو به اون ترجیح داده؟

اشک تو چشم جمع شد. دروغ که نگفته بود. بیوه بودم. راست می گفت شبنم کجا و من کجا. زنی که شوهرش مرده بود و بچه اش مرده به دنیا اومده بود کجا و دختر مجردی که دختر عمه منیر می شد کجا؟

حق داشت من این بود و دخترش شبنمش بود. حق داشت دخترش ، دختر بود و من زن.

سمتم خیز برداشت که عزیز دست دور بازوش حلقه کرد و گفت: منیر خانم قربونت بشم ، آروم باش

سرجاش نشست و دوباره به سینه اش کوبید و گفت : دیشب زن عموش بر و بر تو صورتم نگاه می کنه میگه واقعا خودتون نخواستین به رضا زن بدین یا خودش شبنم رو نخواست؟ می بینی بدبختی منو... می بینی؟

با قدمهای آروم سمتش رفتم و لیوان آب رو جلوش گرفتم که محکم زیر دستم کوبید و گفت: من از دست تو آب بخورم؟ تویی که زندگی دخترم رو بهم ریختی؟ تویی که با زرنگی گفتمی داداشم رو می فرستم خواستگاری که رضا رو برای خودم نگه دارم؟ نقشه ات بود دیگه نه؟ فکر کردی من به برادر تو زن میدم؟

به طرف عزیز برگشت و گفت: پسر بیچاره ات رو جادو کرده ، دو روز دیگه کاری می کنه که تو روی شما ها بایسته، فکر کردین زنی که به شوهرش وفا نکنه و سرسالش بره با برادرش ازدواج کنه خیلی زن خوبیه، بیچاره ها این دوتا حتما از اول باهم سر و سری داشتن.



با این حرفش داد زد: بس کنید، از موی سفیدتون خجالت بکشین. چطور به خودتون اجازه میدین در مورد من و امیررضا اینجوری حرف بزنین.

پوزخندی زد و گفت: مگه دروغ میگم؟ همه همین رو میگن، وگرنه چه دلیلی داشت تو که حتی بچه ای هم نداشتی که پایبندش شی با برادرشوهرت ازدواج کنی، خوب شد امیرعلی شهید شد و این رسوایی رو ندید.

عزیز با رنگ و رویی پریده گفت: منیر خانم احترامت واجب اما اجازه نمیدم به عروس و پسر توهین کنی.

عمه منیر با پوزخند حرص در آری چادرش رو روی سرش درست کرد و بلند شد: مثل کبک سرت رو کردی زیر برف، خیال کردی مردم نفهمن که نفهمن اینا از اول هم سروسری داشتن، بچه ای که هم مرد مطمئنا بچه امیر نبود و خدا خواست مجازاتش کنه که بچه اش رو گرفت.

با سقوط عزیز سمتش دوید که عمه منیر با تنه ای به من از ساختمون خارج شد.

\*\*\*

در حالی که لیوان شکسته شده رو جمع می کردم به اشکهای عزیز که ده دقیقه ای می شد به هوش او مده بود نگاه می کردم.

با بغض خرده شیشه ها رو تو ظرف کنار دستم ریختم و بلند شدم: عزیز باور کن تا حالا حتی روسریم رو جلوش برنداشتم.

با حق هق نگاهم کرد و گفت: تو زنتی، محرمشی.

اشکاش رو با گوشه روسریش پاک کرد اما دوباره گونه هاش خیس شدند.



جلوی پاش زانو زدم و با اشکهایی که تازه راهشون رو روی گونه ام پیدا کرده بودند گفتم: به خدا امیررضا اینجوری نیست.

سرش رو تکون داد و گفت: میدونم .

با صدایی گرفته گفتم: من چی؟

چند ثانیه خیره شد به صورتم . منتظر شدم چیزی بگه اما فقط نگاهم می کرد.

بلند که شدم گفتم: خودت رو ناراحت نکن ، منیر از وقتی جوون بود اینجوری بود وقتی چیزی که می خواست رو بدست نمی آورد نابودش می کرد. اما من بهش اجازه نمیدم اینجوری در مورد پسر حرف بزنه.

گاهی وقتها آدم آرزو می کنه کاش یه فیلتر دم گوشش قرار داشت و هر چی که دوست نداشت رو نمی شنید. مثل همین امروز خیلی حرفها شنیدم که هیچ وقت دوست نداشتم بشنوم. شاید باید با خدا حرف میزدم. شاید خدا هم صندوق پیشنهادات برای ما توی این دنیا گذاشته باشه.

آره باید بهش بگم. فقط خدا آدرس صندوق رو بهم میدی؟ سرکدوم کوجه گذاشتیش؟ انتهای کدوم خیابونه؟ آدرسش سرراسته؟

از بغض و گریه لب زیرینم می لرزید . چی در مورد من فکر می کردن؟ من حتی تا حالا درست و حسابی امیررضا رو ندیده بودم. تا همین دیشب متوجه نشده بودم روی بنا گوشش یه خال کوچیک مشکی داره.

من چی بودم تو نظرشون؟ کی بوده؟ من تو نظرشون زنی بودم که راحت بغل خواب عوض می کرد؟



حس آدمی رو داشتم که داشت عزیزترین کساش رو خودش با دستش زنده به گور می کرد. شاید هم حس یه پدر موقعی که دختر نوزادش رو زنده به گور می کرد و اون دخترک با خنده دست دور انگشت پدرش می گیره و بهش لبخند میزنه.

من داشتم عزیزی رو توی دلم دفن می کردم که نگفته بود تو رو می شناسم. گفته بود پسرش رو می شناسه.

من داشتم اعتقادات و باورایی رو دفن می کردم که تا همین دیروز فکر می کردم اهل نماز که باشی یعنی همه چیز تموم. عمه منیر هیچ وقت نمازش قضا نشد اما امروز.....

تموم بدنم می لرزید. من بد بودم. شک افتاد تو دلم. من به امیرعلی خیانت کرده بودم. من چطور راضی شدم با برادرش ازدواج کنم.

سعی می کردم با دستام این افکار رو که دور سرم وول می خوردن کنار بزنم اما نمی شد.

یه نفر تو سرم داد میزد: خائن... خائن... خائن...

صداش قطع نمی شد. داد زدم: بس کن... من خائن نیستم.

عزیز متعجب نگاهم می کرد. چیزی می گفت اما صداش رو نمی شنیدم. انگار خدا پیشنهادم رو شنیده بود.

قهقهه زدم. خدا چقدر زود آرزوم رو برآورده کردی. یعنی الان عزیز داره حرف بد میزنه. عزیز که به سمتم اومد با دستام پشش زدم.

عقب عقب سمت در حال رفتیم.... هنوز داشت حرف میزد و من هنوز نمی شنیدم چی میگه... اما هنوز اون صدای لعنتی داشت می گفت من خائلم.



من خائن نبودم... من خیانت نکردم... من فقط کنار امیررضا آروم بودم.

تمام روز رو تو خونه ام ، تو اتاق مشترک من و امیرعلی گذروندم. هر لحظه منتظر بودم در خونه زده بشه و امیررضا بیاد و منو تو بغلش بگیره و بگه بی خیال این آدمها و حرفاشون.

نه راحت نبود بی خیال این آدمها و این حرفاشدند.

تب کرده بودم. لرز هم بهش اضافه شده بود. کاش همین امشب می میردم و خلاص می شدم از دنیایی که تموم خوبیش رو ازم دریغ می کرد.

امشب رو با خدا هم قهر بودم. شاید لازم بود گاهی با خدا هم قهر کنم بلکه منی رو که توی این گوشه از زمین رها کرده بود یادش بیاد.

شاید یادش بیاد بیاره زنی رو که بی شوهر کرده بود و مادری رو که بی فرزند. شاید یادش بیاد عمه منیر رو هم اون خلق کرده.

بابا همیشه می گفت آدمای بد باید تو قصه باشن چون اگه آدمای بد تو قصه نباشن کسی قدر آدمای خوب رو نمیدونه.

شاید حق داشت . تا بدی نباشه قدر خوبیه رو کسی نمیدونه.

چشمام از شدت گریه پف کرده بودند و ریز . پتو رو دور خودم پیچیدم و دوباره هق زدم. هر دور که به حرفهای عمه منیر فکر می کردم اشکام بی اختیار راه خودشون رو روی گونه هام پیدا می کردند.

امشب دل من شکسته بود . هیچ وقت هم دیگه مثل اول نمی شد. هیچ وقت امروز از تاریخ زندگیم حذف نمی شد. حتی اگه می خواستم هم نمی شد.



نمیدونم ساعت چند بود. اما شب شده بود. در خونه زده شد. نمی خواستم در رو باز کنم. دیر اومده بود. من زودتر از اینا بهش احتیاج داشتم.

وقتی از جام تکون نخوردم ضربه هایی که به در کوبیده می شدند محکم تر شدند.

باز هم برام مهم نبود. نمی خواستم هیچ وقت ببینمش. اگه اون توی زندگیم وجود نداشت اگه اون پیشنهاده احمقانه اش نبود. اگه این ازدواج نبود من امروز این حرفها رو نمی شنیدم.

صداش بلند شد: یلدا؟ چرا در رو باز نمی کنی؟

زمزمه کردم: چون دیگه نمی خوام ببینمت.

ضربه ها پیاپی و محکم به در کوبیده می شدند و صداش بلندتر شده بود.

صداش اذیتم می کرد. بلند شدم باید می گفتم گوشش رو گم کنه. باید میرفت. نمی خواستم ببینمش.

در رو که باز کردم دستش تو هوا معلق موند و چشمای سرخش از تعجب گشاد شده بودند.

داد زدم. با همون صدایی که گرفته بود: چی می خوای؟ برای چی اومدی؟

دستش کنار بدنش آویزون بود. خواست در رو باز کنه که جلوش قرار گرفتم و گفتم: کجا؟

با بهت گفت: یلدا خوبی؟





سرم رو بالا انداختم و گفتم: نه خوب نیستیم.

پاش رو بین در گذاشته بود که نتونم ببندمش.

—برو کنار باید باهات حرف بزنم.

—نمی خوام.

عصبی گفتم: یلدا برو کنار.

وقتی کنار نرفتم با یه فشار در رو هل داد که باعث شد روی زمین بیفتم. در رو بست و بالا سرم ایستاد. نفسش رو فوت کرد و کنارم نشست. دستش رو که دراز کرد سمت بازوم داد زدم: بهم دست نزن.

—آروم باش.

با بغض و لبی که می لرزید گفتم: همه اش تقصیره توئه، چرا با شبنم ازدواج نکردی؟ تو که خواستگاریت رو کردی هان؟ اونا به من میگن خائن... من خائن نیستم... من خیانت نکردم.

خواست منو بغل کنه که عقب کشیدم و همین طور که عقب عقب خودم رو روی قالی می کشیدم گفتم: من دوست ندارم، من امیرعلی رو دوست دارم... من خائن نیستم.

دستاش رو بالا آورد و گفت: آروم باش..باشه آروم.

آب بینی ام رو بالا کشیدم و گفتم: من ازت متنفرم... من فقط امیرعلی رو دوست دارم.



سرش رو تکون داد و نزدیکم شد: باشه ، بلند شو صورتت رو بشور. برات شام بیارم بعد بخواب آروم میشی.

به دیوار پشت سرم تکیه دادم و گفتم: من اصلا دوستت ندارم من فقط امیرعلی رو می خوام

داشتم تکرار می کردم که ثابت کنم من خائن نیستم. اما امیررضا نمی فهمید عصبی شد و گلدون رو میز رو به زمین کوبید و گفت: باشه ، باشه گفتم آروم باش. بنذار بغلت کنم.

با گریه و التماس پرسیدم: من خائتم؟

بدون توجه به گلدون شسکته و کفشش که هنوز پاش بود جلوم زانو زد و گفت : تو خائن نیستی.

-راست میگی؟

خسته گفتم: آره ، نیستی.

خواست بغلم کنه که گفتم: بهم دست نزن، تو نامحرمی.

ترسیده بود. عقب کشید. دستی تو هوا تکون داد و همون دست رو به پاش کوبید و بلند شد.

"آوید"



پا رو پا انداخته بود و با غرور و تکبر خیره شده بود بهم. فنجون قهوه ای که جلوم بود رو برداشتم که گفت: قیافه ات خیلی برام اشناست.

فنجون قهوه اش رو کنار لبش قرار داد که بی مقدمه گفتم: تو مهمونی فتانه چهره اتون برای منم خیلی آشنا بود.

قهوه که به گلویش پرید لبخند پیروزمندانه ای زد. من این مرد رو به زانو در می آوردم. مطمئن بودم می تونم.

دستمال رو جلوی دهنش گذاشت. لیوان آبی که روی میز بود رو دستش دادم که مشکوک خیره شد به صورتم. جرعه ای آب نوشید و گفت: مهمونی فتانه؟

ضربه دوم رو محکمتر کوبیدم: نمی خواین بگین که فتانه رو نمی شناسین؟ عاشق سینه چاکتونه. حالا فتانه رو شناسین هم مهم نیست. فروغ رو چطور اونم نمی شناسین؟

با کمی رنگ پریدگی از جاش بلند شد و گفت: تو کی هستی؟ اینجا اومدی چکار؟

به طبع اون بلند شدم و گفتم: خواستگار دخترتون هستم. آوید همتی. شناختین؟

انگار چهره ام رو کم کم شناخته بود که با چشماهای باریک شده گفت: من به تو دختر بدم؟ به تو؟

مغرورانه گفتم: مشکلی دارم؟ کور و کچل که نیستم.

خنده عصبی کرد و گفت: گمشو بیرون.

دست تو جیب شلوارم کردم و گفتم: چرا؟ راستی خانمتون میدونه که قبل از ازدواج با اون خاطر خواه یکی بودین؟ یا اینکه میدونه که شما سرراهی هستی..



نداشت ادامه بدم و داد زد: خفه شو... گمشو بیرون.

لب گزیدم و حرص در آر گفتم: برای یه آدمی مثل شما زشته کارمنداش بفهمند گذشته اش چی بوده پس بهتره آروم باشین و بذارین منطقی حرف بزنینم و به نتیجه ای دلخواه برسیم.

به میزش نزدیک شد و محکم روش کوبید و گفت: کی این چرت و پرتا رو بهت گفته؟

دستی به چونه ام کشیدم و گفتم: یکی که می شناستون. خیلی هم خوب می شناسه.

غرید: همه اش مزخرفه

با تعجبی مصنوعی گفتم: پس چرا اینقدر عصبی شد؟

غرید: خفه شو

با همون ژست قبلی قدمی بهش نزدیک شدم و گفتم: نج آدم اینقدر بد دهن؟ یه ذره ادب بد نیستا.

یه یقه ام چسبید که سریع دوتا دستام رو روی دستش گذاشتم و گفتم: من هنوز چیزی نگفتم که، چرا جوش آوردی؟! اگه زنت بفهمه چی تو گذشته ات بود...

با مشتکی که به دهنم کوبید کمی به عقب پرت شدم. دستم رو به لبم کشیدم و گفتم: دست بزنت خوبه. مطمئنم تا یه هفته نه بیشتر دخترت زن من میشه. تو هم کاملاً راضی هستی. مگه نه؟

خواست دوباره سمتم خیز برداره که گفتم: شنیدم قبلاً دختری رو دوست داشتی که خونواده اش بزرگت کرده بودن راسته؟



سرجاش خشکش شد.

ادامه دادم: خبری ازش داری؟ یادم رفته بود چندین ساله اصلا از اون خانواده خبر نداری.

\*\*\*\*\*

آروم گفت: کی هستی؟

روی نزدیکترین صندلی نشستم و گفتم: آوید همتی، خواستگار دخترتون .

انگشت اشاره اش رو به نشونه تهدید تو هوا تکون داد و گفت: ببین پسر جون اگه فکر کردی با این خزعبلات می تونی منو واردار کنی بهت دختر بدم ، باید بگم کور خوندی.

با اطمینان گفتم: اخر هفته برای هماهنگ کردن زمان عقد خدمتون می رسم.

مثل اسپند رو آتیش سمتم خیز برداشت که سریع گفتم: به نفعته جلو نیایی، چون زنت بفهمه یه دختر نوزده بیست ساله صیغه اته از اینجا که سهله از کل زندگیش بیرون می کنه.

سرجاش ایستاد و گفت: من سر دخترم معامله نمی کنم.

سرم رو بالا آوردم و از پایین به بالا نگاهش کردم: معامله ای در کار نیست، قرار ازدواجه. تازه دخترت هم راضیه .

هومن: من قراری با تو ندارم که بخوام هماهنگش کنم.



—مجبوری داشته باشی. دوست داری دختری بفهمه باباش با دختر همسن خودش می‌پره. همسن که چه عرض کنم کوچکتر از خودش.

گرید: تو هم قد و اندازه من و دختر م نیستی.

خندیدم و گفتم: یکم خودت رو خم کنی هم قد میشییم خیالت تخت.

عصبی گفت: کی فرستاده ات اینجا؟

بی توجه به سوالش گفتم: میدونستی پدرت فوت کرده و مادرت هم تنها زندگی می‌کنه؟

گیج گفت: چرت و پرتات رو تموم کن.

سمت در رفتیم و در همون حال گفتم: پنجشنبه ساعت نه خونه اتونم. به نفعته هیچ مشکلی نداشته باشی و گرنه من نمی‌تونم قول بدم دهنم بسته می‌مونه.

همون: من به کسی باج نمیدم

برگشتم طرفش: منم باج نخواستم. دختری رو خواستم همین.

در رو که باز کردم گفت: از فروغ خبری داری؟

خب ظاهراً دم به تله داد. باورش شد که من چیزایی میدونم که خودشم باورش نمی‌شد کسی خبر داشته باشه. بیچاره هومن اشتیاق که خبر نداشت کل زندگیش رو خیلی راحت زیرورو کردم.

تو چشمات خیره شدم. این مرد باعث تمام بلاهایی بود که به سر مادر من اومده بود. باید جوری زمینش بزنی که هیچ وقت نتونه بلند شه. هیچ وقت.



پشت در خونه فتانه ایستاده بودم و به این فکر می کردم مثل اینکه خیلی از اطلاعات این زن درست بودند. انگار راست می گفت که یه روزی توی یه کوچه و همسایه خونواده هومن بودند. انگار راست می گفت که یه روزی دوست صمیمی مادرم بوده. انگار راست می گفت که عاشق هومن بوده.

زنگ در رو که زدم . در باز شد. وارد شدم و در رو پشت سرم بستم. فاصله حیاط تا ساختمون رو که طی کردم در ساختمون باز شد و فتانه باخنده گفت: خوش اومدی که امشب واقعا از تنهایی دلم گرفته بودم.

دست دراز شده اش رو فشردم و بعد از اون وارد خونه شدم که گفت: چی شد؟ حرفام درست بودند دیگه؟

روی نزدیکترین مبل نشستم . روبروم نشست که گفتم: پس واقعا هومن اشتیاق همون هومن ماندگار؟

خندید و گفت: من که قبلا بهت گفته بودم، نگفته بودم؟ تو همون مهمونی کلی از هومن بهت گفتم، فقط تو نگفتی که این اطلاعات رو برای چی می خوای، چکارش داری؟ چکارش داری که بعد از یه مدت پریروز اومدی خونه ام و کلی حرف ازم کشیدی؟

بلند شد و روی دسته مبلی که نشسته بودم قرار گرفت و گفت: حالا مزه اطلاعاتم چیه؟

خودم رو عقب کشیدم که گفت: من اطلاعات مجانی به کسی نمیدم.

—هومن میدونه تو کی هستی؟



پوزخندی زد و گفت: مگه اون جز فروغ کسی رو میدید؟ یه عمر حسرت یه نگاش رو خوردم اما انگار نه انگار وجود دارم. می بینی حتی نمیدونه من جزیی از گذشته اشم. بهت که گفتم بعد از اینکه رفت و دیگه برنگشت. منم با یکی که همسن بابابزرگمه ازدواج کردم. فقط بخاطر پول.

با بغض و حسرت گفت: فکر می کردم حداقل پول می تونه خوشبختم کنه. با خودم گفتم پیره می میره منم میرم پی عشقم. اما هفت سال طول کشید تا مرد. بعدشم بچه هاش ارث رو تقسیم کردن و منم سهم خوبی گیرم اومد. دو سال بعدش هم هومن رو دیدم. تو یکی از مهمونیایی که دوستم گرفته بود دیدمش. شناختمش. حتی اگه فامیلیش تغییر کرده باشه حتی اگه تیپ و قیافه اش رو تغییر داده باشه. من شناختمش. مگه میشه کسی می پرستیدمش رو نشناسم؟ میشه؟

بلند شد و گفت: من چرا دارم تکرار مکررات می کنم واسه ات، اینا رو که بهت گفتم. دستم رو کشید و گفت: بلند شو.

آره همون روز مهمونی هم شنیدم گفت هومن ماندگار. اما فکر کردم اشتباه شنیدم. همون شب فهمیدم حس آشنایی که نسبت به این مرد داشتم شاید از حسیه که وقتی جلوی آینه می ایستادم و نگاهم به چشمام می افتاد نشات می گرفت.

بدون اینکه از جام تکون بخورم گفتم: من دارم ازدواج می کنم.

خندید و گفت: هنوز که ازدواج نکردی، بلند شو پسر... بلند شو.

دستم رو محکم از دستش بیرون کشیدم و گفتم: فتانه بس کن من اومدم باهات حرف بزنم نه اینکه...

نفسم رو که کلافه فوت کردم بیرون گفتم: منم قبلا بهت گفتم که مجانی اطلاعات بهت ندادم.





بلند شدم که جلوم ایستاد و گفت: خودت هم نیاز داری، مثل همیشه هم شرعی. چطور؟

چطور می تونستم بهش بفهمونم من تعهد دارم، من عهد کرده بودم با خدام که دور این کار رو خط بکشم.

با پوز خند گفتم: تو چطور عاشقی هستی که پایبند عشقت نیستی؟

سرتا پام رو برانداز کرد و با خنده گفت: پایبندی کیلو چنده برای عشقی که نمی بینت؟ اگه اون فروغ لعنتی کنار می کشید اون شاید منو می دید.

—مطمئنی اگه فروغ نبود اون تو رو می دید؟

عصبی شد و گفت: معلوم نیست چه گندی بالا آوردن که فروغ غیب شد و باباش سگته کرد.

داد زدم: خفه شو.

متعجب گفت: چی؟

سعی کردم به اعصابم مسلط باشم برای همین گفتم: خوشم نمیاد در مورد آدمایی که نمی شناسم نظر بدم .

ابرویی بالا انداخت و گفت: آوید قضیه چیه؟ تو آدمی نیستی که بخوای سر از کار کسی دربیاری؟ چی شده؟

برای منحرف کردن ذهنش گفتم: یه چایی، شربت می چیزی نمی خوای بهم بدی؟  
گلوم خشک شد.



خندید و گفت: با یه نوشیدنی توپ تر موافقی؟

—نه قربون دستت من نوشیدنی اسلامی می خورم پس همون شربت باشه بهتره.

خندیدو سمت آشپزخونه حرکت کرد. سرم رو فشار دادم و گفتم: فتانه یه قرص مسکنی چیزی بیار سردرد دارم.

با یه لیوان شربت و قرصی که کف دستش بود جلوم ایستاد خواستم قرص رو بردارم که گفت باز کن دهنه رو.

برای اینکه دست از سرم برداره دهنم رو باز کردم که قرص رو گذاشت دهنم و لیوان شربت رو دستم دادم. یه جرعه از شربت رو خوردم و گذاشتمش روی میز که کنارم نشست و گفت: که می خوای ازدواج کنی پس؟

سری تگون دادم که بلند شد و سمت دستگاه پخش رفت و گفت: دلیم می خواد امشب شام رو باهم بخوریم، حداقل به عنوان یه تشکر بخاطر اطلاعاتی که بهت دادم اینو دیگه نمی تونی رد کنی.

سری تگون دادم که گفت: چی سفارش بدم.

سرم رو فشار دادم و گفتم: نمیدونم ، هر چی سفارش دادی می خورم.

خندید و گفت: منو چی؟

پوفی کردم که گفت: باشه بابا ، چه بد اخلاق شدی تو. به هومن نگفتی که من این اطلاعات رو بهت دادم؟

سرم رو بالا انداختم که ادامه داد: قبل از تو اینجا بود.



بلند گفتم: هومن؟

گوشی تلفن رو برداشت و بی توجه به صدای آهنگ تندی که پخش می شد گفت:  
اره ، اونم می خواست در مورد تو ازم اطلاعات بگیره.

— چیزی بهش گفتم؟

در حالی که دستش روی شماره ها تگون می خوردن گفت: نه، اگه پسر خوبی باشه  
من چیزی نمیگم.

صدای تند آهنگ تو سرم کوبیده می شد. حس می کردم قلبم داره محکم می کوبه.  
خندیدم و گفتم: تو چیزی از من نمی دونی؟

داشت پشت تلفن حرف میزد. صداش رو نمی شنیدم دقیق. شاید داشت سفارش شام  
میداد.

"یلدا"

با چادری که روی سرم انداخت سرم رو بالا آوردم که گفت: بلند شد بریم  
درمانگاه.

خودم رو از بین دستاش عقب کشیدم که گفت: بلند شو عزیزم. بلند شو.

با بغض گفتم: نمی خوام. من دوستت ندارم.

لبش رو گزید و بعد از مکثی چند ثانیه ای گفت: زن داداش بلند شو.

گفت زن داداش، خب یعنی من خائن نیستم دیگه. وقتی زن داداشش باشم که  
خیانت نکردم. آره اون فقط برادر شوهرمه.



دست که زیر بازوم انداخت این بار مقاومت نکردم. بلند شدم. پله ها رو که پایین رفتیم نگاهم افتاد به عزیز که پایین پله ها ایستاده بود.

خواست چیزی بگه که امیررضا عصبی گفت: چیزی نگید فعلا.

اما عزیز بی توجه به اون سمتم اومد و گفت: چت شد دخترم؟ خوبی؟

خواستم بگم نه نیستم، یادت رفت که نگفتی من خوبم، تو فقط پسر تو تبرئه کردی.

اما امیررضا که منو سمت در می برد مجال نداد جوابی بهش بدم.

منو تو ماشین نشوند و گفت: همین جا باشم دو دقیقه دیگه میام. خوب؟

نگاش کردم. چشماش سرخ بودند. صورتش خسته بود. تازه قبول داشت من فقط زن داداشم. خوب این خوب بود پس لازم نبود ازش فرار کنم.

توی همین افکارم بودم که سوار شد و در ماشین رو بست. چشم رو بستم و سرم رو به شیشه ماشین تکیه دادم.

انگار خوابم برده بود. که با تکیه دستی چشم رو باز کردم. امیررضا بود که بالای سرم بود و نگران صدام یم کرد و دستش روی بازوم بود.

خودم رو که عقب کشیدم دستاش رو بالا آورد و گفت: خواستم بیدارت کنم.

بی حرف که پیاده شدم. اون هم باهام همگام شد. درمونگاه شلوغ نبود اما خلوت هم نبود. نوبت گرفت و کنارم نشست.

بعد از چند دقیقه گفت: خوبی؟



وقتی گفت خوبی ، لرزیدم.

وقتی جوابی به سوالم ندادم گفت: من و حاجی قبل از اینکه پیام بالا رفتیم خونه عمه منیر. بابا بهش گفت دیگه خواهری به اسم منیر نداره.

بین حرفش گفتم: اون میگه من خائتم. اون میگه مرگ بچه ام تاوان گناهم بود.

خواست چیزی بگه که گفتم: عزیز میگه تو رو می شناسه میدونه اشتباه نمی کنی.

دوباره دهن باز کرد حرفی بزنه که گفتم: من ازت بدم میاد. مگه نه؟ تو بهشون بگو... بگو یلدا دوستم نداره.

از سر جاش بلند شد. ترسیده بود. چرا می ترسید؟

نمیدونم امیررضا چی به مسئول پذیرش گفت که زودتر از نوبتمون وارد اتاق دکتر شدیم. روی تخت معاینه نشسته بودم و امیررضا کنار میز دکتر داشت آروم باهاش حرف میزد و دکتر هم هر از چند گاهی سرش رو تکیه میداد و نگاهی سمت من انداخت.

دکتر ازم سوال می پرسید و من حتی یادم نیست چی پرسید و چی جواب دادم. فقط وقتی نسخه ای دست امیررضا داد دنبالش به بیرون اتاق قدم گذاشتم.

چند تا آمپول و یه مقدار قرص نسخه اون شب بود. موقع خروج از درمانگاه انگار آرومتر بودم. خسته بودم و دلم می خواست بخوابم. انگار اتفاقات روز هم دیگه اونقدر مهم نبودند که بخوام بخاطرشون از خوابم بگذرم.

امیررضا که چادر رو از سرم برداشت و گفت: دراز بکش.



من هم روی تخت دراز کشیدم که گفت: گرسنه نیستی؟

گفتم: نه فقط می خوام بخوابم.

چراغ رو خاموش کرد و کنارم دراز کشید. اعتراضی نداشتم. من دلم می خواست بغلم کنه و با نوازشش به خواب برم.

وقتی تو خواب و بیداری بهش نزدیک شدم. دست دور شونه ام انداخت و منو تو بغلش کشید. چیزی زمزمه می کرد. اصلا مهم نبود چی می گفت. مهم الان بود که میون آغوشش امینت رو بدست آورده بودم. مهم این بود که آرامشی که از دست داده بودم رو بهم داده بود. همین برای به خواب رفتن من کافی بود.

با صدای آروم زمزمه چشم باز کردم. اولش با دیدن قامت نشسته ای که در حال زمزمه بود. ترسیدم. اما کم کم چشمام اون سایه رو شناختم. امیررضا بود که پای سجاده نماز نشسته بود. سرش بالا بود. حتما داشت با خدا دردودل می کرد.

خیره شدم بهش و به آرامشی که تو چهره اش بود. نمیدونم سنگینی نگاهم بود یا چیز دیگه ای که نگاهش چرخید سمت من. با دیدن چشمای بازم آروم گفت: صبح بخیر.

سری تکون دادم و بلند شدم تا نمازم رو بخونم. من دیروز قهر بودم با خدام. الان می فهمیدم چقدر بچه گانه بود قهر با کسی که تموم وجودم از وجودش بود. تازه یادم اومد من اصلا نمی تونستم نماز بخونم.

اونقدر فکرم درگیر شده بود که یادم رفته بود طبیعی ترین امر بدنم رو.

مگه آدم می تونه با کسی که بخشنده اس قهر کنه؟ با کسی که هیچ وقت کاستی هام رو ندیده. خدایی که در عین خدایی بودن گاهی اونقدر بهم نزدیک میشه که کنارم حسش می کنم.



مثل دیشب. مثل زمانی که امیررضا اینجا بود. من آرامشم رو از حضور خدام گرفته بودم. خدایی که امیررضا رو وسیله آرامشم قرار داده بود.

"تنها با یاد اونه که قلبها آرامش می گیرن"

نگاه از من گرفت و بلند شد. آرومتر از قبل گفت: خوبی؟

روسریم رو که روی تخت بود برداشتم و گفتم: آره خوبم.

سجاده رو جمع کرد و گفت: بریم پایین صبحونه بخوریم؟

گره روسریم رو محکم بستم و گفتم: تو برو من گشنه ام نیست.

نگاهش شرمنده بود. اما من این شرمندگی نگاهش رو نمی خواستم. غم هم داشتن چشمش اینها رو هم نمی خواستم. من اصلا هیچی رو تو نگاهش نمی خواستم.

برای عوض کردن جو لبخند زد و گفت: پس همینجا می خورم می خوام ببینم دستپخت خانمم چطوره؟ نکنه کلاه رفته باشه سرم؟

اون سعی می کرد بخنده و من به این فکر می کردم که می گفت خانمم؟ می خواست بهم بفهمونه که دیشب دیشب بوده و امروز امروزه.

می خواستم بگم آره سرت کلاه رفته که یه بیوه رو گرفتی. اما نگفتم. در عوض گفتم: نون نداریم.

اخم مصنوعی کرد و گفت: پس مرد خونه واسه چیه؟ واسه گرفتن نونه دیگه، یه ربع دیگه با نون داغ در خدمتم.



بدون اینکه بهم مجال اعتراضی بده رفت. اعتراضی هم نداشتم. فقط داشتم دست و پا میزدم بین کلی حس متناقض. بین کلی حس خوب و بد.

صدای بسته شدن در که اومد من هم سمت دستشویی رفتم. دست و صورتم رو شستم و لباسام رو با بلوز گل بهی رنگ و دامن مشکی عوض کردم. نیازی هم واسه پوشیدن روسری ندیدم.

یه جور حس لجبازی. خودمم نمیدونستم چی می خواستم. وقتی اونا فکر می کردن ما با هم رابطه داریم من چرا روسری سر کنم. مگه محرمم نیست؟ سرم داشت از این همه فکر می ترکید. یه آن ترسیدم. نکنه داشتم دیوونه می شدم؟ نکنه دیوونه شدم که حتی نمیدونم چی می خوام.

امیررضا رو می خوام اما فقط حضورش رو نه بیشتر. نه بیشتری که اسمش بشه خیانت به امیرعلی.

وارد آشپزخونه شدم. کتری پر آب کردم و روی اجاق گازی که حین آب کردن کتری روشنش کرده بودم گذاشتم.

پنیر و گردو رو وسط میز گذاشتم. دو تا لیوان.... دو تا قاشق... دیگه چی؟ این سفره دیگه چی لازم داشت؟

نمیدونم... شاید یه ذره محبت کم داشت.

با صدای قل قل آب کتری، یک قاشق چای خشک تو فلاسک ریختم و پر آبش کردم. سرش رو بستم و به این فکر کردم که فلاسک یه سامانه منزوی به نظر میرسه مثل من اما منزوی نیست بسته اس چون حتی اگر کم و با سرعت کم اما با محیط در تبادل انرژی هست. درست مثل من حس می گیرم از حضور امیررضا. اما نمی خوام که این حس به تبادل و حسی بزرگتر تبدیل بشه. من فقط به تبادل یه حس و نگاه قانعم.





با صدای باز شدن در و در پی اون صدای شاد امیررضا به درگاه آشپزخونه رفتیم.  
با دیدنم یه تیکه نون رو دهنم گذاشت و با لحن لات مابانه ای گفت: ضعیفه صبحونه  
حاضره؟

شاید می خواست حواسم رو از تیکه نونی که دهنم گذاشته بود پرت کنه. اما پرت  
نشد چون حس کردم اون تیکه نون بدجوری بهم چسبید

\*\*\*\*\*

بی توجه به اینکه چایی هنوز درست و حسابی رنگ نگرفته لیوانش رو پر کردم و  
بعد هم لیوان خودم رو.

وقتی گفت : شکر کو؟

تازه یادم اومد این سفره چی کم داشت. کمی شیرینی کم داشت. البته شاید کمی  
بیشتر از کمی.

قندان پر از شکر رو که جلوش گذاشتم اول چایی من بعد چای خودش رو شیرین  
کرد. دوناشون رو با یه قاشق مشترک شیرین کرد.

فکر می کرد اگه قاشق مشترک باشه یعنی زندگیمون مشترک؟ ما هیچ وقت نمی  
تونستیم مشترک بشیم.

حداقل نه تا زمانی که فکر خیانت به امیرعلی مثل خوره تو دهنم نشسته.

حداقل نه تا زمانی که مطمئن بشم نگاه خونواده اش به من چی هست؟



تیکه ای نون برداشت و گفت: پس چاقو کو؟

اما قبل از اینکه من بلند شم خودش گفت: خودم برمیدارم تو بشین.

چاقو بدست نشست سر جاش . برشی پنیر روی نون قرار داد و یه تیکه گردو و لقمه رو سمتم گرفت و گفت: بخور که همین امروز مهربون شدم دیگه از این افتخارات نصیبت نمیشه.

لقمه رو از دستش گرفتم که نیشخندی زد و گفت: حالا که لقمه ات رو خوردی یه لقمه هم برای آقائون بگیر ببینم لقمه گرفتنت چجوریه، جای دم کردنت که تعریفی نیست.

لقمه رو آروم می جوید و نگاش می کردم که گفت: لقمه نمی گیری برام؟

نچی کردم که اخمی کرد و گفت: وقتی میگن به زن جماعت نباید رو داد همینه دیگه. لقمه بگیر ضعیفه و گرنه با کمربند سیاه و کبودت می کنم.

اینبار خندیدم. به لحن لات و خشنی که سعی می کرد داشته باشه. خنده ام رو که دید.

دست برد سمت موهام که به گیره بسته بودمشون و کمی جلوی موهام رو بهم ریخت و گفت: آهان بخند. چیه بغ کردی اول صبحی انگار عزرائیل جلوم نشسته.

چشمای گشاد شده ام رو که دید یه تیکه نون اندازه کف دست برداشت و برای خودش لقمه گرفت و سمت دهنش فرستاد و در همون حال گفت: به امید تو بشینم تا شب فقط باید نگاهم به صبحونه باشه، از تو به من خیری نمیرسه.

و عجب حس می کردم که این جمله اش خیلی منظور داره.



با لبخند خیره شدم به لقمه درشتی که تو دهنش بود . گفتم: خفه نشی.

سری تکون داد و لقمه اش رو قورت داد: خیالت تخت ، همچین حوری و پری جلوم نشسته باشه مگه من جون به عزرائیل میدم.

و اینبار لقمه ای ستمم گرفت و به شوخی گفت: بخور دیگه ، نکنه منتظری من برات لقمه بگیرم.

بی خیال شوخی و شیطنتش شدم و لقمه رو از دستش گرفتم که جرعه آخر چاییش رو خورد و دست برد سمت چایی نیمه خورده ام و گفتم: تو که عجله نداری پس دوباره واسه خودت بریز.

با تعجب به این روی امیررضا که خیلی خوب بلد بود عوض شه خیره شدم. چقدر خوب بلد بود حال و هوام رو عوض کنه.

تا آخرین قطره چاییم رو که خورد لیوان رو جلوم گذاشت و گفتم: من برم سرکار ، چیزی لازم نداری ؟

— نه ، به سلامت.

اما اون قبل از رفتن خم شد و بوسه ای به گونه ام کاشت و رفت. و انگار می خواست ثابت کنه نسبتش با من برادرشوهر بودن نیست.

در که بسته شد. کم کم لبخند محوی روی لبم نشست. دست کشیدم روی گونه ام و بعد روی لیوانی که همین چند لحظه پیش اون آخرین قطره چاییش رو خورده بود.

"آشوب"



با استرس طول اتاقم رو قدم میزد. از این همه آرامش و خونسردی بابا در تعجب بودم.

اینکه خیلی راحت وقتی مامان در مورد آوید باهاش حرف زد چیزی نگفت و برعکس اینکه عصبانی بشه گفت: اون پسر قراره پنج شنبه اینجا باشه بیشتر باعث تعجبم شد.

باور نمی کردم که بابا به این زودیا کوتاه بیاد. هنوز نمیدونستم آوید چجوری باهاش حرف زده که قبول کرده. هر چی هم از آوید پرسیدم چطور بابا قبول کرد. گفت: تو کاریت نباشه مهم اینه که قبول کرد.

به ساعت نگاه کردم یه ربع به نه مونده بود. نمیدونم چرا با اینکه همه این مراسم فرمالیته بود و میدونستم واقعیت چیه اما باز استرس گرفته بودم و نگران.

با به صدا دراومدن صدای زنگ سریه از جام بلند شدم و چادر سفید رنگی که مامان تاکید کرده بودم حتما بپوشم رو سرم کردم. به سالن که رسیدم دیدم آوید جلوی بابا و مامان ایستاده و خیلی خونسرد در حال احوالپرسیه.

چشمش که به من افتاد. سبد گلی که دستش بود رو سمتم گرفت و آروم گفت: سلام.

سبد گل رو که گرفتم. با تعارف مامان که گفت: بفرمایید بشینید. روی مبل تک نفره ای نشست.

سبد گل رو گوشه ی سالن گذاشتم و سمت آشپزخونه رفتم که مامان بعد از من وارد شد و گفت: پس چرا تنها اومده؟ چرا با مادرش نیومده؟



می تونستم بفهمم مامان از تنها اومدنش ناراحته و مسلما این رو نوعی توهین به ما میدونست. گفتیم: مامانش حالش خوب نیست. تو بستر افتاده. برای خواستگاری بیارتش؟ گناه داره مامان.

سری تگون داد و گفت: می ترسم بابات چیزی بهش بگه.

—خب شما حواستون باشه چیزی نگه.

لا اله الا الهی گفت و از آشپزخونه خارج شد. از این چادر دست و پاگیر خوشم نمیومد و بدتر از اون خوشم نمیومد با این چادر سینی جای بگیرم دستم و جلوش بایستم. اما مثل اینکه ناچار به انجامش بودم.

مامان از قبل همه چیز رو آماده کرده بود. قوری رو برداشتم و فنجونها رو پر از چایی کردم.

سینی به دست که وارد سالن پذیرایی شدم صدای بابا رو شنیدم که می پرسید: پدرتون در قید حیات هستن؟

نفس عمیقی کشیدم و تو دیدشون قرار گرفتم اولین نفر بابا بود که چشمش به من افتاد. نگاهش رو سریع از من گرفت و به آوید دوخت.

آوید هم با دیدنم مکث کرد و بعد گفت: نخیر فوت کردن.

با فنجونی چایی برداشت و به آوید اشاره کرد. سینی چایی رو جلوش گرفتم که بدون حرف فنجون چایی رو برداشت و روی میز گذاشت. کنار مامان نشستیم و سینی رو همراه دو تا فنجون روی میز گذاشتم که گفت: یعنی بزرگتری نداشت همراهش بیاد؟

چیزی نگفتم که بابا با یه لحن خاصی گفت: کارتون چیه؟



آوید خیره به من گفت: راستش قبلا تو مجال کاری که بودم دیده بودمتون، اما انگار شما منو یادتون نمیاد، فعلا هم بنا به شرایطی کار قبلیم رو کنار گذاشتم و دنبال کار هستم.

پوزخند بابا رو نمی تونستم نادیده بگیرم. یه جور اطمینان تو این پوزخند بود. گفت: تحصیلاتت چیه؟

آوید که انگار بدجور حرص می خورد گفت: من قبلا همه چیز رو به دخترتون گفتم.

بابا بلند شد و گفت: دختر من در شانش نیست با امثال تو ازدواج کنه پس بهتره بری و دیگه هیچ وقت قدم تو این خونه نداری.

یک آن ترسیدم. نکنه آوید چیزی جلوی مادرم از پدرم و سابقه درخشانش بگه.

بابا بلند شد و گفت: دختر من در شانش نیست با امثال تو ازدواج کنه پس بهتره بری و دیگه هیچ وقت قدم تو این خونه نداری.

یک آن ترسیدم. نکنه آوید چیزی جلوی مادرم از پدرم و سابقه درخشانش بگه.

مادرم مداخله کرد: هومن؟

آوید هنوز نشسته بود و خونسردیش رو بدست آورده بوده.

بابا به مامان نگاهی کرد و گفت: این پسر به درد آشوب نمی خوره.

قبل از اینکه مامان چیزی بگه من بودم که بلند شدم و گفتم: بابا؟



این بار نگاه اون سه نفر بود که روی من چرخید: چرا وقتی جوابتون منفی بود اجازه دادین بیاد؟

بابا عصبی گفت: این پسر تو رو فقط بخاطر پول می خواد، چرا نمی خوای بفهمی.

می دونستم که بابا دوستم داره، این رو هیچ وقت نمی تونستم انکار کنم. بابا هر چقدر هم که اشتباه داشت اما هیچ وقت برای من پدر بدی نبود. فقط بلد نبود درست پدری کنه.

—میدونم. اما من دوستش دارم.

مامان و بابا با چشمایی که از تعجب به بیشترین حد باز شده بودند نگاهم می کردند و آوید تنها با یه لبخند و ابرویی که بالا انداخته بود.

قبل از اینکه اونا چیزی بگن ادامه دادم: چرا نمیذارین خودم اشتباه کنم؟ من دوست دارم با این آدم اشتباه کردن رو تجربه کنم. زندگیه خودمه. چرا روزایی که باید مراقبم می بودین نبودین، الان که خودم رو پام ایستادم می خواین زمین گیرم کنید. حضورش بهم امنیت میده. همین که کنارمه مطمئن میشم می تونم ادامه بدم.

بابام سمتم خیز برداشت که مامان بینمون ایستاد: می خواین بزینید؟ بزینید اما اینقدر سنگ نندازین جلومون، ما همو دوست داریم، حالا دلایلش هر چی باشه برای من مهم نیست.

بابا دست بلند شده اش رو مشت کرد و غرید: دیوونه شدی تو؟ می فهمی چی میگی.

به آوید که با لبخند به این نمایش مسخره نگاه می کرد، خیره شدم و گفتم: آره می فهمم، من می خوام زندگی کنم.



اونا منظورم رو از زندگی نمی فهمیدن. اونا درکم نمی کردن من که مقصر نبودم. من تازه می خواستم نفس کشیدن بدون ترس رو تجربه کنم. چرا نمی فهمیدن یه اسم تو شناسنامه ام یعنی یه عمر آزاد شدن از قید و بندی که به پاهام بسته بودم. یعنی آزادی از تموم کابوسهای چند ساله ام.

مامان آرام گفت: بس کن ، جلوی این پسره اینقدر خودت رو کوچیک نکن.

بابا عقب کشید و کف دستش رو به صورتش کشید.

رو به آوید داد زد: داری کیف می کنی این نمایش مسخره رو راه انداختی؟

چیزی نگفت که من گفتم: بابا حتی اگه اجزاه ندیدن ما از داداگاه حکم می گیریم.

عصبی داد زد: تو غلط می کنی. فکر کردی این صلاحیت ازدواج با تو رو داره؟ تو اصلا اینو می شناسی؟ میدونی چکاره اس؟

فکر می کردم الان آوید چیزی بگه اما نه. فقط سکوت کرده بود و به حرفهای ما گوش میداد. این خونسرد شدن یک باره اش عصبیم می کرد.

آروم گفتم: بابا بس کنید. شما به هیچ وجه نمی تونید منو پشیمون کنید.

بابا سمت آوید برگشت و گفت: گمشو بیرون.

آوید هم بلند شد و رو به مامان گفت: من با آشوبم صحبت کردم اگه شما با یه مدت نامزدیم ما...

بابا که خیز برداشت سمتش بینشون ایستادم و گفتم: بابا بس کنید.





بابا میج دستم رو محکم کشید و پرتم کرد سمت مامان و به یقه آوید چسبید و گفت: چی می خوای از زندگیمون؟ مگه برات چک نفرستادم، چرا اینجایی؟ چی می خوای؟ چقدر پول می خوای؟ این دختره من نمی فهمه تو که باید اهل معامله باشی.

آوید دستای بابا رو از یقه اش جدا کرد و گفت: همه زندگیت رو بده منم دور دخترت خط می کشم. فکر می کردی من آشوب رو به صد میلیون بفروشم؟ نه ارزشش بیشتر از اینه. البته یادت نره که تو اون پول رو واسه آشوب ندادی.

چشمکی زد و گفت: اون واسه چیز دیگه ای بود. که خب من هم قبول کردم.

حس می کردم چیزی این وسط هست که من ازش خبر ندارم. چیزی که شاید باعث اطمینان آوید و عجز بابا شده. چیزی که باعث شده بابا اجازه بده آوید امشب اینجا باشه.

دو روز گذشته بود. بابا توی این دو روز بیشتر از همیشه تو خونه حضور داشت. مامان گرفته بود و بابا عصبی.

درست کردن زندگیم و آبروی خونواده ام ارزش این همه مشکل رو داشت؟ مطمئن بودم که داشت. خواب از سرم پریده بود. لپ تاپم رو روی شکمم گذاشتم و شروع کردم به گشتن تو سایت های سرگرمی که گوشیم زنگ خورد. با دیدن اسم آوید سریع تماس رو برقرار کردم.

—بله.

با کمی مکث گفت: سلام.

بی حوصله لپ تاپ رو روی تخت گذاشتم و بالشت کنار دستم رو تو بغلم گرفتم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم.

– تو چی از پدرم میدونی؟ چرا عصبیه این روزا؟

– فردا ساعت ده بیا به آدرسی که برات اس می کنم، با یه نفر صحبت کردم قبول کرد برامون محرمت بخونه و یه برگه محرمت بده دستمون.

متعجب گفتم: محرمت؟ صیغه؟

محکم گفت: آره

عصبی از تخت پایین اومدم و طوری که صدام بالا نره گفتم: به چه قیمتی؟ فکر آبروی خونواده ام رو کردی؟ تازه بدون اجازه پدرم مگه میشه؟

– اولاً تو دختر نیستی که حتما اجازه پدرت لازم باشه دوماً تو بخاطر آبروی خونواده ات می خوای این کار رو بکنی یعنی مصلحت اونا رو در نظر گرفتی نه واس خاطر خودت می خوای این کار رو بکنی ، سوماً دفتر دار آشنا باشه و یکم خرج کنیم قبول می کنه . امیررضا آشنامه اون یه نفر رو سراغ داره که قبول کرده برامون بخونه. من به امیر گفتم قصدمون راضی کردن خونواده هامونه . چهارما با اینکه تقریباً همه مراجع توی این که اذن پدر لازمه متفقن اما این نیست که همه اشون صیغه بدون اذن رو باطل بدونن فقط گناه میدوننش .

مطمئن باش کوتاه میان، مگه تو همین رو نمی خوای؟

– بابا از کدوم چک حرف میزد؟ ازش پول گرفتی؟

– نه نگرفتم، پشش فرستادم، فقط فعلاً سکوت کردم.

– چه سکوتی؟



بی حوصله گفت: آشوب فردا میایی یا نه؟

-ازت می ترسم آوید.

خندید: نترس بی آزارترین آدم این قصه منم.

-چرا درست حرف نمیزنی؟ از بابا بیشتر از اونی که من میدونم ، میدونی نه؟

-آشوب فردا میایی؟

داد زد: جوابمو بده، تو چی میدونی؟

-به وقتش بهت میگم.

موهام رو که روی صورتم ریخته بود پس زدم و گفتم: آوید چه نقشه ای کشیدی؟

-نقشه خاصی نیست فقط می خوام کاری کنم که رضایت بدن به ازدواجمون  
همین. مگه تو همین رو نمی خوای؟

جلوی میز آرایشم نشستم و گفتم: من دلم نمی خواد بلایی سر پدر و مادرم بیاد.

خندید...بعد از یه خنده طولانی گفت: مگه من قاتلم.

-نه فقط نمی خوام آبرو و اعتبار خونواده ام به خطر بیفته.

-من حواسم هست. میایی؟

ملتمس گفتم: آوید اشتباهه.



—اگه نمی خوایی نیا، اما دیگه روی کمک من حساب نکن. منم دیگه از این بازی مسخره خسته شدم. میرم سراغ یکی دیگه. این همه وقت تلف کردم چیزی دستم نیومد.

با بغضی که ترس از دست دادنش به گلوم انداخته بود گفتم: هر چقدر بخوای بهت میدم فقط بذار من یه راهی پیدا کنم واسه راضی کردنشون.

بی حوصله گفتم: میایی یا نه؟ جواب من یه کلمه اس.

—آوید؟

—آره یا نه؟

"آوید"

با لبخند منتظر جوابش شدم مطمئن بودم قبول می کنه. اگه میدونستم این مرد این همه به زندگی من ربط داشت زودتر اقدام می کردم.

جدی گفتم: چی شد؟ آره یا نه؟

به التماس کردن افتاده بود: آوید تو رو خدا من می ترسم.

—ترس نداره. بهت که گفتم تا من هستم ترس. میایی؟

با تاخیر یه بله آروم گفت که لبخندم پهن تر شد. میدونستم این دختر هم احتیاج داشت به بودن تو این بازی.

—برات آدرس رو اس می کنم شناسنامه اتم همراهات بیار.



با صدایی که می لرزید گفت: مطمئنی کارمون درسته؟

– آره مطمئنم. خداحافظ

قطع که کردم خودم رو به پشت روی تخت پرت کردم. این مرد باید تقاص تموم روزهایی خوبی که نداشتم رو میداد. باید تقاص روزهایی که مادرم اشک ریخته بود رو میداد. روزهایی که بی گناه گناهکار شده بود. روزهایی که خانواده نداشتم. باید جوابگوی همه گذشته می شد.

با خنده بلند شدم باید با مامان صحبت می کردم. شاید هم نه لازم نبود فعلا چیزی بدونم. بذار فکر کنه که تونسته منو گول بزنه و منو از آدم اصلی زندگیم دور کنه. بذار فکر کنه من هنوز چیزی نمی دونم.

از اتاق که بیرون زدم چشمم به مینا خانوم افتاد داشت چیزی کنار گوش مادرم بچ می کرد. سرفه ای کردم که به طرفم برگشت و گفت: من دیگه برم. بعد بلندتر گفت: زهرا بیا بریم مادر.

برگشتم طرف آشپزخونه که دیدم زهرا به درش تکیه داده با دیدن نگاهم سرش رو پایین انداخت و از کنارم رد شد.

اونها که رفتن کنار مادرم نشستیم و گفتیم: امیررضا همتی پدر منه، نه؟ پدر واقعی من اونه؟ پس این شناسنامه که یه عمر باهاش بزرگ شدم مال کیه؟ هومن ماندگار کیه؟ مطمئنی یه چیزی رو از من پنهون نکردی؟ راستی گناهی که سالها استغفار کردی واسه اش اخیانا به هومن ربط نداره؟

متعجب و ترسیده بعد از سالها لب باز کرد. صداش خش دار بود و ناواضح: می خوام بخوابم.



نمیدونستم خوشحال باشم و یا نه. خوشحال باشم که بعد از چند سال بالاخره سکوتش رو شکست یا نه. خوشحال باشم روزه ی سکوتی رو که از ترس سوالات گرفته بود رو شکسته یا گریه کنم به حال خودم و مادرم.

—امیررضا می خواد ببینیت.

—می خوام بخوابم.

عصبی شدم اما سعی کردم آرام باشم. اون مادرمه. مادری که سالهاست فقط اون رو دارم.

—جواب سوالات رو بده بعد بخواب، هومن کیه؟ بترس از روزی که کاری کنم که یه عمر پشیمون شی، پس جوابمو بده.

چشماتش پر آب شده بودند. صورتش رنج داشت. پر از غم بود و غصه و یه عمر عذاب. دلم نمی خواست عذابش بدم اما این همه عذاب هم حق من نبود. دلم می خواست واقعیت رو از زبون خودش بشنوم. شاید اگه اون واقعیت رو می گفت من بی خیال همه چیز می شدم و به زندگیم مثل گذشته می چسبیدم.

وقتی چشماتش رو بست و پتو رو روی صورتش کشید مطمئن شدم که هیچ وقت واقعیتی که دنبالشم رو از زبونش نمی شنوم. بلند که شدم گفت: نمی خوام امیررضا رو ببینم.

—باشه. فقط مطمئن باش من همه چیز رو می فهمم. الان هم خیلی چیزا میدونم.

سریع پتو رو از روی صورتش کنار زد و خیره شد تو چشم: چی میدونی؟ کی امیررضا رو دیدی؟ اون بهت حرفی زده؟ هر چی گفته دروغه



– هومن بابامه نه؟ امیررضا می گفت تو براش یه سرعت گیر بودی، چه ربطی به اون آدم داریم ما؟ چرا همیشه گمراهم کردی و گفتی این شناسنامه ای که اسم پدر توش هومنه مال من نیست؟ چرا می خوای دنبال واقعیت نباشم؟ چرا دوست داری گمراهم کنی.

خم شدم و سرش رو بوسیدم: بگو، مگه من برات پسر بدی بودم که نمیگی؟

خودش رو عقب کشید: ما گناه کردیم، برو کنار. امیررضا پدرته. هومن... نه اون هیچ ربطی به ما نداره.

داشت هدیون می گفت یا خودش رو زده بود به هدیون گفتن؟ اما برای مراعات حال مادری که هنوزم دوستش داشتم گفتم: هر گناهی که تو گذشته ات داشته باشی من دوستت دارم، تو مادرمی هیچ وقت نمی تونم ازت دست بکشم.

مثل گذشته گفت: من مادرت نیستم، نه من نمی خوام مادرت باشم.

پوزخند زدم به خودم و این حس مادرانه ی مادرم. مادری که فرار می کرد از مادر من بودن.

امیررضا بود. حضور داشت. من می خواستم باشه. اما واقعیتی که باید رو نمیدونست. نمیدونست این دختر کیه؟ فکر می کرد این دختر قراره عروس امروز و آینده ام باشه.

امیررضا با اینکه سیاه تن کرده بود و چشاش پر از غصه بودن اما لبخند میزد به منی که مطمئن شده بودم پدرم نیست و می خواست برای من پدری کنه.

عاقده خوند آشوب اشتیاق فرزند هومن اشتیاق . و مطمئنم امیررضا هیچ وقت به ذهنش نمی رسید که این هومن همون هومنیه که دیروز ازش پرسیده بودم و اون گفته بود اگه مادرت لازم بدونه بهت میگه.



عاقدها که بر که محرمیت رو که دست آشوب داد . امیررضا با لبخند جلو او آمد و تبریک گفت. جعبه کوچکی رو به عنوان هدیه دست آشوب داد و گفت: با اینکه به آویدم گفتم بهتر بود صبر می کرد تا خانواده ات قبول کنن اما من در هر صورت پشتونم.

من این پشت گرمی و صداقت کلامش رو حس کردم. وقتی مردونه به آغوشم کشید حس نکردم که این مرد غریبه اس. من مرد روزهای سه سالگی رو فراموش کرده بودم. اما دیروز اون بود که یادم آورد گرچه پدریش برای من از بدو تولد نبود اما اون پدریه که می خواست تا آخر عمر برای من پدری کنه. همین دیروز گفت : که انگار تازه یه بهونه واسه ادامه دادن پیدا کرده، من شده بودم بهونه امیررضا؟

هیچ وقت اونقدر به خودم بها نداده بودم که یه روزی بشم امید یه نفر واسه ادامه دادن زندگی.

جلوی دفترخونه روبروم ایستاد و گفت: با فروغ حرف زدی؟

کمی از آشوب فاصله گرفتم و به امیررضا نزدیکتر شدم.

—نمی خواد تو رو ببینه.

دست روی شونه ام گذاشت و گفت: اذیتش نکن، اون یه عمر عذاب کشیده واسه اشتباهی که توش هیچ تقصیری نداشته. تو پدر می خوای؟ من هستم تا آخر عمر پشتتم.

—من می خوام بدونم واقعیت چیه؟

—واقعیت باعث میشه بشکنی، هیچ وقت نمی تونی سرپاشی، بهتره فراموش کنی و به من قناعت کنی.





با اینکه به شوخی گفته بود اما نخندیدم.

به ماشینش اشاره کرد و گفت: بریم تا به جایی برسیمتون.

— نه می خواهم یکم قدم بزنیم.

پر شیطنت چشمکی زد و گفت: آهان پس اگه اینجوره من برم مزاحم زوج جوان هم نشم ، می ترسم بیشتر بمونم اونوقت چشم و گوشوم باز شه.

پر صدا خندیدم . بعد از چند روز . هیچ وقت فکر نمی کردم آدم جدی ای که اون شب تو بیمارستان دیده باشم . می تونه آدم پر شیطنتی مثل امیرضای روبروم باشه.

آشوب: به نظرت کار درستی کردیم؟

قیافه اش اصلا شبیه روز اولی که دیدمش نبود. ترسیده و نگران بود.

— چیزی نمیشه، مطمئن باش. بریم خونه امون؟

عقب کشید و مردد نگاهم کرد که پر صدا خندیدم. جدی از من ترسیده بود؟ من بی خطرترین موجود زندگیش بودم.

مشتی محکم به بازوم کوبید و دلخور گفت: نخند مردم دارن نگاهمون می کنن.

— خب جالب بود ترسیدنت، مگه دفعه اولته میای خونه ما، تازه مامانمم که هست.

برای اینکه ذهنم رو از این موضوع درو کنه گفت: اگه هیچ وقت قبول نکردن چی؟



دست تو جیبم کردم و گفتم: قبول می کنی مطمئن باشه. فوقش قبول نکردن باز تو  
یه محرمیت داری تو دستت.

نگاهم کرد و گفت: یعنی عقب می کشی؟

—دلبستگی این وسط وجود نداره که نخوام عقب بکشم.

—مطمئنی؟

ایستادم که اونم روبروم ایستاد. یعنی چی؟ همین رو گفتم. که گفت: من دارم عادت  
می کنم به اینکه باشی.

—خب هستم، تا آخرش هم قول میدم باشم، اما عشق و عاشقی نداریم. قبول؟

آروم گفت: مگه عشق و عاشقی دست آدمه؟ کار دله؟

خندیدم و با دستی که پشت کمرش گذاشتم واردارش کردم حرکت کنه.

—نگو که عاشق شدی؟

جدی گفت: نه اما خب یه حسی هم خواه ناخواه این وسط بوجود میاد.

خنده ام رو جمع کردم: سعی کن حس خاصی بوجود نیاد.

جالب بود. رک بود. شاید هر دختری حاضر نمی شد راحت به پسری که همین چند  
دقیقه پیش محرمش شده بود اونم با شرایطی که ما داشتیم بگه یه حس نسبت بهش  
داره.



وقتی چیزی نگفت پرسیدم: من بهت اعتماد کردم و نخواستم چیزی از گذشته ات بدونم ، امیدوارم هیچ وقت منو پشیمون نکنی از اینکه بهت اعتماد کردم.

سرد گفت: وقتی معلوم نیست بمونی یا نه ، مگه مهمه؟

جدی و خشن گفتم: ناموسمی پس برام مهمی.

تلخ گفت: خیالت راحت محرمیت دو ماهه که تموم شد ناموسی هم نمی مونه.

زمزمه کردم: اما من فکر نکنم به همین سادگی باشه.

گفت: منظورت چیه؟

–ناهار بریم کجا؟

–می خوام برم خونه امون.

دوباره شده بود همون دختر جدی و سختی که روز اول دیده بودمش.

–نه ، تا شب کنارمی ، آخر شبم خودم می رسونمت.

–چرا؟

–برای اینکه مطمئنشون کنیم با هم بودیم.

با اخم گفت: خب من همین برگه رو ببین می فهمن امروز با هم بودیم.

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: منظورم اینه که....



سخت بود گفتن همیچین چیزی به دختری که خواهرته. سخت بود خواهرت رو بکنی  
وسيله انتقام از پدرت.

سنگینی نگاهش نشون میداد منتظره ادا م بدم.

سریع گفتیم: می خوام... می خوام بفهمن دیگه دختر نیستی.

چشام رو از حس منجز کننده ای که بهم دست داده بود بستیم. این پستی رو نمی  
خواستیم. من از کی اینقدر پست شده بودم؟

شرمنده سرم پایین بود و منتظر بودم حرفی بزنه. بعد از سه روز بالاخره به اصرار  
آوید مجبور شدم برگ صیغه نامه رو به مامان نشون بدم. می ترسیدم. اما آوید  
امروز همین نیم ساعت پیش گفت: اگه نگي خودم میرم به بابات میگم. ترسیدم.

نگاهش بین برگه و من می چرخید و از تعجب زبانش بند اومده بود. بالاخره گفت:  
تو چکار کردی آشوب؟ چکار کردی؟

با ترس گفتیم: ما فقط خواستیم کاری کنید که راضی شین همین.

با بهت گفت: به چه قیمتی؟ فکر آبروی پدرت رو کردی؟ می دونی اگه کسی بفهمه  
چی میشه؟ من که بهت گفته بودم بابات رو راضی می کنم. آشوب الان میدونی اون  
پسر ممکنه چه فکری در موردت بکنه؟ حتما میگه دختری که بدون اجازه پدر و  
مادرش صیغه ام شه... وای اصلا کی صیغه اتون کرد؟ با چه اجازه ای؟ باید فسخس  
کنید، نباید بابات بفهمه... وای چکار کردی تو...

سریع طرفم اومد و با حرص بازوم رو تو دستش گرفت و گفت: بهش زنگ بزنی بریم  
همین امروز فسخس کنه، زود باش... اصلا این صیغه باطله.. زود باش.

آروم با ترس گفتیم: نمیشه.



برای اولین بار داد زد: غلط کردی همیشه، وای آشوب تو چکار کردی....زود باش  
زنگ بزن به این بی شرف.

اولین بار بود بددهنی می کرد. امروز مادرم اولین بارهای زیادی رو تجربه می  
کرد.

آرومتر از قبل و با بغض گفتم: همیشه مامان. من زنشم.

فشار دستش روی بازوم بیشتر شد و دادش بلندتر: بی خودی می کنی... یعنی چی  
زنشی.....زنگ بزن بهش بهت میگم.

بازوم رو از زیر دستش بیرون کشیدم و خودم روبه سمت درگاه اتاقم کشیدم و  
گفتم: مامان همیشه من زنشم. همیشه.

دستاش دو طرفش آویزون شدند و برگه از دستش افتاد: یعنی چی همیشه؟ دختر  
چی میگی تو؟

آب دهنم رو قورت دادم. سخت بود گفتن واقعیتی که سالها باهاش زندگی کرده  
بودم. سخت بود گفتن واقعیتی که باید تحریف می شد.

دست روی چار چوب در گذاشتم و گفتم: من دیگه دختر نیستم .

به نقطه پایان نرسیده بودم که سقوط کردن جسم مامان رو دیدم.

\*\*\*\*\*

با گریه نگاش می کردم. داشت زار میزد و از خدا گله می کرد که به تاوان کدوم  
گناهش من شدم این.



خبر نداشت من تاوان غفلتهاشون رو دارم پس میدم. من دارم تاوان مادری نکردن های درستش رو میدم.

به سرو صورتش میزد و ضجه میزد. من دلیم برای مادرم می سوخت. ناله هاش مثل ناله های مادری بود که طفلش رو از دست داده. نکنه مادرم من رو از دست داده بود؟

کتار چارچوب در نشسته بود و دستام رو دور بدنم حلقه کرده بودم و همراه اون زار میزدم. شروع کردن به کوبیدن روی صورتش که با التماس سمتش پریدم و گفتم: تو رو خدا نزن مامان، من غلط کردم... تو رو خدا.

انگار صدام رو نمی شنید. فقط اشک می ریخت و زیر لب چیزی رو زمزمه می کرد. صورتش سرخ شده بود. ترسیدم با التماس بغلش کردم تا نتونه خودش رو بزنه و گفتم: مامان تو رو خدا ، غلط کردم... تو رو خدا خودتو نزن.

هلم داد و گفت: مطمئنم دیگه پسره نمیاد بگیرت... حتما دیگه نمی خوات. دیگه استفاده اش رو کرد... دیگه تفم نمی اندازه تو صورتت... چکار کردی با ما و خودت... چکار کردی تو.

از بس گریه کرده بود بی حال به دیوار پشت سرش تکیه داد و خیره شد به من که روبروش نشسته بودم و گریه می کردم.

با صدای گرفته اش گفت: باید زود عقدت کنه، نباید کسی بفهمه... هیچکی نباید بفهمه. این بی آبرویی رو باید زود جمعش کنیم.

صدای هق هقم آرومتر شده بود. یهو مادر بی قدرتم . قدرت گرفت و بلند شد. با ترس ایستادم که گفت: زود باش بهش زنگ بزن. همین امشب میان ، من نمیذارم پدرت مخالفت کنه. زود باش.



سر تکون دادم. در حالی که هنوز اشکاش سرازیر بودند از اتاق بیرون زد.

مادرم هنوز تو شوک بود. این رو مطمئن بودم. اما باید هر چه زودتر این قضیه تموم می شد.

گوشیم رو برداشتم و شماره آوید رو گرفتم.

بعد از چهارتا بوق جواب دادم: چی شد؟

با صدایی گرفته و خش دار از گریه گفتم: مامانم میگه امشب بیا اینجا.

بدون اینکه تغییری تو صداس ایجاد شه گفتم: برای قرار مدار عقد دیگه ؟

بینی ام رو بالا کشیدم و گفتم: می خواد هر چه زودتر عقد کنیم.

خندید. صدای خنده اش حس خوبی بهم نمیداد. اونمی که باید خوشحال باشه من بودم نه اون.

با بغض گفتم: می ترسم بلایی سر مامان یا بابا بیاد.

خونسرد گفتم: نترس . اتفاقی واسه بابات نمی افته.

هق زد: من می ترسم، اشتباه کردیم.

جدی و بی رحم گفتم: تو مگه دختری؟ خب پس دروغی نگفتی.

بی رحمانه داشت بزرگترین اشتباه زندگیم رو به روم می آورد.



میون فین فین گردنم گفتم: امشب میایی؟

—نه عزیزم، به مامانت بگو امشب رو نمی تونم بیام، آخر هفته اگه کاری نداشتم میام.

با تعجب گفتم: یعنی چی؟ آوید تو چکار می خوای بکنی؟

دوباره خندید: هیچی، فقط امشب رو نمی تونم بیام، مشکلی هست. به مامان بگو آخر هفته میام.

عصبی گفتم: اومدن تو به اینجا فعلا تنها چیزیه که می تونه مامان رو آرام کنه، اینکه باور کنه تو عقب نکشیدی.

خونسردتر و بی احساستر از قبل گفتم: بذار فکرام رو بکنم دختر خوب، قرار نیست که فرار بکنم، آخر هفته که چند روز دیگه اس، یکی دو روز دندون رو جگر بذاره مادرت چیزی نمیشه.

این رفتارش عجیب بود... آوید خطرناک شده بود. نکنه قصدش اخاذی و بی آبرو کردنم باشه. اشتباه کردم؟ وای خدایا کمکم کن.... نمی خوام فکر کنم باز هم اشتباه کردم.

مامان با شنیدن اینکه امشب آوید نمیاد محکم روی صورتش گوید و گفت: دیدی گفتم، دیگه چیزی که می خواسته رو گرفته... چه بلایی سر خودت آوردی آشوب.

کنارش نشستم و با التماس گفتم: مامان به خدا میاد، فقط سر قضیه بابا دلخوره هنوز.

تو صورتم براق شد و گفتم: غلط کرده دلخور باشه، اصلا تو کی باهاس بودی؟





چیزی نگفتم که تو دهنی محکمی به دهنم کوبید و گفت: ناامیدم کردی از خودت... ناامید شدم.

دستم روی دهنم بود و با چشمایی پر از آب نگاهش می کردم که بغلم کرد و گفت: چه بلایی سرمون اومد.

هردومون تو بغل هم هق میزدیم و من تازه حس می کردم نیاز به مادرم رو تو روزها و سالهایی که گذشتن. روزهایی که دوست داشتم مادرم کنارم باشه و بغلم کنه و بگه من کنارتم. حتی اگه مثل امروز و بدتر از امروز هم می شد باز هم نیاز داشتم به بودنش.

به اینکه من این همه سال عذاب نمی کشیدم. درد رو با تک تک سلولهام حس کرده بود و امروز بعد از سالها مثل زنی که بعد از یه دوره درد فارغ شده بود الان آرومه. آروم شده بودم. آروم بودم که دردم تموم شده بود. حتی اگه درد بعد از تولد و فارغ شدن بیشتر باشه باز هم تحملش برای من درد کشیده آسونتر بود.

من تازه داشتم اون شبها و روزهایی گذشته رو تو خاطرم مرور می کردم و همپای مادرم هق میزدم. اون برای زن شدن چند روزه ام اشک می ریخت و من برای زن شدنی که عمرش چند ساله شده بود.

مثل چند شب گذشته بابا زود برگشت. انگار این روزها چیزی مهم توی این خونه وجود داشت که باید بابا بعد از کار برمی گشت خونه.

با دیدن من و مامان که هر ناراحت و عصبی پشت میز آشپزخونه نشسته بودیم متعجب و بدون سلام گفت: چیزی شده؟

مامان بلند شد و گفت: نه ، تا تو دست و صورتت رو بشوری شام رو می شکم.



چند لحظه به من نگاه کرد و از آشپزخونه خارج شد که مامان گفت: نمی خوام بابات چیزی بفهمه . منم تو این یکی دو روز بابات رو راضی می کنم که با عقدتون مخالفت نکنه.

سری تکون دادم و شرمنده بلند شدم که گفت: بشین شامت رو بخور بابات مشکوک نشه.

—مشکوک همیشه بگین سر قضیه آوید بحشمون شد.

از آشپزخونه بیرون شدم و با سردرد شدیدی که ناشی از گریه بود روی تخت دراز کشیدم.

شاید خواب بی کابوس امشب می تونست آرومم کنه. شالم رو دور سرم بستم و چشم رو بستم .

"آوید"

سرم رو محکم فشار دادم. از خودم متنفر شده بودم. داشتم انتقام می گرفتم اما از کی؟ من کل خونواده اش رو به بازی گرفته بودم.

بغض صدای خواهرم اذیتم می کرد. من باید می شدم پشت و پناهِش نه مایه دردسرو عذابش. داشتم عذابش میدادم.

بدتر از عذابی که تو گذشته می کشید داشتم تو این روزها عذابش می دادم. خودمم عذاب می کشیدم. کم نبود ... کم نبود که بخوام خواهرم بشه وسیله انتقامم.

سیگاری روشن کردم و گوشه لبم گذاشتم. دو روزه داشتم با خودم کلنجار می رفتم که این بازی رو تموم کنم.



اما دیگه نمی تونستم... نمی شد. من قصدم ضربه زدن به آشوب نبود. خدا خودش میدونه که من می خواستم کمکش کنم. حداقل الان یه برگه داشت که ثابت کنه کسی تو زندگیش بوده که محر مشه.

سیگار اول که تموم شد . خواستم سیگار دوم رو روشن کنم که بالاخره رسید.

کنارم روی نیمکت همیشگی من نشست و گفت: سلام، روشن نکن .

سیگار رو از گوشه لبم برداشت و گوشه لب خودش گذاشت.

با پوزخند گفتم: کسی که خودش می کشه نمی تونه منع کنه.

نگاهی به تاریکی شب کرد و گفت: یه روزی فکر می کردم لازمه بکشم. فکر می کردم اونجوری بوی لجنی که تو تنمه بین دود سیگار گم میشه، بعدش فهمیدم توهم بوده . فقط بهش عادت کردم.

چیزی نپرسیدم و سیگار دیگه ای از پاکت کنارم برداشتم و به لب بردم که گفت:  
چی شده که خواستی این موقع شب منو ببینی؟

—می خوام ازت خواهش کنم هر چی از گذشته ام میدونی بگی؟

پک عمیقی به سیگارش زد و گفت: وقتی مادرت نخواست بگه من نمی تونم از گذشته اش بگم.

—خب ، پس به سوالاتم جواب بده.

خندید و گفت: هر سوالی رو جواب نمیدم.



بی توجه به حرفش دود رو از دهنم بیرون دادم و گفتم: تو پدرم نیستی درسته.  
هومن پدرمه اینم درسته؟

نگاه عمیقی بهم کرد و فتیله سیگارش رو انداخت زمین و با کفش لهش کرد و گفت:  
فرض کن درست باشه سیگار دیگه ای از پاکت برداشتم و خواستم با سیگار روی لبم  
روشنش کنم که گفت: سیگار دود کردن هنر نیست. پاکت رو بده من.

بی توجه به سیگاری که از دستم گرفته بود گفتم: هومن ماندگار همون کسیه که  
توسط خانواده فروغ ماندگار بزرگ شده درسته؟

چیزی نگفت که گفتم: اون عاشق فروغ که مادر منه میشه درسته؟ گناهشون داشتن  
رابطه نامشروع درسته؟

چیزی نگفت که عصبی گفتم: حروم زاده ام درسته؟

باز هم چیزی نگفت که یه یقه اش چسبیدم و گفتم: اگه بهت بگم دختری که سه روز  
پیش صیغه ام شد دختر هومن ماندگار بازم حرف نمیزنی؟

سیگار که از دستش افتاد فهمیدم ضربه کاری بود.

دستم رو از یقه اش جدا کردم . هنوز گیج نگام می کرد. یک باره سمتم خیز  
برداشت و اینبار اون بود که دستهای محکم شدند دور یقه ام و فریادش که غریذ:  
چه غلطی کردی؟ میدونستی؟ می فهمی چکار کردی؟

محکم دستاش رو پس زدم و گفتم: داد و هوار نکن واسه من. من رسیدم ته  
خط... چیزی ندارم واسه از دست دادن. یه عمر خفت کشیدم که الان شدم این.  
چیزی ندارم جز مادرم که حتی قبول نداره بهش بگم مامان. می فهمی؟ کل زندگیم  
اونه. اونم که دیگه رسیده ته خط. رسیده به خط پایان. منم دیگه امید ندارم به  
موندنش. دیگه هیچی برام مهم نیست جز انتقام لحظه هایی که می تونستن خوش



باشن و نبودند. اون هومن عوضی بی شرف با زن و دخترش خوش باشه و تو پول غلت بزنه اونوقت من واسه خاطر پول چقدر ذلیل شدم. تو میدونی من چکار کردم بخاطر اینکه درمان مادرم پول قلبه لازم داشت؟ تو می فهمی؟ نمی فهمی وقتی باید با یه زن بخوابی و همه چیزت به میل اون باشه یعنی چی؟ نمی فهمی وقتی پولو می گوبه تو سینه ات و میگه امشب چت بود لذت نبردم یعنی چی؟ وقتی زنه همسن مادرته و .... نتونستم بیشتر از این بگم. حرفم رو خوردم. نگاش کردم گیج تر و مبهوت تر از قبل به من نگاه می کرد.

ادامه دادم: تو می فهمی وقتی واسه خاطر کار کردن نتونی درست درست بخونی و بزنی امتحانت رو گند بزنی. بعد می بینی استادت زنه میگی دل رحمه برم باهاش حرف بزنی. مشکلات رو که میگی عوض کمک بهت میگه من یه کار بهتر برات دارم. خوشحال میشی که حتما جایی سراغ داره که به رشته ات هم بخوره و در حین درس بتونی کار کنی. اما... می فهمی که اولین مشترییم خودش باشه و بعد بفهمم شوهر داشته یعنی چی؟ می فهمی عذاب خوابیدن با یه زن شوهر دار مثل خوره بیفته به جونت یعنی چی؟

حرف نمیزد.... سیگار هم نمی کشید. فقط نگاهم می کرد.

کف دستام رو به صورتم کشیدم که حس کردم بلند شد. کنارم ایستاد که گفتم: من دیگه بریدم، من می خوام خوردش کنم، می خوام نابود شه وقتی می فهمه دختر و پسرش باهم رابطه داشتن.

دستش که می رفت روی شونه ام بشینه میونه راه خشک شد. یک باره منو به طرف خودش برگردوند و مشت محکمی تو صورتم خوابوند. چون انتظارش رو نداشتم تعادل رو از دست دادم و به پشت افتادم کف زمین.

دوباره سمتم خیز برداشت و اینبار عصبی گفت: چه غلطی کردی حیوون؟

پوزخند زدم: خیلی بده نه؟ مطمئنم اون حالش بدتر از تو میشه.



مشت دوم رو که تو صورتم خوابوند داد زدم: یه بار دیگه دستت هرز بره یادم میره  
حس خوبی که بهت دارم و جواب مشتات رو میدم.

غرید: حیوون عوضی، بی شرف... با خواهرت...

اینبار مشت کوبید روی پیشونی خودش که گفتم: قرار نیست هر چی من بگم راست  
باشه.

سریع برگشت طرفم و با کورسوی امیدی گفت: درست حرف بزن، یعنی غلطی  
نکردی؟

—غلط رو هومن کرد نه من.

دوباره روی نیمکت نشست و گفت: دختره هم میدونه؟

بدون اینکه از کف زمین بلند شم کمی جا به جا شدم و گفتم: نه.

نمیدونم حس کردم خواست بپرسه خب دختره میگه رابط نداشتین که گفتم: قضیه  
حله، تو کاری به اون قسمتش نداشته باش.

هنوز گیج بود با این حالا گفت: می خوای چکار کنی؟ می فهمی اون دختر چه  
ضربه ای می خوره؟ دیگه هیچ وقت نمی تونه به عنوان برادر قبولت کنه. داری با  
احساس هم خونت بازی می کنی.

شونه ای بالا انداختم. انگار واقعا دیگه هیچ چیزی برام مهم نبود.

زمزمه کرد: گذشته داره تکرار میشه.



شاید با خودش بود اما من شنیدم. از کدام گذشته می گفت؟ نکنه هومن هم انتقام گرفته بود؟

نذاشت بیشتر از این فکر کنم و گفت: واقعیت رو به آشوب بگو. تو بهش ضربه نزن. مگه قصدت فقط بابات نیست؟

پس هومن بابام بود. خودش گفت. چیزی رو که خودمم مطمئن شده بودم اما قصد انکارش رو داشتم بالاخره ثابت کرد. با همین جمله اش ثابت کرد.

بالای سرش که حالا روی نیمکت نشسته بود ایستادم و گفتم: پس واقعا اون پدرمه؟ منو بگو هنوز یه ذره امید داشتم آشوب خواهرم نباشه.

سنگ ریزه جلوی پام رو پرت کردم و گفتم: فکر می کردم همیشه باهاش شروع کرد. نشد.

بلند شد و پاکت سیگار و فندکم رو هم برداشت: از مادرت بپرس من نمی خوام چیزی رو که اون نگفته بگم.

کاملا روبروش بودم: تو بگو ، تو کجای زندگی منی؟

دوباره نشست. من هم روبروش اما کف زمین نشستم و خیره شدم بهش. کی باورش می شد این وقت شب . وقتی که از ۱۲ هم گذشته باشه ما نشسته باشیم و درباره گذشته حرف بزنیم . گذشته ای که من هنوز ربطشون رو بهم پیدا نکردم.

سیگاری آتیش زد و شروع کرد: یه مدت بود زندگی بهم ریخته بود. بریده بود. کل زندگی رو از دست رفته می دیدم. عشقم و بچه ام رو از دست داده بودم.

بریده بود. خیلی سعی کردم رو پا شم نتونستم. یه شب بارونی می خواستم خودم رو خلاص کنم. با یه سرنگ هوا می خواستم خودم رو خلاص کنم.



میدونم الان داری میگی چه آدم ضعیفی بودم. خب هر آدمی ممکنه یه جا بیره.  
من دیگه بریده بودم و زندگی برام معنی نداشت. همون شب زیر همون بارون .  
گوشه یه خرابه متروکه صدای هق هق یه زن و بچه رو شنیدم.

سرنگ رو برداشتم و خواستم از اونجا بزنم بیرون. نمی خواستم جلوی کسی جون  
بدم. نمی خواستم کسی منو ببینه. اما اون صدای گریه هنوز ادامه داشت.

من بریده و خسته اون لحظه کنجکاو شدم بفهمم این صدای گریه متعلق به کیه.  
جلوتر رفتم. تو تاریکی درست مشخص نبود اما یه زن و بچه ای که فقط سرش از  
زیر چادر مشخص بود رو دیدم.

با دیدنم جیغ کشید و التماس می کرد کاریش نداشته باشم.

سعی کردم بدون اینکه بهشون نزدیک بشم بهش بفهمونم قصدی ندارم اما ترسیده  
بود و هی التماس می کرد.

بچه با دیدن من کلا صدای گریه اش قطع شده بود و نگاهم می کرد. نگاهت مظلوم  
بود. خسته بود. شاید تو هم بریده بودی.

برگشتم و ازتون دور شدم. برگشتم سر جای اول خودم و تا صبح همونجا موندم.  
نمیدونم اون شب حس کردم مسئولم که اتفاقی برای تو و مادرت نیفته.

شاید اون شب شما رو خدا فرستاده بود که من اشتباه نکنم. سرعت گیری که خدا  
جلوی پام گذاشت که بفهمم زیادی دارم با سرعت جلو میرم. که بفهمونتم دارم  
خلاف میرم.





صبح با چند تا کیک و آبمیوه که از بقالی سر خیابون خریدم برگشتم کنار تون. گشنه ات بود مثل اینکه. اما مادرت تازه خوابش برده بود احتمالا که حتی وقتی از کنارش بلند شدی هم حس نکرد.

کیک و آبمیوه رو که خوردی بقیه رو دادم دستت گفتم با مامانت بخور. خواستم برم اما دستمو گرفتی. نمیدونم چی باعث شد برگردم و منتظر شم حرف بزنی پرسیدی: تو بابامی؟

چیزی نگفتم که صدای گرفته مادرت که ترسیده بود بلند شد: آوید بیا اینجا.

نگاش کردی و با همون لحن بچه گونه گفتی: بابام اومد.

خلاصه اون روز شاید مادرت هم مجبور شد حرف بزنه وقتی دید هیچ امیدی نداره. وقتی دید تو تا ظهر دستم رو گرفته بودی و فقط نگاهم می کردی. اون روز مادرت مثل یه مرده بود. مرده ای که اگه نفس نمی کشید مطمئن می شدم مرده. گذشته ای رو ورق زد که آینده اش رو نابود کرده بود. گناهکاری شده بود که نبود. اون سقوط کرده بود اما نه اونجور که فکرش رو می کرد. سقوط اون از نوع آزاد نبود. نرم بود. خودش خواسته بود. اما آدمای اطرافش توی این سقوطش نقش داشتن. اون سقوطی رو تجربه کرده بود که نتیجه اش بدتر از سقوط آزاد بود.

اون باور و اعتقادات و قهرمانای زندگیش تو ذهنش سقوط کرده بودند. خیلی از معادلاتش بهم ریخته بود. اما باز سرپا مونده بود. زنی که دوبار تا پای خودکشی رفته بود و نجات پیدا کرده بود. یعنی بدترین نوع سقوط رو تجربه کرده بود. تلخ ترین خاطرات رو داشت که هیچ وقت هیچ کس نمی تونه از ذهنش پاکشون کنه.

اون روز فهمیدم که پدرت هیچ وقت قرار نیست پدری کنه برات. هنوزم نمی فهمم مادرت چطور بهم اطمینان کرد و بالاخره نزدیک ظهر لب باز کرد و همه چیز رو گفت. از صابخونه ای که شبونه قصد تعرض بهش رو داشته. وقتی که زن و بچه اش خونه نبودند. از تویی که نمی خواست باشی. از پدرت... از خونواده اش. از خیلی



چیزا گفت. همون روز تنها جایی که به ذهنم رسید بتونید با امنیت زندگی کنید خونه ی عمه همسر برادرم بود. تنها زندگی می کرد و مطمئن بودم اون زن می تونه بهتون جا بده. وقتی باهاش حرف زدم با روی باز قبول کرد. همون روز هم با مادرت رفتیم اثاثتون رو بار زدیم. اثاث خاصی هم نبودند اما بالاخره لازمتون می شدند. همین خونه ای که توش زندگی می کنید. خونه عمه فروغه. انگار خدا تقدیرمون رو اینجوری نوشته بود که شما وارد زندگیم شین و من کمکتون کنم. مادرت نمی خواست تو بفهمی هومن پدرته. منم عقدش کردم. قرار شد برات شناسنامه بگیرم. البته یه سال بعد از عقد.. هشت ماه بعد عمه فروغ فوت کرد. خونه رو بدون اینکه حتی منم بدونم به مادرت بخشیده بود. نمیدونم چرا ؟ شاید اونم از قصه مادرت خبر داشت.

بعد از اون من دیگه هیچ وقت ندیدمت. یعنی نخواستم تو زندگیتون باشم. من فقط خواستم کمک کنم و برم. رفتیم. جایی که هیچ کس نه منو بشناسه نه من کسی رو بشناسم. هیچ وقت سراغتون رو نگرفتم چون خب واقعیتش این بود هیچ وقت فکرش رو نمی کردم همچین اتفاقاتی براتون پیش بیاد. من هنوز تو گذشته ام و خاطرات خوبم می خواستم سیر کنم. برای همین هیچ وقت از تو و مادرت یادی نکردم. حتی خونواده ام از وجود شما بی خبرن.

خیره شد تو صورتم بعد از نفس عمیقی که کشید پرسید: چطور فهمیدی هومن پدرته؟ میدونستم مادرت با صیغه نامه ایی که جور کرده بود شناسنامه برات گرفته اما اینکه چرا ازش خبر داشتی برام عجیبه.

— فکر می کرد اگه بهم بگه شناسنامه واقعیت دستم بمونه و تو با این زندگی کن من هیچ وقت شک نمی کنم. به خیالش می خواست من رو گمراه کنه و کاری کنه که همیشه فکر کنم هومن پدرم نیست و تو پدرمی. اما وقتی اون شناسنامه دستم اومد. وقتی تفاوت سن رو دیدم. وقتی مطمئن شدم این تفاوت سن غیرممکنه. وقتی قبلا اسم هومن ماندگاری رو شنیده بودم. وقتی یه تشابه باعث شد مدتها ذهنم درگیر یه آدم باشه. وقتی بخوام پی اش رو بگیرم. وقتی برسم به زنی که عاشق هومن بود.



وقتی اون از گذشته پخش و پلائی بگه که فروغ نامی توش بوده. وقتی همه اینا باشن من باید به پدر بودن تو شک کنم.

بدون توجه به زهرا که در حال آماده کردن مامان بود گفتم: مامان تا من برم گل و شیرینی بخرم شما آماده باش.

امشب شب بیاد موندنی خواهد بود مطمئنا. پس شیرینی لازم میشیم. نیشخندی زدم و در رو محکم بستم وارد کوچه شدم.

وسط راه پشیمون شدم. این بازی مسخره که قرار بود امشب به تماشاش بشینم نیاز به گل و شیرینی نداشت.

واقعیت انکار ناپذیر وجود من اونقدر تلخ بود که با هیچ انتقامی شیرین نمی شد. دوست داشتم چهره هومن رو موقعی که می فهمه من پسرشم ببینم.

در خونه رو که باز کردم سینه به سینه زهرا شدم. سریع خودم رو عقب کشیدم که قصد بیرون رفتن کرد.

نگاهم نمی کرد. جلوش ایستادم: زهرا؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت: بله

خواستم بگم منو از سرت بیرون کن تو هنوز بچه ای... هنوز وقت داری واسه دل بستن اما نگفتم. شاید این حرفها زخم میزدند بهش. بی خیال شدم و از سرراهش کنار رفتم که گفت: دعا می کنم خوشبخت شین.

رفت و منتظر نموند تا بهش بگم دعوات هیچ وقت متسحاب نمیشه.



معلوم نبود امشب چه اتفاقی قرار بیفته. حتی دیگه نگران مادرم هم نبودم. مهم نبود. اون گناه کرده بود و من، من یه عمر تاوان گناه رو پس دادم.

وارد ساختمون شدم. چشماش پر از سوال بودند. گفتیم: بدون گل شیرینی هم میشه رفت خواستگاری.

روی ویلچر نشوندمش. خیلی وقت بود زمین گیر شده بود.

قبل از خروج از خونه شماره آژانس رو گرفتیم و کنارش نشستیم.

—هنوزم نمی خوای حرفی از گذشته بزنی؟

—چیز گفتنی وجود نداره که بگم.

—باشه. تو نگو من به وقتش همه چیز رومیگم.

بلند شدم پشت ویلچر قرار گرفتیم. آروم هلش دادم سمت در که گفت: فکر می کردم می خوای زندگی کنی.

در رو باز کردم و برگشتم طرفش: زندگی؟ برای من معنی نداره.

ویلچر رو وارد کوچه کردم که صدای بوق ماشین اومد. آژانس هم رسیده بود. راننده با دیدن ویلچر پیاده شد. مادرم رو روی صندلی عقب نشوندم و ویلچر رو تا کردم و دست راننده دادم. کنارش که نشستیم گفت: دختر خوبی.

چیزی نگفتم. اون هم نهایتاً تا یه ساعت دیگه مجبور می شد خیلی چیزا رو بگه. مجبور بود بگه.



راننده خیابونها رو رد میکرد. چراغ قرمزها...پسرک و دخترکهای گل فروش..فال فروش...و من توی ذهنم داشتم به امشب و نتیجه اش فکر می کردم فقط...فقط.

پشت در خونه اشون که ایستادیم. مردد شدم. خیلی سخت بود بخوام پرده از گذشته جلوی آدمایی بردارم که اونها ربطی به گذشته ام ندارن.

آشوب چی در مورد من فکر می کنه وقتی بفهمه برادرشم؟ وقتی بفهمه با اینکه میدونستم و .....پوفی کردم و دست بردم سمت زنگ. در با تیکی باز شد.

ویلچر رو هل دادم و گفتم: امشب خیلی چیزا قراره روشن شه. خودت رو آماده کن.

اونا هم باید با من درد میکشیدن. مثل من که درد کشیدم جلوی خدایی که می گفت گناه نکنید و من زاده ی گناه بودم.

خدایی که همیشه برای گناه نکردن وقتی با زنها بودم سعی می کردم شرعی باشه و غافل بودم از اینکه خودم غیرشرعی بودم.

پوزخندی زدم. به خودم و این همه افکار مزخرفی که عین بختک چسبیده بودن به من و ذهنم.

افکاری که عین خوره روحم رو می خوردن. افکاری که کنه وار چسبیده بودن به من و این مغز متلاشی شده ام.

هیچ کسی برای استقبال نیومده بود. سری تگون دادم که در ساختمون باز شد. مادر آشوب بود و دورتر از اون پدرش ایستاده بود.

بهتر بود بگم پدرم.



مادر آشوب سعی می کرد احوالپرسیش گرم باشه اما نبود. آشوب رو تازه دیدم کنار مادرش بود و سرش پایین. سری تکون دادم که اونم همونطور جواب داد.

پدرش با غرور نزدیک شد که روبروی مادرم قرار گرفتیم. دوست داشتیم ببینیم چکار می کنه. واکنشش چیه؟

دهنش باز مونده بود.

می خواست حرف بزنه اما هیچ نمی گفت. نگاهم رو روی هومن لغزوندیم. بی خیال نگاهمون می کرد. انگار نشناخته بود فروغی رو که فتانه می گفت جز اون کسی رو نمی دید.

خودم معرفی شون کردم بهم : مامان ایشون آقای هومن اشتیاق پدر آشوب البته بهتره بگم هومن ماندگار

به هومن که اخم کرده بود گفتم: درست میگم دیگه؟

برگشتم طرف مادرم که رنگش پریده بود و فقط زل زده بود به هومن و گفتم: ایشونم فروغ ماندگار مامانم هستن.

مسخره گفتم: چه جالب فامیلیتونم یکیه، نکنه باهم آشنا هستین؟

مادر آشوب کمی خودش رو عقب کشید و نگاهش رو به شوهرش که الان بی رنگ و رو شده بود و عین مرده می موند دوخت.

سعی کرد عادی باشه: بفرمایید تو .

در رو محکم بستیم و گفتم: هومن خان؟ چرا خشکت زده؟ فکر کردی منو می کشونی اینجا و جلو دختری میگی چک دادی بهم که من از زندگیش برم بیرون؟ که بگی



فقط بخاطر پول می خواهمش؟ اون فتانه عوضی از من فیلم می گیره که آتو بگیری  
اگه خفه نشم فیلم رو میدی آشوب و مادرش؟ خب بده؟

پاهاش خم شدند و کف زمین افتاد و با صدایی خفه گفت: فروغ؟

خندیدم. عصبی خندیدم و به مادر آشوب گفتم: انگار جدی جدی آشنا در اومدن.

پوز خندی زد و نگاه از من گرفت. اینبار نگاهم روی ویلچر که چرخید. هومن رو  
دیدم که کنار پاهای مامان سجده کرده بود و شونه هاش می لرزیدند.

آشوب مبهوت به دیوار تکیه داد و گفت: آوید اینجا چه خبره؟

خواستم بگم خواهرم خبری نیست فقط من یه مدته فهمیدم خواهر دارم، می  
خواستم بگم یادته یه شب پرسیدم بفهمی خواهر برادر داری چه حسی پیدا می  
کنی؟ می خواستم بگم وقتی بفهمی برادرت اینقدر عوضیه که با تو انتقام می گیره  
چه حسی پیدا می کنی؟ می خواستم پرسیم می تونی منو ببخشی؟

راستی خواهرم می تونی درکم کنی؟ خواهرم می تونی درک کنی برادری رو که  
شرع قبولش نداره؟ خواهرم می تونی دوستم داشته باشی؟ خواهرم ضربه از خودی  
سخته اما منی که ضربه خورده بودم نمی تونستم ضربه نزوم. درک کن .

صدای هومن باعث شد به این نمایش مسخره نگاه کنم.

هومن: فروغ....فروغ کجا بودی؟ فروغ التماس می کنم بگو این پسر به من ربطی  
نداره. بگو نسبت نداره. فروغ ازدواج کردی نه؟

داشت اشکاش رو پاک می کرد و می خواست نخ اتصالی به من رو از بین ببره.

فروغ فقط گریه می کرد. گریه اش دیگه برام دردناک نبود.



مادر آشوب نبود. رفته بود..اما آشوب هنوز به دیوار تکیه داده بود و خیره بود به منی که جواب نداده بودم به سوالش.

رو به هومن گفتم: چیه؟ می خوای منکر بچه ات شی؟ پسرتم... نمی تونی انکار...

سقوط چیزی نداشت جمله ام رو تموم کنم. آشوب بود. که با گریه فقط نگاهمون می کرد و روی زمین افتاده بود. خواستم بهش قدمی نزدیک بشم که گفت: چرا داری چرت و پرت میگی؟

جلوش زانو زدم: چرت نیست خواهر من، واقعیته.

هلم داد عقب و گفت: دروغه.

یه دفعه بلند شد و سمت باباش رفت. با گریه و التماس گفت: بابا این دروغه میگه مگه نه؟

هومن بی توجه به آشوب هنوز به فروغ التماس می کرد.

هومن: فروغ یه حرفی بزن...خواهش می کنم. نذار بیشتر از این عذاب بکشم.

داد زدم: مگه تو هم عذاب می کشی؟ تویی که اونقدر غیرت نداشتی که چشمت دنبال دختری بود که عین خواهرت بود.

داد زد.بلندتر از من داد زد: خفه شو...تو پسر من نیستی.

عصبی تر از قبل شدم رو به فروغ داد زدم: بگو...بهش بگو که من دست گل غلطیم که شماها کردین...بگو





فروغ : آوید بس کن. بس کن.

– بس کنم؟ چرا؟ نمی خواین به غلطی که کردین و منه بدبخت رو به وجود آوردین  
اعتراف کنین؟

هومن داد زد: قرار نبود اشتباه باشی. زندگیمون قرار نبود اینجوری باشه.

آشوب چنگ زد به بازوی هومن گفت: بابا بگو این داره دروغ میگه... بابا من اصلا  
نمی خوامش... بندازش بیرون.. بابا این می خواد اذیتت کنه... داره دروغ میگه.

بازوش رو کشیدم و گفتم: آشوب نگاه کن.

سعی می کرد بازوش رو از دستم خارج کنه. میون گریه حرف میزد: ولم کن... ولم  
کن.

– آروم باش گوش بده من چی میگم.... تو رو خدا تو یکی درکم کن. اینا زندگیم  
رو سیاه کردن. همین بابای تو می فهمی؟ تو خواهر منی. برام عزیزی اما من باید  
این کار رو می کردم.

– تو... تو میدونستی؟

نمیدونم حالا که اینجا بودم چرا دلم نمی خواست از رابطه ی دروغی خودم و  
اشوب بگم. شاید فقط نگاه اشوب بود که باعث می شد ساکت باشم.

مشت گوید تو سینه ام و با بغض و گریه گفت: چرا به من نگفتی؟ چرا منو بازیچه  
کردی که حالا بابام رو بگیری؟



برای اولین بار خواهرم رو برادرانه به آغوش کشیدم. نمی خواستم از دستش بدم. من به هر قیمتی که شده بود این خواهر رو برای خودم نگه می داشتم. تنها کسی بود که هنوز هم دوستش داشتم و دلیم نمی خواست از زندگیم محوش کنم.

بازوم که کشیده شد. آشوب ازم جدا شد. هومن داد زد: به دختر من دست نزن.

خواستیم بگم دختری الان صیغه برادرشه که گفت: تو پسر من نیستی... من... من نمی خوام از خواهرم بچه داشته باشم.

نفهمیدم چی گفت. فقط وقتی فروغ داد زد: چیزی نگو هومن .

ذهنم شروع کرد به تحلیل کردن. چیزی نگفت که؟ چیزی گفت؟ اون فقط گفت نمی خواد از خواهرش بچه داشته باشه. خب کی اینو می خواد؟ چه هذیون میگه این واسه خودش.

نمیدونم کی از اون خونه بیرون زدم. چجوری بیرون زدم هم رونمیدونم.

فقط فهمیده بودم آدمهایی بدبخت تر از من هم هستن.

و من چقدر بدبخت بودم. چقدر نفرت انگیزم... چقدر نامشروعم من.

حرفهاشون تو ذهنم اگو می شدنند" من عاشق فروغ شده بود

فروغ داد زده بود: هومن چیزی نگو

هومن باز ادامه داد: بهم گفته بودم من بچه واقعیشون نیستم، چیزی که من خبر داشتم هم همین بود

فروغ ضجه زده بود: هومن بچه ام تحمل نداره ، نگو.



هومن مثل آدمهایی که دیگه چیزی براشون مهم نیست گفت: یه سالم بود که  
فرزندخونده اشون شده بودم، بابام همین و می گفت

دوباره فروغ التماس کرد: هومن تمومش کن.

آشوب فقط نظاره گر بود . حس اون توی اون لحظه چی بود رو نمی دونم.

هومن دوباره ادامه داد: من بهشون گفتم ، فروغ رو دوست دارم، مامان راضی بود.  
بابا مخالف بود

روی صورتش کوبید: خود مامان صیغه محرمیت رو خوند . گفت جوونید . نگاهتون  
بهم فرق کرده نباید اینجوری بمونید.

دوباره به صورتش کوبید: گفت خودش بابا رو راضی می کنه. نگفت بهش محرمشون  
کردم.

زار زد: من با خواهر خودم....من فکر کردم زنده..اون نگفته بود من پسرشم. نگفته  
بود چون زنش بچه دار نمی شد زن گرفته بود. نگفته بود من پسرشم. نگفته بود بعد  
که دختر دار شد باید واقعیت رو بگه...اون هیچی رو نگفت.

اینبار با دو دست به زمین کوبید.

فروغ فقط جیغ میزد. جیغهایی که سالها بود تو گلویش خفه کرده بود. شاید تلخ تر  
از نامشروع بودن این بود که بفهمم من حاصل یه رابطه ام. رابطه ای که دو طرفش  
خواهر برادری بودند که به ناحق گناه کرده بودند.

بدتر از خودم ترحم برانگیز بودند. فکر اینکه من و آشوب همچین رابطه ای رو با  
هم می داشتیم هم تموم وجودم رو به آتیش می کشید.



چه برسه به اینکه آدمایی تجربه کنن همچین حالتی رو... غیر قابل تحمل بود.

گوشه دیوار خونه ای تکیه دادم. اجازه دادم اشکام سرازیر شن. دیگه سیگار هم نمی تونست آرومم کنه.

هیچ کس نمی تونست این درد رو از وجودم پاک کنه. خواهر و برادر؟ درد داشت. فروغ یک عمر درد داشت.

هومن هم دردش رو کشیده بود. آدمی که فکر می کردم خوشی زده بود زیر دلش. امشب با بغض و کینه داد میزد درداش رو.

"هومن: من می خواستم گذشته رو فراموش کنم. بابام به قول خودش حلال و حروم سرش می شد چکار کرد؟ عوضی کاری کرد که تا عمر دارم از همه آدمای کینه به دل بگیرم. من تن دادم به ازدواج با پریچهر فقط بخاطر پول پدرش. چون دیگه هیچی از زندگی نمی خواستم. می خواستم فقط خودم باشم... دیگه خدا رو هم نمی خواستم... خدایی که می تونست کاری کنه اتفاقی بین من و خواهرم پیش نیاد... می فهمین... من عوضی نبودم..."

مثل اینکه تازه می فهمیدم عوضی تر از خودم، خودمم.

دوباره راست ایستادم. قدم زدنام به اراده خودم نبود. هیچ کس و هیچ چیز هم مهم نبود. نه خوب شدن مامان مهمه. نه پیدا کردن پدرم. پدری که کاش هیچ وقت دنبالش نمی گشتم. کنجکاوی که کاش هیچ وقت بهش بها نمیدادم. بازی مسخره ای که خودم امشب راه انداختم و خودم ازش ضربه خوردم. ضربه؟

ضربه در مقابل درد من کمه، هنوز باورم نمیشه، منتظرم یه نفر بیاد بگه آوید بیدار شو داری خواب می بینی.



پدر و مادر آدم بشن عمه و داییش، بدتر از اینم میشه؟

وقتی هوا روشن شده بود و روبروی هتل ایستاده بودم به خودم اومدم. برای چی اومده بودم اینجا؟

اگه میدونست من چکار کرده بودم، چه عکس العملی نشون میداد؟

تموم تنم از افکاری که تو ذهنم می چرخیدند می لرزید. چشم دیگه به اختیارم نبودند که بخوام بگم آروم شن.

مسیررفته رو برگشتم. اینجا هم کسی وجود نداشت آروم کنه، بدتر زخم میزد. حقایقی که اون هم میدونست. گفت: می شکنی. چرا به حرفش گوش ندادم.

کجاست که ببینه شکستن در برابر من پودر شده هیچه. خاکستر شده بودم. آتیش خورده بود به تموم وجودم.

حس می کردم همه دنیا برام رنگ باخته. سیاه شده بود. تاریک بود. هیچ روشنایی رو دیگه حس نمی کردم.

دوباره اشوب تو ذهنم نقش بست و نقشه ای که کشیده بودم تا اون رو بکنم وسیله انتقام؟ چقدر بی غیرت شده بودم.... الان داشتم می فهمیدم چقدر نامرد بودم و نامردی کرده بودم. زمانی که خودم ضربه فنی شدم فهمیدم.

گوشی ام رو از جیبم بیرون کشیدم. شماره اش رو گرفتم. گوشی ام رو به گوشم چسبوندیم. رد تماس زد.

دوباره شماره اش رو گرفتم. اینبار گوشیش خاموش بود.



تلخ خندی زدم. اون داشت عذاب می کشید واسه کاری که من کردم؟ پس من چی؟  
منی که خودم... خودم پسر دایی امم که از قضا پدر خواهرم هم هست.

خواهری که خودم چند روز پیش صیغه اش کرده بودم. با اون چکار کردم؟ به  
جهنم... به درک...

اینبار دستم رو لغزوندم روی شماره امیررضا... مهم نبود این وقت ممکنه خواب باشه  
. من باید به یکی می گفتم چقدر از خودم بدم میاد. که حس می کنم یه کثافتتم.  
کشیفم... نجسم... مادرم عمه ام بود.

رفتگر با تعجب به من که گوشه خیابون روی جدول نشستم و شونه هام بی صدا می  
لرزیدند نگاه می کرد.

داد زدم: بدبختی مردم نگاه کردن داره؟

با تعجب سرش رو پایین انداخت و مشغول جارو کشیدن شد که دوباره داد زد:  
هوایی سرت رو ننداز پایین انگار منو ندیدی.

چیزی زمزمه کرد و ازم دورتر شد.

بعد از کلی بوق بالاخره جواب داد:.. بله؟

یه چیزی به گلوم فشار می آورد. انگار که دو دست محکم گلوم رو فشار میدادند.  
با صدای گرفته ای گفتم: چرا نگفتی داییم میشه بابام؟ یا اینکه مامانم عمه امه.

مثل دیوونه ها خندیدم: خوشبحالم که هم دایی پیدا کردم هم بابا نه؟ تازه عمه دار  
هم شدم.

– آوید تویی؟ کجایی؟



اشکام رو با نفرت پاک کردم... حتی دوست نداشتم به خودم دست بزنم.

— من می خواستم هومن رو خرد کنم، خودم پودر شدم.

ملایم تر از قبل گفتم: الان کجایی؟

— آشوب خواهرمه، اما من پسر عمه اشم.

داد زد: خفه شو، کجایی؟

مثل یه پسر بچه به عجز و التماس افتاده بودم. التماس برای اینکه یه نفر بگه دروغه هر چی شنیدی. اما اون نمی گفت.

— تو چون نجس بودم نخواستی بابام باشی مگه نه؟

— آوید دیوونه شدی، کی از پسرش بدش بیاد که من تو رو نخواوم.

می خواست خرم کنه مثلاً. من خر نمی شدم.

غریدم: من پسر ت نیستم، بابای من داییمه.

— تو همون وقت که دستام رو گرفتی و گفتم بابا!! شدی پسر من. من اشتباه کردم نبودم، قول میدم جبران کنم، الان کجایی؟

گردنم رو که درد شدیدی توش پیچیده بود رو فشار دادم: من همه اشون رو می کشم. هومن رو می کشم. فروغ... خودمم خلاص می کنم. ما نجسیم. باید بمیریم.



صدای نفسهای عمیقش رو می شنیدم. چرا اون عصبی بود؟ من که نمی خواستم اون رو بکشم. من فقط می خواستم دنیا پاک شه. می خوام دنیا رو با خون غسل بدم.

خون مگه پاک می کنه؟ نه خون که خودش نجسه. پس با چی پاکش کنم؟

قرص رو به سمتم گرفت همراه با یه لیوان آب و گفت: بخورش و بخواب.

بی حرف قرص رو از دستش گرفتم. بدون آب قورتش دادم. سری تکون داد و آب درون لیوان رو سرکشید.

پوزخندی زدم که گفت: درازبکش.

دل نمی خواست به چیزی فکر کنم. خواب تو این موقعیت شاید بهترین چیزی بود که می تونست باعث شه یه فراموشی موقت بگیرم.

چشام رو بستم. اتاق تو سکوت فرو رفته بود. هیچ صدایی نمی اومد.

از لای چشمای نیمه بازم نگاهش کردم. روی صندلی نشسته بود و به نقطه ای روی دیوار مقابلم خیره شده بود.

داشت پدرانم خرج من می کرد. اما من پدرانم نمی خواستم. نازه فهمیده بودم که پدر نمی خوام. من به همون مادر ، مادرانه نکرده قانع بودم.

چشمای نیمه بازم رو که دید گفت: بخواب. بعدا با هم حرف میزنیم.

چشام رو بستم. این دفعه پلکام اونقدری سنگین شدند که ناخواسته هم بخواب برم.

با صدای آشوب که اسمم رو صدا میزد چشام رو باز کردم.





لبخندی زد و گفت: بلند شو.

بی حوصله و خسته بودم. پشت به اون خوابیدم که روم خم شد و گفت: بیدار شو تنبل خان.

مست خواب بود و اصلا دلم نمی خواست بلند شم.

صدای خنده اش گوشم رو پر کرده بود.

شروع کرد به قلقلک دادنم. با خنده برگشتم طرفش و تو آغوشم کشیدمش.

شروع کردم به قلقلک دادنش.... صدای قهقهه اش سرمستم کرده بود.

التماس می کرد ولش کنم.

اما من بیشتر قلقلکش می داد و بی توجه به التماساش می خندیدم.

با چشمایی که از خنده پر اشک شده بودند گفت: آوید ، ول کن تو رو خدا.

دستام رو از روی بدنش برداشتم و دو طرفش روی تخت گذاشتم . روش خم شدم.

هنوز می خندید و من لحظه به لحظه بهش نزدیکتر می شدم.

با صدای داد خودم بیدار شدم. نفس نفس میزدم. به اطرافم نگاه کردم. کابوس بود. فقط خودم بودم.

دستم رو روی قلبم که تند می کوبید گذاشتم. مزخرفترین کابوس عمرم.

هنوز از فکر خوابی که می دیدم مشمئز بودم. زمزمه کردم: خدایا کمکم کن.



به منظره زیبا و سرسبز روبروم خیره شدم. امیررضا جای خوبی رو برای دل کندن از علایقش انتخاب کرده.

نفس عمیقی کشیدم و چشم رو بستم.

به این سی روزی که اینجا بودم فکر کردم. به همون روزی که امیررضا گفت: از اینجا میریم. امیررضایی که با یه ساک محتوی لباسام برگشته بود هتل.

امیررضایی که مطمئن بودم سراغ مادرم رفته بود. هیچ حرفی از فروغ به میون نیاورد. من هم چیزی نگفتم. حتی حالش رو نپرسیدم.

امیررضا هم تا به امروز هیچی از اون شب نپرسید. گوشیم رو خودش ازم گرفته بود. گفت: نمی خوام فعلا به چیزی فکر کنی. فکرت رو آزاد کن.

من هم سعی کرده بودم فکرم رو آزاد کنم. اما به حرف که نبود. سخت بود. سخت بود فراموش کردن کابوسهایی که یک شب درمیون من خواب رو ازم می دزدیدند.

مگه می تونستم این نسبتهایی که منو به آدمهایی وصل کرده بودند که همخونم بودند رو فراموش کنم.

دوباره یه نفس عمیق کشیدم. امیررضا خودش گفت: هر وقت حس کردی فکرت پر شده از درد و خاطره بزن بیرون. بشین تو حیاط... کنار باغچه سرسبز خونه و نفس عمیق بکش و نگاه کن به درختهایی سرسبزی که حال و هواشون داره زمستونی میشه کم کم اما سعی می کنن بهاری بمونن.

می گفت تو هم یاد بگیر. هیچ خزانی نتونه از پا درت بیاره.



دستام رو دو طرف شونه هام باز کردم و چند نفس عمیق کشیدم. نفسهایی که بوی زندگی می دادند رو به ریه کشیدم و باز دمی رو پس دادم که پر بود از تعفن افکار زنگ زده ای که این روزها آهنشون به لطف خاطرات گذشته آب خورده بود و طعم زنگ زدگیش کل تنم رو پر کرده بود.

سعی کردم با این دمه‌های منظم غباری بپوشونم بر خاطرات غبار رفته ایی که جلوی ذهنم به نظاره ایستاده بودند .

چشام رو که باز کردم با چشمای خندونی مواجه شدم. لبخند که زدم گفت: ناهار چی داریم؟

—نوبت من بود مگه امروز؟

کیسه های خریدی که دستش بود رو تو بغلم پرت کرد و گفت: خوبه والله ، از صبح تا حالا دارم جون می کنم یه لقمه نون بیارم اونوقت تو نشستی اینجا کیف می کنی و یه لقمه نونم نمیدی دستم، برم طلاق بدم.

اخمی کردم و گفتم: مسخره نشو.

خندید و گفت: چشم طلاق نمیدم.

غریدم: امیررضا؟

—درد، انگار نه انگار یه بیست سالی حداقل ازش بزرگترم ، یه آقای چیزی بذاری تنگش چیزی ازت کم نمیشه.

دست پشت کمرم گذاشت و هلم داد سمت در ساختمون و گفت: امشب برمی گردیم.

یه دفعه سمتش برگشتم. که سریع گفت: باید برای چهارم امیرعلی اونجا باشیم.



خواستم اعتراض کنم که گفت: نمی خوای تو مراسم عموت شرکت کنی؟

پوزخندی زدم که از چشمش دور نمود اما انگار ترجیح میداد جوابی به این پوزخندم ندهد.

در حالی که چشمام از پیازهایی که در حال رنده کردنشون بودم پر آب شده بودند گفتم: پیازش زیادی تنده.

خندید و سیب زمینی هایی که پوست گرفته بود رو سمتم هل داد و گفت: اینا رو هم رنده کن بعد آبشون رو بگیر.

آخرین پیاز رو که رنده کردم آبش رو گرفتم و کنار گذاشتمش. سیب زمینی ها رو کشیدم سمت خودم. رو به امیررضا که در حال خرد کردن جعفری و گشنیز بود گفتم: سر آشپزی شدی واسه خودت.

با لبخند گفت: بالاخره آدم تنها زندگی کنه می طلبه آشپزی هم یاد بگیره.

تموم شدن سیب زمینی مصادف شد با قرار گرفتن یه هویج کنارم و امیررضایی که باز گفت: اینم رنده کن.

—چی میزیزی تو این شامی تو؟

با خنده دستاش رو شست و گفت: امروز ناهار با تو بود پس غر اضافی نزن و ریز رندش کن.

پوفی کردم که دستاش رو با دستمال خشک کرد و گوشت چرخ کرده ای که خریده بود رو از بسته های خریدش خارج کرد و شروع کرد به جابه جا کردن خریداش.



با لبخند نگاش کردم. شاید اگه تو سالهایی که گذروندم کنارم حضور داشت هیچ وقت این روزها رو تجربه نمی کرد. اون یه پدر واقعیه. یه پدر که به وقتش داد میزنه.

به وقتش دستت رو می گیره و حتی به وقتش میزنه تو گوشت.

به وقتش هم بغلت می کنه و می گه : تو پسر منی، من پدر بدی بودم که پسر مو یادم رفته بود.

اگه امیررضا نبود مطمئن نبودم من می تونستم این سی روز رو دووم بیارم. مطمئن نبودم بدون حضور این پدرانه هاش می تونستم بزرگترین بحران زندگیم رو آروم آروم تو ذهنم حل که نه، هضم هم نه... نمیدونم شاید بشه گفت تحمل کنم.

سیب زمینی و پیاز و هویج رنده شده رو سمتش گرفتم که گفت: گوشت رو بریز روشون و خوب ورز بده بعدم یه تخم مرغ بشکن روشون و سبزی و نمک و ادویه بهش بزن و سرخش کن.

خواستم اعتراض کنم که گفت: من میرم دوش بگیرم تو هم پسر خوبی باش و به حرف بابات گوش بده.

نگفته بودم بهش هر بار که میگی بابا من یاد دایی میفتم که بابامه. نمیدونم. شاید می خواستم فکر کنه موفق بوده که جاش رو توی ذهنم تثبیت کنه.

قبل از اینکه از آشپزخونه خارج شه گفتم: چجوری سرخشون کنم.

یه نگاه عاقل اندر سفیبه حواله ام کرد و گفت: روغن می ریزی تو ماهی تابه ، بعد هم گلوله گلوله از مواد رو برمیداری کف دستت بازش می کنی و تو ماهی تابه داغ شده میداری و دو طرفش خوب سرخ می کنی، توضیحات کافی بود.



–بله کافی بود جناب امیررضا خان.

سری از تاسف تکون داد و از آشپزخونه بیرون زد. ماهی قابه رو برداشتم و بعد از داغ شدنش ، کفشی رو پر روغن کردم و مشغول سرخ کردن شامی سیب زمینی شدم که امیررضا بهم محول کرده بود.

ساکم رو بستم اما نمیدونستم اگه قرار برگردیم اونجا من باید کجا برم؟

روی تخت نشستم و سرم رو بین دستهام گرفتم که گفت: سردرد داری؟

–من نمی خوام برم اونجا.

کنارم نشست و دست روی شونه ام گذاشت: تا کی می خوای فرار کنی؟ در ضمن تو هنوز به توضیح به آشوب بدهکاری، مادرت ...

نداشتم ادامه بده و گفتم: فعلا نمی خوام به اونا فکر کنم، مگه تو فرار نکردی این همه سال، من می خوام یه مدت شاید طولانی دور باشم از شون.

لبخند پدرانہ ای نثارم کرد و گفت: من اشتباه کردم، فرارم اون موقع اشتباه بود، اما تو لازم داشتی یه مدت از اون جو دور شی.

احتیاج داشتی بدون فشار و خشم فکر کنی. لازم داشتی . بیشتر از اینم نباید فرار کنی. باید برگردی ببینی پشت سرت چی جا گذاشتی؟

چیا رو بهم ریختی؟ من فرصت جبران نداشتم. دیر برگشتم اما تو مثل من نباش. برگرد. زندگیت رو درست کن. مادرت رو نمی خوای؟

چرا؟ اون می تونسته قبل از تولد خلاصت کنه اما بهت زندگی داد...



با پورخند سرم رو بالا آوردم و گفتم: کاش خلاص می کرد، اونجوری عذابی نمی کشیدم.

—آره شاید اگه قبل از تولد خلاصت می کرد، برای تو بهتر بود، اما اون مادره، هر چقدر منکرش شه، اما نمی تونه منکر علاقه اش به بچه اش شه.

تو یه مدته فهمیدی و اینقدر بهم ریختی، پس باید درک کنی مادری رو که یه عمر بخاطر تو سعی کرد مقاومت کنه. ضربه ای که اون خورد خیلی از تو بدتره. تو رو کسی گناهکار نمیدونه، اما اون چی؟

حتی مادرش هم گناهکارش میدونه، مادری که خودش مجرمیتشون رو خونده بود. نفرینش کرده بود. نفرینش کرده بود فقط چون اجازه داده بود مردی که مجرمش کرده بود...

داد زدم: بس کن... چیزی نگو... چیزی یادم نیار.

نفسش رو عصبی فوت کرد و گفت: باشه، قبول اصلا اونا گناهکار، آشوب چی؟ مادرش؟ اونا گناهشون چی بود؟ تو به خواهرت هم رحم نکردی.

من چیزی از اون شب نگفته بودم. حتما فروغ بهش گفته بود. نمیدونم یه لحظه فقط نگران فروغ شدم.

آروم پرسیدم: فروغ خوبه؟

تلخ نگاهم کرد و گفت: بیمارستانه، از همون شب. هومنم...

—نمی خوام چیزی از اون بشنوم.



باشه ای گفت و بلند شد. تو چارچوب در برگشت طرفم و گفت: نیم ساعت دیگه حرکت می کنیم.

سوار ماشین که شدم گفت: بخوام ، رسیدیم بیدارت می کنم، اینجوری به چیزی هم فکر نمی کنی.

بی توجه به حرفش گفتم: می خوای من رانندگی کنم؟

خندید و گفت: اونوقت تو گواهینامه ات رو گرفتی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: من خودم بهت نمی گفتم مگه تو متوجه می شدی گواهینامه ندارم؟ یه بار که ماشینت رو دادی دستم.

با لبخند ماشین رو روشن کرد و گفت: حالا من یه بار در عالم بی خبری اشتباه کردم و جونم رو گذاشتم کف دستم و ماشین رو دادم دستت ، قرار نیست بازم از این جان فشانی کنم، حالا تو به جهنم ماشین نازنینم چی؟

خندیدم و چشمام رو بستم. ماشین که به حرکت دراومد گفتم: میری هتل؟

—نه میریم پیش پدر و مادرم، دلشون می خواد نوه اشون رو ببینن.

تلخ گفتم: تا کی می خوای این بازی مسخره رو ادامه بدی؟ چرا بهشون نمیگی واقعیت چیه؟

جدی گفت: اگه تو نخوای پدرت باشم قضیه اش فرق داره ، اما تو مشکلی نداشته باشی ، من بدم نمیاد باقی عمرم رو کنار پسرم باشم، در ضمن می خوام زنت بدم و نوه دارم شم.





صدای قهقهه اش باعث شد لبخندی گوشه لبم بشینه. تصور داشتن بچه فقط یه لحظه دلم رو لرزوند. چون بعدش با یادآوری خودم و وجود خودم.

حالم از بودن بچه ایی از جنس خودم... نه نباید بچه ایی از جنس من تو این دنیا پا بذاره.

سعی کردم مثل همیشه این افکار منفی رو از ذهنم دور کنم و به قول امیررضا روشن رو مالک کشی کنم و گچ بکشم.

شاید می گفت گچ ، که یادمون نره یه روزی گچ ترک برمی داره و همین خاطرات مدفون شده زیرش دوباره میشن یه خار و به چشممون فرو میرن. شاید هم می گفت گچ که همیشه ترس ترک برداشت دیوار خاطراتمون باعث شه اون دیوار مرمت شه و هیچ وقت نذاریم دیوار ذهنمون ترک برداره و ذهنمون برگرده به لایه هایی زیرینی که به سختی پوشونده بودیمشون.

چشم که باز کردم روبروی خونه ای بودم که کهنگی دیواراش نشون میداد قدیمیه. امیررضا تو ماشین نبود. ماشین روبروی خونه توقف کرده بود. دستام رو دو طرفم باز کردم و خمیازه ای کشیدم.

خورشید تازه بیرون زده نشون میداد که زمان زیادی از طلوعش نگذشته بود.

هنوز نگاهم به دور اطراف و خونه روبروم بود که امیررضا از در همون خونه خارج شد و با دیدن من که بیدارم از همونجا گفت: بیا پایین صبحونه بخور.

پیاده شدم که اومد طرف ماشین و قفلش کرد که گفتم: من میرم آشوب رو ببینم.

اخمی کرد و گوشیم رو از جیب شلوارش بیرون کشید و دستم داد

—اول صبحونه بخور بعد، این وقت صبح کجا میری؟



-قبلش می خوام فروغ رو ببینم.

با کمی مکث گفت: ماشین رو دستت نمیدم چون گواهینامه نداری، اما دلیل همیشه همراست نیام. سوار شو با هم میریم.

سریع گفتم: نه.

بعد از کمی خیره شدن تو صورتم گفت: باشه. مطمئن باشم که این بار اشتباه نمی کنی؟

آره ی آرومی گفتم که سری به معنی موافقت تکون داد.

ازش که فاصله گرفتم به این فکر کردم که من نمی توانستم با آدمایی روبرو بشم که فکر می کردن باهاشون نسبت دارم و خودم میدونستم هیچ نسبتی جز پدرانه های امیررضا ما رو بهم ربط نمیدن.

نپرسیده بودم فروغ رو تو کدوم بیمارستان بستری کردند. نمیدونم شاید ترجیح میدادم اول با آشوب روبرو شم.

شاید احتیاج داشتم بفهمم بخشیده شدم. گوشیم رو تو دستم چرخوندم و صفحه پیام رو باز کردم "نوشتم فروغ تو کدوم بیمارستان بستریه"

ارسال که شد گوشی رو تو جیبم گذاشتم. مطمئنم به محض دیدن پیام جواب میداد.

ساعت هشت صبح بود. پشت در خونه اشون که از ماشین پیاده شدم. کرایه رو حساب کردم. مطمئنا این پول رو امیررضا تو جیب شلوارم گذاشته بود. چون من تروال تو جیبم نبود.



روبروی خونه ایستادم و گوشیم رو تو دستم جابه جا کردم. نمیدونستم باید چجوری باهاش حرف بزنم و چجوری بهش بفهمونم که تو اون موقعیت تنها چیزی که به ذهن من میرسید انتقام بود. حالا انتقام به هر شکلی.

چطور بهش می فهموندم که من بی فکر شده بودم و فقط می خواستم به هومن ضربه بزنم. می خواستم خرد شه.

دست کشیدم روی شماره اش و منتظر شدم جواب بده. البته امیدی به جواب دادنش نداشتم اما با اولین بوق جواب داد: چی می خوای؟

شاید انتظار برخورد بدتری رو هم داشتم برای همین گفتم: سلام.

جوابی نداد که پرسیدم: میشه ببینمت؟

—نمی خوام ببینمت.

چشام رو بستم .

—باید باهم حرف بزنیم، باید یه چیزایی رو برات توضیح بدم.

صداش از خونسردی خارج شد، محکم تر از قبل و خشنتر گفت: من ازت توضیحی نخواستم و علاقه ای هم به شنیدن توضیحات ندارم.

نادم گفتم: میدونم در حقت بد کردم، اما من فقط اون لحظه فکرم به انتقام گرفتن از هومن بود.

حس کردم پوزخند زد: اونوقت من احمق تو رویای ساختن زندگی با تو بودم.

از درد جمله اش نفسی تو سینه ام حبسی شد. بد کرده بودم.



خیلی هم بد بود کارم. من می خواستم نشون بدم با خواهرم....وای....بی غیرت شده بودم.

ملتمس گفتم: عزیزم من اشتباه کردم.

جیغ زد: من عزیز تو نیستم، دیگه هم نمی خوام بهم زنگ بزنی . من و تو هیچ ربطی بهم نداریم که بخوام توضیحی ازت بشنوم.

– آشوب تو خواهر منی، نمی تونی منکر شی.

بی رحم گفت: اهان یعنی تو میشی پسر عمه ام دیگه؟

شکسته گفتم: آشوب ، زخم نزن .من خودم درد کشیدم به اندازه کافیه.

دوباره صدایش بلند شد: پس من چی؟ به منم فکر کردی یه لحظه؟ تو چطور تونستی؟ نمی تونم باور کنم که تو با من همچین معامله ایی کردی. از هومن می خواستی انتقام بگیری ، من چکاره بودم؟

آرومتر از قبل گفتم: اشتباه کردم.

–دیگه مهم نیست برام، یه هفته توتب سوختم . یه هفته اعصابم خراب بودن، اما الان ریلکسم. هیچی نشده. مادرم رو دارم کافیه.

–نمی بخشی؟

–نه نمی بخشمت.



قطع که کرد. لبخند تلخی به خودم و سادگی خودم زدم. چقدر ساده فکر می کردم  
میشه راحت از آشوب بخشش گرفت.

"آشوب"

گوشی رو قطع کردم و اشکام رو پاک کردم. سعی کرده بودم صدام نلرزه. نمی  
خواستیم کم بیارم. نباید می بخشیدمش.

در اتاق که باز شد برگشتم عقب و سعی کردم آثار باقی مونده از اشکام رو پاک کنم  
که گفت: آوید بود؟

چشام رو بستم که گفت: بهش گفتی؟

—نمی خوام بدونم.

—چرا؟ حق داره بدونم، میدونم اشتباهش قابل بخشش نیست اما شما دوتا...

جمله اش رو کامل نکرد. نمیدونم چرا نمی خواستم از اشتباه درش بیارم. شاید  
چون هنوز امید داشتم.

مسخره بود که امید داشتم هنوز.

—بابا رفت؟

نفس عمیقی کشید و گفت: آره صبح زود رفت.



به مادرم که این مدت شکسته ترش کرده بود خیره شدم. مادری که یه عمر راز دار مردی بود که تو عالم بی خبری پرده از رازش دریده بود.

مادرم یک عمر رازدار مردی بود که دوستش داشت.

آروم گفتم: هنوزم باور نمی کنم شما خبرداشتین.

سمت در رفت تا خارج شه و در همون حال گفت: سه ماهت بود. فقط. یه ماه از ازدواجمون گذشته بود.

یه شب مست اومد خونه. هیچ وقت باورم نمی شد آدمی که بابا می گفت نمازش قضا نمیشه مست کنه. بعدش فهمیدم همه کاراش فقط برای تظاهر بود جلوی بابام که دختر بیوه اش رو بهش بده. به دنیا که اومدی خواستگاریم کرد از بابا. خب بابا هم به حساب اینکه بالاخره بیوه بودم و اونم پسر خوبی بود و یه سالی بود که پیشش کار می کرد قبول کرد. یه ماه از ازدواجمون گذشته بود که مست اومد خونه. تو عالم مستیش با گریه همه چیز رو گفت. من اون روز بدتر از تو شوکه شدم. گیج بودم نمیدونستم باید چکار کنم. اما صبح که شد دیدم هیچ چیزی یادش نمیاد. منم هیچ وقت چیزی ازش نپرسیدم. می خواستم خیال کنم من خیالاتی شده بودم اون شب. البته پدرت هم هیچ وقت دیگه مست نیومد خونه.

در رو که بست. روی تخت نشستیم. دست کشیدم زیر بالشتیم و برگه صیغه نامه رودستم گرفتم.

صیغه نامه ایی که کمتر از یک ماه ازش باقی مونده بود و مردی که فکر می کرد خواهرش رو صیغه کرده بود.

ترجیح دادم تا پایان مدت صیغه چیزی ندونه. بذار اون هم دردی رو که من یک شب تمام کشیده بودم بکشه. بذار دردی که من یه شب کشیدم تا مادرم بالاخره لب باز کنه و بگه اون برادرت نیست رو بکشه. میدونم اون زجر داشت... درد داشت اما



دردی که عمدی به من میزد رو باید تجربه می کرد. اون اگه درد خورد عمدی نبود.

اما اون درد زد به منی که فکر می کرد خواهرشم.

من هر چقدر هم اشتباه داشتم. اگه خطا کردم عمد نبوده. اما آوید می خواست نشون بده با خواهرش رابطه داشته. حتی فکرشم نمی تونم بکنم که همچین چیزی به ذهنش رسیده.

یه گوشه از ذهنم گفت: بذار حرف بزنی. تو که نمی دونی چه شرایطی روحی داشته که باعث شده همچین نقشه ای بکشی.

باز گفتم: دلیل نمیشه

دوباره نیمه طرفدارش گفت: حرفاش رو بشنو. قانع نشدی، نبخشی.

سرم رو به نشونه بالا انداختم که باز گفت: من که میدونم خودتم بدت نیامد بینیش و باهاش حرف بزنی، غد بازی در نیار. نبخشش فقط بذار حرفاش رو بزنه.

محکم گفتم: نمی بخشم... نتونست قانعم کنه نمی بخشم.

لبخندی که روی لبم نشست رو جمع کردم. اما با یاد آوریه اینکه اون پسر هومنه... یعنی پسر پدرم... که می شد شوهر مادرمه... دلم می گرفت.

چه نسبتهایی در همی پیدا شده بود این وسط.



چادر م رو سر کردم. مقابل آینه به خودم خیره شدم. این مدت تازه می فهمیدم که خدا چقدر کنارم بوده که نخواست من تجربه ای مثل آوید داشته باشم.

خدا رو شکر که آوید برادرم نیست. درسته باور و قبول اینکه هومن پدر واقعی ام نیست برام سخت بود. اما حداقلش بهتر از این بود که آوید برادرم باشه. تصور کردنش هم برام سخته.

وای تصور اینکه برادرم میدونست من دختر نیستم هنوز برام نفس گیره....

این بار چادر رو نه از سر اجبار... بلکه به شکرانه حادثه ای که می تونستم دچارش بشم و خدا از سرم گذروند سر کردم.

نمازهام رو این مدت نه به ظاهر ، بلکه با خلوص نیت سجده کردم به خدایی که خدایی و عظمتش رو تو زمانی بهم ثابت کرد که درد و عذاب فروغ رو دیدم. پدرم.. اوید. من اگه دختر نیستم. گناهش پای اشتباهیه که من کردم.

خطایی که من رفتم. اما فروغ... هومن... آوید... قربانیان آدمایی اطرافشون شدند. شکر می کردم خدایی رو که فراموش کرده بودم و اون منو از یاد نبرده بود و تو حساس ترین لحظه زندگیم دستم رو گرفت و یادم آورد که من چه بنده ناسپاسیم.

لبخندی به دختر چادر پوش درون آینه زدم. من خدا رو تو چشم آدمهایی دیدم که در کشیده بودند و هنوز دلشون دنبال توبه ای بود که مطمئنم خدا پذیرفته بود.

فروغی که یک ساعت فقط سجده می کرد و العفوی که از خدا می خواست و هومنی که می گفت خیلی وقته فراموش کردم خدام رو .

من خدا رو تو نگاه آویدی دیدیم که سعی می کرد خطا نکنه. اشتباه می کرد اما سعی می کرد گناه نباشه. آویدی که مثل همه ی آدمها اشتباه کرد.





مثل من... هومنی که به جای جبران ، بدتر اشتباه کرد... غرق شد تو فراموشیه که هیچ وقت فراموشی نبود.

از خونه که بیرون زدم قصد بیمارستان کردم. حتی با اینکه مطمئن بودم بابا اونجاست اما دوست داشتم برم و مادرش رو ببینم.

ماشینی که از آژانس فرستاده بودن کنار در ایستاده بود. سوار شدم. بعد از سلام کوتاهی آدرس رو دادم.

صدای پیام گوشی ام که اومد دست کردم توی کیفم. پیام رو باز کردم. آوید بود.

" میدونم اشتباه کردم، اما انسان ممکنه خطا کنه، می خوام ببینمت، مادرم رو دیدم ، باهات حرف زدم، بابات هم بودش ، دلم نمی خواست ببینمش، اون یاد آور کلی عذابه. امروز چهلم امیرعلیه، یه جورایی عمومه. قضیه اش مفصله ، آدرس رو برات اس می کنم، خواهش می کنم بیا، می خوام باهات حرف بزنم"

بی اراده نوشتم: من پیام اونجا چکار؟ جایی که کسی رو نمی شناسم و حتی نمیدونم مراسم کیه؟

سریع جواب داد: هر جا تو بگی؟

لبخند نامحسوسی که روی لبم بود رو جمع کردم. چقدر از این شاخه به اون شاخه پریده بود. فقط قصد داشت یه جورایی راضیم کنه ببینمش.

دلم سوخت براش. درد اونم کم نبود.

نوشتم: باشه همونجا میام سرخاکش، چون می خوام یه فاتحه ای هم واسه امواتمون بخونم. اونجا حرفات رو می شنوم.



با کمی تاخیر جواب اومد: کنار مرده ها؟ می ترسم جو روت اثر بذاره نبخشی.

نوشتیم: اومد من به معنی بخشش نیست، فقط خواستم بهت فرصت این رو بدم که دلیل قانع کننده بهم بدی همین.

سریع جواب داد: زنگ بزنگم؟

سری تکون دادم و شماره اش رو گرفتم.

با اولین بوق جواب داد: سلام.

با این صدایس مظلومش نزدیک بود بزنگه زیر خنده، خوبه من می شناختمش و میدونستم چطور آدمیه اینجوری داشت مظلوم نمایی می کرد.

جدی گفتم: علیک سلام

—پیام دنبالت؟

به راننده که از آینه نگاهش سمتم انداخت. توجهی نکردم و گفتم: ماشین داری؟

—نه خب...

—پس تعارف بی خودی نزن.

—باشه

دیگه نتونستم خنده ام رو کنترل کنم... و تموم تلاشم شد اینکه صدای خنده ام بلند نشه. این پسر بدجوری سعی داشت با مظلوم کردن خودش دلم رو به رحم بیاره.

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

–قضیه این عموت چیه؟ کی عموداری شدی؟

–برادر امیررضاس، همون که ...

انگار یادش اومد چی می خواست بگه که جمله اش رو خورد. حتما می خواست بگه همونی که برامون آشنا جور کرد بتونیم صیغه کنیم.

\*\*\*\*\*

–ساعت چند اونجا باشم؟

–پیام دنبالت؟

باز گفتم پیام دنبالت. ماشین که توقف کرد دست کردم تو کیفم کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم و در همون حال گفتم: الان بیمارستانم.

سریع گفت: چیزیت شده؟

–نه ، اومدم مادرت رو ببینم.

آهانی گفت و سکوت کرد که گفتم: این مدت کجا بودی؟

–پیش امیررضا بودم.

به جلوی نگهبانی که رسیدم توقف کردم و گفتم: هوات رو خیلی داره.

–آره ، اون نبود دووم نمی آوردم.



نگهبان که تقریباً منو تو این مدت شناخته بود و به مرحمت پولایی که هومن خرج می کرد. مشکلی با ورودم نداشت. سری به نشونه سلام تکون داد.

به همون شکل با یه لبخند از کنارش رد شدم که آوید گفت: فروغ حالش خیلی بد.

صداش بغض داشت. سعی می کرد نشون نده. می خواست نشون بده نسبت به آدمای زندگی بی تفاوت. اما نبود.

—هومن میگه ، فروغ موندنش فقط عذاب کشیدنه بیشتره براش. هومن میگه این روزها دارم دعا می کنم خدا راحتش کنه.

چیزی نگفت . اما صدایی نفسهایش که نامنظم بودند رو می شنیدم. نمیدونم شاید گریه می کرد. فروغ براش عزیز بود. هر کاری بخاطرش کرده بود.

تو سالتن بیمارستان ایستادم. بی توجه به رفت و آمد آدمها و رهگذرایی که به منی که همپاش چشمام پر آب شده بود نظر می انداختن گفتم: آوید؟

انگار بغضش شکست . صداش لرزید.

—من نمی خوام بمیره.

—موندنش برای اون که نتونسته خودش رو ببخشه عذابه.

میدونستم بی رحمیه اما من هم این روزها دعا می کردم خدا این زن رو به آرامش برسونه.

هومن با دیدنم طرفم اومد به نزدیکی که رسیدن با دیدن گوشی که به دستمه کمی دورتر ایستاد که گفتم: آوید من بعدا بهت زنگ میزنم.



– به ساعت دیگه اونجا باش.

– باشه .

قطع که کردم هومن با لبخندی که به زور روی لبش بود گفت: خوبی؟

– خوبم، شما چی خوبی؟

– نه

هومنی که همیشه شیک بود و مرتب این روزها توجهی نداشت ظاهرش چجوری باشه. شرکت برایش مهم نبود. پول برایش مهم نبود. این روزها هیچی برایش مهم نبود جز فروغ...خواهری که هیچ وقت برادرانه ای باهاش نداشت.

به صندلی ها اشاره کرد و گفت: بشین.

– می خوام فروغ رو ببینم.

– از دیشب دیگه نه حرف میزنه نه چیزی می خوره. خدا داره دعاها رو اجابت می کنه.

چشمش نم برداشته بودند. واقعا دوست داشت فروغ بمیره.

– آوید اینجا بود.

– آره اما فروغ نه حرفی زد نه فکر می کنم به حرفی گوش داد. فقط به آوید زل زده بود و بس. آویدم مثل یه مجسمه خیره شده بود به فروغ . حرف زد باهاش اما جوابی نشنید.



درسته که خطا داشت... خیلی هم خطا داشت اما من هنوز نمی تونستم از بابام متنفر باشم. اون در حق هر کسی که بد کرده بود اما هیچ وقت سعی نکرد پدر بدی باشه.

اون برای من پدری کرد. اونقدر که هیچ وقت به ذهنم نمی رسید پدرم باشه.

دستش رو تو دستم گرفتم و گفتم: من همیشه دوستتون داشتم و دارم.

سرم رو سینه اش تکیه داد و با صدایی که رنگ غم داشت و گریه گفت: منو ببخش که خیلی بد بودم. منو ببخش.

بغض پدرم باعث شد اشکام ببارن. بین نفسهایی که می بریدن گفتم: همه پدرا اشتباه می کنن. پدرا قهرمانن واسه دختراشون. من هیچ وقت نمی خوام قهرمانم بشکنه. بابا می خوام سرپا شی. بشی همون بابای که آرزو دارم.

واقعیت این بود که من نمی تونستم از هومن متنفر باشم. حتی زمانی که فهمیدم به مادرم خیانت کرده هم نتونستم متنفر شم. من فقط دلخور شدم... دلخور.

رهام کرد و بلند شد. نگاش کردم. بدون اینکه نگاه سمتم بچرخونه گفت: میرم ببینمش.

رفت. شاید نمی خواست اشکاش رو ببینم.

بلند شدم. هنوز هم ترس داشتم. آوید اگه مادرش رو از دست میداد چه بلایی سرش میومد. اون نمی تونه منکر علاقه اش به مادرش بشه. حتی اگه مادرش عمه اش باشه. یا حتی اگه پدرش یه نسبت دیگه هم باهاش داشته باشه.



از بیمارستان که بیرون زدم. سمت آژانس بیمارستان رفتم. باید با آوید حرف میزد. آوید باید این ساعتها کنار فروغ باشه. شاید این آخرین دم و بازدمهاش باشند.

از ماشین که پیاده شدم نگاهم رو چرخوندم به خونه های ابدی که آدمهایی توشون خوابیده بودن که شاید هیچ وقت به رفتن فکر هم نمی کردند.

با بلند شدند صدای گوشیم از جیب مانتوم خارجش کردم. آوید بود. دکمه اتصال رو زدم.

—بله.

—کجایی؟ دیر کردی.

نگاهی به اطراف کردم و گفتم تازه رسیدم.

—باشه الان خودم میام دنبالت.

و بدون اینکه مجال اعتراض یا حرفی بده قطع کرد.

ده دقیقه بیشتر انتظارم طول نکشید که سایه آوید رو دیدم که داشت بهم نزدیک می شد. جدی نگاهش کردم. نزدیکم که رسید سریع گفتم: ببخش اگه زیاد منتظر شدی.

—مشکلی نیست.

به سمت راست اشاره کرد و گفت: از این طرف.



جلوتر از اون راه رفتم اما اون قدماش رو با من یکی کرد و شونه به شونه ام قدم زد.

از دور چشم به جمعیت سیاه پوش افتاد.

—فکر نمی کردم آدمها برات مهم باشن، تو عزاداری شرکت می کنی که بهت ربطی نداره.

نگاهم به روبرو بود حتی سنگینی نگاهش باعث نشد نگاهش کنم.

—اون مرد یه بار زندگی رو نجات داد. به احترام این کارش نمی تونم حداقل تو مراسم جهلمش نباشم. برادرش هم الان تنها کسیه که دارم.

با پوزخند گفتم: خوبه.

به جمعیت رسیده بودیم. می خواستم بگم توی این شلوغی من کجا برم که گفت: کنار من باش میدونم کسی رو نمی شناسی.

—قرار بود حرف بزنیم.

ایستاد و گفت: الان که همیشه بذار خلوت شه. بعد.

کنار امیررضا که ایستاد. امیررضا با ابرویی بالا رفته نگاهمون کرد. سلام کردم و تسلیت گفتم. کنار آوید ایستادم و خواستم نگاه بچرخونم بین جمعیت که نگاهم به دو تا چشم خون بار افتاد.

اونقدر برام آشنا بود که حتی پیراهن مشکیش و ریش و سبیلی که روی چهره اش رو پوشنده بودند هم باعث نشن تو تشخیصش اشتباه کنم.





ناخود آگاه دستام مشت شدند. هنوز خیره به من بود. نگاهش رو چرخوند بین من و آوید.

لبش رو گزید. نفسش رو فوت کرد بیرون و نگاه از من گرفت.

حس می کردم از ترس بدنم یخ زده. دلیل ترسم رو نیمدونستم. شاید تهدید حسام... شاید حقیقتی که از من میدونست.

آروم گفتم: آوید؟

صحبتش رو با امیررضا قطع کرد و کمی به من نزدیک شد: بله؟

با نگاهم به جهتی که حسام ایستاده بود اشاره کردم.

—اون پسر کیه؟

متعجب گفتم: کدوم؟

حسام دوباره نگاهش رو روم زوم کرد که گفتم: همین که الان داره نگاهم می کنه.

آوید ابروهاش رو تو هم کشید و گفت: صاحب عزاس.

قلبم ایستاد.

گفته بود حال پدرم بده... گفت بیا خیالش رو از بابت من راحت کن.

پرسیدم: بابای حسام فوت کرده؟

کامل برگشت طرفم و گفت: حسام رو می شناسی؟



چشماش پر از شک شده بودند. بی توجه به آوید و نگاهش گفتم: حسام برادرزاده امیرضاس؟

زیر لب زمزمه کردم: چرا این همه آدمای اطرافم بهم ربط پیدا کرده بودند.

—پسرامیرضاس انگاری. اما امیرعلی رو به عنوان پدرش قبول داره. قضیه چیه خودمم نمیدونم.

امیرضا چیزی گفت که باز برگشت طرفش.

نباید اینجا می موندم. حسام تهدید کرده بود. اگه همینجا آبروریزی می کرد چی؟ اما اون که الان حرکتی نکرده. نباید می موندم.

بی توجه به آوید که دوباره مشغول حرف زدن با امیرضا بود ازش فاصله گرفتم. بعد از چند قدم برگشتم و با قدمهای تند سعی کردم از اینجا فاصله بگیرم.

به درختی تکیه دادم. نفس نفس میزدم. قلبم از ترس محکم یم گوید. حسام ترسناک نبود اما من ترسیده بودم.

با شنیدن صدای قدمهایی که نزدیک می شدند. دوباره خواستم قدم تند کنم که دستی سریع دور بازوم قبل شد و به درخت چسبوندم.

عصبی بود. چشماش پر از خشم بودند.

داد زد: اینجا چه غلطی می کنی؟

تقلا کردم بازوم رو از حصار دستش خلاص کنم.



– ولم کن.

جلوم ایستاده بود و با چشمهای ترس می ریخت تو جونم.

– حسام ولم کن.

– جوابمو بده ، اومده بودی حرصم بدی، چرا التماس کردم نیومدی، الان اینجاایی چرا؟

برای اینکه از دستش خلاص شم گفتم: من نمیدونستم مراسم پدرته، من با آوید اومده بودم.

فشار دستش رو بیشتر کرد که صدایی عصبی گفتم: اینجا چه خبره؟

با شنیدن صدای خیالم راحت شد.

اما حسام نه دستش رو برداشت و نه حتی برگشت سمت صدا. فقط خیره بهم من بود.

آوید بازوش رو کشید و گفتم: چکار می کنی تو، ولش کن.

حسام داد زد: تو یکی دخالت نکن.

آویدم بدتر از اون عصبی شد: ناموسمه انتظار داری بایستم نگات کنم.

دست حسام شل شد و نگاه ازم گرفت.

نمیدونم لبخندی که اون لحظه روی لبم نشست بخاطر حمایت آوید بود یا جمله ای که گفته بود.



حسام که لبخند رو دید. عقب کشید و با پوز خند گفت: ناموسته؟ نمیدونستم آق داداشم متاهله.

آوید خواست چیزی بگه که قبل از اون گفتم: الان فهمیدی، چیزی عوض شد؟

با ابرویی بالا رفته رو به من گفت: بلبل زبون شدی شوهر جونتو دیدی.

خوب بود که اولین حدسش از ناموس بودن زن و شوهر بودن من و آوید بود.

آوید: چی می...

نداشتم ادامه بدم با چشم غره ای گفتم: آوید من می خوام از اینجا برم.

آویدم با اخم غلیظی که حواله حسام کرد چادرم رو کشید و گفت: بریم.

اما هنوز قدمی برنداشته بودیم که حسام گفت: پس اینی که باهاس می پریدی اینه؟

برگشتم و عصبی نگاش کردم که با تمسخر گفت: نباید می گفتم؟ یکی دیگه اس؟

اینبار آوید بود که داد زد: خفه شو. دهنهت رو آب بکش وقتی داری در مورد خ...

نداشتم بگه خواهرم چون سریع گفتم: بهتره احترام زن داداشت رو نگه داری.

خب خودش گفت توقع نداشته آق داداشش متاهل باشه.

آوید با چشم غره ای گفت: زبون به دهن بگیر رو اعصابم نباش.



شاید از این نسبت ندونسته داشت عذاب می کشید و حتی دلش نمی خواست به زبون بیارتش.

اما من می خواستم جلوی حسامی که پسم زده بود بایستم و نشون بدم که من پس زده شده هم کسی رو داشتم که پشتم باشه و تو روت بایسته و بگه ناموسمه.

صورت حسام از خشم بود یا حرص سرخ شده بود. چشاش اما دلخور بودند.

پوزخند زدم. اون دلخور بود. لب زد: بی معرفت

من بی معرفت بودم یا اون؟ من داشتم نرم نرمک دل بسته اش می شدم. من بهش اعتماد کرده بودم و اون رو وارد حریم کرده بودم. اما اون چکار کرد؟ پسم زد. بی رحمانه ازم برید و رفت.

اونقدر غرق نگاه هم بودیم که متوجه نشدم آوید چند دقیقه اس که به ما دو نفر با شک زل زده. دستم که توسط آوید کشیده شد نگاه از حسام گرفتم. و سرم رو پایین انداختم.

حسام بدون حرف حرکت کرد سمت جمعیتی که دور بودند از ما. و آویدی که داد زد: نکنه این همون نامردیه که ..

پوفی کرد و گفت: حسام رو چطور می شناسی؟

کلافه گفتم: می خوام برم خونه.

"آوید"



عصبی دستش رو می کشیدم تا هر چه زودتر از اینجا که بوی مرگ میداد خارج بشیم. به کنار خیابون که رسیدیم دستش رو با خشونت از دستم خارج کرد و گفت: ولم کن. دستم شکست.

برگشتم طرفش در حالی که سعی می کردم خونسرد باشم گفتم: اون چرت و پرتا چی بود گفتی؟ می خواستی عذابم بدی؟ موفق شدی.

سرش رو پایین انداخت و گفت: منظورم هر چی بوده مطمئن باش عذاب دادن تو نبوده.

چنگ زدم به موهام و گفتم: حسام رو از کجا می شناسی تو؟

یهو جدی شد و گفت: قرار بود تو توضیح بدی نه من.

—باشه خواهر من، من توضیح میدم فقط تو بگو این آدم از کجا زبط پیدا کرده به تو. چرا اونجوری نگات می کرد؟

دستش رو تو هوا تکون داد و گفت: تو شرکت بابام کار می کرد.

سمت خیابون که حرکت کرد سریع جلوش ایستادم و گفتم: همین؟

—آره همین.

نفس سنگین و حبسی شده ام رو آزاد کردم. نمیدونم حاضر نبودم آشوب رو به هیچ قیمتی از دست بدم. هنوز زود بود اون رو با کسی قسمت کنم.

—حرفت درست نبود. میدونی بعدا که بفهمه خواهرمی...

نداشت جمله ام روتوموم کنم و گفت: مهم نیست.



لبخند زدم به این دخترک لجباز که رو گرفته بود از من و به خیابون زل زده بود.

دستش رو گرفتم و گفتم: بریم ماشین بگیریم بریم یه جا بشه حرف زد؟

بی حرف باهام همقدم شد. کنار خیابون ایستادم و برای ماشینی که می گذشت دست بلند کردم. نایستاد. بعدی هم همینطور. اما سومین ماشین ایستاد.

هر دو روی صندلی عقب نشستیم.

نگاهش به خیابون بود. آرام گفتم: چرا تو فکری؟

چیزی نگفت. اما نمیدونم چرا دل من شور زد. نمیدونم چرا حس می گفت هر چی هست مربوط به حسامه.

دوباره گفتم: آبجی کوچیکه.

عصبی برگشت و گفت: اینقدر نگو خواهر، آبجی و هر کوفت و زهرمار دیگه ای.

اونقدر بلند گفته بود که راننده مشکوک نگاهمون کرد و دوباره نگاهش رو به خیابون دوخت.

بهش نزدیکتر شدم و آرام گفتم: زشته آرام باش. پیاده شدیم باهم حرف میزنی. باشه به برادری قبولم نداری دیگه نمیگم.

محکم و جدی تو چشم زل زد و گفت: نه قبول ندارم. تو برادر من نیستی فهمیدی؟

پنجر شدم. هیچ وقت نمی تونست ببخشه. لحنش اونقدر محکم بود که جای هیچ امیدی رو برای برادر خوندن من نمی گذاشت.



ازش فاصله گرفتیم و من هم نگاه دوختم به خیابون. که گوشی ام زنگ زد. امیررضا بود.

–بله؟

–کجا رفتین یهو؟

–آشوب حالش زیاد خوب نبود می رسونمش خونہ.

آروم گفت: باهش حرف زدی؟

–نه، نشد.

–شب میایی خونہ آقا جونم؟

–نه میرم خونہ امون. باید یه ذره با خودم خلوت کنم. تازه فکر نکنم حسام خوشش بیاد.

–حسام که اونجا نیست. در ضمن اونجا خونہ پدریه منه.

–کاری نداری؟

–نه ، مراقب خودت باش.

–خداحافظ.





قطع کردم. دوباره نگاهم رو دوختم به خیابون که نشستن دستی روی دستم که روی پام قرار داشت باعث شد. نگاهم رد دست رو بگیره و به آشوب برسه که با یه لبخند کج نگاهم می کرد.

لبخندی زدم و با دست دیگه ام دستش رو فشار دادم که دستش رو از زیر دستم بیرون کشید و گفت: حسام قبلا خواستگارم بوده همین.

چشام رو به معنی فهمیدن بستم و گفتم: من به آب... تو اعتماد دارم.

رو بروی هم تو کافی شاپ که نشستیم. هنوز ساکت بود و تو فکر. نمیدونم چرا چیزی توی ذهنم می گفت حسام بیشتر از یه خواستگار بوده.

دستاش رو تو هم گره کرده بود و با اخم به گلدون وسط میز با تک شاخه گل خیره شده بود.

دستام رو به صورتم کشیدم که سفارشامون روی میز قرار گرفت. تشکری کردم که مرد از کنارمون دور شد.

چنگال رو برداشت و با شکلاتی که روی کیک بود بازی کرد.

با تردید پرسیدم: دوستش داری؟

سرش رو به معنی نفهمیدن تگون داد.

—حسام رو میگویم؟

با پوزخند چنگال رو به کیک زد و یه تیکه رو به دهنش نزدیک کرد و گفت: الان این سوالت رو بذارم به حساب غیرتی شدنت؟



یه لبخند تلخ زدم. یه عمر محروم بودم از اینکه واسه کسی غیرت خرج کنم.

—نمیدونم. شاید کنجکاوی.

آهانی گفت و در حالی که با کیک مشغول بود گفت: بخور دیگه.

فنجون رو به لبم نزدیک کردم و گفتم: اونم دوستت داره نه؟

با پوزخند نگاهش رو دوخت به فضای خلوت کافی شاپ و گفت: نمیدونم. البته فکر نمی کنم.

خندید و گفت: چه داداش روشن فکری گیرم اومده.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: بالاخره همه خواهرها یه روز ازدواج می کنن.

ابرویی بالا انداخت و گفت: یعنی اگه زنت بودم غیرتی می شدی و میزدی ناکارم می کردی؟

باز گفت زنت، از این لفظ که استفاده می کرد. حال منقلب می شد. بد می شد. عصبی گفتم: درست نیست یه خواهر این جمله رو به داداشش بگه، می تونستی بگی اگه زنت هم همچین چیزی می گفت غیرتی نمی شدی؟ که باید بهت بگم اون زنمه و فرق داره.

به صندلی تکیه داد و گفت: خب می شنوم؟ قرار بود بهم توضیح بدی.

نمیدونستم باید چی رو توضیح بدم که قانع شه و ببخشه. نگاهش جدی و منتظر بود و نشون میداد به هیچ وجه به سادگی از موضعش عقب نمی گشه.



لب باز کردم: وقتی فهمیدم هومن اشتیاق همون هومنه ماندگاره ، تو قبلش بهم پیشنهادت رو داده بودی. شک کردم که همون مردیه که اسمش تو شناسنامه امه. پی اش رو گرفتم. رسیدم به فروغی که مادرمه و ادعای گناهکار بودن داشت. رسیدم به امیررضایی که شناسنامه ای داشتیم که اسمش اون جای پدر رو پر کرده بود.

امیررضایی که وقتی منو دید بهت زده شد و بیشتر به یقین رسیدم که نمی تونه پدرم باشه. وقتی فتانه...

تو چشمات نگاه کردم: زنی که از جوونیش عاشق بابات بوده، از گذشته بابات گفت، از مادرم... گیج شدم.. از غیبت فروغ... از کاری که کرده بودند و باباشون سگته کرده بود. دیوونه شدم. اینکه آدم بفهمه پدر داشته و یه عمره نداشته. وقتی ببینه باباش تو پول غلت زده و اون خواری کشیده... نمیدونم چطور این نقشه به ذهنم رسید. اما باور کن قصدم ضربه زدن به تو نبود. من فقط می خواستم هومن بشکنه که بدتر خودم نیست و نابود شدم.

خونسرد گفت: قانع نشدم.

خواستم بگم به درک

که به موقع جلوی زبونم رو گرفتم و در عوض گفتم: یعنی هیچ راهی نیست واسه بخشیدن؟

—اممممممممم... بذار فکر کنم به وقتش بهت میگم. قول هر چی خواستم انجام میدی.

لبخند زدم: قول، جونمم خواستی میدم.

لبخند زد: قسم بخور.



—به جون خودم هر چی بگی قبول.

بلند شد و گفت: باشه حساب کن که منو برسونی خونه.

خندیدم و سمت صندوق رفتم. بعد از اینکه هر دو از کافی شاپ خارج شدیم. غروب شده بود.

گفت: فقط برام یه ماشین بگیر دیگه لازم نیست تا خونه همراهم بیایی، برو استراحت کن. البته اگه بری کنار مادرت بهتره.

بین دو حس متناقض مونده بودم. هم دوستش داشتم و هم نداشتم. مادری که امروز هر چقدر ازش پرسیدم چرا قبل از دنیا اومدم خلاصم نکردی. فقط خیره شده بود به من و حرف نمیزد.

نمی تونستم منکر اون حسی بشم که به من داشت. حتی اگه مادرا نه خرج نکرد. اون مادرا نه هاش از جنس دیگه ای بودن. اون نمی تونست برای من مادر باشه چون میدونست پدرم من مردی نیستم که پدرم باشه.

بی توجه به حرفش گفتم: بریم یه چند متر جلوتر آژانس هست، ماشین بگیریم اول تو رو می رسونم بعد میرم بیمارستان.

لبخند قدرشناسانه ای زد و گفت: میدونستم پسر خوبی هستی. حالا بدو بریم طرف آژانس.

خندیدم. از این لفظ بامزه و لحن لوش.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت: نخند، چه خوشی اومد، باورت نشه یه چیز گفتم دلت خوش شه وگرنه تو و خوب بودن؟ غیرممکنه.



اینبار قهقهه زد. کنار آشوب بودن کلی حس خوب بهم میداد.

با لبخند نگاهم می کرد. لبخندش رو که دیدم خنده ام رو جمع و جور کردم که گفت: با اینکه خیلی آدم مزخرف و بدجنس و بدی هستی و کلی صفت بد دیگه هم داری اما نمیدونم چرا ازت خوشم میاد.

هلس دادم سمت پیاده رو گفتم: راه بیفت نمی خواد حرف بزنی، مگه میشه آدم از داداش...

نذاشت جمله ام رو تموم کنم و گفت: قرار بود ...

دستام رو بالا اوردم و گفتم: اشتباه شد ببخشید.

بی ربط گفت: می خوام همیشه بهم اعتماد داشته باشی

پشت گوشم رو خاروندم و گفتم: خب من هنوز نمیدونم ، خب..نگفتی که...

دستم رو گرفت و متوقفم کرد. روبروم ایستاد. مردی با یه تنه از کنارم رد شد که من رو به طرف دیوار کشید و گفت: فقط یه اشتباه بوده، نمی خوام هیچ وقت این اشتباه رو تو سرم بکوبی.

—مطمئن باش من اینبار برادریم رو بهت ثابت می کنم.

پوفی کرد و گفت: گیرایت خیلی پایینه بریم.

شونه ای بالا انداختم و دنبال این دخترک لجباز مرموز راهی شدم.



ساعت ده برگشتم خونه و بدون اینکه لب به چیزی بزنم روی تخت دراز کشیدم. همه جای خونه نشون از فروغ داشت. مادرم... مادری که من رو از خودش یک عمر رونده بود.

دوستش داشتم. نمی تونستم منکر این شم که دلم گرفته بود از غم نبودنش. از اینکه کم کم داشتم باور می کردم نبودنش رو.

دلم نمی خواست هیچ وقت باور کنم. هیچوقت دلم نمی خواد باور کنم که یک روزی ممکنه نباشه.

شاید یک روز به نزدیکی صبح فردا. شاید هم کمی بیشتر.... هیچ وقت فکرش رو نمی کردم اینقدر ساده بتونم باور کنم این قضیه رو.

اما مثل اینکه این اتفاقاتی که از سر گذروندم باور نبودنش رو ساده که نه اما کمی ساده تر کرده.

صدای زنگ گوشیم باعث شد نیم خیز شم و گوشی رو از جیبم بیرون بکشم.

با دیدن اسم امیررضا یه تلخ خند روی لبم نشست. چرا باید اون برام پدری کنه؟

شاید اون هم داره حس پدرانه ای که ته دلش مونده خرج پسرش کنه خرج من می کنه. شاید نمی خواد حسرت به دل بمونه.

گوشی رو دم گوشم گذاشتم.

—بله.

—سلام آوید خان، کجایی؟ نمی گی من هستم، رفتم، خبر نمی گیری اصلا.



–هنوز اینجایی؟

خندید و گفت: خونه ای؟

–آره

–پس بلند شو در رو باز کن که مهمون ناخونده داری.

سریع از تخت پایین اومدم و گفتم: دم خونه ای؟

–برم؟

سریع گفتم: نه اومدم.

سریع قطع کردم و در رو باز کردم. با دیدنم گفت: خواب که نبود؟

سری تکون دادم. ظروف یک بار مصرفی که مطمئنا محتوی غذا بودند رو جلو روم گرفت و گفت: اومدم شب قبل رفتن رو با هم شام بخوریم.

در رو کامل باز کردم تا وارد شه و در همون حال پرسیدم: فردا میری؟

وارد شد. در رو بستم. نفس عمیقی کشید و گفت: برم بهتره. ای اینجا هر چی بیشتر دور شم برای همه بهتره.

با اینکه درست و حسابی منظورش رو نمی فهمیدم با این حال چیزی نپرسیدم و دنبالش وارد ساختمون شدم.

اون که سمت هال رفت من هم سمت آشپزخونه راهم رو کج کردم تا سفره و قاشق بردارم.



سفره و قاشق و لیوان و یه پارچ آب رو که وسط هال گذاشتم اون هم با دستهایی شسته شده کنار سفره نشست و گفت: دماغی ، آشوب چی گفت؟

روبروش نشستم. یکی از ظروف رو سمت من هل داد و یکیشون رو هم خودش برداشت و باز کرد. قاشق رو بدست گرفت و ادامه داد: نکنه خلوتت رو بهم زدم؟

— نه ، بهتر شد ، تنها باشم کلی فکر و خیال می کنم

قاشقی به دهنش گذاشت . و یه تیکه کباب رو با قاشق جدا کرد و گفت: چنگالا کو؟

— بی خیال بابا .

شونه ای بالا انداخت و گفت: می خواس با دست بخوریم .

و قبل از اینکه حرفی بزنم قاشق رو کنار گذاشت و تیکه نونی که کنار ظرفش بود رو برداشت و مشغول شد.

خنده ام گرفت این نوع خوردن به امیررضا میومد. من هم به تبع اون همین کار رو کردم که با خنده گفت: ببین تنبلی تو باعث شد برگردیم به اصلمون. انسان اولیه که قاشق نداشته، بعد جدی و متفکر پرسید : داشته؟

با دهن پر شونه ای بالا انداختم که گفت: از فروغ که دلخور نیستی؟

نمی گفت: ناراحت... نمی گفت بیزار... می گفت دلخور... یعنی حق من فقط دلخوری بود؟





—میدونی هر کسی واسه کاری که میکنه دلیل داره، هیچ مادری هم بی دلیل بچه خودش رو بی خیال نمیشه. مادرت این همه سال مادرت بود فقط از گفتن مادر محرومت کرد که اینم...

نداشتم ادامه بده و با پوزخندی صدادر گفتم: مهم نیست این؟ یعنی خیلی موضوع جزئی هستش؟

—نمیگم مهم نیست اما میگم اون امروز رو میدید، همین حالت رو میدید که نمیخواست هیچ وقت بفهمی.

میگن یه زمانی یه جوونی رفت پیش خلیفه زمان عمر و گفت: مادرم من رو باردار شد... به دنیا آورد... دو سال شیرم داد و وقتی خوب و بد رو تشخیص دادم من رواز خودش روند و میگه مادرم نیست. شما برام کاری کن.

خلیفه دستور داد مادر اون جوون رو بیارن. مادرش رو که آوردن خلیفه توضیح خواست ازش. اون زن هم گفت که پسر من نیست و من شاهد دارم و چهل تن از مردان طایفه اش رو برای شهادت فراخوند.

خلیفه هم که شهادت چهل تن از برادران و اقوام زن رو دید دستور داد جوان رو که به دلیل دروغ گویی به زندان بندازن. خلاصه در راه زندان تو کوچه امیرالمومنین علی (ع) رو می بینه و جوون دست به دامان حضرت میشه و قضیه رو میگه. حضرت هم به مامورین دستور میده که جوون رو به قصر خلیفه برگردونن و خودش هم همراهش میشه.

خلیفه که باز جوون رو می بینه میگه چرا اینجاس پس که مامورین توضیح میدن که این دستور علی ابن ابی طالب هست و خودتون دستور دادین که از دستوراتشون اطاعت کنیم. خلاصه حضرت هم که میگه از خلیفه می پرسه اجازه دارم در این قضیه من حکم کنم. خلیفه هم قبول می کنه و قضیه رو می سپاره به حضرت.



حضرت باز مادر اون جوون رو فرا می خونه و باز اون زن منکر فرزندی اون جوون  
میشه و حضرت باز شهودش رو فرا می خونه و اونها باز شهادت میدن که اون پسر  
فرزند زن نیست.

حضرت رو به شهود و برادران زن میگه که قضاوت من در حق خواهرتون رو قبول  
دارین؟

همگی جواب میدن بله.

حضرت رو به جوون میگه که گواه می گیرم خدا را و تمام مسلمانانی را که در این  
مجلس حضور دارند که عقد بستم این زن را برای این جوان به مهر

چهارصد درهم از مال نقد خودم، ای قنبر! برخیز درهمها را بیاور. قنبر درهمها را  
آورد، علی علیه السلام آنها را در دست جوان ریخت و به اون فرمود: این درهمها  
را در دامن زنت بینداز و نزد من نیا مگر این که در تو اثر زفاف باشد.

جوون هم بلند شد و درهمها رو در دامن زن ریخت و به اون گفت: برخیز.

در این موقع زن فریاد برآورد: آتش! آتش! ای پسر عم رسول خدا! می خواهی  
مرا به عقد فرزندم در آوری! به خدا سوگند او پسر من است.

آنگاه علت انکار خود را چنین شرح داد: برادرانم مرا به مردی فرومایه تزویج  
نمودند و این پسر از او بهمرسید، و چون بزرگ شد آنان مرا

تهدید کردند که فرزند را از خود دور سازم، به خدا سوگند او پسر من است. من  
فقط برای در امان ماندنش از شر برادرانم فرزندیش رو منکر شدم.



خیره شد به من و گفت: می بینی ، تو هیچ زمانی ، هیچ مادری نمی تونه منکر مادریش شه، نمی تونه واقعیتی رو پنهون کنه مگر اینکه به نفع و صلاح بچه اش باشه.

مادرت هم فقط و فقط بخاطر تو بود که این درد رو تحمل کرد و دم نزد.

"یلدا"

غیرقابل باور بود اما همه چیز درست بود. مردی که روبروم بود همون مردیه که یک روز من بوسه زده بودم به پیشونی اش، مگه این مرد همونی نبود که خودم قبل از دفن دیده بودم؟

پس اینجا چکار می کرد؟ تمام اتفاقات این دو روز تو ذهنم رژه میرن. هیچ چیزی قابل باور نیست. دو روز بود که از زیر نگاهش فراری بودم. هنوز هم باورم نمی شد که مردی که روبروم نشسته و زل زده به من امیرعلیه.

من از امیرعلی فرار می کردم و امیررضا از من . حرف نمیزد. دو ماهه دیگه قرار بود سومین سالگرد شهادتش باشه.

اصلا چی شد که امیرعلی اینجاست؟ درست فکر کردم... ده روز پیش بود. امیررضا با تلفن غریبه ای بهم ریخت. عصبی شده بود. یهو لبخند میزد و یک باره اخم میکرد. دیگه به من سر نمیزد. پنج روز پیش بالاخره لب باز کرد. لب باز کرد اما چیز خاصی نگفت. فقط گفت ممکن وقتی برگردم زندگیمون عوض شه. ممکنه خیلی عوض شه. خودت رو آماده کن. همین. رفت و دو روز پیش برگشت.

برگشت و من وقتی با خوشی در رو برایش باز کرده بودم خشکم زده بود. نگاهم روی دو مرد روبروم در گردش بود. فکر می کرد خوابه... شاید هم توهم.

خواستم در رو ببندم که صدایش بلند شد: سلام خانوم؟



خودش بود. همون لحن و همون صدا. می خواستم بگم نکنه من مردم که امیررضا رو به اون گفت: شوکه شده، به هیچگی خبر ندادم می خواستم اول خودم ببینمت و مطمئن شم، واقعیت داره چیزی که بهم گفتن.

امیررضا چی می گفت؟ دیوونه شده بودیم نکنه؟

دوباره چشم گردوندم تو صورتش... لاغر شده بود... صورتش تیره تر از همیشه اما چشمهایش همون رنگ بودند.

اونی که دفن کردیم چشمهایش چه رنگی بودند؟ اون که چشمهایش بسته بودند؟

نمیدونم چی شد اما مثل اینکه از حال رفته بودم چون وقتی به خودم اومدم که روی مبل بودم و امیررضا با یه لیوان آب قند جلوم نشسته بود و امیرعلی تو بغل عزیز بود. عزیز گریه ی کرد و با ضجه خدا رو شکر می کرد.

تو کوچه غوغا شده بود. نصف مردم کوچه تو خونه بودند و شاید فکر می کردند که معجزه شده. مرده زنده شده بود. خب معجزه هم بود دیگه، مگه نه؟ شایدم نبود.

دو روز گذشته بود و هنوز نفهمیده بودم چی شده، شاید هم مهم نبود. مهم بود. فقط اونقدر شوک بودم که حتی باهاش یه کلام حرف هم نزده بودم.

سه روز که از برگشتنش گذشت از سکوت من گله کرد. همگی تو حال دور هم نشسته بودیم. آخر شب بود و همین نیم ساعت قبلیش مهمونهایی که برای دیدن امیرعلی اومده بودن رفتن. حتی عمه منیر هم اومده بود.

خدا رو شکر حرفی نزد. شاید حاج محمد گفته بود چیزی نگه. نمیدونم اما هیچ کس حرفی نمیزد.



مشغول جمع کردن استکانها که شدم گفت: یلدا بیا بشین بعدا جمعشون می کنیم.

نگاهم چرخید روی حاج محمد، عزیز و در آخر امیررضا که بی قرار نگاهم میکرد.

با فاصله که کنارش نشستم لبخند تلخی زد و گفت: فکر می کردم خوشحال بشی.

خوشحال بودم. اما گیج هم بودم. مثل کسی که قرار بود به دست خودش عزیزش رو دار بزنه سرگشته و هیرون بودم.

همه یه ترس تو چشمشون بود و نمیدونم امیرعلی این ترس رو می دید یا نه؟

بلند شد که عزیز گفت: برو دخترم من جمع می کنم.

شاید انتظار داشتن من حرف بزنم، شاید هم می خواستن حرفی نزنم.

اما امیررضا نگاهش تهی شده بود. چهره اش بی رنگ شده بود. از کنارش که گذشتم حس کردم دستاش مشت شدند. نگاه ازم گرفت و سمت اتاقش رفت.

پله ها رو آروم بالا رفتن. می خواستم فقط کمی، وقت بیشتر داشته باشم.

در رو باز گذاشت. وارد شدم. در رو بست. رفت سمت آشپزخونه و من میون سالن کوچیک خونه درمونده و بی پناه کنار مردی بودم که یه روزی پناهم بود.

لیوان آبی دستش بود. روی قالی گوشه سالن نشست و گفت: بیا بشین که دلم برات تنگ شده.

هم دلم دل تنگیش رو می خواست و هم نمی خواست. من این مرد رو دوست داشتم.

خب دارم. اما امیررضا...



نطقم کور شد. با لرز نشستیم. باز هم با فاصله... مثل دو شبی که با فاصله از ش خوابیده بودم... مثل دو شبی که اون تو سالن خوابید و من تو اتاق مثل دو شبی که همه می گفتن هنوز شوکه ام. مثل دو شبی که خواب به چشمم نومه بود و میدونستم اون هم نخوابیده بود.

دست دراز کرد سمت دستهام که بهم قفلشون کرده بودم که عقب کشیدم.

اخم نامحسوسی به چهره اش نشست. اما حرفی نزد.

دست کرد تو جیب پیراهنش و پلاکی به دستم داد.

با دستی که می لرزید. دست دراز کردم و خیره شدم به پلاکی که به نام امیرعلی همتی بود. امیرعلی ای که الان جلو روم ایستاده بود. کسی که سه سال پیش دفنش کرده بودیم.

با صدایی که به زور شنیده می شد گفتیم: پس اون کی بود؟

لیوان آب رو سمتم گرفت که نگرفتمش در عوض گفتیم: من دیدمش. خودت بودی.

خندید: پس الان اینی که جلوی روتنه کیه؟

سعی کردم دوباره به یاد بیارم چهره ایی که من دیده بودم... ریش و سبیل مشکی داشت برخلاف امیرعلی که همیشه ته ریش به صورتش داشت بود.

—امیررضا گفت پلاکی هم ندیدین.

زمزمه کردم: خیلی شبیه تو بود. دوستت هم تایید کرده بود. ما هم تایید کردیم. خودت بودی.



غمگین گفتم: نبودم، لیاقت نداشتم که باشم.

من اما نمی توانستم منکر شم.... من خودم با دستهای خودم دست زده بودم ه قامتی که بهم گفته بودند شوهرته... من کفن از روی مردی برداشته بودم که همه می گفتن امیرعلیه. من بوسه به پیشونی مردی زدم که امیررضا گفته بود امیرعلیه.

با صدایی که به زور شنیده ی شد گفتم: تو این سه سال کجا بودی؟

لیوان آبی که بین زمین و هوا تو دستاش معلق بود رو کنارم گذاشت و گفت: مجروح شده بودم. سر از آب در آوردم.... فکر نمی کردم زنده بمونم. اما نجات پیدا کردم. یه پسر ده ساله با خواهر دوازده ساله اش نجاتم دادند. آب منو به محل زندگیشون برده بود. وقتی هم بعد از یه هفته چشم رو باز کردم و به هوش اومدم چیزی یادم نبود. هیچی. هیچی جز تصاویر مبهمی که حتی نمیدونستم چی اند؟

بین آدمایی بودم که نمی شناختمشون اما حس بدی هم نسبت بهشون نداشتم. کم کم داشتم با این شرایط کنار میومدم. با همون خانواده کوچ کرده بودیم روستاهای اطراف اهواز.

یه پیرمرد و یه دختر و یه پسر.... پدر و مادرشون شهید شده بودند و با پدر بزرگشون زندگی میکردند. منم شده بودم کمک اون پیرمرد. نمیدونم چی باعث شد اما چند ماه پیش آقا یعقوب رفتارش عوض شد. بی خودی به سمیره گیره میداد. نمیداشت دیگه سر سفره کنار ما بشینه. خب البته زیاد هم عجیب نبود رفتارش بالاخره من یه غریبه و یه نامحرم بودم.

خواستم از اون خونه برم. نشستم باهش حرف زدم اما اون گفت دوست داره من بمونم و پسرش باشم. ازم خواست...

خیره شد به من منتظر شدم حرفش رو ادامه بده و نمیدونم چرا چیزی تو دلم تکون می خورد از ادامه حرفش که منتظرش بودم.



صدای در که بلند شد. امیرعلی حرفش رو قطع کرد و بلند شد. امیررضا بود. ظرف میوه رو جلوی امیرعلی گرفت و بی تعارف وارد شد و گفت: دلّم برای داداشم تنگ شد گفتم برات میوه بیارم.

پوزخند زد. رک راست حقیقت رو بگو. می خوام مثل هر شب تو حیاط قدم بزنی و خیره شی به پنجره اتاقمون .

منو میخوای از کی حفظ کنی؟ از شوهرم؟ از برادرت؟

دستم مشت شد روی شکمم جایی که همین دو هفته پیش فهمیده بودم یه موجود زنده توش زندگی می کنه.

امیرعلی با خنده ظرف میوه رو از دستش گرفت و گفت: دستت درد نکنه.

مثل همیشه بود. لبخند میزد. حتی اگه اون شرایط به مذاقش خوش نیاد باز هم نشون نمیده.

رفت سمت آشپزخونه و گفت: جایی می خورین دم کنم؟

امیررضا بله ای گفت و نگاهش رفت سمت دستم.

کنارم که نشست گفتم: چرا حرف نمیزنی؟

—چی بگم؟ بگم خیانت کردم در امانتی که دستم سپردی؟

با بغض گفتم: امیر بچه؟

دست روی بینی اش گذاشت: هیس... چیزی نمیگی بهش





امیرعلی که با یه ظرف میوه پوست گرفته وارد شد امیررضا عقب کشید و گفت: من دیگه برم.

امیرعلی ابرویی بالا انداخت و گفت: مگه نگفتی چایی می خوری؟

امیررضا: نه خوابم گرفته میرم بخوابم.

هنوز تو بهت اون جمله ای بودم که گفته بود. چرا نباید بگم؟ خوش بینانه ترینش این بود که فکر کنم نی خواد تو این موقعیت بهش بگه و شاید دو سه روز دیگه حرف بزنه.

اما وقتی گفت حتما دلتون واسه هم تنگ شده من برم بهتره.

شکستم. با خودم گفتم: یلدا آروم باش شوکه شده اونم مثل تو گیجه .

اما منم بدتر از خودش زخم زدم: آره اتفاقا می خواستیم بخوابیم.

امیرعلی با تعجب به این پروایی من خیره بود و امیررضا با پوزخندی عصبی.

امیررضا که رفت امیرعلی برگشت خیره شد تو نگاهم ، اما حرفی نزد. رفت سمت اتاق و از همونجا گفت: کتری رو خاموش کنم منم چایی نمی خورم.

کتری رو خاموش کردم و نشستم کف آشپزخونه روی سرامیکهای سردش.

دستم چرخید روی موجودی که بچه ی من و امیررضا بود بچه ای که حاصل کنار هم بودن بود که همین شش ماه پیش شروع شده بود.



سیر کردم تو گذشته ای که شش ماه ازش گذشته بود اما انکار قرنی گذشته که اونقدر کهنه و دور از دسترس به نظر میومد.

گذشته ای که شاید کمی بیشتر از شش ماه شروع شده بود. خوب اون روزا رو یادمه... روزایی که من داشتم دست و پا میزدم بین دو حس متناقض.

بین خواستن و نخواستن امیررضا... بین حس خیانتی که عمه منیر ازش دم میزد.

امیررضای اون روزها سعی کرد عقب بکشه. شاید می خواست حرفی نباشه... شاید هم می خواست از حس من مطمئن شه.

یه هفته بعد از اون صبحونه ای که خودش نون داغش رو خرید دیدمش. سرش پایین بود و مشغول انجام یه سری محاسبات و کلی نقشه که جلوش بودند. ظرف میوه ای که براش آورده بودم رو بی حرف جلوش گذاشتم که گفت: یه هفته دیگه عازم اهوازم.

اینو که گفت خشکم زد. میرفت اهواز؟

چیزی نتونستم بگم. یعنی اون لحظه حرفی به ذهنم نرسید که خودش بدون اینکه سرش رو از ماشین حساب بگیره گفت: ماموریت کاری. البته قرار نبود برم اما با این شرایط فکر کنم من یه مدت نباشم بهتره، تو هم با خودت و احساسات کنار میایی اونوقت منم می تونم راحت تصمیم بگیرم.

خودت میدونی که دوستت دارم. امیرعلی خدابامرز هم اونقدر برام عزیز بود که وقتی زنده بود من جز به چشم زن داداش به زنش نگاه نکردم.

چشم چرخوند سمت در بسته اتاقش و آرومتر ادامه داد: اما الان قضیه عوض شده. آدم حسودی نیستم. اما نه من نه هیچ مرد دیگه ای نمی تونه یه سایه از مرد دیگه



ای رو روی زندگیش تحمل کنه. اگه وقتی تو این مدت که نبودم با خودت کنار اومدی که خدا رو شکر نیومدی هم...

نفس عمیقی کشید و نگاهم کرد انگار منتظر بود چیزی بگم.

— یعنی چی؟

خیره شد تو نگاهم با یه پوزخند گفت: یعنی صبر منم حدی داره، تو یا زنی یا زن داداشم، دو تاشون رو نمی تونی باشی. اگه زن داداشمی تکلیفم رو مشخص کن بدونم. نیستی هم که پس قضیه فرق داره. من نمی تونم تحمل کنم تو هر وقت یکی حرف زد بهم بریزی و ازت متنفرم بهم ببندی. حساب کتابات رو انجام بده بین با خودت چند چندی.

اون هنوز ادامه میداد و من به این فکر می کردم که پس امیررضا دلخور بود؟ اما چرا همون شب یا روز بعدش نشون نداد؟ دلخور بود که هنوز برادرش جایی تو ذهن و قلبم داشت؟ دلخور بود چون بهش گفته بودم ازش متنفرم؟ اما من نبودم.

— من ازت....

—هیچی نگو. الان نمی خوام چیزی بشنوم. بچه نیستیم. نوجوون تازه بالغ شده هم نیستیم اما نمی تونم عین پسر پیغمبر رفتار کنم. یا زنی یا نیستی تکلیفمون رو وقتی برگشتم باید مشخص کنی. تو تا وقتی نخوای واسه این رابطه قدم برداری وضعمون همینیه که هست. با بابا هم حرف زدم. هر چی لازم بود رو بهش گفتم که دیگه کسی درشت بارت نکنه. تو حتی اگه تو این خونه به عنوان زن داداشم بمونی باز هم نمیذارم کسی حرفی بزنه. فقط من تکلیفم مشخص میشه. نمی تونم تا ابد که به پای زن داداشم بشینم میرم سراغ زندگیم.

انگار با این جمله اش شاهرگ حیاطیم رو فشار دادن. شاید هم قطع کردن.



– چرا اینجا نشستی؟

با صدایش به حال برگشتم . به الانی که از جهنم هم عذاب آورتر شده بود. باید با امیررضا حرف میزد.

– بلند شو کف آشپزخونه سرده. بلند شو.

به دست دراز شده اش توجهی نکردم . نفس کلافه ای کشید و گفت: حس می کنم اصلا از زنده بودنم خوشحال نیستی.

خوشحال بودم. خیلی هم خوشحال بودم. اما...

یه اما وجود داره این وسط

دو تا حس

دو تا مرد

یه زن

بدتر از اون بچه

منم و سه اسماعیلی که قربانی می کنم.

خدایا سه تا اسماعیل زیاد نیستن؟

کنارم زانو زد. چشماش رو بست و گفت: میدونی که همیشه حرف ناگفته ات رو از چشمت می خونم ، این گریز و ترس واسه چیه؟ چی شده؟



نمیدونم شاید برای پرت کردن حواسش بود که پرسیدم: اون مرد بهت گفت با نوه  
اش ازدواج کنی؟

بغض تو صدام نه از حسادت... نه از دلتنگی... بغض من از ناممکنی بود که تو  
زندگیم رقم خورد.

من از دست داده بودم مردی رو که دوستش داشتم.

عاشق مردی شده بودم که روزی نگاهم بهش برادرانه بود.

و حالا با موجودی که حاصل عشق بود روبروی مرد اول زندگیم نشسته بودم.  
روبروی مردی که دوست داشتن رو از اون یاد گرفتم.

لبخند زد. شاید فکر می کرد این بار فقط حسادت کردم.

—نه، گفته بودم که یه تصاویر مبهم و یه سری اسم همیشه تو ذهنم بدون اینکه بدونم  
چی هستن بودند. یه ماه پیش که یعقوب بهم پیشنهاد داد با سمیره ازدواج کنم.  
راستش اولش فکر کردم هیچ وقت چیزی یادم نمیداد. اما... درست دو هفته از قضیه  
گذشته بود که خودسمیره با یه عکس و یه پلاک و یه حلقه، بدون اطلاع پدر بزرگش  
اومد سراغم.

مشغول آبیاری نخلا بودم. مثل همیشه محبوب بود. دست دراز کرد و اول حلقه رو  
دستم داد.

نمیدونستم چیه؟ اصلا مال کیه. اما برقش.. نمیدونم حس می کردم برام آشناس.

یه حلقه که طلا نبود. گفت اینا وسایل منن. گفت همراهم بودند. پلاک و عکس رو که  
دیدم مطمئن شدم که کسی هست که منتظرم باشه. عکس محبوب و یه در چهار از  
یه دختر.



نگاهم کرد و گفتم: عسکت هم پر از حس بود.

فکر می کردم تموم دارایی ام از این به بعد تو زندگیم باید همین سه تا تیکه از  
گذشتم باشه اما سمیره...

لبخند روی لبش نشست.

نگاه منتظرم رو که دید ادامه داد: تا آخر عمرم مدیونشم. می تونست هیچ وقت  
اون دفترچه کوچیک خاطراتم رو دستم نده. دفترچه ایی که بخاطر خیس شدن  
کلی از صفحاتش نابود شده بودند اما اون باز نگاهش داشته بود و به موقع دستم  
دادش. دفترچه ای که باعث شد خیلی چیزا رو بادم بیارم. نمیدونم سواد داشت یا  
نه، نپرسیدم دفترچه رو خونده یا نه؟ فقط به محض اینکه تصاویر بی معنی برام  
معنی پیدا کردن از رضا برادر سمیره خواستم وقتی میره اهواز با اینجا تماس  
بگیره.

غیرارادی پرسیدم: دوستش داری؟

خندید. بلند و پر صدا.

-آره زنمو خیلی دوست دارم.

جدی گفتم: سمیره رو گفتیم.

ابرویی بالا انداخت و گفتم: نه من فقط یلدا خانوم خودم رو دوست دارم. هنوز  
باورت نشده خودمم؟

خنده اش رو جمع کرده بود و جدی منتظر جواب بود که گفتم: بالاخره کم کم همه  
چیز درست میشه.



سری تکون داد و دست زیر بازوم گذاشت و گفت: باشه بلند شو برو بخواب.

از آشپزخونه که بیرون زدیم نگاه چرخوندم سمت رختخوابی که وسط هال پهن کرده بود و من یاد آغوش امیررضا افتادم شبی که تو آغوشش همینجا وسط هال شب رو صبح کرده بودم.

روی تخت که دراز کشیدم بالای سرم ایستاد. نمیدونم حس می کردم منتظره بهش اجازه بدم کنارم باشه.

اما من به این فکر می کردم که تا حالا شده زنی دو تا مرد داشته باشه؟ من الان دو تا مرد داشتم و نداشتم.

پناه داشتم و نداشتم. بی کس بودم وقتی دو نفر داشتم.

وقتی حرفی نزدم دلخور از اتاق بیرون زد. دست کشیدم به جنینی که توی وجودم بود و زمزمه کردم: به نظر تو چی میشه؟

منتظر بودم صبح شه. باید با امیررضا حرف میزدم. باید کاری می کرد. هنوز نگاه پاک و زلال امیرعلی رو دوست داشتم. مردی که هیچ وقت بد نبود. اما من با امیررضا عشق رو تجربه کرده بودم. امیررضا آروم نبود اما عاشقم کرده بود. اون همیشه نازم رو نمی کشید اما به وقتش خریدار خوبی بود.

بلند شدم. پشت پنجره ایستادم. برخلاف دو شب پیش نبود. پوزخند زدم. الان من نسبتم با اون چی بود؟

الان باید می گفتم زن امیررضا پیش شوهر شه؟ یا می گفتم زن سابق امیررضا پیش شوهر شه؟ یا زن امیررضا پیش شوهر سابقشه...؟



یا شایدم باید بگم زن داداش امیررضا پیش شوهر شه.

بی صدا گریه کردم و هق زدم. نمی خواستم صدایی از اتاق بیرون بزنه. خدا من رو به بدترین شکل امتحان می کرد.

من رو با مردایی زندگیم امتحان می کرد. من رو با بچه ای که به دنیا نیومده بود امتحان می کرد.

مثل اینکه باورش شده بود که زنش از امشب به بعد زنش نیست که تو حیاط نبود.

به ماه خیره شدم. کی صبح می شد؟ چرا اینقدر لحظه ها کند می گذشتن؟ من باید با امیررضا حرف میزد.

اون شب من تک تک ثانیه ها رو شمرد تا صبح شه. اون شب من لحظه لحظه هق زدم تا صبح شه. صبح شد. قبل از بیدار شدن امیرعلی برای نماز از خونه بیرون زدم. در آروم بستم. نمی خواستم بیدار شه.

قدمهام رو سرعت بخشیدم باید با امیررضا حرف میزد. حاج محمد به عادت همیشه بیدار شده بود. چون در ساختمون پایین قفل نبود. قبل ز اینکه کسی متوجه حضورم شه راهم رو سمت اتاقش کج کردم.

با اتاق خالی که روبرو شدم ذهنم فقط یک جا رفت. خونه امون.

خونه ای که نمیدونستم خونه امون می موند یا نه؟

قدم تند کردم و سریع از خونه بیرون زدم. در خونه رو باز گذاشتم و سمت خیابون دیوادم. نباید کسی من رو این وقت صبح می دید. هنوز هوا کاملا روشن نشده بود.





برای اولین بار سوار ماشین سواری شدم که برام آشنا نبود. اولین بار بود که تنها بیرون می رفتم. اولین بار رو امروز من برای بدست آوردن امیررضا تجربه می کردم.

مقابل ساختمون که توقف کرد سریع گرایه رو حساب کردم و پیاده شدم. نفس راحتی کشیدم. از نگاههای وقت و بی وقت و حریصانه راننده داشتم بالا می آوردم.

دست کردم تو کیفم و در رو باز کردم. سه پله فاصله بین ساختمون و حیاط رو بالا رفتم و چرخیدم سمت خونه ای که یک روز قرار بود خونه ام باشه. شاید هنوز هم می تونه باشه.

خواستم در رو با کلید باز کنم پشیمون شدم.

زنگ در رو فشار دادم، عصبی به در نگاه کردم که بعد از چند دقیقه باز شد. نگاهم به چهره خسته و عصبیش افتاد.

با دیدنم پوزخندی زد و از جلوی در کنار رفت.

با صدایی بغض دار از گریه گفتم: می خوام باهات حرف بزنم.

—باهات حرفی ندارم.

و با گفتن جمله اش قدم تند کرد و حرکت کرد سمت اتاق خواب. به دنبالش وارد خونه شدم.

بوی رنگ و تینر که به بینی ام خورد دلم زیرو رو شد، خونه بوی نویی میداد. اما دیگه چه فایده؟



با صدای بسته شدن در اتاق، در خونه رو بستم و با قدمهای کند سمت اتاق رفتم. در رو که باز کردم خشکم زد.

سیگار به دست پشت به من رو به پنجره ایستاده بود.

از کی تا حالا سیگاری شده بود و من نفهمیده بودم؟ چطور هیچ وقت لبهاش بوی سیگار نداشتن؟ لبهایی که داشتن کم کم خاطره می شدند برام.

دوباره فکر کردم چرا هیچ وقت بوی سیگار نمیداد.

فکرم رو بلند به زبون آورده بودم چون برگشت و با پوزخندی صدا دار گفت: چون می خوام بوی لجنم مشخص نشه .

سیگار رو از گوشه لبش برداشت و دودش رو بیرون فرستاد و گفت: تو چی؟ نمی خوای؟

عصبی بودم. پاهام می لرزیدند وارد اتاق شدم که داد زد: برو بیرون زن داداش.

بهت زده و ناباور نگاش کردم. پلک چشمم از حرص و عصبیت درونم می پرید .

پاهام رو کشون کشون سمتش حرکت دادم و گفتم: چی گفتی؟ زن داداش؟ امیر می فهمی چی میگگی؟

پوزخند زد....ته سیگارش رو کف اتاق انداخت و با دمپایی که پاش بود لهش کرد و گفت: دروغ میگم؟

صدام می لرزید داد زدم: عوضی ، کثافت تازه یادت اومد زن داداشتم؟ محکم روی شکمم کوبیدم و ادامه دادم: وقتی این رو کاشتی چرا نگفتی زن داداش؟ هان؟



عصبی جنگی به موهای زد و نفسش رو فوت کرد بیرون

– یلدا تمومش کن

به سمتش هجوم بردم و محکم تخت سینه اش کوبیدم که تکونی نخورد، حرکتی نکرد، حتی جلوی هجوم ضربات بعدیم رو هم نگرفت.

میزدم و فحشش میدادم، میزدم و گریه می کردم، میزدم و ناله می کردم.

– خفه شو... خفه شو بی شرف... کثافت... این بچه اته.

بی حال کف زمین سقوط کردم، حتی برای گرفتنم تلاشی نکرد.

سرم رو کف اتاق به حالت سجده گذاشتم و زار زدم.

داشتم می شمردم تا حالا چند بار اینجوری عصبی شده؟ چند بار اینجوری نگاهم کرده؟ کرده؟ نکرده؟

کنارم نشستنش رو حس کردم، نفسهای تند و عصبی رو حس کردم، بغض توی صدایش رو شنیدم.

– تمومش کن یلدا، من خودم بریدم، تو دیگه بدترش نکن. من اشتباه کردم، اما دیگه نمی تونم، باور کن نمی تونم.

نگفت ما اشتباه کردیم... یعنی من اشتباه نکرده بودم؟

سرم رو بالا آوردم و نگاهم به چشمهای ترش افتاد.



عاجز و درمونده نگاهم می کرد، چشاش برای چی التماس می کردند؟ برای اینکه برم؟

پس این نشونه با هم بودنو چکار کنم؟

با بغض و گریه گفتم: من دوستت دا...

نذاشت جمله ام رو تموم کنم و دستش رو روی لبام گذاشت و گفت: هیس... نگو... بذار همه چی تموم شه.

دستش رو پس زدم و گفتم: پس این بچه چی؟

همزمان با دو دستش موهایش رو چنگ زد و گفت: قبل از اینکه بقیه بفهمن خلاصش می کنیم.

نمی توانستم باور کنم کسی که روبروم همون مردیه که عاشقم کرد، باورم نمی شد این حرفها از زبون اون باشن.

بلند شدم و سمت در اتاق حرکت کردم که گفت: حلالم کن.

می گفت حلالم کن؟ چرا؟ نکنه مسافر؟ آره مسافرا حلالیت می طلبن... اما اون که مسافر نیست... دستی به شکمم کشیدم و زیر لب گفتم: تویی که مسافری.

بدون اینکه برگردم ایستادم.

—هیچ وقت نمی بخشمت .

در رو محکم بستم. دلم تنهایی می خواست. دیگه دلم نمی خواست بین این مردم، بین این آدمها زندگی کنم، خسته شده بودم. دلم یه پایان می خواست.



یه پایان که خلاصم کنه. یه پایان که دردناک باشه... یه تلخی که پایان باشه.

نگاهم به خیابون و ماشینهایی افتاد که در حرکت بودند. سخت بود باور سنگینی این همه اتفاق. چی شد؟ چرا اینجوری شد؟ چرا همه چی بهم ریخت؟ چرا دیگه نمی تونم بخندم؟

چند لحظه به ماشینی که با سرعت از سر خیابون به سمتم میومد خیره شدم. شاید این برای یه پایان بد نباشه.

قدمهام رو سمت ماشین تنظیم کردم و چشمام رو بستم. صدای نزدیک شدن هر لحظه اش رو می شنیدم.

زمزمه کردم: خدا حافظ عزیز مامان، منو ببخش که قرار نیست رنگ آسمون این دنیا رو ببینی.

قدم اولم رو برنداشته بودم که بازوم به تندی به سمت عقب کشیده شد.

با هراس چشمام رو باز کردم و برگشتم عقب.

چشماتش خشم داشتن و نگرانی و شاید یه دنیا دلخوری.

غرید: چه غلطی می خواستی بکنی؟

—خودت گفתי از این بچه خلاص شیم قبل از اینکه بقیه بفهمن.

همونطور که بازوم تو دستش بود و منو به سمت ساختمون می کشید و من سعی می کردم با محکم نگه داشتن پاهام جلوش رو بگیرم که البته موافق نبودم نالیدم: دستم رو ول کن.

داد زد: دستت رو ول کنم که چی بشه؟

داد زد: من ازت بدم میاد می فهمی؟ می فهمی من این سه شب چی کشیدم؟ می فهمی حتی نمی تونم تو چشمات نگاه کنم یعنی چی؟ می فهمی دوستش دارم و نخواهم یعنی چی؟ تو نمی فهمی... تو چی می فهمی ...

بازوم رو محکم تو مشتت فشار داد و غرید: خفه شو، بد گذشته بهت! بالاخره عشق اول و آخرت برگشته.

با پوزخند گفتم: تو پدر بچمی، چرا نمی فهمی؟

دستم رو ول کرد و دست به کمر رو گردوند از من و نالید: کدوم بچه؟ همونی که چند لحظه پیش قرار بود دلیل مرگت باشه؟

— چرا حرفی نمیزنی؟ چرا بهش نمیگی؟

عاجزانه گفتم: چی بگم؟ بگم زنت رو طلاق بگیر با داداش از دواج کنه، چون یه بچه تو شکمشه؟ بگم بی خیال زن اول و آخر زندگیت شو، همونی که یه روزی بهم گفتم عشق اول و آخره برات. بگم بی خیالت شو بشین نگاه کن من خوشبختش می کنم؟

داد زد: چی بگم؟ بگم چشم دنبالت بوده؟ بگم خیانت کردم تو امانتی که دستم سپردی؟

خم شد و دستاش رو روی زانواش گذاشت و ناامیدتر از قبل نالید: من چی بگم آخه.

جمله اش سوالی نبود اصلاً. انگار می گفت نباید چیزی بگه.



خم شدم تا بهتر چهره اش رو ببینم. هنوز هم نگرانش بودم. برای اونم ساده نبود. اما من دیگه تحمل بودن بین دو تا مرد رو نداشتم. دو تاشون عزیز بودند برام. از کدومشون باید ی گذشتم؟ چند دقیقه پیش مطمئن بودم پدر بچه ام مهمه، آدم پر از شیطنت زندگیم اما الان! نمیدونستم! عاجز مونده بودم.

شاید هم باید بی خیال این دو مرد می شدم.

سعی کرد صاف بایسته. اما انگار قامتش هیچ وقت دیگه صاف نمی شد.

ملتمس تو چشمام گفت: بذار همه چیز تموم شه، من نمی تونم چیزی به امیرعلی بگم.

پوزخند صدا دارم رو شنید و نادیده گرفت: می خوای جوونمردی کنی مثلا یا اینکه نارو بزنی به داداشت؟

غرید: بس کن.

من اما بی اجازه اش ادامه دادم: نمی خوای بهش بگی با زنش خوابیدی؟

دستم رو که محکم کشید داخل و در رو بست گفت: خجالت بکش تو خیابون از چی حرف میزنی تو؟

در ساختمون رو با کلید باز کرد و هلم داد تو. نگران پسرکم نبود.

دوباره بوی رنگ به بینی ام خورد و دوباره دلم زیر و رو شد. دلم رنجید. کاش رنگ آمیزی این خونه زودتر تموم شده بود.

کاش زودتر زندگیمون شروع شده بود... خیلی کاش تو دلم مونده.



اما دریغ از استجابت

عادت کردم

نیازم رو با کاش شروع کنم

و با آمین ختم کنم

اما دریغ از استجابت

دریغ از استجابت

قدم میزد. برمیگشت خیره می شد. اخم می کرد و باز قدم میزد و من فکر می کردم که یه قدم به دیوانگیش مونده.

ایستاد داد زد: می فهمی من الان چه حس بدی دارم؟ ندونسته، غیر عمدی اما من با زن داداشم خوابیدم. یه بچه از من تو تنش... می فهمی من تو چه جهنمیم؟ یا فقط خودت رو می بینی و دم از علاقه ات میزنی و بچه ای که دست و پات رو بسته؟

دوستش داری؟ پوزخند زد و گفت: باشه. بچه رو خلاص کن و برو به عشقت برس.

با کلی دلخوری گفت: فکر می کردم این دوست دارمی که حواله ام میکنی واقعیه. باید ی فهمیدم زنی که روز و شب با عکس شوهر سابقش بگذره و خودم رو هلاک کردم تا منو دید هیچ وقت ..

نذاشتم بیشتر از این ادامه بده با گریه گفتم: من دروغکی دوست دارم حواله ات کردم؟ من؟





—پس کی؟ تویی که دم به دقیقه دوست داشتن داداشم رو تو سرم کوبیدی و هی گفتی ...

با جیغ گفتیم: تو می خوای عقب بکشی گردن من ننداز.

دستش رو محکم به دیوار کوبید و گفت: من؟ منه بدبخت که همینجوریشم دیگه تو زندگیت جایی ندارم؟ نسبت ما چیه الان؟ چرا ساکتی بگو؟ برم به داداشم بگم زنت از من بارداره؟ می بینی نسبت مسخره بینمون رو، عقد شرعی و قانونی ما دود شد رفت هوا، باطله... باطل می فهمی؟ من برم ادعای چی رو بکنم آخه؟ برم بایستم تو روش چی بگم؟ اگه نخواد طلاق بده چی؟ اصلا با چه رویی به داداشم بگم طلاق بده. امیرعلی دووم نمیاره... خورد میشه. نابود میشه.

لبام لرزیدن: من چی؟ من مهم نیستم؟ بچه امون چی؟

سرش رو بالا برد و نگاهش رو دوخت به سقف. قطره اشکی که از چشمش سر خورد رو دیدم.

نالید: چرا همیشه من باید بگذرم؟

می خواستم بگم چرا می خوای بگذری؟ نگذر. بایست و حقت رو بگیر. اما نگفتم. فقط نگاه کردم.

از اون خونه و از اون خیابون گذشتم. اون قدر تو خودش غرق بود که رفتنم رو ندید.

خودم رو برای خیلی چیزا آماده کرده بود. اینبار من باید می گذشتم.

در خونه رو که باز کردم صدایش اومد: سلام، کجا رفته بودی اول صبح؟



در رو بستیم . چادر از سرم برداشتم و به جالباسی آویزون کردم.

حالا که اینجا بودم. پای دلم لرزیده بود برای گفتن. من مرد این روزها نبودم.

من مرد گفتن حقایق تلخ و گویدنشون تو صورت این مرد نبودم.

مهربون خندید و گفت: دلم لک زده واسه این نگاه خیره ات.

و اینبار پای دلم نه تنها لرزید. بلکه لنگ شد. مثل همیشه مدارا کرد. سوالش رو تکرار نکرد. استیصال رو مثل همیشه از نگاهم خوند که بی خیال جواب شد.

—منتظرت بودم بیای بی باهم صبحونه بخوریم.

و اینبار زبونم شل شد برای گفتن. امیررضا راست می گفت. حق داشت. ما آدم گفتن نبودیم.

چقدر حسرت می خوردم که کبک نبودم. حداقل می شد سرم رو زیر برف کنم و خیال این روزها رو به بی خیالی بزنم.

این روزها خدا رو که صدا می کنم

آرزویی نمی کنم

فقط آه میکشم

آهی داغی که شاید خدا به جبران دل شکسته ام سردش کنه

تو ذهنم کسی گفت " هر که در این بزم مقرب تر است



جام بلا بیشترش می دهند"

دلَم آروم نگرفت. فقط هیرون مونده بودم این وسط کدوممون مقرب تره؟

صداش این باز از آشپزخونه بلند شد. کی رفته بود؟ چرا دوباره سوال نمی کرد  
کجا بودم؟ چرا جوابی نمیخواست؟ چرا اخم نمی کرد؟ چرا داد نمیزد؟ شاید دلَم  
کینه می گرفت ازش و نمی لنگید برای گفتن!

به چارچوب در آشپزخونه تکیه دادم. نگاه فراریش رو فقط یک لحظه بهم دوخت و  
دوباره به قوری تو دستش متمایل کرد و گفت: بشین، چرا ایستادی؟

به زور تارهای صوتی ام رو تکونی دادم و گفتم: باید با هم حرف بزنینم.

پشت میز نشست و باز لبخند زد. کاش یکی بهش می گفت دیگه نخنده. چرا می  
خواست اینجوری عذابم بده؟

—بشین اول صبحونه بخوریم بعد کلی وقت داریم واسه حرف زدن.

یه قدم وارد آشپزخونه شدم و گفتم: همین الان.

دستم رو به صندلی تکیه دادم تا سقوط نکنم. من خیلی وقته تو زندگیم... تو  
حسم... سقوط کرده بودم.

نگاهش رو دزدید و چایی شیرین شده رو جلوم گذاشت و گفت: الان بشین. بعدا  
حرف میزنیم.

و اینبار دلَم بود که با قامتی خم شده نالید: اون حس کرده این اوضاع غیرطبیعی  
رو. نگاه فراریش رو نگاه کن. دلت میاد نابودش کنی؟



دلت میاد تکیه گاه و موجود آرامش بخش زندگیت رو نابود کنی؟ دلت میاد مردی  
رو از پادربیاری که آتش و گلوله نتونسته خم به ابروش بیاره؟

نهیب زدم به دلم: پس تکلیف پسرکم چی میشه؟ تکلیف امیررضا؟ تکلیف زندگی من  
چی میشه؟

— چرا نمی شینی؟

دستام رو محکمتر به صندلی فشردم و سریع و بی فکر گفتم: من حامله ام.

صدای شکستنی تو گوشم سوت کشید.

دروغ می گفت اگر کسی می گفت همیشه صدای شکستن قلب رو شنیدم. من همین  
امروز... همین لحظه نه تنها صدای یه قلب شکسته رو شنیدم. بلکه شکستن باور و  
وجودش رو هم شنیدم.

مزخرفترین و بی رحمانه ترین کلمه رو برای شروع انتخاب کرده بودم. اما چه کنم  
که ترس داشتم. من می تونستم از امیررضا بگذرم اما از پسرکم نه!

بعد از چند دقیقه که برای من به اندازه چند قرن گذشت. گفتم: چی؟

تند و طوطی وار گفتم: گفتن شهید شدی، من نمی خواستم ازدواج کنم. بقیه می  
خواستن من ازد...

بی توجه به من دو تا دستش رو جلوی صورتش گرفت و سرش رو پایین انداخت.

با صدای ضعیفی گفتم: ازدواج کردی؟

جوابی ندادم.

-مبارکه.

بلند شد و از آشپزخونه بیرون زد. حتی نپرسید با کی؟

از کنارم که می گذشت سرش پایین بود. شاید دیگه دلش نمی خواست چشمش به من بیفته.

درخونه که محکم بسته شد. به خودم اومدم. نذاشت توضیح بدم.

سریع از آشپزخونه بیرون زدم و نگاهم دوخته شد به در بسته ای که امیرعلی بسته بود.

تم از گفتن حقیقتی که بی رحمانه به زبون آورده بودم می لرزید.

کجا رفته بود؟ مدام تو ذهنم تکرار می شد چرا نپرسید با کی ازدواج کردی؟

شاید رفتنش غیرقابل پیش بینانه ترین واکنشی بود که به منتظرش بودم. فکر می کردم قراره سوال بپرسه.

جواب بخواد. شاید هم خائن بدونه منو. اما اینجوری رفتنش رو ، بی سوال رفتن ، بی جواب خواستنش از هر سوالی سخت تر بود.

دست کشیدم روی جنینی که ناخواسته بود و خواستنی شد. اما الان... الان باید بین خواستن و نخواستنش دست و پا بزنم.

یک ساعت گذشت. خبری نشد.. دو ساعت باز هم خبری نشد. چادر رنگیم رو سر کردم و از پله ها پایین رفتم. شاید پیش عزیز بود.



اما در رو که باز کردم صدای عمه منیر به گوشم خورد: یعنی نمی خواین بچه حقیقت رو بدوننه؟

صدای مردد عزیز بود که گفت: حاجی قراره امروز با رضا صحبت کنه، اونا که چیزی بینشون نبود.

تردید کلامش رو نه تنها من بلکه عمه منیر هم حس کرد که گفت: یعنی میگی امیررضا زاهد و عابد فقط به چشم زن برادرش نگاش کرده، چی میگی زن داداش، یعنی با هم تنها نشدن؟ این حرفها از تو بعیده.

عزیز سکوت کرد اما بعد از چند لحظه گفت: اونا به محرم بودند اما الان دیگه نیستن. باید حاجی تصمیم بگیره.

—من که میگم امیرعلی این دختر رو طلاق بده، این دیگه واسه هیچ کدومشون زن نمیشه. آخه اینا برادرن کل عمر چشمشون تو چشم هم هستش مگه میشه. خدا رو خوش میاد ازش پنهون کنید که این دو سه سالی که نبوده زنش، با برادرش بوده؟

شاید داشت نیش میزد. اما حرفهای بدجور بوی حقیقت میدادند.

سکوت عزیز که طولانی شد در رو بستم و سمت پله ها رفتم. شاید عمه منیر راس می گفت من این وسط اضافی بودم. من اگه نباشم این رابطه ها بهم نمی خورن.

در خونه رو باز کردم. بستم. سمت اتاق رفتم. مثل یه مرده متحرک شده بودم. باید می رفتم.

چمدونم رو از زیر تخت بیرون کشیدم. کنار کمد لباسهام ایستادم.

هر چی دستم اومد رو تو چمدون ریختم و بستمش.



چادر رنگیم رو روی تخت گذاشتم و چمدون رو سمت در اتاق کشیدم که صدای باز شدن در اومد.

"آشوب"

این چند روز که بابا شرکت نمیره . من برای اینکه کارای شرکت عقب نمونن خودم میرم شرکت. از آژانس که پیاده شدم. دو قدم مونده به در شرکت کسی گفت: وایسا.

ایستادم و نفس عمیقی کشیدم. تشخیص اینکه این صدا متعلق به حسامه . کار سختی نبود.

نگاهی به نگهبان برج انداختم و برگشتم طرفش که حالا دقیقا روبروم ایستاده بود.

از صورتش خستگی می بارید.

نمی دونم اما گفتیم: تسلیت میگیرم. اون روز نشد..

نداشت ادامه بدم و گفت: نیومدم تسلیت رو بشنوم. اومدم سوال بپرسم. جواب بگیرم و برم.

منتظر نگاش کردم. نفسش رو فوت کرد تو صورتم که کمی خودم رو عقب کشیدم.

گوشه لبش کج شد و با حرص گفت: چه صنمی با اون پسره داری؟

ابرویی بالا انداختم و گفتیم: اولاً من به کسی در مورد روابطم توضیح نمیدم. دوماً تو کی هستی که ازم توضیح می خواهی؟ سوماً به تو ربطی نداره.



دستش راستش رو که کنار بدنش آویزون بود مشت کرد و گفت: وقتی سوال می پرسم مثل بچه آدم جواب بده.

تو دلم به این مردک پررو خندیدم. دو سال دوستم داشت قبول. مدت طولانی منتظر جوابم بود قبول. حقیقت رو بهش گفتم و پسم زد. غیبتش زد. الان جواب چی رو از من می خواهی؟

با لبخندی که مطمئن بودم بدجور می سوزونتش گفتم: فکر کنم خودت متوجه نسبتم با آوید شدی، پس واسه چی سوال می کنی؟

لبخند زد. اما نگاهش خشم داشت: که اینطور، از سابقه درخشانت خبر داره؟

—خیالت تخت. همه چیز رو میدونه فقط اونقدر مرد هست که قضاوت بی جا نکنه.

برگشتم برم که گفت: من فقط فرصت میخواستم با موضوع کنار بیام. بعدش بدتر شدن حال بابا و کلی اتفاقی که پیش اومد اونقدر ذهنم رو درگیر کرد که وقتی واسه فکر کردن پیدا نکردم.

زل زد من تو چشمات: اینا همه اش توجیه، من قانع نشدم.

—د لعنتی فکر کردی من وسط اروپا بزرگ شدم که بیای بگی... لا اله الا الله... من از این پسرای که ادعای روشنفکری دارن نیستم. اما وقت میدادی شاید..

—شاید؟ یعنی هنوزم مطمئن نیستی؟ جالبه. میدونی چرا الان اینجا هستی؟ چون رقیب دیدی و گرنه تو نظرت به هیچ وجه عوض بشو نیست.

موهایش رو از پیشونی اش کنار زد و گفت: چرا به من حق نمیدی؟ من تو خانواده مذهبی بزرگ شدم. تا حالا دست یه دختر رو نگرفتم توقع داری دختری که دوستش دارم بیاد بهم بگه قبلا...  
دارم بیاد بهم بگه قبلا...





پوفی کرد و رو ازم گرفت. انکار برای گفتن اون کلمه جونش رو باید میداد.

دوباره برگشت طرفم و اینبار ملایم گفتم: فرصت بده. من که میدونم فقط واسه حرص دادنم...

نذاشتم بیشتر از این خیال بافی کنه و محکم گفتم: آقای محترم بهتره نسبت من و آوید رو باور کنی و از این به بعد من رو به چشم زن برادرت نگاه کنی. فکر نمی کنم با توجه به تربیت خونوادگیت از اون دسته آدمایی باشی که به زن برادرشون نظر داشته باشن.

غرید: اون برادر من نیست. من پسر امیررضا نیستم که برادر اون باشم.

شونه ای بالا انداختم.

—به هر حال برای من نسبت تو و آوید زیاد مهم نیست فقط میگم از این به بعد اختیار نگاهت رو دستت بگیر که هرز نره.

قبل از اینکه چیزی بگه قدم تند کردم سمت نگهبانی و وارد برج شدم.

سرم روی میز گذاشتم. وجود حسام بدجوری من رو به وسوسه می انداخت که واقعیت رو به آوید بگم.

با صدای تقه ی در سرم رو بلند کردم. زمانی منشی جدید شرکت بود.

زمانی: خانم یه آقای بیرون هستن اصرار دارن شما رو ببینن، بهشون گفتم حالتون خوش نیست اما...

جمله اش رو کامل نکرده بود که خودش تو چارچوب در پیداش شد.



لبخندی زدم که گفت: باید برای دیدنت از چند ماه قبل وقت بگیرم؟

از روی صندلی بلند شدم و رو به زمانی گفتم: ممنون ، شما بفرمایید.

نگاهی به آوید انداخت و از چارچوب در گذشت .

–بیا تو .

وارد اتاق شد و در رو بست و با خنده گفت: رئیس شدی؟

–نمی شد شرکت رو همینجوری ول کنم بشینم تو خونه. زندگی ما بخوایم یا نخوایم  
جریان داره پس بهتره خودمون رو باهاش وفق بدیم.

روبروم نشست و گفت: خوبه.

نگاهم به گونه اش افتاد که رد قرمزی روش بود.

–آوید؟

–بله

–دعوا کردی؟

–نه . فقط حواسم نبود خوردم به در . همین .

سری به نشونه فهمیدن تکوت دادم: چی می خوری؟



یهو غمگین شد و گفت: میشه به هومن بگی نیاد بیمارستان؟ نمی تونم وقتی اون اونجاست منم اونجا باشم، نمیتونم تحملش کنم.

با این حرفش مطمئن شدم همون بهتر که قضیه رو نفهمه چون ما خواه ناخواه راهمون از هم جدا شده و هیچ وقت نمی شد راهمون رو یکی کنیم.

—خب خواهرشه اونم...—

—هیچ حقی نداره، چرا این همه مدت دنبال خواهرش نگشت؟ اون که رفت ازدواج کرد و با نظریه تو خودش رو با زندگی وفق داد. مادر من بود که همیشه خودش رو گناهکار میدونست در حالی که بی گناهیترینشون اون بود. نمی تونم تحملش کنم. هیچ وقت. پس بهتره بهش بگی اونجا نباشه.

عینکم رو که موقع کار به چشم زده بودم برداشتم که گفت: عینک بهت میاد.

لبخند زدم و گفتم: با اینکه ربطی به صحبتامون نداشت در هر صورت ممنون.

با لبخندی که مشخص بود به زور روی لبش جا داده بود گفت: بده می خوام خواهرم کمبود محبت نداشته باشه؟

شاید خیلی بی منظور گفت اما من ذهنم فقط و فقط سمت اون منظوری رفت که داشت گذشته ام رو به روم می آورد.

از اخم من تعجب کرد.

—چیزی شد؟—

—تو برو، من به بابا زنگ میزنم.



نیشخندی زد و گفت: آره به بابا زنگ بزن. خداحافظ.

در اتاق که بسته شد نفس حبس شده ام رو آزاد کردم . نفسی که حضورش باعث می شد تو گلوم حبس بشه. نه از ترس. فقط از آینده ایی که این رابطه داشت نگران بودم. آوید اگه می فهمید خواهرش نیستیم . با من می موند؟ غیرممکنه .

کش و قوس به بدنم داد و گردنم رو که از خستگی خشک شده بود چپ و راست کردم که در با تقه ای باز شد و زمانی گفت: ببخشید خانم اگه کاری ندارین من برم دیگه.

با لبخند گفت: می تونید برید.

با لبخند خداحافظی کرد و رفت.

وسایل روی میز رو مرتب کردم و کیفم رو برداشتم. قبل از خارج شدن از شرکت گوشی تلفن رو برداشتم و با آژانس تماس گرفتم که برام یه ماشین بفرسته.

در شرکت رو که قفل کردم سمت آسانسور حرکت کردم. با دیدن پسر جوونی که قبل از من سوار شد. قید سوار شدن به آسانسور رو زدم و ترجیح دادم سمت راه پله برم.

با اینکه خسته بودم اما راه پله رو به بودن با یه مرد تو یه محیط بسته ترجیح میدادم. این روزها اینقدر همه جا نا امن شده که حتی به بودن با یه مرد تو آسانسور هم نمی تونستم اطمینان کنم.

به نگاهی که رسیدم ماشین آژانس رو دیدم. خب این هم مزیت اومدن از پله ها دیگه حداقل لازم نبود . منتظر بمونم.



در ماشین رو باز کردم و با سلام کوتاهی روی صندلی عقب نشستم . ماشین که حرکت کرد. دست بردم سمت گوشیم.

خیره شدم به شماره آوید. یه دلشوره تو دلم بود. که نمیدونم چرا بی خود و بی جهت به آوید ربطش میدادم.

با صدای زنگ گوشیم دستم لغزید روی گوشی و گفتم: جانم مامان چی شده؟

—سلام ، کجایی؟ دیر کردی؟

—یکم کارا طول کشید. الان دارم میام خونه.

—اگه می تونی سرراحت یه مقدار میوه و شیرینی بگیر امشب خونه داییت میان اینجا. سهراب برگشته.

می خواستم بگم خب به ما چه اونا باید مهمونی بدن نه ما.

که خود مامان گفت: مثل اینکه یه هفته اس برگشته اما صداش رو درنیاوردن. مثل اینکه می خواستن خودشون از دیدن پسرشون سیرشن اول.

با حرص گفتم: باشه میوه و شیرینی می گیرم کاری نداری؟

—نه قربونت فقط دیر نکن.

—خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و با خودم گفتم: عامل دلشوره هم کشف شد.



رو به راننده کردم و گفتم: آقا لطفا برین یه سوپر میوه و شیرینی فروشی خریدارم.  
دارم.

— چشم

با صدای دوباره زنگ گوشیم پوفی کردم و از کیفم خارجش کردم. امروز چقدر گوشیم زنگ می خورد.

با دیدن شماره ستاره لبخندی زدم و جواب دادم: سلام رفیق بی معرفت چه عجب یادت افتاد منم هستم.

صدای پر لرزشش گفت: سلام. آشوب کجایی؟

نگران گفتم: چیزی شده؟

— بیا کلانتری، فرید گفت به تو بگم. آوید...

اون حرف میزد و من هنوز تو جمله ای مونده بودم که فاعلش آوید بود.

با بهت به گوشی خیره شده بودم که از دستم افتاده بود.

گفت مرده بود.

داد زدم: آقا برین کلانتری...

راننده شوکه از دادم نگاهی بهم انداخت. اما نمیدونم چی تو نگاهم دید که بی حرف راهنما زد و مسیرش رو عوض کرد.

دستهام می لرزیدند. خم شدم و گوشیم رو که کف ماشین بود برداشتم.



نمیدونستم باید از کی کمک بگیرم. باید به کی بگم؟ آوید مگه کسی رو هم داشت؟

از بغض لبام جمع شده بودند و می لرزیدند. چشمهام پر آب شده بود و هر لحظه ممکن بود اشکام بریزن.

ذهنم قدرت تحلیلش رو از دست داده بود. نمی تونستم بفهمم معنی مرده یعنی چی؟

نمیدونم چر اون لحظه فکر کردم باید به حسام بگم. اون می تونست به امیررضا بگه.

اونقدر گیج بودم که هر چی لیست شماره ها رو زیر و رو می کردم اسم حسام رو نمی دیدم. بالاخره بعد از دو دقیقه پیداش کردم. دستم رو روی شماره اش لغزوندم و گوشی رو به گوشم چسبوندم.

بوق اول....دوم...سوم...چهارم....پنجم ..

جواب نمیداد.

دوباره شماره اش رو گرفتم.

دوباره بوق اول...دوم...سوم...چهارم....

باز هم جواب نمیداد.

باید به بابا می گفتم. اون حتما می دونست چکار کنه.

با اولین بوق جواب داد و گفت: من یه ساعته خونه ام تو کجایی؟



—بابا آوید...—

نتونستم جمله رو کامل کنم. هق زدم و اشکام سرازیر شدند.

نگران گفت: چی شده؟ آوید چی؟

با گریه گفتم: ستاره زنگ زد گفت فرید میگه آوید تو درگیری یکی رو کشته، بابا کمکش کن.

با صدایی که می لرزید گفت: تو الان کجایی؟

—دارم میرم کلانتری...—

—نمی خواد برگرد خونه من میرم.

به التماس افتادم: باید ببینمش بابا، اون قرار بود بره بیمارستان. اصلا چرا پاش رسید کلانتری؟

—باشه آروم باش، رسیدی اونجا نری داخل منتظر بمون من الان خودم رو می رسونم.

—باشه.

قطع کردم و گوشی رو با دست لرزون تو کیفم پرت کردم و دستم رو جلوی دهنم گذاشتم تا صدای گریه ام بلند نشه.

\*\*\*





" یلدا "

نگاهش رو اول به چمدون تودستم دوخت و بعد به صورتم.

دستی به پیشونی اش کشید و گفت: چرا نگفتین همون روز اول؟

دستم رو از دسته چمدون برداشتم و خیره شدم به اون که حالا کف هال پشت به من نشسته بود و به دیوار تکیه داده بود.

وقتی جوابش رو ندادم با صدایی که می لرزید گفت: چند وقته ؟

فهمیدن منظورش زیاد سخت نبود. اما مگه صحبت کردن در مورد همچین موضوعی با امیر علی ساده بود؟

کف زمین کنار چمدون نشستیم که گفت: بچه من و تو چی شد؟ مُرد نه؟ امیر رضا گفته بود. اما نگفت که...

سکوت که کرد .

بغضم شکست. پاهام رو تو شکمم جمع کردم و سعی کردم بی صدا گریه کنم. حس می کردم الان شنیدن صدام هم برای این مرد عذاب آورده.

—خیلی می خواستم خوش بین باشم که حضورت رو تو این خونه به خودم ربط بدم. هر روزی که گذشت و خبری نمی شنیدم روحیه میگرفتم که اشتباه می کنم و تو بخاطر من هنوز تو این خونه ای.

نگرانی امیر رضا...نگاههای دزدکیش رو موقعی که با هم سمت این خونه میومدیم رو می دیدم و خودم رو به ندیدن میزدم. فکر می کردم اونجوری می تونم همه چیزایی که ذهنم می گفت رو انکار کنم.



این بار صدایش پر بود از غم وقتی گفت: کاش واقعا مرده بودم.

شونه هاش که لرزیدن . نتونستم صدای گریه ام رو پنهون کنم. من مایه عذاب بودم  
برای این دو مرد همخون بودند.

سعی کرد صدایش نلرزه اینبار اما مگه صدایی که زلزله ده ریشتری اون رو و بیرون  
کرده بود می شد نلرزه؟

—دوستش داری؟

چی باید بهش می گفتم؟ می گفتم من همین صبح انتخاب کرده بودم که کنار  
برادرت بمونم و اون نخواست ؟

داد زد: میگم دوستش داری؟

لرزیدم و تو خودم جمع شدم. حق داشت. همین که هنوز سرپا بود کلی بود.

نگاهم نمی کرد. بر نمی گشت طرفم. دوباره گفت: چرا امیررضای لعنتی نگفت؟ چرا  
همون موقع که او مد دنبال نگفت یلدا پریده دیگه پی اش نباش؟ چرا وقتی از تو  
می پرسیدم می گفت منتظرته؟ چرا اینجوری منو شکستین؟ مگه من نپرسیدم ازش  
یلدا هنوز منتظرمه یا نه؟ چرا گفت هنوزم منتظرته؟

چرا نگفت رفته پی زندگیش؟ چرا نرفتین جایی که چشمم هیچ وقت بهتون نیفته؟  
چرا نداشتین تو بی خبری بمونم؟ اونجوری من طلاق میدادم و راحت میرفتین  
سرزندگیتون. چرا دوتا از عزیزترین کسایی زندگیم رو اینجوری ازم گرفتین؟

اینبار به طرفم برگشت. صورتش خیس خیس بود و چشماش پر از سرخی خون.  
انگار خون گریه کرده بود.



داد زد: اگه مردونه پات نایسته من ازت نمی گذرم. فکر نکنه من مثل اونم که میام عشقم رو بخاطر برادرم از دست بدم. غلط کرد وقتی می خواستت دهنش رو بست و نگفت. غلط کرد وقتی بچه اش تو شکمته لال شد. این بار منم که تصمیم میگیرم. یا پات می ایسته و میرین جایی که چشمم بهتون نیفته یا هیچ وقت طلاقت نمیدم. مجبوری بمونی. به خودش نگفتم تو هم نمیگی اگه جرات کرد و جلو همه ایستاد و گفت بچه ات مال اونم، آزادی اما اگه بخواد بی عرضه بمونه مثل همیشه. قیدش رو برای همیشه میزنی.

بلندتر از قبل داد زد: فهمیدی؟

سرم رو از ترس تگون دادم. که سمت اتاق رفت و در رو بهم کوبید. چی به سر امیرعلی آورده بودیم؟

یعنی امشب رو به صبح می رسوند؟

درسته دیگه هیچ چیزی جز بچه ام برام مهم نیست اما من هم ترجیح میدادم دیگه با هیچکدوم از این دو مرد نمونم.

حداقل یک بار تو زندگیم پای تصمیمی که می گیرم می ایستم.

نمیدونم با کدوم قدرت اما ایستادم. پشت در اتاقی که همین یک ساعت پیش محکم بهم کوبیده شده بود.

سعی کردم بدونم اینکه صدام بلرزه حرف بزوم.

—من میخوام برم. نمی تونم بمونم. نه با تو نه با..



هنوز جمله ام رو کامل نکرده بودم که در به شدت باز شد. از ترس قدمی عقب گذاشتم که گفت: چکار میخوای بکنی؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: می خوام برم.

چشماش رو ریز کرد و دست به کمر سری تکون داد و گفت: کجا؟

یه قدم دیگه عقب گذاشتم و گفتم: نمیدونم، با محسن حرف میزن...

داد زد: گفتم کجا؟

لبام لرزیدن و گفتم: داد زن.

—بچه ای دیگه. کی می خوای بفهمی من بخاطر خودت دارم این کار رو می کنم. امیررضا نمی فهمه و گرنه می ایستاد جلوم و میگفت داداش من عاشق زنت بودم. اونم قبل ازدواجت. اما بخاطرت ازش گذشتم. نه اینکه یه نامه بده دست بابام که بهم بده.

داد زد: غلط کرد وقتی می خواستت لال شد. می فهمی؟ فداکاری کرد؟ مگه من خواستم؟

—اون هر کاری می کنه فقط بخاطر توئه.

عصبی سرش رو فشار داد و گفت: بی خود می کنه، من مهمترم یا بچه اش؟ حداقل پای بچه اش بایسته.

من اگه همون وقت می گفتم خیلی راحت تر فراموش می کردم. مردی نکرد در حقم. نامردی کرد. وقتی تو رو دوست داشت نامردی کرد حرف نزد. می فهمی نامردی.



عشق و دوست داشتن گذشت نداره. مگه دوستت نداشت؟ مگه الان حقش نیستی؟ باید برای بدست آوردن تو، تو روم بایسته و بگه می خوات و گرنه نمیدارم یه قدم از این خونه بیرون بزنی.

نمیدونم اما انگار دوست داشت خودش رو تنبیه کنه. شایدم حق داشت. شاید باید امیررضا خودش رو ثابت می کرد. دوست داشتش رو...علاقه اش رو.

چرا باید ازت بگذره؟ مگه زن و بچه آدم لباس تنشه که به من ببخشه؟ یادش میدم. باید یاد بگیره هیچ وقت دیگه تو زندگیش از این گذشت و فداکاری نکنه.

—اون نمی خواست تو خورد شی.

پوزخندی زد. اولین بار بود که پوزخند میزد. اولین بار بود که با تمسخر نگاه می کرد.

—الان نشدم؟ اینکه بفهمم برادرم قبل از ازدواجم با تو دوست داشته؟ اینکه الان بچه ی اون تو شکمته نه بچه ی من، اینا خورد شدن نیست؟

با بغض گفتیم: من نمی خوام بمونم. نه با تو نه با امیررضا. اون هیچ وقت تو روی تو نمی ایسته. اون منو حق خودش نمی دونه.

سری از تاسف تکون داد و گفت: خیلی دوستش داری نه؟

چیزی نگفت که گفت: باشه فردا برو باهش حرف بزن بذار بیاد بهم بگه درسته که یه روزی زنم بودی. درسته که الان قانون و شرع میگه زن منی. اما نیستی. بذار بیاد بگه طلاق بدم تا اون با زن و بچه اش باشه. اما وای به حالت اگه نیومد. دیگه حق نداری حرفی از رفتن بزنی. می فهمی؟



با اینکه قصد کرده بودم برم. اما بزرگ کردن بچه ام کنار پدرش برام خوشایندتر بود. می تونستیم بریم جایی که هیچ کس ما رو نشناسه باید با امیررضا حرف میزدیم.

تا صبح فقط فکر کردم به اینکه امیررضا وقتی بفهمه شرط امیرعلی چیه ، چکار می کنه؟

بعد از نماز صبح گفت: بلند شو یه چیزی بخور، دیروز که حتما چیزی نخوردی.

خودش چایی دم کرد. خوش سفره رو وسط هال چید. لیوان چایی رو شیرین کرد و گذاشت جلوم. بی اینکه حتی نگاهم کنه.

وقتی تکون نخوردم گفت: بلند شو بخاطر بچه یه چیزی بخور.

جز دو تا لقمه و چایی شیرین چیزی نتونستم بخورم. مگر می شد جلوش بشینم و راحت صبحونه بخورم وقتی اون حتی لب به چاییش نزد؟

—میدونی کجاست؟

سری تکون دادم که گفت: تو هم دوستش داری؟

—من نمی خوام...

نذاشت ادامه بدم و گفت: من نپرسیدم می خوای چکار کنی، گفتم می خوای با امیررضا بمونی؟

شاید فکر میکرد هیچ کس نمی تونه اون بغض دفن شده تو گلوش رو حس کنه. اما مگه می شد؟

من حس کردم. نه تنها بغض بلکه کلی حس دیگه داشت این سوال؟



شاید هنوز امید هم داشت به اجباری بودن این ازدواج. امیر چی برایش نوشته بود؟

نتونستم این سوال رو بپرسم ، شاید چون پرویی می خواست.

شده بودم یه چوب شکسته که با جریان آب و طوفان مسیر عوض می کنه. شده بودم آدمک شناور روی آبی که بی جون شده و فقط دنبال دستی برای نجاته ، بی اینکه مهم باشه اون دست دست کدوم ناجیه؟

بلند شد . نگاهم کرد.

–اگه دوستش داری بگو حرف دلش رو بیاد بزنه. تو چه باشی چه نباشی . چیزی عوض نمیشه پس بهتره این بچه بی پدر بزرگ نشه. شرطمم یه تنبیه برای امیررضا که خیلی در حق خودش کوتاهی کرد. ازم نخواین من حقش رو بدم. اگه امروز برنگشتی من فردا میرم مقدمات طلاق رو آماده میکنم. اما اگه برگشتی یعنی تا آخرش هستی.

در خونه که بسته شد من هم بلند شدم. بدون جمع کردن سفره بدون برداشت چمدون رفتم. فقط کیف و یه سری مدارک برداشتم. شاید دیگه دلم نمی خواست چیزی از این خونه و خاطراتش داشته باشم.

چادرم رو سر کردم. مطمئن بودم امیررضا هنوز تو خونه ایبه که بوی تازگی میداد و در و دیوارش بوی رنگ میدادند.

اینبار می خواستم پیاده برم و برگردم به هفت ماه پیشی که امیررضا برگشت. از ماموریتی که گفته بود کوتاه مدته اما یک سال طول کشیده بود.

یک سالی که فقط ماهی دو سه بارش تلفن میکرد و احوالپرسی می کرد بدون اینکه حرف خاصی از من و تصمیم بزنه.



همین هفت ماه پیشی که انگار زیادی برای من دور شده بود.

"آوید"

برای چندمین بار باید این روز نحس رو مرور می کردم؟

دستام تو حصار دست بند اسیر شده بودند و سرم پایین بود.

هنوز باورم نمی شد من آدم گشته باشم. من نمی خواستم.

—خب؟ تعریف کن.

—من تازه از شرکت بیرون زده بودم.

—تو اون شرکت چکار داشتی؟

سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم. نگاهش جدی بود. با اخم نگاهم می کرد.

—با دختر داییم کار داشتیم.

—خب ادامه بده؟

میچ دست چپم رو با دست راست ماساژ دادم و گفتم: وقتی از شرکت بیرون زدم دوباره سرراهم سبز شد.

—کی؟





—حسام. همون روز قبل از اینکه وارد شرکت شم هم جلوم روم گرفت و با هم درگیر شدیم.

—سر چی؟ چرا باهم درگیر شدین؟

—ازم خواست که از زندگی آشوب پام رو بکشم بیرون. می گفت آشوب حق اونه.

جدی تر از قبل گفت: آشوب کیه؟

—دختر داییم.

دوست نداشتم بگم خواهرم و پشت بندش زندگی رو روی دایره بریزم.

—رابطه ای بین تو و دختر داییت هست؟ حسام چی با دختر داییت رابطه ای داره؟

سریع گفتم: نه رابطه ای ندارن.

—تو چی؟

—من... من... نامزدمه.

دستاش رو بهم قفل کرد و گفت: یعنی قضیه ناموسییه؟

نمیدونستم اصلا باید چی بگم.

—چی شد؟ چرا ساکت شدی؟ مزاحم بود؟

—نه



– پس چی باعث شد باهاس درگیر شی؟

– اون باهام درگیر شد. من اصلا یه مدت کوتاهه می شناسمش.

با پوزخند گفت: پسر عموت رو نمی شناسی؟ اونوقت باهاس درگیر میشی و یه قتل هم انجام میدی؟

سریع گفتم: من نمی خواستم کسی رو بکشم. اون اگه خودش رو وسط نمی انداخت من اصلا بهش کاری نداشتم.

روی میز گوید و گفت: درست و حسابی حرف بزن. قرار نیست من کل روز رو بهت وقت بدم که تو بگی قضیه چیه؟ خب گفتمی از شرکت که بیرون زدی دوباره جلوت رو گرفت درسته؟

– آره. باز همون خواسته نامعقولش رو عنوان کرد. منم باهاس درگیر شدم.

– کی اول درگیری رو شروع کرد؟

– من. حرف بی ربط زد یه مشت خوابوندم تو صورتش که یهو یه نفر از ماشینی که گوشه خیابون پارک بود دوید سمتمون. خودش رو وسط انداخت تا ما رو از هم جدا کنه. من فقط هلس دادم عقب که... که اون یهو با یه چاقو بهم حمله کرد و باهم درگیر شدیم من نفهمیدم که..

سرم رو پایین انداختم.

جدی و سرد گفت: که چی؟

آب دهنم رو قورت دادم.



– یهو بهش خورد!

– چاقو دستش بود و نمیدونستی چاقو خطرناکه؟ چرا زمانی که چاقو کشید عقب نکشیدی؟

به خودم نمی تونستم دروغ بگم. من اون لحظه عصبانی بودم.

اونقدر ذهنم درگیر بود که اون لحظه نمی تونستم به این فکر کنم که این اقرار به ضرر مه یا نه اما من اهل دروغ نبودم پس راستش رو گفتم:

عصبانی بودم!

باز پرس نگاه عجیبی بهم انداخت که معنای نگاهش برام عجیب بود! بعد مکشی کوتاه ادامه داد:

میدونی این یعنی قتل عمد؟!!

با این حرفش تگون خوردم چون حالا منظورش رو از سوال قبلیش می فهمیدم

من چی کار کرده بودم؟! خودم اقرار کرده بودم آگاهانه مرتکب قتل شدم! خدای من کمک کن... دیگه راه برگشتی برام وجود نداشت درسته قصدم کشتن احسان نبود اما در عمل آگاهانه کاری رو کردم که معمولاً منجر به قتل میشه!

سرم به شدت درد میکرد! مغزم تیر میکشید با انگشت های دستم شقیقه هام رو فشار میدادم.

زیر لب اسم خدا رو صدا رو زمزمه کردم.



مدتی به سکوت گذشت که دوباره سوالش رو مطرح کرد:

جواب ندادی میدونستی یا نه؟

سرم رو بلند کردم و به چشماش نگاه کردم تو چشماش میخوندم که دیگه انکار فایده ای نداره و شایدم یکجور دلسوزی توش بود نمیدونم هر چی بود چشمام رو به نشونه تایید حرفش بستیم و اروم زمزمه کردم: اره !!

تموم شد! همه چی تموم شد! خودم اقرار به قتل کرده بودم!

حکم اعدام رو سرم رژه میرفت

اعدام... اعدام... اعدام

اینبار ملایم تر گفتم: میدونی که هر چیزی گفتمی ثبت میشه و روز دادگاه استفاده میشه.

سری تکون دادم که داد زد: احمدی ببرش بازداشتگاه.

بلند که شدم گفتم: اگه کسی رو داری که می تونه دنبال کارت رو بگیره. اسم و شماره اش رو بده بهش زنگ بزنیم.

نمیدونم شاید دلش به حالم سوخته بود. شاید هم این روال قانونی بود.

می خواستم بگم کسی رو ندارم. چون اسم هیچ کس به ذهنم نیومد.

کاغذ و خودکاری جلوم گذاشت و گفتم: بنویس.

اسم فرید و شماره اش رو نوشتم و گفتم: دوستمه.



نپرسید چرا اسم و شماره دوستت رو دادی.

سرباز احمدی سلام نظامی داد. صدای کوبیدن پاش به زمین ذهنم رو آشفته تر کرد.

در بازداشتگاه رو باز کرد. دست بند رو از دستم باز کرد و هلم داد داخل.

پوختی زدم. انتظار داشتم با احترام بگه برم تو؟

نمیدونم چقدر بازداشت بودم زمان رو گم کرده بودم! اوید بدبخت! یک عمر بدون پدر و خانواده بزرگ شدم بعدشم که بخاطر مریضی مادرم این همه خفت کشیدم اخرشم که پدر و مادرم شدند...

اوف! نمیخوام بهش فکر کنم! حالا هم که شدم قاتل!

سرم و به بالا گرفتم و نالیدم:

خدا مصیبت دیگه ای نیست که سرم بیاد! و یک قطره اشک از چشمم سر خورد پایین! از چشمهای اوید! از چشمهای یک مرد!

خدا میدونی این اشک یعنی چی؟!!

تو حال و هوای خودم و این روزهام بودم که ماموری صدام کرد و منو با خودش برد!

دوباره همون بازپرس بود به همراه یک مرد دیگه که نمیشناختمش! با خودم گفتم این یکی دیگه چی از جونم میخواد! که اون مرد اومد جلو و بهم دست داد و گفت من اعتماد هستم و کیل داییتون هومن اشتیاق.



هومن ! هومن !

ظاهرا این قصه تمومی نداره ! این کابوس تموم نمیشه و من از خواب بیدار نمیشم

وقتی دید تو دنیای خودم غرقم اومد جلو گفت: متاسفانه نشد حتی با وثیقه تا روز دادگاه آزاد شین !

و بعد یکسری کاغذ جلوم گذاشت تا امضاشون کنم و منم بدون هیچ فکری فقط امضا کردم ! مگه فکری هم واسم مونده بود !

یک مرتبه گفتم : من که اعتراف کردم ...

نذاشت ادامه بدم که گفت : میدونم چیا گفتمی پرونده رو خوندم برای همینم کلی تو درد سرم انداختی ! اخه کدوم متهمی بدون حضور و کیلش حرف میزنه ؟! هر چند با این طرز حرف زدنات نمیدونم رای نهایی دادگاه چی میشه؟

بدون فکر گفتم : اعدام میکنند مگه نه ؟

دستم رو گرفت و گفت ببین آقای همتمی من تمام تلاشم رو میکنم اما عقل سلیم میگه باید به دنبال رضایت شاکیها هم باشیم !

تازه یاد خونواده حسام و امیر رضا افتادم ! خدایا من چی کار کرده بودم اون بد بختها هنوز عزا دار بودند ! اصلا درست بود ازشون رضایت بخوام؟! !

من چطوری از امیر رضا بخوام که منو ببخشه بابت کشتن برادر زادش ... برادر پسرش ! وای خدا چطوری ؟!

وقتی دوباره تو خودم فرو رفتم گفتم:



البته فعلا زوده بری برای جلب رضایت اونا الان داغدارند و نباید نزدیکشون شد !  
چند روز دیگه خودم اقدام میکنم فکر کنم ولی دم خانوم یلدا مشفق باشه

....و

دیگه حرفاش رو نمیفهمیدم ! دیگه هیچی برام مهم نبود ! فوقش اعدام میکردند !  
به درک ! از این زندگی نکبتی نجات پیدا میکردم !

"آشوب"

نمیدونم و کلیش چطور اما تونست بعد از یک هفته یه ملاقات حضوری برام بگیره.

—حالش خوبه؟

سرم چرخید سمت مادرم که این سوال رو پرسیده بود.

کف دست عرق کرده ام رو به دامنم کشیدم و گفتم: داغونه.

قبل از اینکه مامان چیزی بگه اینبار بابا گفت: با اعتماد صحبت کردم میگه وکیلی  
که حسام گرفته تا حالا تو هیچ قضیه ای شکست نخورده. می گفت اصلا پرونده ای  
که بدونه آخرش اون چیزی نیست که شاکی بخواد قبولش نمی کنه.

دلیم از ترس لرزید.

دهن باز کردم بگم یعنی چی؟ که خودش ادامه داد.

—اعتماد میگه باید قبل از تشکیل دادگاه باید سعی کنیم با مادرش صحبت کنیم بلکه  
بتونیم رضایتش رو بگیریم.



ذهنم پر از دلشوره اس. پر از حرف ، پر از فکر.

دایی قضیه آوید رو فهمیده. مادرم به اونا قضیه رو گفت. نمیدونم چرا نگفت آوید پسر باباس. فقط گفت که نامزده حتی نمیدونم چطور این مدتی که قضیه نامزدی از اونا پنهون مونده رو چجوری توجیه کرده. اما مطمئنا قانع نشدن. چون همین یک ساعت پیش سهراب بهم زنگ زد. شماره ام رو از مامان گرفته بود. خودش گفت.

می خواست فردا یه جایی همدیگر رو ببینیم. شاید محترمانه حرف زدنش باعث شد قبول کنم که باهاش قرار بذارم.

رو بروم نشسته بود. خیلی تغییر کرده بود، سهرابی که من می دیدم با سهرابی که می شناختم خیلی فرق کرده بود. شاید اگه جای دیگه ای می دیدمش هیچ وقت نمی شناختمش.

لب زد: عوض شدی!

پوزخند زدم: نکنه فکر کردی با یه دختر بچه ساده و پیه قرار گذاشتی؟

چشمهاش گرد شد و جنتلمن وار گفت: ببخشید! منظور من این بود زیباتر شدی!

تو این لحظه ، زمانی که آوید پشت میله های زندان بود نشسته بودم و با عشق قدیمیم گپ میزدیم! واقعا چقدر زندگی مزخرفی بود.

با لبخند ادامه داد: چادر بهت میاد!

تو دلم گفتم: چه عجب غرب زده نشده این! شاید هم بود!





وقتی سکونم طولانی تر شد فنجون قهوه اش رو به لب برد و زمزمه کرد: از من متنفری؟!

عصبی جواب دادم: نباید باشم؟ البته دیگه برام مهم نیستی!

نفسش رو مثل آه بیرون داد و گفت: فکر می کردم منتظرم می مونی، وقتی شنیدم نامزد داری شوکه شدم!

با نفرت تو چشمهای خیره شدم: حرفهای آخرت رو یادت رفته؟ انتظار داشتی با اون حرفات منتظرت بمونم؟

شرمزه سرش رو پایین انداخت و گفت: میدونم چقدر احمق بودم، جوون بودم و پر از غرور فکر می کردم حالا که قرار برم خارج از کشور درس بخونم تو دیگه هم قد و ارزش من نیستی، اما بعد چند سال زندگی تو غربت و رفاقت با آدمای جورواجور فهمیدم سادگی تو برام خواستنی تر از هر دختر دیگه ایه!

نگاهم رو به زوج جوونی که میز کناریمون بودند دوختم: الان انتظار داری از شوهرم جدا شم بیام زن تو شم؟

شاید از رک بودنم تعجب کرد که جوابی نداد. برگشتم طرفش که گفت: اون که اعدام میشه!

با نفرت و بی توجه به آدمهایی که تو کافی شاپ بودند داد زدم: خفه شو!

دستهای رو سریع بالا آورد و گفت: خواهش می کنم آرام باش!

بلند شدم و بی توجه به نگاه ملتشمس از کافی شاپ بیرون زدم که به فاصله یک دقیقه صدای قدمهای رو پشت سرم شنیدم برگشتم: دنبالم نیا!



- آشوب آروم باش منظوری نداشتم، من فقط...

نداشتم ادامه بده، روبروش ایستادم، انگشت اشاره ام رو به نشون تهدید جلوی صورتش گرفتم: فکر می کردم آدم شدی، اما می بینم همون عوضی که بودی هستی، شوهرم هنوز زنده اس، نفس می کشه، شده بمیرم اما نمیدارم قبل از من صدای نفسش قطع شه، می فهمی؟ اون تنها کسیه که دارمش و به هیچ قیمتی حاضر نیستم از دستش بدم! پس خوب تو گوشت فرو کن، فکر نکن رفتی اونجا هر غلطی خواستی کردی الان که سیر شدی اومدی دنبال یه خری مثل من که یه روزی عاشقت بوده و به قول خودت چادریه و حتما افتاب مهتاب ندیده اس، من هر چی باشم چه خوب چه بد شوهر دارم و بهتره اینو توی اون کله ات فرو کنی!

برگشتم که قدمی ازش دور شم که گفت: متاسفم! فقط .. فقط چون فکر می کردم یه روزی بهم حسی داشتی همچین حرفی رو زدم و گرنه اونقدر کثیف نیستم که به دختری که دلش گرو یکی دیگه اس پیشنهاد بدم!

بدون اینکه برگردم گفتم: مهم نیست! فقط لطف کن به مادر و پدر بفهمون که من به هیچ وجه از آوید دست نمی کشم و اونا بهتره بی خیال من بشن!

با قدمهایی سست از کسی فاصله گرفتم که یک روز قلبم با وجودش تپیده بود و امروز با حرفهایش ایست کرده بود، مطمئن بودم حس اول حتی اگه تلخ باشه همیشه یه گوشه قلب می مونه، دفن میشه و بعد هم سرد. اما آوید، کسی نبود که به سادگی بتونم با نبودش کنار بیام، زخم خورده بود، مثل من، درکم می کرد، دوستش داشتم، حسم با اون پر گرفته بود و پرواز نکرده می خواستن بالاش رو بچینن، حق داشت آوید چقدر روزگار باهش بد بازی می کرد!

دلم نمی خواست حسام رو ببینم، اما بخاطر آوید بعد از دو هفته قدم تو شرکت پدرش گذاشتم، فقط بخاطر آوید!

بعد از یک ساعت معطلی اجازه ورود به دفترش رو صادر کرد.



پشت میز نشسته بود و مثل من که یک روزی پرغرور نگاهش می کردم خیره شد تو  
چشمام.

نمی دونم چی تو نگاهم دید که کلافه بلند شد و پشت به من تکیه به میز ایستاد.

من هم همونطور ایستاده وسط دفتر به شونه های پهنش خیره بودم!

-زودتر از اینا منتظرت بودم!

-می خواستم آرام شی!

برگشت و با تحقیر نگاهم کرد: باهاش خوابیدی؟!!

شوکه شدم، بی ربط ترین سوال ممکن بود: نمی دونستم اینقدر وقیحی و گرنه هیچ  
وقت پام رو اینجا نمی داشتم.

دست به سینه جلو اومد: اون که سابقه اش مشخصه تو هم که...

ابرویی بالا انداخت و عمدا حرفش رو خورد و خیره شد تو چشمام.

سعی کردم آرام باشم، حداقل بخاطر آوید، شاید عمدا می خواست عصبیم کنه.

یک دور کامل دورم چرخید و دوباره روبروم اما با فاصله حدود سی سانت ایستاد.

-هیكل خوبی داره، تو کارش هم مطمئنا وارده با اون حرفایی که همه در موردش  
میگن، درسته؟

چشمام رو بستم و خواستم ازش فاصله بگیرم که گفت: می خوام رضایت بدم؟

چشم باز کردم و آرام گفتم: میدی؟

سرتاپام رو از نظر گذروند، نگاهش کشیف بود، نگاهی که هیچ وقت ازش ندیده بودم: اگه تو بدی ، چرا که نه؟!

با نفرت دستم رو بالا آوردم که میونه راه مچ دستم توی دستش قفل شد، عصبی غرید: حواست باشه غلط اضافه نکنی که جون آوید جونت تو دستامه!

به لبام خیره شد، با نفرت صورتم رو برگردوندم که گفت: برام مهم نیست باهاس بودی یا نه، اما اگه جونش رو می خوای با من ، می شنوی با من یه شب رو سر می کنی، می خوام عطش داشتنت فرو کش کنه.

لبم رو فشردم که حرفی نزنم که وضعیت آوید رو بدتر کنم که ادامه داد: می خوام بهم ثابت شه تو هم یه هرزه ای مثل خیلایا ، می خوام فراموشت کنم! حالا خود دانی، به هفته وقت داری، خوب فکرات رو بکن، اگه خواستی منم بعد از اون شبی که تا صبح تو ...

نذاشتم ادامه بده، طاقتم تموم شد: خفه شو! یه روز یه نفر گفت که تربیت خونوادگیش بهش اجازه نمیده منو قبول کنه، روشن فکر نیست ، چی شد؟ تربیت اجازه نمیده اینقدر بی غیرت باشی که خون برادرت رو در ازای یه شب بفروشی؟!

چیزی نگفت، دستم رو ول کرد و سمت در دفترش رفت، بازش کرد و غرید: گمشو بیرون!

با نفرت از دفتر بیرون بزنم بدون اینکه باورم شه مردی که چند دقیقه قبل نگاه و حرفش بی شرمانه بود حسامی بوده باشه که می شناختم.



شب و روزم قاطی شده بود، به هر دری میزدیم بسته بود، آوید هم صریحا اعتراف کرده بود، انگار که قصد خودکشی داشت، فردا آخرین دادگاهش بود. بابا هم دیگه انگار ناامید شده بود، هر دفعه رفته بود حسام رو ببینه حتی اجازه ورود بهش نداده بود، حال مادر آوید وخیم تر شده بود این روزها دیگه حتی نبود پسرش رو حس نمی کرد. تو یه خلسه نزدیک به مرگ بود انگار.

چند بار با دلیم جنگیدم که یه شب و یه عمر زندگی آوید، اما نمی تونستم، من اگه روزی اشتباه کردم ناخواسته بود، اما خواسته نمی تونستم اینقدر سقوط کنم تو لجنی که حسام برام ساخته بود.

مامان دعا می خوند و بابای نا امیدم این روزها فقط نگاهش به زنی بود که این روزها داشت برادرانه هاش رو خرجش می کرد.

تنها کسی که هنوز امید داشت امیررضا بود، چند بار باهم تماس گرفت و گفت: هر کاری لازم باشه برای آزادی آوید انجام میده!

اما نمیدونم چرا هنوز خبری از آزادی آوید نیست.

دیشب باز هم زنگ زد و میون همون سلام و احوالپرسیش گفت فردا میره تا برای آزادی آوید حتی التماس حسام رو بکنه!

در عجبم از این مرد که حتی نسبت خونی اون رو به آوید وصل نمی کرد. مردیکه انگار دلش به جایی گرم بود که مطمئن از آزادی آوید حرف میزد.

با اینکه دلیم نمی خواست هیچ وقت حسام رو ببینم اما وقتی امیررضا گفت که برای فردا می خواد بره سراغ حسام ناخودآگاه گفتم منم باهاش میرم، نمیدونم شاید بعد از گذشت ده روز فهمیده بود که جوابم چیه و بی خیال شده بود، امیدوار بودم حسامی که می شناختم اینقدر از باورهاش فاصله نگرفته باشه که پیشنهادش رو تو روی امیررضا تکرار کنه.



وقتی من رو کنار امیررضا دید پوز خند زد.

با همون پوز خند سر تا پام رو از نظر گذروند و گفت: چیه؟ اومدی رضایت بگیری؟!!

چیزی نگفتم. چرخید سمت امیررضا، پدرش و گفت: نه خوشم اومد انگار پسرت برات عزیز که اومدی التماس.

خیلی دوست داشتم مادرش رو ببینم. اما مسلما مادری که پسرش رو از دست داده بود. حال درستی نداشت که بخوایم از رضایت باهاش حرف بزنیم.

به حسام که بهم خیره شده بود نگاه کردم. گستاخانه به صورتم خیره شده بود و با پاش روی کف سالن ضرب گرفته بود.

بالاخره امیررضا لب باز کرد.

—خودتم میدونی آوید مقصر نیست....

نذاشت ادامه بده و بین حرفش عصبی بلند شد و گفت: نکنه احسان مقصر بود؟

قبل از امیررضا گفتم: چاقو مال داداش خدایا مرزت بود.

انگشت اشاره اش رو تهدیدوار تکون داد و گفت: یه روز بهت گفته بودم بهم میرسیم نگفته بودم؟

نتونستم آروم بشینم. روبروش ایستادم.

—می خوای انتقام بگیری! چرا از آوید می گیری؟



بدون اینکه جوابم رو بده با نفرت توچشمهای امیررضا زل زد و گفت: ازت بدم میاد.

دیدم دستهای امیررضا لرزیدند و نگاهش پر از غم شد اما چیزی نگفت. احتمالاً نمی خواست اون رو جری تر کنه.

داد زد: خجالت بکشین! داداش من دو ماه نشده رفته زیر خاک اومدین رضایت بگیرین؟ من رضایت بده نیستم، حالا هم هری!

درست بود که آوید برام عزیز بود اما کوتاه اومدن در برابر این موجود روهم نمی تونستم تاب بیارم. سمت در سالن رفتم که امیررضا هم بلند شد. صداش رومی شنیدم: تو داری از کسی انتقام می گیری که تو گذشته تو هیچ تقصیری نداره.

حسام داد زد: اما تو که مقصری!

دم در سالن ایستادم.

با صدایی بلندتر از قبل گفت: مگه من پسر ت نبودم؟ چرا واسه داشتن من اینجوری جاز و ولز نکردی؟ داغش رو به دلت میدارم همون جور که منو نابود کردی؟ حالا هم هری!

دیگه نایستادم و با قدمهای تند سمت در اصلی خونه حرکت کردم. کنار ماشین امیررضا که جلوی خونه پارک شده بود ایستادم. توی این دو ماه شاید ده بار رفتم شرکت پدری حسام تا ازش رضایت بگیرم اما هر دفعه بدون اینکه حتی اجازه بده به کلمه حرف بزنم گفته بود. فقط اعدام!

امیررضا با غم کنار من ایستاد و گفت: از من بدش میاد!

نمیدونم چرا دلم سوخت برای این مرد چهل و چند ساله و گفتم: نه! چون دوستون داره اینجوری حرف میزنه!



با پوزخند گفت: حق داره! من روزهایی که می تونست کنار پدرش باشه رو ازش گرفتم.

آروم گفتم: چرا بهش نمی گین که آوید پسر تون نیست؟ اون جوری شاید کوتاه بیاد!

سری تکون داد و گفت: باید با یلدا حرف بزیم؛ شاید اون بتونه منو ببخشه!

نمی تونستم ازش بپرسم تو گذشته چی بوده که بخشیده نمیشه، شاید هم تمایلی به شنیدن نداشتم؛ من به اندازه کافی غصه داشتم برای خودم.

امیررضا بعد از اینکه من رو کنار خونه امون پیاده کرد، بی حرف حرکت کرد و رفت.

وارد خونه که شدم، مثل این مدت مادر گوشه ای نشسته بود و قرآن می خوند و بابا هم نبود.

بعد از این همه سال نمی تونستم به سادگی عنوان پدر بودنش رو لغو کنم.

کنار مامان نشستم و سرم رو به شونه اش تکیه دادم. قرآن رو بست. بوسیدش و کنار خودش قرارش داد و گفت: مادر آوید حالش خیلی بده!

دلیم برای اون زن سوخت! زنی که مثل آوید میون یه سری نسبت گم شده بود.

دوباره گفت: بابات این روزا خیلی پریشونه!

آروم گفتم: می دونم!





–تونستی برای آوید کاری بکنی؟

–نه! داداش مقتول رضایت نمی ده.

برگشت طرفم و سرم رو تو آغوشش گرفت و گفت: خدا بزرگه!

بغضی که این مدت تو گلوم بود با این حرفش شکست و صدای هق هق ام بلند شد.  
با گریه گفتم: نمی خوام از دستش بدم! دعا کن! من بنده ی بدیم ، اما تو دعا کن  
براش مامان!

\*\*\*

دادگاه تشکیل شد. آوید دفاعی نمی کرد. انگار خودش هم راضی بود به مرگ.

حسام با پوزخند نگاهم می کرد. وکیلشون اعلام کرد که خواستار قصاص هستند.

امیررضا ساکت بود. بابا گریه می کرد. اما آوید فقط زل زده بود به زمین و حرفی  
نمی زد.

حکم قصاص که داده شد ناخودآگاه جیغ کشیدم.

حسام برگشت طرفم. داد زدم: ازت متنفرم! عقده ای عوضی!

بی حرف رفت. با چشمایی که از اشک خیس بودند به آویدی نگاه کردم؛ که با  
دستهایی بسته همراه مامور از کنارم می گذشت. دویدم. تو سالن روبروش ایستادم.

– نمی دارم تو رو ازم بگیرن! هر طور شده نجات میدم.

لباش از هم فاصله گرفتن. شاید یه لبخند محو بود.



با صدایی که به زور می شنیدم گفت: مواظب مامانم باش!

از کنارم گذشت. خم شدم و کف سالن هق زدم. بابا گفت: میرم به پای خانواده اش می افتم، هر چی خواستن بهشون میدم، نمی دارم ازم بگیرنش.

اون لحظه برام مهم نبود که دلیل بابا چیه برای این همه تلاش، مهم این بود که گفته بود: نمی داره آوید رو ازش بگیرن!

دست زیر بغلم گذاشت و کمکم کرد بایستم.

– قول میدی؟

– آره! قول میدم.

به کمک بابا سمت خروجی حرکت کردم. لحظه آخر برگشتم. امیررضا هنوز کنار دیوار تکیه داده بود.

"یلدا"

هنوز تو شوک مرگ احسان بودم. باورم نمی شد! چطور ممکنه پسر من دیگه نباشه؟

به قاب عکسش خیره بودم و اشک می ریختم. حسام گفته بود امروز آخرین دادگاه قاتلشه. گفته بود که همه کارها رو بسپرم به اون.

امیرعلی همیشه می گفت: این پسر زیادی سربه هواست و می ترسم بلایی سر خودش بیاره!

کجاست که ببینه پر پر شد پسرکم!



با صدای زنگ آیفون. قاب عکس رو روی میز گذاشتم و بلند شدم. اما از دیدن تصویر درون مانیتور خشکم زد.

برای چی اینجا بود؟

مردد دستم و روی دکمه فشار دادم تا در باز شه.

اشکهام رو پاک کردم و نزدیک در شدم. قبل از اینکه تقه ای به در بزنه بازش کردم.

نگاهش پُر بود، اما پر از چی رو نمی دونستم؟

بی حرف از کنار در کنار رفتم. وارد شد و در رو بست.

به مبهای گوشه سالن اشاره کردم و گفتم: بفرمایید!

روبروم ایستاد: می خوام بگذری!

منظورش رو نفهمیدم: از چی؟

آب دهنش رو قورت داد و گفت: پسرم!

عصبی گفتم: حسام خیلی وقته پسرت نیست. نکنه یادت رفته....

نذاشت بیشتر از این ادامه بدم و گفتم: حسام خیلی وقته سهم من نیست و هیچ وقت هم سهم منمیشه، آوید رو بهم پس بده، به حرمت گذشته اونو بهم ببخش.

دستم رو به دسته مبل گرفتم.

- آوید؟

- قتل احسان عمدی نبود، اون نمی خواست...

انگار تازه منظورش رو می فهمیدم. یعنی پسر امیررضا احسان من رو کشته بود؟

نتونستن خودم رو نگه دارم و روی مبل نشستم که جلوم زانو زد و گفت: یلدا! من به مادرش قول دادم پسرش رو بهش برگردوندم.

با صدایی که نمی دونم از کجا قدرت گرفته بود داد زدم: هیچ وقت! هرگز رضایت نمی دم!

التماس کرد: یلدا! تو رو به روح امیرعلی رضایت بده!

داد زدم: قسم نده! پسر، احسان من رو کشته، برادر زاده ات رو کشته، چطور ازش بگذرم؟

نگاهش کردم، خسته بود. گرد گذشت این همه سال روی چهره اش مشخص بود. وقتی نگاه خیره ام رو دید گفت: فکر می کردم هنوز به ارزشی داشته باشم!

با پوزخندی عصبی گفتم: ارزشت رو خیلی سال پیش از دست دادی، همون روز که قید حسام رو زدی، همون روز که قید من رو زدی، همون روز....

داد زد: چکار می کردم؟ من احمق نتونستم از برادرم بگذرم...

داد زدم: اما از من و بچه ات گذشتی؟ حالا هم از بچه ات بگذر، بخاطر برادرزاده ات!



در مونده گفت: اون روزا تو چشمتا تردید بود.

– نبود، خیالاتی شده بودی، من التماس کردم، تو چکار کردی؟ رفتی!

ملتمس گفت: بگذر!

هق زد. نمی فهمید. مادر نبود تا بفهمه وقتی بچه اش رو جلوی چشماش خاک می کنن یعنی چی؟

– پسر مو جلو چشمم خاک کردن، اونوقت میگی بگذرم؟

– من برات نامه گذاشته بودم، تا شب منتظر بودم بیایی، تو نیومدی.

گیج گفتم: تو اون نامه مزخرف که گفته بودی باید بری؟ توی احمق انتظار داشتی بعد از اینکه گفتمی نمی تونی از برادرت بگذری و باید بری، من کل شهر رو دنبالت بگردم؟

شوکه گفت: من خواستم خودت تصمیم بگیری!

– تصمیم؟ تصمیم رو که خودت با رفتنت گرفته بودی؟

عصبی بلند شد و قدمی تو سالن زد و برگشت طرفم: اما من بهت فرصت داده بودم که خودت هم تصمیم بگیری، مگه تو نامه آدرس جایی که رفته بودم رو ننوشته بودم؟ مگه نگفتم تا عصر منتظرت می مونم، مگه ننوشته بودم اگه خودت می خوای باهام باشی من خودم طلاق رو از امیر می گیرم؟ خودت نخواستی پس تقصیرا رو کردن من ننداز.



شوکه زده از حرفاش به اون روز و اون نامه فکر کردم. نامه ای که نصفه خوندم و پاره اش کرده بودم. نامه ای که با من نمی تونم از داداشم بگذرم شروع شده بود. پس کجای نامه نوشته بود تصمیم با من؟

نمی دونم از نگاهم چی برداشت کرد که عصبی گفتم: مگه نامه رو نخوندی؟

شوکه گفتم: نصفه پاره اش کردم.

با پوزخند کف سالن نشست و گفتم: ارزشم فقط قد خوندن نصف نامه بود؟

بی حال گفتم: چیزی از گذشته عوض نشد.

—حداقلش آینده رو عوض کن، نذار آوید تو آتیش کینه حسام بسوزه.

خیره شدم بهش که درسالن باز شد و حسام عصبی وارد شد. با دیدن امیررضا داد زد: تو اینجا چه غلطی می کنی؟

از روی مبل بلند شدم که امیررضا هم ایستاد. گفتم: درست حرف بزن!

حسام روبروم ایستاد و گفت: چرا؟ نکنه قصد تجدید فراش کردی؟

با این حرفش نتونستم خودم رو کنترل کنم و محکم تو صورتش کوبیدم. که پر از خشم و تحقیر به امیررضا نگاه کرد و گفت: تا پسر تو بالای دار نبرم دلم خنک نمیشه. یکی باید تقاص پس بده.

نمی دونم چرا اما داد زدم: من رضایت میدم.

شاید خورد شدن امیررضا رو نمی خواستم، گذشته مهم نبود اما امیررضا همیشه برام قابل احترام بوده.



حسام بلند تر از من داد زد: به ولای علی بخوای رضایت بدی ، تا آخر عمرت دیگه منو نمی بینی. حالا دیگه خود دانی اگه برات مهمم بهم ثابت کن!

امیررضا که تا اون لحظه ساکت بود گفت: حسام پسر م!

حسام پر تحقیر گفت: پسر م! من پسر ت هستم؟ پس چرا تا جایی که یادمه عمو صدات می کردم؟

آروم گفتم: حسام!

دستم رو گرفت و گفت: چیه؟ مگه تو مامان من نیستی؟ مگه پسر این ، داداش من رو نکشته؟ چرا باید رضایت بدیم؟

امیررضا: حسام خودتم میدونی چاقو مال خود احسان بود، آوید اشتباهی...

حسام: من اشتباه و غیر عمد و این حرفا حالیم نیست، پسر ت برادر من رو کشته باید تقاص پس بده، تقاصشم مرگه . خلاص!

امیررضا: از مرگ آوید چی عایدت میشه؟

دوتاشون سکوت کردند. به حسام خیره شدم. فقط زل زده بود به امیررضا و لبه اش رو می جوید که امیررضا گفت: پس تو هم چشمت دنبال زن داداشته؟

حسام داد زد: من بی ناموس و بی غیرت نیستم!

متعجب بهشون نگاه کردم. در مورد چی حرف میزدن؟



امیررضا: پس نگاهات به آشوب رو پای چی بذارم؟ نگو می خوای آوید رو از صفحه زندگی حذف کنی که بری سراغ زنش؟

حسام داد زد: خفه شو! آشوب زنش نیست.

امیررضا با قدرت بیشتری سینه به سینه حسام ایستاد و گفت: مثل اینکه عاشق زن داداش شدن تو خونمونه، نه؟

حسام با دست محکم تخت سینه امیررضا کوبید که باعث شد یه قدم عقب بره و عصبی غرید: من و با خودت مقایسه نکن!

امیررضا هم به تبع اون با پوزخند گفت: خب آره، ما یه سری تشابهات داره عشقمون، یه سری هم تفاوت. مثلاً اینکه هر دو مون اول عاشق شدیم، اما خب به عشقمون نرسیدیم، تو می خوای برادرت رو بکشی که به زنش برسی، اما من برادرم مرد و خواستم بشم پناه زن و بچه اش!

حسام داد زد: مزخرفه! تو همه روزایی که امیرعلی و یلدا با هم بودند چشمت دنبالش بوده.

امیررضا خیز برداشت سمت حسام و یقه اش رو چسید و غرید: حرف دهنتم رو بفهم، عشق من به مادرت پاک بود. هیچ وقت سرم رو بالا نیاوردم نگاش کنم، که نکنه نگاهم پاک نباشه، هیچ وقت غیر از زن داداش صداش نکردم که همیشه یادم باشه اون کیه؟ فهمیدی؟ من چکار کنم که خبر آوردن داداشم مرده؟ من چکار کنم که جنازه ای رو دفن کردیم که همه تایید کردن داداشمه؟ من چکار کنم که دلتم بعد مرگ داداشم دوباره برای یلدا لرزید؟ من که می خواستم برم، می خواستم برم تا هیچ وقت بینشون نباشم، با اینکه هیچ وقت هم بینشون نبودم، اما تو الان بین آوید و آشوب ایستادی، فکر میکنی اگه آوید اعدام بشه آشوب نگاهت می کنه؟ هیچ وقت!





حسام رو هل داد عقب. مونده بودم چکار باید بکنم؟

حسام چند لحظه زل زد تو چشماهای امیررضا و گفت: می خوام رضایت بدم؟

امیررضا چیزی نگفت که باز ادامه داد: که بعد آوید با آشوب ازدواج کنه و انکار نه انکار داداش من رو کشته؟ بدون هیچ تاوان و تقاصی؟

امیررضا با چشمهایی ریز شده خیره شد به حسام. من هم چشم دوخته بودم به دهن حسام که گفت: قبول من رضایت میدم، اما به یه شرط؟

حسام با لبخند نگاهم کرد و بعد چرخید طرف امیررضا و گفت: تو همین هفته تو و آشوب ازدواج می کنید.

متعجب به حسام خیره شدم. امیررضا دهن باز کرد تا چیزی بگه که حسام دستش رو بالا آورد و گفت: صیغه عقدتون که جلوم خونده شد و اسماتون تو شناسنامه هم رفت من هم من رضایت میدم.

امیررضا: دیوونه شدی؟ آشوب مثل دخترمه!

حسام خنده عصبی کرد و گفت: تاوان باید بده آوید، زنده موندنش الکی نیست.

امیررضا: چطور دلت میاد اون دختر با من ازدواج کنه، تو که دوستش داری؟

حسام با خنده عصبی گفت: خب اگه تو زیادی براش پیری می تونه به من هم فکر کنه، بالاخره زنده موندن آوید تاوان داره دیگه؟ اگه قرار به زنده موندنش پس باید آشوب رو از دست بده، آشوبم اگه تو رو نخواد نهایتش من حاضرم بگیرمش.

چشمکی بهم زد و گفت: فکر کنم مامان خوشحال شه ببینه تو سروسامون می گیری، بالاخره مادر آوید که رفتنیه.



سمت اتاقش رفت و در رو محکم بهم گوید. این پسر چی رو می خواست ثابت کنه؟

برگشتم سمت امیررضا که دیدم اون هم رفته. نفسم رو فوت کردم بیرون و به قاب عکس احسان خیره شدم شده بود وسیله انتقام حسام.

\*\*

"آشوب"

متعجب روبروش ایستادم: شما که گفتین می تونید رضایت بگیرید؟ پس چی شد؟

عصبی گفتم: همیشه، بذار یه مدت بگذره شاید تونستیم کاری کنیم.

میدونستم نمی تونه کاری بکنه، اصلا مگه آدم واسه کسی که نسبتی باهاش نداره مگه کاری هم می کنه؟

با پوزخند گفتم: میدونستم همه حرفهاتون در حد حرف می مونه، من خودم همین امروز میرم خونشون، خودم با مادرش حرف میزنم، حتما دلش به رحم میاد!

یهو داد زد: تو کاری نمی کنی تا من ببینم چی میشه، فهمیدی؟

احترام سنش رو نگه داشتم که جواب دادش رو ندادم اما با این حال کوتاه نیومدم، فعلا برای من مهمتر از هر چیز جون آوید بود: آقای محترم، ممنون که تا اینجا با من همراهی کردید اما از اینجا به بعد خودم میرم واسه نامزد رضایت می گیرم!

تو چشام زل زد: حسام حاضره رضایت بده!

یهو ته دلم لرزید!



ادامه داد: اما به یه شرط!

سرد شدم، یعنی اون شرط وقیحانه اش رو به این مرد هم گفته بود؟ یعنی من رو جلوی این مرد تا حد یک همخواب پایین آورده بود؟

منتظر بودم ادامه بده اما سکوت کرده بود.

از روی نیمکت بلند شدم که گفت: حاضری با من ازدواج کنی؟

گوشه لبم کج شد، دیوانه شده بود این مرد!

دستی به ته ریشش کشید: میگه اگه قراره آوید زنده بمونه باید یه چیزی رو در عوض زندگیش از دست بده، می خواد تو رو ازش بگیره!

حسام از چشمم افتاده بود اما باز هم جون آوید مهم تر بود.

-چی میگی؟!

انگار راه جلوم بسته بود، نه نفس درست و حسابی می تونستم بکشم و نه اینکه حرف می تونستم بزنم.

نگران جلوم ایستاد: حالت خوبه؟!

اشک جمع شد تو چشمام: یعنی هیچ جور دیگه ای حاضر نیست رضایت بده؟

سرش رو پایین انداخت: حسام می خواد تو رو از آوید بگیره ، پس ..

بغضم رو کنار زدم: خودم با حسام حرف میزنم!



کلافه گفت: نه!

داشت از آب گل آلود ماهی می گرفت ، این هم یکی بود عین حسام!

پوزخند تحقیرکننده ای روی لبم نشست: چیه؟ بوی کباب به دماغت خورده؟ گفتی منم..

دستش رو به معنی سکوت بالا آورد اما ساکت نشدم، این مرد هم از چشمم افتاده بود!

—دیگه لازم نیست دنبال کار آوید باشین، اون اگه بفهمه شما دارین..

—بس کن دختر! بذار بهت بگم...

نذاشتم ادامه بده ،صدام لرزید: فکر می کردم وقتی قضیه حسام و خواستگاریش و بهتون بگم پدران من و آوید رو حمایت می کنید نه اینکه....

با نفرت یه قدم عقب رفتم: دیگه نمی خوام ببینمتون!

قبل از اینکه قدم دوم رو بردارم دلخور گفت: من قول میدم همه چی رو درست کنم!

داد زدم: نمی خوام چیزی بشنوم، چرا بهش نگفتی پسر ت نیست که نخواست تاوان اون گذشته ای که معلوم نیست چیه رو از آوید بگیره.

خواست چیزی بگه که بلندتر داد زدم: هیچی نمی خوام بشنوم ، دیگه هم نمی خوام ببینمتون!



قدم تند کردم که با صدای بلندی گفتم: فردا با هم حرف میزنیم، بهتره امشب رو به هیچی فکر نکنی! بهت قول میدم کاری کنم که به آوید برسی!

پوزخند زدم چی می گفت این مرد، من همین امشب، همین الان به حسام می گفتم که تو این قبر مرده ای نیست، می گفتم که آوید پسر امیررضا نیست، می گفتم که انتقام بی خودی از آوید نگیره!

اشکهایی که نفهمیده بودم که جاری شدند رو پاک کردم. دست تو کیفم کردم و گوشی بدست خیره شدم به شماره حسام.

با اولین بوق رد تماس زد، دوباره و دوباره زنگ زدم. بالاخره ششمین تماس رو جواب داد، عصبی گفتم: بنال!

—حسام باید باهات حرف بزنم!

با مکث گفتم: می شنوم!

خفه گفتم: حضوری!

بی حوصله گفتم: یا همین الان بگو یا خداحافظ!

حسام می خواست از آوید انتقام بگیره چون فکر می کردم پسر امیررضا است مطمئنم اگه بفهمه پسرش نیست نرمتر میشه!

دلم رو به دریا زدم و گفتم: آوید پسر امیررضا نیست!

پشت خط سکوت شد، سکوتش طولانی شد، شاید به دو دقیقه کشید: حسام؟!!



یهو صدای قهقه اش بلند شد: اینجوری می خوای کاری کنی بی خیال شرطم شم؟  
نه عزیزم کور و ندی، فکر کردی می تونی منو دور بزنی و دروغ بگی، برفرض هم  
پسرش نباشه بازم مهم نیست و شرطم سر جاشه.

با لحنی مضمئن کننده ادامه داد: فقط یه بند به شرطم اضافه شد، هر وقت امیررضا  
یه بچه تو شکمت کاشت و شش ماهه شد، همراه سونو و جواب آزمایشت بیا منم  
میرم رضایت میدم!

خشکم زد، سردم شد، چی می گفت؟!!

–البته یه راه دیگه هم هست!

نور امیددی که می خواست تو دلم بشینه با یادآوری شرط قبلی حسام خاموش شد.

نپرسیده خودش گفت: می تونی با من ازدواج کنی! البته اگه حس می کنی  
امیررضا نمی تونه رضایت کنه، بالاخره سنی ازش گذشته!

این آدم واقعا حسام بود؟! زیادی عوضی شده بود!

بی حرف گوشی رو قطع کردم.

گوشه دیوار خونه ای نشستم. یاد حرفهای امیررضا افتادم، گفته بود حسام می خواد  
من رو از آوید بگیره، راست می گفت.

خریت کرده بودم! اون گفت همه چیز رو درست می کنه، باورش نکردم، گفت من  
رو به آوید می رسونه و من احمقانه فکر می کردم قصد ماهیگیری داره!

هنوز ده دقیقه ای نگذشته بود که گوشیم زنگ خورد.



بی اینکه نگاهی به شماره که مطمئن بودم شماره حسامه بندازم جواب دادم: چیه؟

صدای دادش باعث شد گوشی رو کمی از گوشم جدا کنم.

-آخه دختره ی احمق کی بهت گفت بهش بگی پسرم نیست؟ هان؟ احمق فکر کردی حسام واسه چی اون شرط رو گذاشته بود؟ با خودش گفته که اگه واقعا صیغه چیزی بین تو و آوید هست خب من نمی تونم باهات ازدواج کنم و مجبوری به اون بله بگی اگه هم نباشه می خواست با این کارش ، کاری کنه که واسه همیشه محرم آوید باشی و نتونه باهات ازدواج کنه ، چرا رفتی گفتی پسرم نیست آخه؟

چیزی نگفتم که صداش بی رمق شده: من می خواستم بهش بگم فقط نامزدین بدون هیچ محرمانگی اونم به خیال اینکه واقعا آوید پسرمه باور می کرد ، بعدش می تونستیم آوید رو آزاد کنیم تو هم می تونستی به آویدت برسی، اما الان چی؟

یهو داد زد: با یه بچه می خوای به آوید برسی؟ یا با حسام؟

صدای هق هق ام رو خفه کردم حق داشت، خراب کرده بودم!

پسری از کنارم رد شد و متعجب نگاهم کرد، آروم گفتم: خانم حالتون خوبه؟!

برای اینکه دست از سرم برداره سر تکون دادم و بلند شدم . سری تکون داد و رفت دوباره امیررضا گفتم: بهتره خودت رو برای زندگی با حسام آماده کنی؟ امیدوارم خوشبخت شی! خداحافظ!

قبل از اینکه قطع کنه میون گریه گفتم: من حاضرم باهات ازدواج کنم!

با تاخیر گفتم: الان حالت خوب نیست نمی دونی چی میگی بهتره بذاری برای فردا!



—نه! من نمیذارم حسام به هدفش برسه، شاید اگه اینقدر عوضی نمی شد حاضر می شدم بخاطر آوید باهاس زندگی کنم اما الان حاضرم با هر کسی غیر از اون زندگی کنم، مهم آویده!

زمزمه کرد: اگه قراره بچه ای باشه باید برای همیشه قید آوید رو بزنی!

ضربان قلبم از فکر فراموش کردنش هم کند شد با این حال گفتم: قبول!

—طلاق نمیدم، هیچ وقت!

دستم رو جلوی دهنم گذاشتم تا صدای گریه ام بلند نشه!

دوباره گفتم: آویدم باید واسه همیشه فراموش کنی!

دستم رو از روی لبهام کنار کشیدم: باشه!

—حاضری با من تباه شی اما اون زنده باشه؟

زمزمه کردم: فقط می خوام نفس بکشه، همین که بدونم هست برام کافیه!

—خودت خراب کردی!

دوباره عصبی شد: کاش احمق نمی شدی، کاش چند تا سیلی می خوابوندم تو گوشت تا اینقدر احمق نشی، مگه من بهت نگفتم قصدش جدا کردن تو از آویده؟ حسام دوستت داره...اون با این شرط می خواست خودش به تو برسه!!

یعنی که چی؟ می خواست بگه به حسام فکر کنم؟





بی هیچ تشریفاتی کنارش نشسته بودم. حسام هم حضور داشت. پر از تحقیر نگاهم می کرد. دلیم می سوخت که نمی گفت دوستم داره فقط تحقیر وار می گفت اگه دلت می خواد می تونی من رو انتخاب کنی ، منم بدم نمیداد امتحانت کنم.

ته دلیم خواستم بهش فرصت بدم اما نخواست، می خواست من رو بشکنه و خاکسترم رو به اسارت بیره، شاید می خواست از من هم انتقام غرورش رو بگیره!

شاید هم انتقام روزهایی که خوب بود و من خراب کرده بودم خوبی و خوشیش رو!

آوید هم خبر نداشت، لازم نبود بدون زنش، زنی که همین چند مدت پیش صیغه اش تموم شد ، خواهرش نیست و زنشه، زنی که الان برای نجات جونش داره با مردی که همسن پدرش ازدواج می کنه! مهم نیست! بذار خیال کنه خواهرش برای آزادیش از خودش گذشت!

حسام این روزها هم که بدجوری روی اعصابم بود، اصلا همون روزی که امیررضا جوابم رو بهش گفته بود اومد شرکت بابا و کلی حرف بارم کرد، حرفهایی که حتی فکر کردن بهشون باعث شرم میشه!

داغ کرده بود و می خواست من رو منصرف کنه اما با توهین و تحقیر!

نگاهم چرخید روی نگاه بابا، راضی بود، باید هم راضی باشه آوید پسرش بود!

بی انصافی می کردم، اما ، حق نداشتم؟!!

مامان هم بود اما با نگاهی که پر از اشک بود، جالبتر اینکه سهراب هم بود!

بی هیچ حرف فقط نگاهم می کرد ! حتی نپرسید چرا؟!!

تو این چند هفته مامان سعی داشت منصرفم کنه اما نمی تونستم !



اگه این اتفاق افتاد مقصر منم! منی که آوید رو وارد این بازی کرده بودم! پس باید  
تاوان میدادم!

امیررضا هم سکوت کرده بود، می گفت هر چی تو بگی؟

خب معلومه می دونست آخرش به نفع خودشه!

اشکی ناخواسته از گوشه چشمم سرازیر شد، سریع کنارش زدم و بله دادم.

بله اون آرومتر از من بود. حسام هنوز هم ایستاده بود. منتظر خوندن صیغه عقد بود  
حتما!

امضاها زده شدند، حس کبوتری رو داشتم که اسیر شده!

هر لحظه ممکن بود بغضم بشکنه اما سعی می کردم جلوش رو بگیرم! خودم  
خواسته بودم!

مامان بغلم کرد. انگشتی رو تو انگشت اسارتم انداخت و با گریه ازم جدا شد.

بابا پیشونی ام رو بوسید و زمزمه کرد: تا آخر عمر مدیونتم!

سرم رو سمت در چرخوندم، حسام رفته بود!

با خودم که روراست بودم اگه حسام کمی نرمش نشون میداد امروز اون کنارم بود!

سهراب با یه لیخند نزدیک شد: تبریک میگم دختر عمه! امیدوارم خوشبخت شی!



خبر نداشت من خوشبختی نمی خواستم من فقط زندگی مردی رو می خواستم که  
زندگی عجیب من رو به اون گره زد و ناغافل تیشه زد به این طناب و پاره اش کرد!

سهراب رفت، مامان و بابا هم رفتند و من موندم و اون!

کنار عاقد ایستاده بود و با دفتر دار صحبت می کرد.

بی توجه به اون چادر سفیدی که به اجبار مامان سرم کرده بودم رو با چادر سیاهم  
عوض کردم. چادر رو گلوله کردم و ته کیفم انداختم از دفتر خارج شدم.

صدای قدمهای تندشو روی راه پله می شنیدم: صبر کن!

ایستادم، مگه زنش نبودم پس باید بی اجازه اش قدمی نمی رفتم!

نگاهش رو تو صورتم چرخوند: خوبی؟!

خدایا تو بگو!

حال این روزهای من پرسیدن داشت؟!

با تلخند مسخره ای نگاه ازش گرفتم که گفت: بریم!

صمیمی ترین دوستم نبود چون مخالف بود! می گفت هیچ کس ارزش این رو نداره  
که زندگی رو به پاش ببازی!

نفس عمیقی کشیدم شاید هنوز عاشق نشده بود، شاید اون علاقه ای که ازش نسبت  
به فرید دم میزد دروغ بود! وگرنه من رو می فهمید.

چقدر عجیب عاشق شدم، خودم نفهمیده بودم کی شروع شده بود!



– آشوب؟

به خودم اوادم و قبل از اون حرکت کردم. مسخره بود امشب شب ازدواج من بود!

نه کسی کل کشید و نه هلله ای به پا شد و نه حتی مهمونی حضور داشت. چرا  
سهراب و حسام رو فراموش نکن!

سوار ماشینش شدم، حرکت کرد. بعد از بیست دقیقه وارد پارکینگ ساختمون شد.

پیاده شدیم. سوار آسانسور شد، خواستم سمت راه پله برم که گفت: بیا سوار شو!

جدی و با اخم نگاهم می کرد. حوصله لجبازی نداشتم.

دنبالش وارد شدم که دکمه ۳ رو فشار داد و گفت: خونه هنوز خیلی چیزا کم داره،  
تو این مدت کم بهتر از این نشد.

خب حق داشت اون که اینجا زندگی نمی کرد اصلا، همین که حاضر شده بود اینجا  
خونه بخره و زندگی کنه خودش کلی بود!

پشت سرش وارد آپارتمان ۷۵ متریش شدم.

بی اینکه به خونه و فضاش توجه کنم سمت تنها اتاقی که میدونستم تو این خونه اس  
قدم برداشتم که گفت: دیروز چمدونت رو باز کردم لباسات رو تو کمدم چیدم!

مهم نبود که مردی که دیروز محرم نبود لباسام رو چیده، چون از امروز به بعد  
شوهرم بود!

چادرم از سر کشیدم و کیفم رو کف اتاق پرت کردم.



کف اتاق نشستیم و دستهام رو دور زانو هام حلقه کردم.

زیر لب زمزمه کردم "خدایا تنهایی هایم را با تو که تنهایی پُر می کنی"

قهر کردم! نماز امشب رو به تلافی همان قهر بی خیال شدم و جنین وار تو خودم جمع شدم.

چند ساعت گذشت؟ خبر نداشتم! شاید اندکی از نیمه شب گذشته بود که در زد.

- آشوب، بیداری؟!!

لازم بود بلند شم؟ اون که دیگه غریبه نبود!

در باز شد و وارد شد: بلند شو شام بخور!

نگاه ازش گرفتم و سرجام نشستیم: من سیرم!

لبخند محوی روی لبش نشست: بلند شو! بلند شو املت رو بزنی تو روگ ببین چی شده؟! بخور تا ببینی سرت کلاه نرفته!

شوخی می کرد؟ یعنی واقعا نمی فهمید حضورش عذاب آورده، وقتی که یاد آور نرسیدن به آویده؟

شاید برای خلاص شدن از اصرار بی موردش بلند شدم.

با همون مانتو و شلوار و شالی که سرم بود خواستم از کنارش بگذرم که ملایم گفت: لباس عوض نمی کنی؟



بی حرف برگشتم و دست روی دستگیره گذاشتم تا از اتاق خارج شه، منظورم رو فهمید، در رو بستیم و بلوز و شلواری تنم کردم، محرم بود دیگه! تازه باید هر چه زودتر پدر بچه ام می شد دیگه!

بغض خفه شده توی گلوم رو قورت دادم و از اتاق خارج شدم. دست و صورتم رو شستم و پا تو آشپزخونه گذاشتم.

ماهی تابه وسط میز بود و سبد نون و سبزی هم کنارش!

دو روز بود لب به غذا نزده بودم، بوی املت اشتها رو تحریک کرد. با دیدنم لبخند زد و گفت: بیا بشین تا سرد نشده!

روبروش پشت میز چهار نفره نشستم. سبد نون رو سمتم هل دادم. دست داز کردم و تیکه نونی برداشتم که لقمه ای جلوم قرار گرفت.

بی حرف لقمه رو از دستش گرفتم.

نفهمیدم چی شد که اون لقمه گرفت و من خوردم!

وقتی ماهی تابه خالی شد تازه فهمیدم اون حتی یه لقمه هم نخورده!

شرمنده دهن باز کردم: ببخشید!

خندید، با صدا خندید: نوش جونت! فقط اگه اینبار تو برام املت درست کنی ممنونت میشم!

حشش بود می گفتم عمرا! نخند! فراموش نکن که امشب شب عزاست برای من، اما لب فرو بستیم و بلند شدم.



یخچال رو باز کردم که گفت: اگه خسته ای برو بخواب ، خودم درست می کنم!

شاید لحن زیادی دوستانه اش باعث شد بگم: نه ، خودم درست می کنم!

باشه ای گفت و از آشپزخونه خارج شد، نفس راحتی کشیدم با اینکه حضورش معذبم نکرده بود!

"یلدا"

نگران به ساعت دیواری خیره شدم، سابقه نداشت بعد از مرگ احسان تا دیروقت بیرون از خونه باشه، ساعت از دو نصفه شب گذشته بود و دلم بدجور شور میزد.

چند بار با گوشیش تماس گرفتم اما هر بار صدایی تو گوشم نالید خاموشه!

صدای رعد و برق بلند بود و بارون تند می بارید، ترسیدم نکنه اتفاقی افتاده باشه!

کلافه از اینکه این وقت شب نمی تونستم از کسی کمک بگیرم گوشه مبل نشستم و دست سمت گوشی تلفن بردم که در سالن باز شد.

با دیدنش نتونستم نفس راحتی بکشم، چون ترسیدم! بی حس بود، انگار که روح از بدنش رفته باشه!

لباسهای خیس بودند لهای بی رنگش می لرزیدند و تنش خسته بود، صدای ماشین رو نشنیدم، یعنی پیاده اومده بود!

تو بهت بودم که جلوی پام نشست و سرش گذاشت روی پاهام و نالید: ازدواج کرد!

صدایش حس نداشت، منظورش رو نفهمیدم ، خواستم بپرسم کی؟ که خودش ادامه داد: من غلط کردم مامان، من دوستش دارم!



دست بردم لای موهای خیس و خیره شدم به تن لرزانش که زار زد، پسر من ، حسام  
من تا حالا یک بار جلوی من گریه نکرده بود، کودکی هاش رو هم سعی کرده بود  
محکم باشه چی شده بود که اینجوری پریشون و زارش کرده بود؟

– مامان تو رو خدا بگو خوابم، با امیررضا ازدواج کرد، خودم شرط گذاشتم.

تازه داشتم منظورش رو می فهمیدم. نتونستم حرفی بزنم.

صدای گریه اش دلم رو به آشوب انداخته بود.

– به خدا دوستش داشتم، من غلط کردم هر چی گفتم، اصلا مگه اون منو نمی  
شناخت، به خدا فقط حرف زدم ، دلم سوخته بود، منو نخواست مامان!

صورتش رو به دامنم چسبونده بود که نتونم اشکهایش رو ببینم ، اما لرزش شونه هاش  
چی؟!

همپاش گریه کردم وقتی گفت: مامان شد زن بابای من! عشقم شد زن بابام!

انگار عاشق شدن به مردای این خانواده نیومده بود، گدومشون خوشبخت شدنند؟

– تا لحظه آخر بودم، منتظر بودم پشیمون شه، خب چرا درک نمی کرد سخت بود  
برام! من قرار بود از خون برادرم بگذرم ، خب چرا اون نیومد آروم کنه، چرا هر  
بار اومد خواستش آزادی اون پسره بود؟ ازشون متنفرم!

بهو خودش رو عقب کشید. با خشم و نفرت بهم خیره شد، دستم که تو موهایش بود تو  
هوا خشک شد.

– از تو هم بدم میاد، متنفرم! الان قراره باز بابا بشه!





میون نفرت خندید، ترسیدم.

—اما باز هم زن و بچه اش رو می بخشه من مطمئنم، عرضه نداره از حقش دفاع کنه، اون یه احمقه!

اگه می فهمید من باعث شدم اون یک عمر پدرش رو عمو صدا کنه، چکار می کرد؟

نه! هیچ وقت نباید بفهمه، نمی خوام تنها کسی که برام باقی مونده رو از دست بدم!

صدای خنده اش قطع شد، مثل پسر بچه های مظلوم نگاهم کرد: فکر می کردم همه اش بازیه، اما جلو چشمم بهش بله داد.

یهو پرید سمت گلدون وسط میز و محکم پرش کرد، به ستون وسط سالن خورد و تیکه تیکه شد.

از ترس چشمم رو بسته بودم، بلند شدم تا ارومشم کنم که داد زد: نیا جلو، اون الان زن بابامه، تو هم مامانمی، یعنی اونم الان جایگاهش مثل توئه!

دوباره میون بغض خندید: من غلط کردم، برو بهش بگو رضایت میدی فقط زن اون نباشه! اصلا بره زن آوید شه، نه... نه بهش بگو هیچ وقت ازدواج نکنه! مامان نباید مال کسی باشه اون فقط مال منه!

یهو انگار پاهاش سست شدند که کف سالن نشست، به دیوار پشت سرم خیره شدو زمزمه کرد: امشب زنشه، فردا... همه روزا زنشه، یعنی دیگه هیچ وقت مال من نمیشه!

دوباره خروشید: اصلا همه اش تقصیر توئه!



خودم رو کشیدم عقب که دوباره سر جاش نشست و نالید: نه اصلا تقصیر امیرعلیه،  
اون گفت برم سراغ اون پسره!

دیوونه وار خندید و گفت: دلت سوخت امیررضا ازدواج کرد؟ خودم دومادش  
کردم! پدرم رو من دوماد کردم، عشقمو بهش دادم!

مطمئن نبودم امشب رو دیوانه نشه! یه قدم خودم رو عقب کشیدم، باید با محسن  
حرف میزد.

دست بردم سمت گوشی تلفن که نعره زد: به اون دست بزنی همین امشب خودمو از  
دست تو و این دنیا خلاص می کنم!

آب دهنم رو قورت دادم: باشه آرام باش!

—تو و شوهرات زندگی رو به گه کشیدین!

خندید و گفت: تو و شوهرات! بامزه اس نه!

لگد محکمی به میز کوبید که شیشه اش شکست. سمت تلفن خیز برداشت و محکم به  
زمین کوبیدش، فقط نگاش می کردم، پسرم خودش عشقش رو به آغوش پدرش هل  
داده بود، دیوانه شده بود امشب!

بی توجه به خورده شیشه ها کف سالن نشست و اینبار با اشک نالید: کاش این بار  
بابای خوبی بشه!

اونقدر حرف و داد زد که دم دمای اذان صبح خسته و زار تو سالن خوابش برد.

بالشت رو آرام زیر سرش گذاشتم و پتو رو تنش کشیدم، مطمئن بودم صبح با حال  
خراب و مریض بیدار میشه.



مشغول جمع کردن خورده شیشه ها شدم و فکرم رفت سمت امیررضا، ازدواج کرده بود!

آهی کشیدم و زیر لب دعا کردم اینبار خوشبخت بشه!

بعد از جمع کردن سالن موبایلیم رو که روی کانتر آشپزخونه جا گذاشته بودمش برداشتم تا با محسن زنگ بزنم. اما قبل از اینکه دستم روی شماره اش قفل شه تصمیم گرفتم محمد حسین حرف بزنم، بالاخره اون جوون بود و شاید می تونست حسام رو آرام کنه.

با دومین بوق خواب آلود جواب داد: الو.. سلام عمه!

—سلام عزیزم، ببخشید این وقت صبح بیدارت کردم!

—نه این چه حرفیه، دیگه باید کم کم بیدار می شدم!

نمیدونستم چطوری باید بهش بگم که خودش گفت: چیزی شده عمه؟

آروم گفتم: می تونی بیایی اینجا!

انگار خواب از سرش پرید که با صدایی بلندتر از قبل گفت: اتفاقی افتاده عمه؟! حسام خوبه؟

بغضم شکست: حسام حالش بده! میشه بیایی کنارش، شاید بتونی آرامش کنی!

—باشه عمه تا نیم ساعت دیگه اونجام.

گوشی رو قطع کردم. نماز خوندم و اینبار برای آرامش پسر دعا کردم.



در حال آماده کردن صبحونه بودم که زنگ به صدا دراومد، سریع دکمه رو فشار دادم قبل از اینکه حسام بیدار شه، اما عجیب بود که به محض باز شدن در سالن چشمش باز شد و سعی کرد بلند شه.

به سمتش رفتم: حسام مامان بلند شو برو ، لباس عوض کن بعد هم بیا بهت قرص بدم ، می ترسم سرما بخوری !

دیشب ترسیدم حتی تی شرت خیسش رو از تنش خارج کنم.

فشاری به گردنش داد و خیره شد به پشت سرم، برگشتم دیدم محمدحسینه !

—سلام !

جواب سلامش رو آرام دادم، اما حسام خصمانه نگاهم کرد و با صدای گرفته ای گفت: تا من یه دوش می گیرم شما لطف کن صبحونه رو آماده کن که امروز زود باید برم شرکت.

نتونستم بگم اینقدر زود؟

سمت اتاقش حرکت کرد اما نرسیده به اتاق برگشت و خیره شد به محمد حسین: چطوری پسر دایی؟! بهتره برگردی خونه اتون و به ادامه خوابت برسی که عمه ات بی خودی زابرات کرده.

انگار نه انگار که دیشب داشت زار میزد و ناله می کرد، سرد شده بود ، خیلی زود سرد شده بود و این زود سرد شدنش ترس داشت.

"سایه"



توی اون هیاهو و سر صدا و داد و بیداد و دعوا، آروم نشسته بودم و با بغض به مردی نگاه می کردم که عاشقش بودم. به مردی که بعد از سه سال زندگی راحت کنارم زد.

نگاهم رو دو تا دور سالن چرخوندم. نگاهم به مرد مسنی افتاد که دستبند به دست کنار سربازی ایستاده بود که خمیازه کشان پرونده ای رو دستش گرفته بود و به دیوار روبروش خیره شده بود.

صدای داد و بیداد از اتاق روبرو باعث شد نگاهم بچرخه روی در سبز رنگ روبروم. به اتاق شماره ۱۰۱... صدای داد و بیداد مردی که می گفت، طلاقشو میدم اما مهرشو نمیدم و صدای ضجه های زنی که می گفت اینه جواب بیست سال سوختن و ساختنم.

دوباره حالم داشت بهم می خورد. فضای خفقان آوری که تا حالا چند بار توش قدم گذاشته بودم و هر بار تنها بودم. تنهای تنها...

دوباره به مرد زندگیم خیره شدم. به مردی که به کفشهای براق و واکس خورده اش خیره شده بود. به مردی که مثل همیشه خوشتیپ بود، جذاب و شیک... به مردی که بخاطرش پشت پا زدم به خانواده ام و همه کسم.

اونقدر بهش خیره شدم و زمان و مکان رو فراموش کردم که سنگینی نگاهم باعث شد سرش رو بالا بیاره و نگاهم کن.

بی هیچ حسی، تهی، خیره شد بهم. سعی کردم پلک نزنم. نمی خواستم اشکی که پشت پلکم لونه کرده بریزه. من هنوز عاشقانه این مرد رو می پرستیدم.

نمیدونم اسممون رو صدا زدن یا نه. من که توی حال و هوای دیگه ای بودم. بلند شد. کیفش رو برداشت و جلوم ایستاد و آروم گفت: بلند شو نوبت ما شد.



نتونستم جلوی ریزش اشکام رو بگیرم، عصبی نگاهش رو ازم گرفت و گفت: بذار همه چی تموم شه. قرار بود اگه بعد از یه سال نتونی عاشقم کنی همه چی رو تموم کنیم. سه سال گذشته و من هنوز هیچ حسی بهت ندارم، حتی دیگه حس ترحمم هم نه کشیده. کاش روزی که غرورت رو زیر پا گذاشتی و گفتی دوستم داری، رک و پوست کنده بهت می گفتم که من نمی تونم عاشقت شم، عشق که زوری نیست. کاش اون روز گریه هات دلم رو به رحم نمی آوردن. تو به عنوان منشی قابل احترام بودی برام. اما من هیچ وقت به عنوان شریک و عشقم بهت نگاه نکردم.

حتی برنگشت که دیگه نگاهم کن. در اتاق رو باز کرد و منتظر شد من قبل از اون وارد شم. بی حال و بی رمق وارد شدم و خودم رو روی صندلی پرت کردم. بدون فاصله کنارم نشست.

قاضی حرف میزد و من توی گذشته ای سیر می کردم که فکر می کردم عشق رئیس و منشی شدینیه، اون جواب میداد و من به روزهایی فکر می کردم که مادرم منو از این عشق حذر می کرد... دوباره قاضی حرف میزد و من به روزهایی فکر می کردم که بهش ابراز علاقه کردم و اون هیچ وقت حتی نگفت منم همینطور... حتی نگفت منم....

با دستی که روی دستم قرار گرفت دوباره به حال برگشتم. دستش رو برداشت و گفت: حرفی داری بزنی؟

با بغض بلند شدم و به مرد کت و شلوار پوشی که روبروم نشسته بود و زل زده بود بهم تا هر چه زودتر حرف بزنی و اون حکم بده نگاه کردم.

دهنم خشک شده بود. بغضی که تو گلم نشسته بود رو با قورت دادن آب گلم پایین فرستادم و گفتم: قبل از اینکه وارد این اتاق شم، خیلی حرفا داشتیم بزنی. به این فکر کردم که چرا وقتی یه مرد میگه من زرم رو نمی خوام و می خوام طلاق بدم حتی اگه زن طلاق نخواد آخرش حکم طلاق رو میدن، اما اگه یه زن شوهرش رو نخواد اما مرد بگه حاضر نیست طلاق بده کسی حکم طلاقی واسه زن صادر نمی کنه.



قاضی متاثر خواست چیزی بگه که گفتم: نه، نمی خوام التماستون کنم که باز نوشتن حکم رو عقب بندازین، چقدر باید خودم رو بخاطر خواستنش کوچیک کنم، چقدر غرورم رو بشکنم، خب منو نمی خواد، نتونستم طبق قرارمون عاشقش کنم، آقای قاضی شش ماهه که دارم شب و روز فکر می کنم، روزی هزار بار از فکر از دست دادنش می میرم، با ترس لحظه به لحظه می شمارم که نکنه این جلسه حکم طلاق رو بنویسن، اما امروز ازتون خواهش می کنم، التماس می کنم خلاصم کنید، می خوام به جای اینکه روزی هزار بار از ترس از دست دادنش بمیرم، یه بار بمیرم برای از دست دادنش

پاهام خم شدن و رو روی صندلی افتادم، با هق هق گفتم خواهش می کنم تمومش کنید.

صدای قاضی آروم بلند شد: شما چی آقا هنوز سر حرفتون هستید.

نشیدم چی گفت، شاید سرش رو به نشونه آره تکون داد که قاضی گفت: پس یه آزمایش بگیرین که خانمتون باردار نباشن، نتیجه اش رو بیارین تا حکم رو صادر کنم.

تموم شد، حس کردم نفسم بریده شد، خالی شدم، تهی... بلند شدم، بدون اینکه نگاهش کنم بی روح قدم برمیداشتم، توی اون سرو و صدا و هیاهو صدای قدمهایش رو هنوز هم می تونستم تشخیص بدم، پشت سرم راه میرفت.

از محوطه خارج شدیم، به خیابون پر رفت و آمد خیره شدم، جلوم ایستاد و گفت: برو خونه، من باید برم شرکت، فردا می ریم آزمایشگاه.

رفت به همین سادگی و من با تلخ خندی دست روی شکمم کشیدم و گفتم: چرا بابات که شش ماه تقاضای طلاق داده هنوز هم موقع خواب هم سرم؟ چرا سرش رو روی



همون بالشتی میذاره که من میذارم؟ مانتوم رو چنگ زدم و با بغض ادامه  
دادم: مامان تو میدونستی من و یار دارم؟ هوس آغوش پدرت رو دارم.

با پشت دستام اشکام رو پاک کردم . دستام رو تو جیبای پالتوم کردم و سمت پیاده  
رو قدم برداشتم.

"گفت فردا میریم آزمایشگاه."

غذا رو چشیدم و دست کشیدم روی شکمم که کمی برآمده شده بود، بالاخره بچه  
ام حدود دو ماهیش بود!

—خوبی مامان؟! یعنی فکر می کنی بابات بفهمه مجبورم می کنه بکشم؟! اگه  
اینجوری باشه ترجیح میدم نفهمه!

با صدای چرخیدن قفل توی در دستم رو سریع از روی شکمم برداشتم و با دلهره  
برگشتم طرف در که وارد شد.

مثل همه این سه سال کفشش رو از پاش در آورد و بعد هم پالتو و کیفش رو کنار  
جاکفشی گذاشت و در جواب سلامم فقط سر تکون داد.

همین سهیم من از زندگی با این مرد در روز فقط چند کلمه است و موقع نیازش یه  
آغوش سرده!

تمام داشته هایم از تو

یک نگاه سرد است و

آغوشی که هیچ شومینه ای گرمش نمی کند!





بعد از ده دقیقه دست و رو شسته پشت میز نشست و منتظر شد شام رو بکشم.

هیچ وقت نپرسید شام چی داریم، یا اصلا آماده اس یا نه ؟ همیشه سکوت کرده بود!

خبر نداشت من یک عمر است

نگاه هایش را که هیچ

حتی سکوتش را ترجمه می کنم!

فقط کاش گاهی اضافه کاریم را میداد

شاید خبر نداشت ترجمه سکوت سخت تر است!

دیس کتلت رو وسط میز گذاشتم و خیارشور و گوجه و سبزی رو هم کنارش، در آخر هم سبد نون و پارچ دوغ و دو لیوان .

بی حرف شروع کردن به خوردن، میلی به خوردن نداشتم اما ناچارا برای جنینم چند لقمه به زور خوردم اما هنوز لقمه سوم رو دهنم نداشته بودم که یهو حس کردم تموم معده ام زیر و رو شد.

دستم روی دهانم گذاشتم و دویدم سمت دستشویی.

وقتی هر چی خورده و نخورده بودم رو بالا آوردم و بی حال شدم چند مشت آب پاشیدم روی صورتم.

به در دستشویی خیره شدم، حتی نیومدم پیرسه چمه؟ خوش خیال بودم دیگه!

بی حال سمت آشپزخونه رفتم، بی خیال هنوز در حال خوردن بود!



تعجب نداشت هیچ وقت برایش مهم نبودم.

اما به خواسته اش احترام گذاشتم، یه روزی گفته بود قبل از من از میز غذا بلند نشو!

دلیلی نگفت، اما من اطاعت امر کردم و نشستم.

بدون اینکه حتی نگاهم کنه، لیوان دوغ رو به دهانش نزدیک کرد و گفت: برای آزمایش بارداری باید ناشتا باشی؟

یه جرعه از دوغش رو خورد که دلم رو زدم به دریا و گفتم: من باردارم!

افتادن لیوان از دستش و صدای شکستش باعث شد چشمم ناخودآگاه بسته شن.

"آوید"

عصبی داد زدم: صدبار گفتم حواستون به محاسباتی که انجام میدین باشه، قرار نیست اعتبار اینجا رو به گند بکشین!

با ترس چشمی گفت که پوفی کردم و نگاه ازش گرفتم، خودم اعصاب نداشتم اینا هم با گیج بازیشون بدتر روی اعصابم میرن.

پالتوم رو برداشتم که صدای گوشیم به صدا در اومد، رو به افشار که هنوز بهم خیره بود گفتم: بفرمایید بیرون!

سریع چشمی گفت و از اتاق بیرون زد، هیچ وقت از دخترایی که با دیدن یه پسر دست و پاشون رو گم می کردند خوشم نمیومد، خصوصا این که دست پاچلفتی هم بود.



با دیدن شماره همیشگی جواب دادم: بله!

—سلام، باز با کی برخورد داشتی، عصبی هستی؟!!

—کارمندات به درد کار نمی خورن، اعصاب آدم رو بهم میریزن!

ملایم و آرام گفتم: اگه میدونستم کار اون شرکت فکستنی رو بهت بسپارم، از اینجا فراری میشی و سالی یه بار هم نمی بینمت هیچ وقت این کار رو نمی کردم!

—امیررضا، من کار دارم!

اینم یعنی حوصله مهربون بازیش که به ازای زندگی آشوب تموم شده رو ندارم، گاهی حتی از خودم بدم میاد که خواهرم با... پوفی از سر حرص کشیدم و گفتم: شاید آخر هفته یه سر زدم!

فقط می خواستم از سرم بازش کنم، درست بود که خیلی کمکم کرد اما همه این کارهاش در ازای آشوب بود و من همیشه وقتی به سالگرد ازدواجشون نزدیک می شد اعصابم بی خودی داغون می شد.

شاید دردم رو فهمید که گفتم: باشه، مواظب خودت باش، خداحافظ!

پرسیدم: کسرا خوبه؟

—آره! دلش برات تنگ شده!

بی حوصله گفتم: خداحافظ!



قطع که کردم ، کیفم رو هم برداشتم و این بار بدون اینکه تو چشم افشار نگاه کنم از شرکت بیرون زدم.

مثل همه یک شنبه هایی که گذشتن ، بعد از دو ساعت روندن ماشین کنار خاک عزیزی نشستم که نتونسته بودم باهاش وداع کنم.

شاید الان خیلی چیزا عوض شده باشه، خیلی چیزا داشتم و هیچ چیز نداشتم!

من همه داراییم رو باخته بودم!

زمزمه کردم : خیلی بده که هنوز شبها آرزو می کنم آشوب کاش خواهرم نبود، میدونی چرا هیچ وقت نتونستم برم دیدنش؟ چون هنوز نتونستم قبول کنم خواهرمه!

با گلاب سنگ قبر مادرم رو شستم و گلهایی که سرراه خریده بودم رو پرپر کردم.

دست کشیدم روی اسمش!

— دو روز پیش مثل همه این سالها هومن زنگ زد، اصرار داشت برم پیش خودش کار کنم، می گفت هر چی داره سهم منه، هنوزم احمقه، هر چی داره سهم آشوبه نه من! راستی آشوب یه پسر داره، فکر کنم چند روز دیگه تولدش باشه، مسخره اس اما روز تولدش با سالگرد ازدواج مامان باباش فقط چند روز فاصله داره، پسر بامزه ایه، دو سه باری دیدمش، کپی باباشه!

با صدای گوشیم کلافه سر تکون دادم، اینجا هم راحت نبودم.

— الو؟

با من و من گفت: س...سلام!



– سلام، کاری داشتی؟

با تاخیر گفت: واقعا امشب می خواین بیاین؟

دخترک ساده و خجالتی!

–والله تا اونجا که خبر دارم، یه ماه پیش یه دختری وقتی مامانش ازم خواست  
باهاش حرف بزدم تا به خواستگارش جواب مثبت بده گفت دلش گیره و نمی خواد  
ازدواج کنه، منم مجبورم برم خواستگاریش دیگه!

یهو انگار خجالت رو کنار گذاشت که گفت: اصلا نمی خواد بیاید، زوری که نیست!

لحنش خنده به لبم آورد، مطمئن بودم از شرم و عصبانیت صورتش گل انداخته و  
چشمهایش بغض کردن، درست مثل حرفاش!

برای حرص دادنش گفتم: زوری نیست!

صداش لرزید: خودتون گفتید...

–آره گفتم، اما منظورم این نبود که زوریه، تو دختر خوبی هستی، مگه یه مرد چی  
می خواد، فقط آرامش می خوام همین!

با تاخیر گفت: یعنی دوستم ندارید؟

خوبه! پیشرفت کرده بود که تونسته این سوال رو بپرسه.

–دوست داشتن مهم نیست، دوست داشتن شرط کافی واسه زندگی نیست، در ضمن  
کی یه ماه پیش می گفت من به توانایی هام ایمان دارم؟



انگار باور نداشت که دارم حرفهای اون روزش رو به روش میارم، روزی که زده بود به سیم آخر و با گریه گفته بود هنوز هم منتظر منه!

منتظر کسیه که هیچ وقت بهش وعده نداده بود.

شاید من هم بعد از این همه فراز و نشیب می تونستم یه زندگی آروم رو تجربه کنم!

بعد از جدا شدن از خاک مادرم به امیررضا زنگ زدم.

بعد از دومین بوق جواب داد: جانم، سلام!

—سلام! راستش یه ساعتیه اینجام گفتم اگه وقت داری همدیگر رو ببینیم البته کسرا هم باشه می خوام هدیه تولدش رو بدم.

با خوشحالی گفت: الان که وقته ناهاره، نمیایی خونه؟

مغزم می گفت نه و زبونم ناخودآگاه گفت: باشه!

خودمم تعجب کردم چطور بعد از چند سال بالاخره حاضر شدم پا بذارم تو خونه اشون.

با خوشحالی قبل از اینکه پشیمون شم گفت: پس منتظر تیم ، خداحافظ!

حتی منتظر جواب خداحافظیش نموند.

تو خرید برای بچه ها ناشی بودم، شاید چون هیچ وقت کسی برام خریدی نکرده بود.



سرراه وارد یه مغازه اسباب بازی فروشی شدم و یه سه چرخه براش خریدم، فعلا همین تنها چیزی بود که به ذهنم رسید.

یه جعبه شیرینی هم گرفتم که دست خالی نرفته باشم خونه اشون. بالاخره برای بار اول می خواستم خونه خواهرم رو ببینم.

تو یه آپارتمان ۵ طبقه زندگی می کردند. آدرسشون رو یه سال پیش بهم داد اما هیچ وقت جرات نکردم به خیابون منتهی به این خونه سرک بکشم.

به عادت این روزهام زنگ رو دوبار پشت سر هم فشار دادم و در با تقی باز شد و بعد صدای امیررضا که پرسید: باز شد؟

بله ای گفتم و وارد شد. تو آسانسور دکمه ۳ رو فشار دادم. با توقف آسانسور پیاده شدم و پشت در آخرین واحد این طبقه ایستادم.

قبل از اینکه دست ببرم سمت زنگ در باز شد و چهره خندون امیررضا جلوم ظاهر شد.

قبل از اینکه سلام کنم آشوب با لبخندهم کنارش ایستاد. اما با دیدنم شوکه شد، انگار منتظر کس دیگری بود.

ناخودآگاه نگاهم روی صورتش قفل شد. عوض شده بود. همونطور که انتظار داشتم پختگی یه مادر تو صورتش بود.

اون بود که سکوت رو شکست: سلام، خوش اومدی!

امیررضا دست پشت کمرم گذاشت و منو سمت داخل خونه کشید.



سلام کردم . جعبه شیرینی رو دست امیررضا دادم اما نگاهم به آشوب بود. اخم کرده بود، شاید از بودن من ناراضی بود. شاید از دیدن کسی که بخاطرش خودش رو تباه کرده بود ناراحت بود.

سه چرخه رو هم گوشه سالن گذاشتم و آروم گفتم: اینو برای پسر تون گرفتم.

امیررضا: زحمت کشید، بشین راحت باش.

امیررضا یه دقیقه ای کنارم نشست و به فاصله چند ثانیه پشت سر آشوب که به آشپزخونه رفته بود با یه عذرخواهی کوتاه بلند شد.

بی حوصله نگاه چرخوندم تو سالن که نگاهم به عکس سه نفرشون روی میز تلویزیون افتاد.

آشوب و پسرش تو بغل امیررضا بودند. خانواده خوشبختی به نظر می رسند.

باید خوشحال باشم، اما نیستم!

صدای آروم آشوب باعث شد گوش تیز کنم: چرا نگفتی مهمونت آورده؟

نفهمیدم امیررضا چی گفت که جواب داد: مشخصه به زور اومده، چی رو می خوای ثابت کنی؟

حق داشت به زور اومده بودم. حوصله گوش دادن به جروبحث این زن و شوهر رو نداشتم.

بلند شدم و در حالی که ظاهرا با گوشیم حرف میزد گفتم: باشه الان زود میام!

بعد هم گوشی به دست گفتم: صابخونه شرمنده من باید برم!





اول امیررضا و بعد آشوب از آشپزخونه خارج شد.

امیررضا: چرا؟ قرار بود ناهار کنار هم باشیم!

دستش رو فشردم و بدون اینکه حتی به آشوب نگاه کنم گفتم: شرمنده ، یه کار فوری پیش اومد برای یکی از دوستانم باید برم.

و بدون اینکه بهش اجازه اعتراض بدم از خونه بیرون زدم.

\*\*

"آشوب"

به محض بسته شدن در گفتم: فکر می کردم خوشحال بشی!

—چرا اونوقت؟

بهم نزدیک شد و دستام رو گرفت: آروم باش، کسرا بیدار میشه، من فقط فکر می کردم خوشحال بشی ببینی اوضاعش خوبه!

دستام رو پس کشیدم و داد زدم: نه آقا! من میدونم دردت چیه؟

—دردم چیه؟

پوزخند زدم: خودت بهتر میدونی!



لبخند زد: اذیت نکن عزیزم ! من منظور خاصی نداشتم.

واقعا کنترلی روی اعصابم نداشتم و میدونستم که دلیلش کار امیررضا نبود. نگاه تهی و خالی آوید بود که عصبیم می کرد. اینکه هیچ وقت نفهمید خواهرش نیستیم، اینکه حتی برادرانه ای هم تو نگاهش نبود. یه نگاه خالی از هر حس داشت.

کاش امیررضا این کار رو نمی کرد. یعنی اون نمی فهمید من هیچ وقت نمی تونم آوید رو فراموش کنم؟

یعنی نمی فهمید اگه بعد از به دنیا اومدن کسرا زندگیمون آروم شد بخاطر تسلیم شدن من به این زندگی و قبول کردن تقدیرمه نه فراموش کردن حسم؟ یعنی نمی فهمید تا وقتی آوید نباشه من آرومم؟ چی رو می خواست ثابت کنه، اینکه خیلی مرده؟ اینکه داره در حق مردی که دوستش دارم مردونگی می کنه؟

داد زد: تو حق نداشتی دعوتش کنی؟ می خواستی نشونش بدی خوشبختی؟ اینکه زنش رو گرفتی...

—بس کن!

برای اولین بار سرم داد زد: چرا نمی فهمی ، من فقط خواستم خیالت از بابتش راحت باشه که هر چند وقت یک بار دور از چشمم نشینی تو اتاق کسرا و به یه عکس سه در چهار خیره شی و گریه کنی.

خشکم زد. میدونست؟ از کی فهمیده بود. همون عکسی رو می گفت که از همون روزهای تلخ از بین مدارکش که برای تحویل به وکیلش لازم بود کش رفته بودم.

خواستم حرفی بزنم که از ته دلش داد زد: فکر می کنی غیرت ندارم؟ نمی فهمم غیرت چیه؟ بی ناموسم؟ نه فقط هی می گفتم حق داره، می گفتم با من تباه شد، می



گفتم اونو که نمی بینه بذار دلش خوش باشه به یه عکس، اما تو چی کار می کردی؟  
هر سال به جای سالگرد ازدواج خونه رو برام عزا می کردی!

نالیدم: من که کاری نمی کردم!

تلخ گفت: همون سکوت و کاری نکردنت باعث میشه حس غاصب بودن بهم دست  
بده! تو فقط وقتیهایی می خندی که کسرا باشه، میدونی چرا زیاد نمی تونم بهت  
نزدیک بشم؟ چون حس می کنم وقتی تو بغلمی هم آغوشیت با اون رو مرور می  
کنی!

تو دلم تلخ گریه کردم، دختر نبودنم رو به هم آغوشیم با آوید نسبت میداد! چرا این  
همه مدت نپرسیده بود؟ چرا حرف نمیزد و از فکرهاش نمی گفت؟

طاقت این تهمت رو نداشتم: من هیچ وقت وقتی تو حضور داشتی بهش فکر نکردم!

پر از درد نالیدم: پس خودت قبول داری خیلی از لحظه هات رو اون تو فکرت بوده!

بعد آرومتر زمزمه کرد: خدایا! چرا من؟

ندااشت جواب بدم و سویچ و کتش رو از جالباسی کنار در برداشت و گفت: ممکنه  
دیر پیام، نگران نشو، البته اگه مهمه!

نالیدم: امیررضا؟

رفت و در رو محکم بست.

بلند شدم و به کسرا سر زدم، از بس خسته بود حتی با صدای داد و بیدادمون هم  
بیدار نشده بود.



کنارش به میله های تخت تکیه دادم و خیره شدم به عکس کسرا که تو بغل امیررضا بود و با خنده به دوربین خیره بودند. سیر کردم تو گذشته، تو روزهای اولی که زنش شده بودم، تو اون روزهایی که تا بیست و نه روز نزدیکم نشد و روز سی ام خودم پیشقدم شدم. وقتی جلوش تو آشپزخونه ایستادم و با حرص گفتم: قرارمون اجرای شرط برای آزادی آوید بود نه رمانتیک بازی تو، که هر روز بخوای با یه شاخه گل بیایی خونه و هفته ای یه بار بخوای منو ببری بیرون شام بخوریم!

دقیق نگاهم کرد: منظورت چیه؟

پوزخند صدا دارم حرصیش کرد اما ملایم گفتم: آشوب تو هنوز منو به عنوان شوهرت قبول نکردی، منم دلم نمی خواد تا وقتی قبولم نداری رابطه ای داشته باشیم.

اون روزها فکر می کردم می خواد من رو بشکنه اما بعدها فهمیدم واقعا قصدش فقط راحتی من بود، شاید نمی خواست من تو رابطه عذاب بکشم. شاید دلش نمی خواست حس گنه متجاوز گره یا اینکه من حس تجاوز بهم دست بده اما هر چی بود اون شب اونقدر عصبیش کردم که یک ساعت بعدش من گوشه حموم نشستم و زار زدم و اون پشت در هی می گفت: آشوب، معذرت می خوام! آشوب تقصیر خودت بود عصبیم کردی!

راست می گفت، خودم عمدا عصبیش کردم. دست گذاشتم رو نقطع ضعف هر مردی. دست گذاشتم رو مرد بودنش.

وقتی گفتم: نکنه حسام راست میگه و نمی تونی راضیم کنی، میگم نکنه پیر شدی و دیگه..

عمدا حرفم رو خوردم که سکوت کرد.



وقتی کاری نکرد باز گفتم: میگم نکنه اصلا اونقدری از کار افتادی که حتی یه بچه هم نتونی...  
 - آشوب بس کن!

دست به کمر گفتم: من الان که درست فکر می کنم می بینم اشتباه کردم، اگه با حسام ازدواج می کردم خوشبخت تر بودم تا ازدواج با یه پیرمرد که احتمالا مردیش ته کشیده.

هنوز به نقطه ته جمله نرسیده بودم که دستم رو محکم کشید سمت اتاقی که اون شب اشتراکمون رو به چشم خودش شاهد بود.

اشتراکی که با اشکها و چشمها و نگاه های دلخور امیررضایی همراه بود که اولین و آخرین رابطه خشنش همون شب بود.

شاید اون شب ملایمت نکرد؛ چون نمی خواست ملایمتش رو پای ضعف بذارم.

رابطه ی بعدی نه روز بعد بود. بعد از شام ساده ای که درست کردم و خوردیم بی حرف مثل همه ی روزهای گذشته روی تخت دراز کشیدم که وارد شد و گفت: فکر کنم اونقدر خوش شانس نباشی که با یه بار بتونی شرط رو اجرا کنی، پس باید تحمل کنی!

راست می گفت نمی توئم منتظر بمونم ببینم نتیجه چی میشه، پس بی حرف تایید کردم.

اینبار ملایمتر رفتار کرد اما نگاهش در طول تمام هم آغوشی از من فراری بود.

رابطه امون با چند بوسه نه عاشقانه شروع شد و با یه بوسه روی پیشونی ام تموم شد.



شاید چیزی که باعث شد هیچ وقت خودم رو ازش دریغ نکنم این بود که هیچ وقت تنها به فکر خودش نبود، حواسش به من زن و زنیتهام هم بود. به نازم... به نیازی که داشتم... به محبتی که پشش میزد اما احتیاج داشتم بهش.

من کمبودهام رو میدیدم. مردی که از سن جوونی گردنش گذشته بود، می خواستم باهاش جوونی کنم و نمی شد. پر می شدم از عقده گاهی و دلم ناخودآگاه با آوید مقایسه اش می کرد. با کسی که می توانستم باهاش خوشبخت بشم.

درسته که امیررضا رو دوست داشتم، اما یه دوست داشتن از جنس عادت، چون ناچار بودم، اون پدر بچه ای بود که ضامن زندگی مردی بود که دوستش داشتم.

عادت کرده بودم به گذران روزمره هام کنارش.

اون سعی کرد اما نتونست تو قلبم جای آویدی رو بگیره که فکر خوشبخت بودن باهاش حسرت به دلم کاشته بود.

شاید همه اش خیال بود و من هیچ وقت با آوید خوشبخت نمی شدم اما همین حسرت... بدجوری آدم رو می سوزونه!

کسرا بیدار شد. شامش رو خورد... بازی کرد... بهونه پدرش رو گرفت اما خبری از امیررضا نشد.

کسرا نق زد: مامان، بابا!

بی حوصله سرش داد کشید: بس کن تو هم!

گوشی رو برداشتم و زنگ زدم، باز هم دستگاه مشترک مورد نظر خاموش بود.



با یه دست بغلش کردم: بلند شو بخواب که از وقت خوابت گذشت!

دست و پا زد: نمی خوام!

بی حوصله روی تخت گذاشتمش: بگیر بخواب!

شاید اونقدر اخمم شدید و لحنم تند بود که بغض کرد و سر روی بالشت گذاشت،  
اگه امیررضا بود هیچ وقت سرش داد نمی کشیدم، اون مقصره!

کسرا خوابید بعد از کلی گریه و بی قراری. بغلش کردم و عذرخواهی کردم اما  
پسرکم پسم زد و گفت: منو نمی خواد!

حق داشت! نداشت؟ پس من چی؟

امیررضا برگشت، از نیمه شب گذشته بود که برگشت.

وسط سالن نشسته بودم که در باز شد. مکعب خونه سازی کسرا که دستم بود رو پرت  
کردم زمین و جلوش ایستادم، نگاهم نکرد. فقط ایستاد.

شرمنده گفتم: خوبی؟ من..

نداشت چیزی بگم: خوابم میاد!

با من و من گفتم: معذرت می خوام!

به کف سالن خیره بود: میدونم زندگیت نابود شد اما...

حرفش رو قطع کردم و دست دور کمرش حلقه کردم و سرم رو به سینه اش  
چسبونددم.



—ببخشید دیگه!

با تاخیر دستهای دور شونه هام حلقه شدند: مهم نیست!

منو از خودش جدا کرد و گفت: شبت بخیر!

دنبالش وارد اتاق شدم. لباس عوض کرد و روی تخت دراز کشید.

میدونستم زیادی تند رفته بودم، شاید باید بهش فرصت توضیح میدادم و اونجوری حرفهام رو بی رحمانه تو صورتش نمی گویدم.

چسبیده بهش دراز کشیدم که کمی خودش رو عقب کشید.

با اینکه بهم برخورد اما میدونستم حق داره، مطمئنا با حرفهام بدجوری غرورش رو خرد کرده بودم، اون هیچ وقت تو این سالها حتی از من زایل نکرد.

به پهلو رو به اون که طاق باز خوابیده بود و میج دستش رو حایل چشمهایش کرده بود زمزمه کردم: دیگه دوستم نداری؟

میدونستم که بالاخره که چی؟ اون شوهرم بود و من باید باهاش زندگی می کردم پس بهتر بود زندگی رو به خودمون تلخ نکنیم، آوید برای همیشه یه خاطره خوبه تجربه نشده اس که گوشه دلم باقی می مونه.

جوابم رو که نداد. سمتش نیم خیز شدم و آرنجم رو به سینه اش تکیه دادم و خیره شدم به صورتش.

ساعد دستش رو برداشت و نگاهم کرد. با دست چپش موهام رو پشت گوشم زد و گفت: میدونی منم یه بار عشق رو تجربه کردم، خوب بود...اما شاید حقم نبود که





خیلی زود تموم شد. اما تو ، عاشقت نیستم ، چون از سن عاشقیم گذشته ، باهات  
آرومم ، به هیچ قیمتی حاضر نیستم از دستت بدم ، تا وقتی زنده ام مجبوری تحملم  
کنی ، بعدش می تونی...

دست روی لبش گذاشتم و با اخم گفتم: اذیت نکن دیگه ، مگه من غیر توکی رو دارم ،  
یادت نره دو سال پیش چهلم مادرم بهم قول دادی هیچ وقت نذاری تنهایی رو حس  
کنم.

دست دور شونه ام حلقه کرد: من فقط می خواستم خیالت از بابتش راحت شه و  
عذاب وجدانم کم شه همین !

روی سینه اش رو بوسیدم همونجایی که سرم روش بود: تو خیلی خوبی امیررضا من  
فقط یه ذره هورمونام بالا پایین شدند این روزا برای همین عصبی شدم. تو ر خدا  
بخند ، شوخی کن مثل همیشه ، یه جووری هستی می ترسم.

بی حرف محکم به خودش فشارم داد: بخواب دختر خوب !

خودم رو لوس کردم ، چونه اش رو بوسیدم: دوستم داری؟

لبخند زد ، نه از اون لبخندهای همیشگیش ، فقط برای دل خوش من لبخند زد: آره!  
خیلی دوستت دارم !

سر رو بازوش گذاشتم. مشغول نوازش و بازی با موهام شد: آشوب حلالم می کنی؟

نیم خیز شد: اذیت نکن دیگه !

دوباره سرمو روی بازوش گذاشت: راستش رو بگو ، حلالم کردی؟

با حرص مشت آرومی به شکمش زدم: آره بخشیدم ، حالا بذار بخوابیم.



روی موهام رو بوسید و گفت: شبت بخیر عزیزم!

با نوازش دستهای میون موهام کم کم چشمهام گرم شدند، با صدایی از خواب پریدم.

سرم روی بالشت بود و کمی با فاصله از امیررضا خوابیده بودم، حتما کار خودش بود.

با تکرار شدند صدا که انگار کسی در حال خفه شدند نگاهم به صورت کبود و دهن کف کرده و چشمهای رو به سفید شدند امیررضا افتاد.

جیغ کشیدم. یهو آرام شد. فقط جیغ می کشیدم. عکس العمل دیگه ای ازم بر نمیومد.

در اتاق باز شد و کسرا با گریه گفت: مامان!

با جیغهای من اون هم جیغ کشید. با جیغ کسرا به خودم اومدم. دستهام می لرزیدند باید از یکی کمک می گرفتم، اون شب ذهنم خالی بود. گوشی چند بار از دستم افتاد تا تونستم شماره حسام رو بگیرم.

با تاخیر جواب داد: چیه؟

میون گریه داد زدم: حسام، امیررضا... تو رو خدا بیا اینجا.

گوشی رو پرت کردم زمین و خیره شدم به تنی که هیچ حرکتی نمی کرد. انگار که نفس هم نمی کشید. صدای جیغ کسرا هنوز هم بلند بود و با گریه سعی داشت باباش رو بیدار کنه، اما من بی حرکت وسط اتاق فقط می لرزیدم.



شاید دلیل این گریه ها و جیغهای من این بود که میدونستم مقصر مرگ امیررضا من هستم، اما جرات ابراز نداشتم، می ترسیدم، ترسیدم چون برای اولین بار محبت حسام رو نسبت به پدرش دیدم. وقتی تو بیمارستان دکتر گفت: متاسفم آقا ایشون قبل از اینکه برسونیدشون بیمارستان فوت کرده بودند.

سر خورد کنار دیوار و من دیدم که اشک تو چشماش جمع شد. من دیدم که کسرای من رو بغل کرد و برای یتیم شدنشون گریه کرد.

سرمو روی خاک سردش گذاشتم ، همه رفته بودند. کسرا رو هم زن حسام برد. گفت مواظبشه. وقتی همه رفتند به زور و التماس از حسام خواستم که من باشم، بمونم!

بی حرف از کنارم دور شد و من خواستم از شوهرم، مردیکه الان می فهمیدم چقدر به حضور و بودنش احتیاج دارم حلالیت بطلبم. برای شب تلخ آخری که من ساخته بودم.

دست کشیدم رو گل های پرپر شده روی خاک سرد و نمناک: به خدا من چرت و پرت گفتم، من دوستت دارم!

امیررضا ببخش، حلالم کن، زن بدی بودم برات، امیررضا حلال کن..

صورتتم رو به خاک چسبوندم و زار زدم.

با صدیا گرفته و خش داری که گفت: بلند شو!

سرم رو بالا آوردم. مادر حسام بود. همسر اول امیررضا.. همون زنی که امیررضا شب آخر از عشقش دم زده بود. همون زنی که همین یک سال پیش امیررضا ازش حرف زده بود.



کنارم نشست. چشمهای قرمز شده بودند. دست کشید روی خاک و پر از گریه گفت:  
خوشبختش کردی؟ من که نتونستم...

هق زد و نالید: نمیدونم چرا خدا نخواست ...

سکوت کرد. خیره شد تو صورتم: همیشه برام قابل احترام بود، هیچ وقت نتونستم  
فراموشش کنم.

شاید برای کم کردن بار عذاب وجدانم نسبت به مرگ امیررضا بود که گفتم: اونم  
همینطور! فرامشتون نکرد.

دستش مشت شد.

—حقی این نبود، کاش یکم خودخواه می شدیم. کاش بخاطر هم خودخواه می  
شد. اون همیشه از خودش گذشت.

میون اشک های که برای ریختن از هم سبقت می گرفتن گفت: حسام داغونه ،  
امیر داغونه! ببخشش!

تازه می فهمیدم نگاهش به من اما حواسش جای دیگه ایه!

بلند شدم. این زن شاید بیشتر از من حق داشت امروز بالای سر این خاک در دو و  
دل و شاید هم گله کنه.

باید تنهاس می داشتم. با قدمهای کند به ماشین حسام رسیدم. فقط اون مونده بود.  
به ماشین تکیه داده بود و به دور دستهایی خیره بود که مطمئنا تلخ بودند.

بهش که رسیدم تکیه اش رو از ماشین گرفتم: مامان کو؟



با صدایی که از گریه و جیغهایی که کشیده بودم خش برداشته بود جواب دادم:  
بهتره بذاری یکم آروم شه، احتیاج داره باهش حرف بزنه.

مقابلم ایستاد: خوبی؟

پوزخند زدم، کمی دیر نبود؟

— کسرا کجاست؟

— همراه سایه اس، با بقیه رفتن خونه! عمه و بقیه هم هستن.

فقط سرم رو به نشونه فهمیدن تکون دادم که گفت: باور کن من همیشه دوستش  
داشتم، اون عموی مهر بون من بود، اما وقتی یهو فهمیدم کسی که فکر می کردم  
عمومهدرم و برعکس کسی که یه عمر بهش می گفتم بابا، عمومه فوران کردم.  
اینکه یه عمر حسرت بخوری عموی مهر بونت که سالی یکی دوبار بیشتر نمی دیدیش  
بابات می بود... چون بابات خیلی کارا رو نمی تونست بکنه... خیلی بازیارو نمی  
تونست باهات بکنه... خب درد داشت... نداشت؟

منتظر جواب من نموند چون گفت: فکر نمی کردم هیچ وقت حاضر شی با یه مرد که  
همسن باباته زندگی کنی!

چقدر داغون بود که هی از این شاخه به اون شاخه می پرید!

— اون مرد خیلی خوبی بود. ازت ممنونم بابت شرطی که گذاشتی چون من تونستم  
برای مدت هر چند کوتاه اما طعم خیلی چیزا رو حس کنم، هم پدرانه هایی که کم  
داشتم و هم همسری که یار بودو...

انگار برایش سخت بود که گفت: بسه! آوید اومد!



یهو برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم که گفت: من خبرش کردم!

آوید با فاصله خیلی دور از ما ایستاده بود و با اخم نگاهمون میکرد.

نمیدونم انگار اون مقصر بود. از دیدنش عصبی شدم: چرا خبرش کردی؟

متعجب نگاهم کرد. شاید انتظار داشت ازش تشکر کنم.

— فکر می کردم لازمه بدونه! بالاخره اون شرکت امیررضا رو مدیریت می کنه و...  
حرفش رو خورد.

دوباره به آوید نگاه کرد و ادامه داد: دارم بابا میشم!

بابا رو پر از حسرت گفت، یک جور خاص!

مطمئنا احتیاجی به تبریک من تو این اوضاع نداشت.

با قدمهای سنگینی که بهمون نزدیک شدند برگشتم، یلدا بود.

حسام: ما میریم، باهامون میایی؟

خواستم بگم آره که صدایی گفت: من میرسونمش.

فکر می کردم حسام غیرت به خرج بده و بگه نه، اما انگار سایه راست می گفت که این مرد حتی از یخ هم سرتر شده بود. چون فقط سر تکون داد و سوار شد.

ماشین که حرکت کرد و رفتن آوید بهم نزدیک شد.



با ناراحتی نزدیک شد، زمزمه کرد: تسلیت میگم!

بی حرف خواستم از کنارش رد شم که دستم رو گرفت. سریع دستم رو عقب کشیدم و تموم حرصم رو سرش خالی کردم: بهم دست زن!

مبهوت گفت: فکر می کردم یه خواهر تو اینجور مواقع می تونه به شونه های برادرش تکیه کنه!

نالیدم: یه خواهر؟ آره خب یه خواهر! اما خواهری که برادر داشته باشه می فهمی؟

فکر می کرد از نبودنش دلخورم که گفت: میدونم کم گذاشتم اما قول میدم جبران کنم!

—آوید من جبران نمی خوام، فقط دیگه نمی خوام ببینمت می فهمی؟!—

دلخورم گفت: بخاطر این ازم دلخوری که مجبور شدی...

داد زدم: نه! از این دلخورم که شوهرم شب مرگش به روم آورد که میدونه هنوز دوست دارم می فهمی؟ از این ناراحتی که بخاطر تو دلش رو شکستم.. از این ناراحتی که من باعث شدم قلبش بایسته... می فهمی... تلاش برای یه جرعه نفس و گرفته صدا یعنی چی؟ ازت متنفرم آوید... متنفرم! برو... هیچ وقت دیگه دلیم نمی خواد ببینمت.. چون دیدنت یادآور خیانت من به شوهرمه... وقتی که باهاس زندگی می کردم و حسرت با تو نبودن رو می خوردم.

مغز و زبونش قفل کرده بود و منظورم رو نمی فهمید: چی میگی آشوب! من اون شب فقط چون صدای... خب من برادرتم...

—نه! نیستی و هیچ وقت هم نمی تونی باشی، الانم برو... واسه همیشه برو!



اینبار که خواستم رد شم جلوم ایستاد و گفت: تو حالت خوب نیست...

—خوبم فقط عذاب وجدان داره خفه ام می کنه، وای امیررضا چقدر مرد بود که اونقدر کمکت کرد با اینکه میدونست...

نتونستم ادامه بدم دستمو جلوی دهانم گذاشتم و نگاه دوختم به جایی که ختم می شد به خاک امیررضا.

—یعنی چی؟

با خودم گفتم گفتنش چه فایده داشت که بدون من خواهرش نیستم؟ بذار فکر کنه برادرمه.

برگشتم طرفش: هیچی! فقط یه ذره اعصابم داغونه، منو می رسونی؟

سریع با دست به جایی که ماشین رو پارک کرده بود اشاره کرد و گفت: بریم!

سوار ماشین شدم و مطمئن بودم این بار آخریه که می بینمش. بار آخریه که باهاش حرف میزنم. عذاب وجدان کم چیزی نبود!

\*\*\*

"آوید"

جالب بود که حسام، حسامی که خودش باعث جدایی آشوب از من شد، همین امروز صبح بعد از چهار ماه از فوت امیررضا اومد خونه ام، همون خونه ای که خاطره مادرم هنوز توش بود. مقابلم نشست و سرد و عبوس و بدون مقدمه چینی گفت: آشوب خواهرم نیست!





جالبتر از من می خواست عشق اولش رو خوشبخت کنم، مسخره نبود؟ بود!

باور حرفی که گفته بودم هم مسخره بود.

دست به بقه شدم باهاش اما عکس العملی نشون نداد و گفت: خوشبختش کن!

خروشیدم: غیرتت کو؟ زن باباته مثل اینکه؟ مطمئنا امیررضا اگه همچین روزی رو میدید از اینکه به پدر تو بودن اعتراف کرده پشیمون می شد.

نفس عمیقی کشید: می خواد از اینجا بره، می خواد بره یه شهرستان دور... شایدم یه روستا... می خواد یه جا باشه که از همه ماها دور باشه، شاید تو بتونی نگاهی داری!

رفت و من گیج شدم... معادلات ذهنم بهم ریخت. ظهر زهرا مثل همه روزهای جمعه نهار آورد و کنارم نشست. دختری که همون شب خواستگاری، شب بله برون و محرمیتش با من بود.

نگاش کردم. اون هم می تونست مثل آشوبی که چند سال پیش تو شب بارونی تکیه کردن به شونه اش آروم کرد، آروم کنه؟ می تونستم دلش رو بشکنم و بگم برو؟

سکوتم رو که دید لب باز کرد: چرا گرفته ای؟

—نمیدونم!

می شد دو تا زن رو با هم داشت؟

به سفره غذا اشاره کرد: نمی خوری؟ سرد شد!



—تو بخور!

قصد کردم بلند شم که گفت: ماما میگه... میگه... خوب نیست زیاد محرم بمونیم، میگه بهتر عقد کنیم و زندگیمون رو شروع کنیم.

—باشه!

قدمی برداشتم اما مکث کردم، برگشتم: حاضری یه هوو داشته باشی؟

اخم کرد و بعد لبخند زد: شوخی بی مزه ای بود!

اخم کردم: جدی گفتیم! حاضری؟

اون هم اخم کرد، مثل دختر بچه ای که می خواستن عروسکش رو بگیرن گارد گرفت: یعنی چی؟

—یعنی اگه بفهمی خودم، دلم زن دیگه ای رو ترجیح میده، اما با این حال با تو ازدواج می کنم، مشکلی نداری؟

لب و لوجه اش آویزون شد: خب درستش اینه بگم اونقدر دوستت دارم که خاطرش رو از ذهن و دلت پاک کنم، اما واقعیتش اینه که تا خودت نخوای نه من نمی تونم! تو چی؟

—من میگم الان دلت رو بشکنم خیلی بهتر از اینه که چند وقت دیگه با کلی خاطره ازم بیزار شی! یعنی هر جور که حساب می کنم می بینم تو برای زندگی با من زیادی ساده ای!

میدونستم زیادی رک و بی رحم اما زندگی من رو اینجوری ساخته بود.



بغض کرد، دلخور شو و پرسید: پس چرا اومدی خواستگاری؟

—چون فکر می کردم وقتی کسی رو ندارم ، بهتره دل یه دختر رو که به من سپرده نشکنم همین! اما امروز فهمیدم منم می تونم برای داشتن کسی که فکر می کنم برای من و زندگیم مکمله تلاش کنم، مثل تو که تلاش کردی و واقعا داشتنت لیاقت می خواد.

لبخند زد، اما تلخ بود میدونستم، خودم جنس این لبخندها رو خوب می شناختم:  
اگه نشد چی؟ اگه قبول نکرد؟

دستی به موهام کشیدم: اونوقت من و تو می تونیم برای درد هم درد باشیم،  
اونوقت می تونیم برای بدست آوردن دل هم تلاش کنیم، فقط می خوام بهم فرصت  
بدی تلاشم رو بکنم اگه نشد...

سر تکون داد: باشه! از امروز تا هر وقت که خواستی من منتظر می مونم، مثل  
همیشه!

جلو رفتم روبروش ایستادم، شاید این اولین و آخرین بوسه ای بود که می تونستم  
برای تشکر روی پیشونی ایش بذارم.

عقب که کشیدم چشماش پر از اشک شدند.

—از امروز تا وقتی که بفهمم تلاشم بی خوده، در ضمن حق نداری اگه خواستگار  
خوبی اومد رد کنی؟

میون اشک خندید: نه! این دیگه به خودم مربوطه!

چقدر محکم بود و من فکر می کردم همیشه بهش تکیه کرد. این دختر هم تکیه گاه  
خوبی بود برای یه مرد!



"آشوب"

کسرا رو که تو بغلم وول می خورد زمین گذاشتم و دست کشیدم روی سنگ قبر سرد  
و خیزی که با گلاب شسته بودم.

زیر لب فاتحه ای نثار روحش کردم و خیره شدم به عکسش که روی سنگ قبر نقش  
انداخته بود.

زمزمه کردم: تنهایی خیلی سخته امیررضا! خیلی سخته!

مامانم که دو سال پیش رفت تو قول دادی همیشه باشی، گفتم نمیداری جای  
خالیشون رو حس کنم، اما...

بغضم رو فروخوردم و ادامه دادم: فکر می کردم بعد از آوید دیگه هیچ مردی نمی  
تونه بهم حس خوبی بده، فکر می کردم زندگی با تو یعنی جهنم، اما اشتباه می  
کردم، تو خیلی خوب بودی، برای بدی های من زیادی خوب بودی، اذیتت کردم اما  
تو از من حلالیت گرفتی، امیررضا حلالم کن، خیلی بد بودم!

من اخم کردم و تو در عوضش نوازش کردی، من بد حرف زدم و تو فقط لبخند  
زدی!

بعد از یک سال دوباره تو سالگردش بغضم شکست و هق زدم: منو ببخش خیلی بد  
بودم! ببخش! همیشه تو رو مقصر دونستم با اینکه می دونستم مقصر نیستی، خودت  
میدونی که دلم سوخته بود، امیررضا من بی تو چکار کنم؟ حلالم کن برای شب آخر!



سرمو روی سنگ قبر گذاشتم و هق زدم و خودم رو خالی کردم، صبح اول وقت اومدم که بتونم باهاش تنها باشم، که مردمی که این چند ماه برای بدست آوردن آرامش از شون فرار کرده بودند رو نبینم. که بتونم باهاش حرف بزنم، شرمنده اش بودم، با خوبیش شرمنده ام کرده بود این مرد!

نیم ساعتی که گذشت آرومتر شدم، سرم رو بلند کردم اما کسرا رو ندیدم، همین ده دقیقه پیش جلوی چشمم بود، حس کردم قلبم از سینه بیرون زد، پسرکم نبود!

بلند شدم اما همین که نگاه چرخوندم تو بغل مردی دیدمش که چند سال بود آرزوی یه دل سیر دیدنش به دلم مونده بود، عوض شده بود. خیلی عوض شده بود. شاید اگه اون عینکی که روی موهایش جا خوش کرده بود رو به چشم میزد نمی شناختمش، چطور یک سال پیش این همه تغییر رو ندیدم؟ پالتوی مشکیش دور کسرا بود و کاپشن گلی کسرا تو دستش.

جدی خیره بود بهم، اخم کرده بود چرا؟

من هم اخم کردم، جلو رفتم و دست دراز کردم تا پسرک تخسم رو که با یه شکلات بغل غریبه ای رفته بود از بغلش بگیرم که گفت: علیک سلام!

بی توجه به نگاه سنگینش گفتم: کسرا مگه نگفتم با غریبه ها حرف نزن و از دستشون چیزی نگیر؟

کسرا لبهای شکلاتیش رو به لبخند باز کرد و گفت: اما عمو آوید که غریبه نیست، من و اون کلی با هم بازی می کنیم!

خشکم زد، اون آوید رو می شناخت؟



آوید لب گشود و من سردرگمو روشن کرد: چند بار با امیررضا دیده بودمش و با هم گپ زده بودیم!

پس ماههای آخری که امیررضا، کسرا رو به بهونه پارک بیرون می برد، با آوید بود! چرا؟

انگار حرف نگاهم رو خوند که گفت: ازم خواسته بود مواظب زن و بچه اش باشم! شاید خودش حس کرده بود...

حرفش رو نیمه رها کرد.

کسرا که شکلاتش تموم شده بود دستهای شکلاتیش رو نشونم داد و گفت: مامان!

خواستم بگم برو به همون که بهت شکلات داده بگو بشوره اما لب فرو بستم و با خشونت از بغل آوید بیرون کشیدمش که گفت: آروم باش!

پالتو رو سمتش گرفتم و دستمالی از کیفم بیرون کشیدم و دستهای کسرا رو تمیز کردم. دوباره بغلش کردم. سمت خروجی حرکت کردم که صدای قدمهای محکم و آرومش رو دنبال شنیدم.

ناخواسته لبخند زدم.

به خروجی که رسیدیم گفت: بریم سمت راست، ماشینم اونجاست.

می دونستم امیررضا هیچ وقت تنهانش نگذاشته بود! همیشه فکر می کردم بخاطر عذاب وجدانش اما امروز که درست فکر می کنم می بینم امیررضا همیشه خوب بوده و همه کارهایش هم بخاطر ذات پاکش بود. پاک بود اما زیادی می خواست قهرمان باشه و ساده می گذشت... به قول یلدا لازم بود گاهی برای زندگی خودش



خودخواه می شد که نشد و ساده به نفع برادرش از زندگی خودش و همسرش گذشت.

به پرشیای سفید رنگش اشاره کرد و گفت: سوار شو!  
برگشتم و روبروش ایستادم، دست دراز کرد و کسرا رو از بغلم گرفت و در ماشین رو باز کرد، روی صندلی عقب نشوندش و دوباره روبروم ایستاد.

دستش رو بالای در عقب که هنوز باز بود تکیه داد و گفت: خسته ام! یکم آرامش می خوام، همین!

لب زدم: من خسته ترم!

لبخند زد، بعد از چند سال لبخند زده بود به روم، تو کابوسهام همیشه اخم کرده بود و منو از خودش می روند.

زمزمه کرد: قول میدم پناه خوبی باشم!

لبخند که زدم گفت: خدا همین یه بار رو می بخشه!  
قبل از اینکه بفهمم منظورش چیه؟ منو تو آغوش کشید! زمزمه کرد: دوستت دارم!

زمزمه کردم: من بیشتر!

یهو جیغ کسرا بلند شد: مامان مگه نگفتی نباید بغل غریبه ها رفت؟

یهو هر دو از هم فاصله گرفتیم و مثل بچه های خطاکار به کسرا خیره شدیم.  
پسرک شیطونم ابرویی بالا انداخت و پر صدا خندید.

شاید کمی دیر شده بود، اما هنوز هم وقت بود برای با هم بودن، برای طعم خوش دوست داشتن و عاشقی رو تجربه کردن... هیچ وقت دیر نیست برای کنار هم بودن،



Telegram.me/goldjar

فقط باید کمی حواسمون رو جمع کنیم... کمتر اشتباه کنیم و از اشتباهاتمون درس بگیریم... همین! کاش یاد بگیریم زندگی رو خودمون با دستهای خودمون می سازیم... زندگی صحنه ی از پیش ساخته شده نیست... این ما هستیم که خشت به خشت این صحنه رو می سازیم، امتحانی هم اگه هست باید یاد بگیریم که درست از پسش بریایم، به قدرت و تواناییمون برای عوض کردن زندگیمون ایمان داشته باشیم، خدا اگه امتحان می کنه راه پیروزی رو هم نشون میده این ماییم که با جهلمون جاده رو اشتباه میریم!

به امید روزی که کمتر اشتباه کنیم!

**\* ( پایان ) \***

۹۳/۰۹/۲۶

ساخت کتاب تابستان ۹۶

*FARID . S*

پایان کتاب



کانال ما را  
در تلگرام  
دنبال کنید

کانال تلگرام کتاب های رمان  
برای انواع گوشی های موبایل و کامپیوتر



---

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

### کانال کتاب



@goldjar

[telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

\*\*\*\*\*

### صفحه تلگرام مدیر کانال



@faridsoghrati

[telegram.me/faridsoghrati](https://t.me/faridsoghrati)

آدرس سایت :

[goldjar.blog.ir](http://goldjar.blog.ir)

[goldjar2.blogfa.com](http://goldjar2.blogfa.com)

موفق باشید